



رمان محکوم به مرگ تدریجی | مهسا باقری کاربر انجمن

منبع: www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com ساخته شده

به نام او

مقدمه..

هنوز هم نمیدانم به کدامین گناه به کدامین جرم به توان کدام دل شکسته ای
به این سرنوشت دچار شده ام...!!
وقتی بدانی کیفیت فقط باید مرگ باشد؛ ابدیت باشد؛ اما بگویند حکم چیز
دیگریست؛ زنده ماندن.. زندگی بخشیدن...!!

مبهوت میمانی خشکت میزند به جنون میرسی...میگویی جالب است منی که
باید مرگ کیفرم باشد؛ باید زنده بمانم؟
وسیله ای هم باشم برای نفس دادن به کسانی که خوش بینانه امیدوارند به
وفای دنیا...!؟

آن وقت است که میفهمی چه مجازات سختی است! زنده بودن! می گویند
مگر مرگ نمیخواستی؟!؟ خب این هم مرگ؛ زنده بودن توجه کن زنده بودن
نه زندگی کردن و این مرگ است یک مرگ تدریجی...!!!
و من محکوم به مرگ تدریجی....

مهلا:

آرام: مهلا؟ مهلا جان خوابی؟!
نچ بی حوصله ای گفتم و چشمان خسته ام را باز کردم...

-چیه؟ چیه میگی آرام؟
-پارک مگه جای خوابه دختر خوب؟
-خیلی خسته ام بخدا...سی ساعته که نخوابیدم..
-خب پاشو بریم خونه...
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم
-خودمم میخواستم همین کارو بکنم اما بعضیا هوس خرید و پارک رفتن
به سرشون زد!!

نیشش رو باز کرد و گفت
-خب خسته شدم از بس تو اون محیط بسته بودم..
-اوووف امان از دست تو...بلند شو تا پارک خلوت تر نشده برگردیم...
هر دو بلند شدیم و به سمت ماشینم رفتیم
-راستی بردیا کی قراره برگرده؟؟
-یه هفته دیگه!!
به سلامتی

-ممنون
به ماشین رسیدیم سوار شدیم و راه افتادیم
-میگم تو بنگاه سراغ نداری؟؟
- بنگاه چی؟ املاک؟
نه بابا...همسریابی..
هم خنده ام گرفت هم تعجب کردم..
-چی؟ همسر یابی؟ حالت خوبه؟
- منکه خوبم ..انگار تو خوب نیستی ..سی سالمونه یه نگاه به همسن و
سالامون بنداز الان شکم سومشونو زاییدن...اون وقت منو تو یه دوست پسر
ناقابلم نداریم...چه برسه به شوهر و بچه...!!
خندیدم...

-دوباره مامانت رفته رو اعصابت؟!
- آخ کچلم کرده بخدا...به تازگی میگه اگه یکی رو قبول نکنی..به زور
مینشونمت پای سفره عقد...!!
با حرص ادامه داد..
-تازه چپ و راست میاد میره میگه ترشی خانوم...!!
بلند خندیدم...

-نگو... حیف ترشی نیست؟!
-زهر مار تو که بدتری..
-خدایی قدر مامانتو بدون آدم کنارش هیچ وقت غصه نمیخوره...
کوفتی زیر لب گفت و بیرون را نگاه کرد... به بازویش زدم..
به دل نگیر... مادری دیگه دوست داره خوشبخت شدنت رو ببینه.

ده دقیقه بعد رو به روی خانه شان بودیم... پیاده شد و با یک خداحافظی به داخل رفت... به سمت خانه رفتم... خیلی خسته بودم دو عمل در روز حسابی انرژی را گرفته بود... اگر عمل فردا انجام شود دیگر تا مدتی راحتم... وقتی رسیدم ماشین را به داخل پارکینگ بردم و با آسانسور به طبقه ششم رفتم... وارد خانه که شدم تنها چراغ اتاق برزین روشن بود. در را که بستم صدایش را شنیدم...

-اومدی خانوم دکتر..؟

-لبخند محوی زد و صدایم را بالا بردم
-بله آقای دکتر..

چراغ پذیرایی را زد و به سمت آشپزخانه رفتم... کیفم را روی این گذاشتم و در یخچال را باز کردم... صدایش از فاصله نزدیک تری آمد..
-خانوم دکتر همیشه خسته چطوره؟؟
- خسته است... خسته..

- ای بابا... گفتم شاید یه چیز دیگه بگی..
بطری آب را سر جایش گذاشتم و گفتم

-بزار فردا این دوتا عمل رو انجام بدم... تا مدتی سرم خلوته..
-دیگه چه خبرا!؟

-بر دیا هفته دیگه بر میگردد..

-ایول راست میگی!؟

-اره صبح که بهش زنگ زد گفتم...

-اوف اونم تو بهش زنگ زدی که گفته خواهر من...
به سمت اتاقم رفتم و گفتم..

- بردیاست دیگه... راستی تو چرا هنوز بیداری؟

-درس داشتم... بالاخره بنده هم دکتر این مملکت... باید تا این موقع درس بخونم که مورد رضایت شما باشه

بعد یهو نگی الکی مدرک گرفتی...
-خوشمزگی بسه..بدو برو به بقیه اش برس...!!
- ای به چشم شب بخیر آجی..

با صدای آلام موبایلم بیدار شدم...چشمانم از زور بی خوابی
میسوخت...دستم را محکم رویشان کشیدم و به مسبب این همه خستگی غر
زدم

-ای بمیری آرام تو که میدونستی من چقدر خسته بودم....اخه خرید
کردنت چی بود!!!

بعد از شستن دست و صورتم...به اتاق برزین رفتم...با دیدنش لبخند
زدم...روی کتاب و جزوه هایش خوابش برده بود...کنارش نشستم و
صدایش زدم....

-برزین جان..؟داداشی؟

هوم نامفهومی گفت و سرش را را جا به جا کرد...دستم را میان موهای
خوش حالتش فرو بردم...مثل همیشه مژه هایش اولین چیز در صورتش
خودنمایی میکرد...

-داداش خوشگلم مگه شما کلاس نداری؟

یک دفعه بلند شد و نشست..

-چرا...ساعت چنده؟!

- هفت...بلند شو باید صبحونه بخوریم...

- نه...لازم نیست

- زود بیا...میخوای مریضا از بوی دهنش بیهوش بشن؟

- دست شما درد نکنه دیگه...

در حال صبحانه خوردن بودیم..که آهی کشید..

-چیشده؟ چرا اه میکشی؟

-هیچی دارم به این روزای خوبی که داره تموم میشه فکر میکنم..

اخم هایم در هم رفت..

-چرا مگه قراره اتفاقی بیفته؟

-نه فقط قراره بردیا خان امیری برگردن..

-چیشد..؟ تو که دیشب خوشحال بودی؟

- اره خب..اما تو که بردیا رو میشناسی استاد خراب کردن حال خوش آدمه..

زیر لب غریدم..

- بسه بچه.. آدم درباره برادر بزرگ ترش اینو نمیگه ..
با لحن بامزه ای گفت

-دیدی گفتم تو اونو بیشتر دوست داری..!!
لپش را کشیدم

-هر دوتون به یه اندازه عزیز منین..الانم بدو برو آماده شو دیرمون شد
سریع گونه ام را بوسید و به اتاقش رفت..

جلوی دانشکده دندان پزشکی پیاده شد و با یک خداحافظی به داخل
رفت..راه افتادم و به سمت بیمارستان رفتم..در اتاقم مشغول پوشیدن
روپوشم بودم که در اتاق را زدند...خانم چاوشی داخل آمد
-سلام خانوم دکتر...
-سلام چیشده؟!

-میشه سریع بیاین حسام حالش بهم خورده...!!

با قدم های بلند و سریع به سمت اتاقش میرفتم که مادرش را دیدم...دم در
بود و التماس میکرد داخل برود...همینطور که از کنارش رد میشدم دستم را
روی بازویش گذاشتم و گفتم
-چیزی نیست شهلا خانوم!

دو پرستار و یکی از رزیدنت ها بالای سرش بودند
-چیشده؟

-استرس قبل از عمل خانوم دکتر...از صبح که بیدار شده مدام میگه
نمیخوام عمل شم..

-نمیتونستید ارومش کنید..کار شما که فقط تزریق و چک کردن وضعیت
نیست...باید با حرف ارومش میکردید

- آخه خانوم دکتر هر کاری کردیم نشد...حرفیم نمیزنه فقط میگه نمیخوام
عمل شم..

بعد از مطمئن شدن از وضعیتهش بیرون رفتم و خیال مادرش را راحت
کردم..پسرش کمی لجباز بود...چند دقیقه ای وقتم را گرفت تا آرام شود و به
حرف هایم گوش دهد..به سمت استیشن رفتم و پرونده حسام را به خانم
چاوشی دادم

-با این اوضاع میشه عملش کرد خانوم دکتر؟
-نه کنسله... امروز ریسک نمیکنم... زینب خانوم چطوره برای عمل آماد
است؟ اتاق عمل آماده شده؟
-بله همه چیز چک شده..
نیم ساعت بعد درحالی که در اتاق عمل آماده میشدم... به سمت زینب
خانم که پیرزنی شصت ساله و بسیار مهربان بود رفتم
-حال شما فرشته خانوم؟ آماده ای؟
آرام و بی صدا خندید
- شکر خدا خوبم.. آماده ام
-خدا رو شکر..

برزین..

همین که استاد خسته نباشید گفت و رفت پوف بلندی کشیدم و سرم را
روی میز گذاشتم...
پسر تو که اول صبحی پنچری...!!
آرش بود مثل همیشه شاد و لوده... سرم را بلند کردم و گفتم
-ساعت ده ونیم اول صبحه..؟
-خب نزدیک ظهره... حالا نگفتی چته؟
-دیشب تا دیر وقت داشتم درس میخوندم تلنبار شده بودن...
- خیلی خلی به خدا میشینی درس میخونی؟
-من موندم چجوری تو رو اینجا راه دادن... خیر سرت داری دندان
پزشکی میخونی..

خندید: بیخیال پاشو بریم بیرون نیم ساعت دیگه کلاس دکتر حیدریه...!!
در محوطه روی نیمکتی نشسته بودیم و بقیه را نگاه میکردیم..
- دیگه چه خبر؟!
- هیچی... دیشب که تا هشت با خودت بودم بعدم رفتم خونه دیگه چه
خبری؟!
- خدایی دقت کردی شدی عین دخترا... رأس هشت خونه ای... والا دیگه
همین دخترا هم کم کم یازده میرن خونه...!!
-دوباره پیر زن شدی شروع کردی به غر زدن...!!

-امشب که هیچی ...خونه عمم دعوتیم...توی اون هفته هم که برویج
برنامه ای ندارن...اما پنج شنبه دیگه میای مهمونی خونه کیان؟!
چشم هایم را ریز کردم
- چه خبره اونجا؟!
شانه ای بالا انداخت
-یه دور همی ساده...!!
-هه نمردیم و اسم دیگه پارتی رو هم فهمیدیم... به هر حال نمیتونم
بیام...!!

-نمیتونی یا نمیخوای؟
-نمیتونم...پنج شنبه دیگه بردیا برمیگرده ایران...!!
- جدی ؟ به سلامتی...از آخرین باری که دیدمش یه سالی میگذره...!!
- درسش که تموم شده..تا حالام تو یه شرکت معتبر کار میکرده... برگرده
بخاطر کارا بیستش روی هوا میزننش...!!
- آره خب...حالا به کیان بگم هفته دیگه به افتخار برگشتن بردیا خان به
اصفهان نمیای دیگه..؟!
- آره دلیل بهتر از این..?
- نه والا...!!
-پاشو لنگاتو جمع کن بریم سر کلاس این استاد همیشه طلبکار...!!

خندید و روی شانه ام زد

- خدایی خیلی جر و بحث های شما باحاله..

استاد حیدری یکی از استادهای خوب دانشگاه بود..اما بداخلاق و با
دانشجویان حاضر جواب بد تا میکرد که من هم یکی از آنها بودم..همیشه
میگفت "چون یکسال زودتر اومدی اینجا نشستی دلیلی برای باهوش بودن
نیست" خودش هم میدانست حقیقت ندارد...نه تنها من بلکه خواهر و برادرم
نیز باهوش بودند آن دو در شانزده سالگی پا به دانشگاه گذاشته بودند و من
در هفده سالگی و بخاطر یکدیگر در اصفهان مانده بودیم..بردیا بعد از
گرفتن لیسانسش همراه پسر عمویم احسان برای ادامه تحصیل به آلمان

رفتند..مهلا چند ماهی بود که تخصصش را در رشته جراحی قلب گرفته و
بردیا فوق لیسانس معماری و من هم سال سوم دندان پزشکی بودم!!

چقدر همه ی موفقیت هایمان را مدیون خواهرم هستیم...هر موقع که به
عقب برمیگردم..لحظه به لحظه اش را..به اینجا رسیدنم را...میبینم که این
تنها خواهرم که هیچ گاه تنهایمان نگذاشت و همیشه حامی دو برادرش بود!!

مهلا...

دست هایم را شستم و بیرون رفتم؛ باخروجم پسر و دختر زینب خانم به
سمتم آمدند؛ با نگرانی حالش را پرسیدند..

-با این که عمل سنگینی و اسه ی ایشون بودخیلی خوب مقاومت کردند..
هر دو نفس عمیقی کشیدند و تشکر کردند.. از کنارشان گذشتم و به سمت
استیشن رفتم..بعد از نوشتن گزارش عمل..به اتاقم رفتم...بعد از چهار ساعت
روی پا ایستادن پاهایم درد میکردند..روی کاناپه کنار اتاقم نشستم و پاهایم
رادراز کردم؛عینکم را از روی چشمانم برداشتم و سرم را به پشتی کاناپه
تکیه دادم...نمیدانم چند دقیقه گذشت که با صدای در به خودم آمدم و صاف
نشستم

-بفرمایید..

در باز شد و آرام در حالی که یک سینی محتوی دو فنجان قهوه دستش
بود داخل آمد..

-سلام خسته نباشی..

-سلام ممنون...

کنارم نشست..

-گفتم خسته ای یه قهوه واست بیارم

- دستت درد نکنه خوب موقعی اومدی!!

فنجان را به سمتم گرفت..

-شیرینش کردم!!

-ممنون

-عمل چطور بود؟

-خوب بود.. راستی صبح قبل از عمل ندیدمت؟!
-دوساعت مرخصی گرفتم. رفتم یه سر پیش خالم حالش خوب نبود
میخواست ببینتم..

-خدا بد نده.. انشالله که زود خوب میشن..
- انشالله.. یه استراحت بکن باید سرکشی کنی..!!
سری تکان دادم که دوباره گفت..
- راستی از شنبه قراره رزیدنت های جدید بیان.. قراره توام باهاشون
سروکله بزنی.. پس خواهشا حواست به این اخلاق چیز مرغیت باشه..!!
خندیدم و از جا بلند شدم...
-چون تو گفتی باشه..!!
بعد از رفتنش با برزین تماس گرفتم..
-الو؟

- سلام برزین جان کجایی؟
-سلام خواهی.. با آرش فست فودیم چطور؟
اخم هایم در هم رفت زیاد از این پسر خوشم نمی آمد.. با وجود این گفتم

-باشه.. سلام برسون!!
-امشبم دیر وقت میای خونه..؟!
- نه زودتر.. عمل عصرم کنسل شد.. کار خاصی ام ندارم..!!
- اوکی

-کاری نداری عزیزم؟

-نه آجی فعلا

-فعلا

تماس را قطع کردم و موبایلم را داخل جیبم گذاشتم.. نگرانم بودم از
آرش خوشم نمی آمد به نظرم کمی سر به هوا بود.. و گاهی ندانم کاری هایش
روی اعصاب... اما شرف داشت به آن پسر خاله اش کیان.. بارها به برزین
گوشزد کرده بودم روابطش را با کیان محدود کند..
کیان پسر عیاش و خوش گذرانی است که پشتش به ثروت پدرش گرم
است.. و مطمئنم حتی برای مدرک مهندسی اش ذره ای تلاش نکرده.. عزیز
ترین افراد زندگی ام دو برادرم بودند بعد از دوازده سال که خودم همه جوره

هوایشان را داشتیم نمیتوانستم بگذارم.. کسی زندگیشان را بیشتر از این بهم بریزد... نفس عمیقی کشیدم و بیرون رفتم... رو به لیلا(منشی ام) گفتم..
-میرم بیمارامو چک کنم...دکتر زندی تماس نگرفتند؟؟
لبخند مهربانی زد...لبخند عجیب به این دختر می آمد..
-اتفاقا همین الان میخواستم بهتون بگم..منشی ایشان تماس گرفتند؛گفتند
یه ساعت دیگه سالن اجتماعات برای همه ی پزشکان جلسه ای گذاشتند..
-ممنون

-خواهش میکنم

کنار استیشن ایستادم..و به آرام و گلاره که مشغول حرف زدن بودند سلام کردم..گلاره بلند شد و با خوشرویی جوابم را داد..رو به آرام گفتم
-بلند شو دنبالم بیا آرام
-ایش انگار خدمتکار شخصی خانومم که دستور میده دنبالم بیا...!!
خندیدم..

-اینم افتخار بزرگیه..

دستش را روی دهانش گذاشت و چشمانش را گرد کرد

-خیلی رو داری به خدا..

-پاشو خودتو لوس نکن یه ساعت دیگه باید برم سالن اجتماعات..میای یا
با گلاره برم؟؟

گلاره در حالی که میخندید گفت :من میام خانوم دکتر

آرام سریع بلند شد

-بیخود چه زود شوهر مردمو میدزده...

.

.

بعد از چک کردن وضعیت زینب خانم و بقیه بیمارانم..آرام گفت: راستی

از بهراد جون چه خبر؟!!

متعجب ابرو بالا انداختم

-بهراد جون؟

- بابا دکتر رادفرو میگم..

- اهان..نمیدونم..مگه باید من خبر داشته باشم؟

- خبر داشتی عجیب بود..

- خب پس چی میگی؟

- میدونی من چرا انقدر رو این دکتره حساسم؟
- نه..

- بزار از خانوم چاوشی اجازه بگیرم با هم میریم.. اونجا بهت میگم..

روی دو صندلی نشسته بودیم با همدیگر حرف میزدیم.. پشتم به در
ورودی بود..

-اوه اومد نگاه!!

پووفی کشیدم و آرام طوری که تابلو نشود برگشتم که با رادفر چشم در
چشم شدم.. یعنی اوج خوش شانسی بودم.. سرش را به معنای سلام تکان داد
که من هم همانطور جواش را دادم.. یا دکتر مجد و زندی روبه رویمان
نشستند.. چند دقیقه از شروع سخنرانی گذشته بود که با صدای آرام به طرفش
متمایل شدم

- چی میگی؟

- میگم عجب جیگریه این بشر..

- خفه..

- لامصب هر دفعه یه تیپ دختر کش میزنه.. اگه این تیپ بیمارستانشه

ببین بیرون چجوریه!!

-اه بسه بابا.. خوبه روپوش بیمارستان پوشیده!!

آه کشید

- فقط حیف خلافاکاره..

ابروهایم بالا رفتند با تعجب و استفهام نگاهش کردم

- چی میگی؟ دوباره چرت و پرت گفتنت شروع شد؟

- میگن با همین چشمای سگ دار و هیکل مامانیش دخترای مردمو اغفال

میکنه.. بعدم میبرتشون کارگاهش دل و غلوشونو در میاره..

با حرص دندان هایم را فشار دادم.. کی این دختر ادم میشد؟؟

- آی کیو.. اول این تازه شش ماهه برگشته کارگاهش کجا بود؟ ثانیا آدمی

که همچین خلافی میکنه میزاره همه بفهمن؟! سوما دکتر مملکته ها... آرام

یکم عاقل بش!!

شانه اش را بالا انداخت

- چه میدونم.. اما مهلا مواظب خودت باش این شش ماهه تو نخ توئه!!

با صدای دکتر مجد خودمان را جمع کردیم

- مشکلی پیش آمده خانوم دکتر؟

- نخیر دکتر.. عذر میخوام..

سنگینی نگاهی را حس کردم سرم را برگرداندم که نگاهم در نگاهش گره خورد.. این چشم ها چه داشتند که توانایی دزدیدن نگاه را از مخاطبش میگرفت؟.. بیه سختی سرم را زیر انداختم.. اه تا به الان هیچ مردی نتوانسته بود اینطور روی مرا کم کند.. بعد از اتمام جلسه دست آرام را گرفتم و سریع بیرون رفتم که صدایش را شنیدم

- خانوم دکتر..؟

مطمئنا با من بود اه از نهادم بلند شد.. به طرفش برگشتیم و سلام کردیم که

جوابمان را داد

-حالتون خوبه خانوما؟

آرام سریع تر جوابش را داد

- مرسی دکتر.. شما حالتون چطوره؟

-ممنون منم خوبم...

-ماشالله دکتر هر روز یه تیپ جدید میزنیدا.. به مادرتون بگید حتما

واستون اسپند دود کنه..!!

چشم هایم گرد شد.. رادفر به خنده افتاد.. با حرص گفتم

- خانوم سماوات شما مگه کار ندارین؟!

- اوه بله.. ببخشید دکتر با اجازه.

با رفتنش.. صدای رادفر را شنیدم..

-شما چطورید دکتر؟!

لبخند محو و بی جانی زدم.

-منم خوبم مرسی.

-چند وقتی بود ندیده بودمتون.

-کمی سرم شلوغ بود

- بله.. این چند وقت سر منم خیلی شلوغ بود علاوه بر بیمارستان باید

دانشگاهم برای تدریس برم

- موفق باشید!!

انگار از چهره و لحن صحبتتم فهمید نسبت به این بحث بی حوصله ام که با یک "شما هم همینطور" خداحافظی کرد و رفت. نفسم را بیرون دادم و به بخش رفتم... به سمت استیشن میرفتم که با صدای مردی به طرفش برگشتم..

-دکتر امیری؟

- بله خودم هستم..

-من.. من پدر حسام هستم..

ابروهایم ناخواگانه بالا رفتند.. این اولین بار در طول زمان بستری شدن حسام بود که پدرش سری به بیمارستان زده بود سرم را تکان دادم و گفتم -بفرمایید آقای فتحی؟

-راستش میخواستم در مورد وضعیت پسرم بدونم

خبر داشتم که از هم جدا شده اند یکبار که سراغ پدرش را گرفتم مادرش گفت که دوسالی هست طلاق گرفته اند و الان این مرد رو به روی من ایستاده و وضعیت پسرش را میپرسد.. بعد از این همه وقت.. هه!!

-به اتاقم بیاین تا صحبت کنیم

را افتادم و به دنبالم امد.. لیلا به محض دیدنم از جایش بلند شد سلام کرد جوابش را دادم و گفتم برایمان چای بیاورد.. داخل شدم و تعارفش کردم که بنشیند

- خب آقای فتحی چی شده که سری به دکتر معالج پسر تون زدید؟!

طعنه کلامم را گرفت.. سرش را زیر انداخت.. بیشتر از همه از افرادی متنفر بودم که مسئولیت تنها داشته های با ارزش زندگیشان را بر عهده نمی گرفتند.. کسانی مثل این مرد که با وجود دانستن بیماری پسرش باز هم بی اعتنا بود.. بعد از چند لحظه سرش را بلند کرد

-من تازه از سفر برگشتم خانوم..

سعی کردم جلوی پوزخندم را بگیرم..

-سفر مهم تر از پسر تون بود که حالا برگشتین؟!

خواست حرفی بزند که دستم را بالا بردم و اجازه ندادم..

-وضعیت پسر تون بد نیست یعنی چندان امید وار کننده هم نیست یکی از دریاچه های قلبش مادر زادی مشکل داره که باید عمل بشه چون کودک ضعیفی هست و مقاومتش کمه ریسک عمل بالاست.. امروز قرار بور

عملش کنم که با وجود استرسی که داشت فعلا کنسل شد و افتاد برای چند روز دیگه.. اما این استرس تنها ناشی از ترسش برای عمل نیست!!!

کمی رنگش پریده بود به سختی دهان باز کرد

- پس دیگه از چیه؟

- ترس دیگه ندیدن شما...!!

چند لحظه خشکش زد

- یعنی.. یعنی چی؟!

- گفتم که مقاومتش کمه، خود من هم مطمئن نیستم بتونه زیر عمل دووم بیاره.. البته این احتمالش چهل درصد.. میترسه عملش کنم و دیگه نتونه شما رو ببینه برای همین نمیخواد عمل شه..!!

سکوت کردم و به چهره رنگ پریده اش که حالا لرزش دستهایش هم به آن اضافه شده بود نگاه کردم.. در همین حین در را زدند و لیلا با سینی چای داخل آمد... ظرف شکلات روی میز را برداشتم و به سمتش رفتم.. لیلا سینی را روی میز گذاشت با اشاره من بیرون رفت...

- آقای فتحی این شکلات رو بخورید فشارتون افتاده!!

ظرف را پس زد..

- شما که دروغ نمیگین؟ واقعا انقدر حالش بده؟

- اگه کنارش نباشین بله..

- یعنی همش بخاطر منه..؟

- ببینید این بچه همش منتظر شماست.. بهتره این دو روز رو کنارش

باشین و دلگرمش کنین...!!

اه کشیدم ادامه دادم

- بهش شجاعت بدین یه پسر برای اینکه بتونه در مقابل مشکلات

زندگیش مقاومت کنه باید حمایت پدرشو داشته باشه.. برید و حمایتش کنید تا ترسش بریزه اون الان فقط به شما احتیاج داره..

چشمانش را برای چند لحظه بست میدانم حرفهایم تاثیرش را

گذاشته، بلند شد و با تشکر از اتاق بیرون رفت.. نگاهی به ساعت انداختم یک

ساعت دیگر باید میرفتم.. بلند شدم و بیرون رفتم باید به ICU سر
میزدم...داخل که رفتم مسئول آی سی یو مرا که دید به سمت آمد و سلام کرد

- حال خانوم ضیایی چگونه؟

- خوبه خانوم دکتر الانم دکتر رفیعی اینجا بودن چکشون کردن..

- کی بهوش اومد؟

-حدود دو ساعت پیش..الانم با مسکن خوابیدند

وقتی از نرمال بودن وضعیتش مطمئن شدم نفس راحتی کشیدم و

بیرون آمدم..در استیشن که کسی نبود چند دقیقه ای تنها نشسته بودم که سرو

کله ی آرام پیدا شد تا مرا دید کنارم نشست و گفت..

-توام بابای حسامو دیدی؟

- آره

- کجا؟

-تا حالا پیش من بود اومده بود وضعیت پسرش رو بپرسه..

-هه..خسته نباشه واقعا!!

حوصله بحث و غیبت نداشتم پس پرسیدم

- ارام تو چقدر میمونی؟ من دیگه باید برم..

- تو برو من تا یکی دو ساعت دیگه هستم...راستی از اون خلافاکاره

چه خبر؟

حرصم گرفتم.. برای اینکه حالش را گرفته باشم با خونسردی گفتم

- بهم پیشنهاد داد..!!

-هان..؟!!

-چیه خب؟!!

- یعنی چی بهت پیشنهاد داد؟!!

- یعنی اینکه میخواد منو مثل بقیه با اون هیکل مامانی و چشمای سگ

دارش اغفال کنه..!!

- غلط کرد مرتیکه..!!

یک دفعه با صدای مردی به عقب برگشتیم

- مشکلی پیش اومده دکتر امیری؟

ما دو نفر تقریبا سخته ناقص زدیم..من و آرام جفت هم ایستادیم..خدایا
شانس میدهی خوش را بده...رادفر متخصص مغز واعصاب کجا بخش قلب
کجا؟ آن هم درست در همین موقع... آرام سریع تر خودش را جمع کرد..
- س...سلام دکتر..از این طرفا؟خوش اومدین.منور فرمودین..چای
میل دارین؟

وای چرت و پرت از این بدتر؟ پایم را محکم روی پایش گذاشتم..آخش
در امد... گند زدیم.. یعنی اسمش را هم بردیم؟

- چیزه... خوبین دکتر..!؟

خنده اش گرفته بود

- بله خوبم...پرسیدم مشکلی پیش اومده؟

- ن...بخیر چه مشکلی؟

- اخه یه چیزایی شنیدم..

رنگ ما دونفر به سفیدی میزد..

آرام: چی شنیدین؟

- ببخشید البته قصد فوضولی نداشتم اتفاقی شنیدم..اومده بودم با دکتر

زندى صحبت کنم..

حالا مگر میگفت الاغ..نگاهی به چهره رنگ پریده ما کرد و با

خبثت گفت..

- راستش یه چیزایی در مورد چشمای سگ دار و هیکل مامانیو..

به زور لبخندش را کنترل میکرد. ما دو نفر هم که میت بودیم..

- درباره اغفال کردن هم شنیدم...کسی مزاحمت واستون ایجاد کرده

خانوم دکتر؟

مگر جانی داشتم که حرف بزنم؟ به زور لب باز کردم

- نخیر دکتر.. منو خانوم سماوات شوخی با هم زیاد میکنیم الانم

داشتیم شوخی میکردیم..!!

نگاهی به من انداخت که یعنی " خودتی "

- اهان باشه..امیدوارم شوخی باشه..با اجازه...!!

با رفتش نفسمان را پر شدت بیرون فرستادیم..آرام روی صندلی

وارفت..

- ای تو روحت ...مرده شور اون چشای مزخرفتو ببرن که سکتمون

دادی...اوف!!

- هیس صداتو بیار پایین... کاری نداری من جیم شم...!!
ریز ریز خندید..
- آره برو تا این دوباره پیداش نشده..
-بای

فکرم درگیر دکتر رادفر شد...مردی که پنج ماه پیش در واحد آموزش دانشگاه دیدمش...آن روز دقیقا یک ماه از گرفتن مدرک تخصصم گذشته بود..استاد احمدی دعوتم کرده بود تا برای صحبتی به دانشگاه بروم درست در اتاق استاد همدیگر را دیدیم...مردی سی و چهارساله که تخصصش را در رشته جراحی مغز و اعصاب گرفته بود... و حالا به همراه برادر و خواهرش برای ادامه زندگی به ایران برگشته بودند..

من زیاد تدریس را دوست نداشتم حتی پیشنهاد استاد یاری را رد کردم اما او قبول کرد..هنگامی که با هم بیرون آمدیم توجه و نگاه خاص خیلی از دختران را رویش دیدم...قد بلند و هیکل ساخته شده اش با آن چشمان قهوه ای و نافذ کار خودش را میکرد... خیلی وقت بود که این ویژگی ها برای من ملاک نبودند...برای همین بی تفاوت از کنارش گذشتم... من چشمانی گیرا تر از چشمان او سراغ داشتم...چشمان دیو کابوس هایم!!!

به خودم که آمدم نزدیک خانه بودم از سوپر مارکت سر خیابان وسایل مورد نیازم را خریدم و به سمت خانه رفتم...داخل که رفتم چراغ ها خاموش بودند پس هنوز نیامده ...دندان هایم را روی هم ساییدم...امان از دست این آرش!

وسایل را به آشپزخانه بردم و به اتاقم رفتم...بعد از تعویض لباس هایم به آشپزخانه برگشتم و مشغول پختن ماکارونی شدم، غذای مورد علاقه اش...!! بعد از اتمام کارم تلفن زنگ خورد.. به نمایشگر خیره شدم "آرمان" تماس را برقرار کردم...
-الوو؟؟

به به...خانوم دکتر بی معرفت...!!!
-سلام آقای با معرفت...!!

-علیک،یه وقت سری به منه بیچاره نزنیا..
خندیدم..

-سرم خیلی شلوغ بود بخدا تازه امشب یکم زود اومدم خونه!!
-بسه بسه، دروغ نگو... من که میدونم دیگه علاقه ای به هم نشینی با
ما نداری!

-این چه حرفیه دیوونه؟ من از خدومه!
-بله دیگه کی بهتر از من؟ فقط خانوم من ندارم خرج دوتا زن رو
بدم...شرمنده نظری به من نداشته باش!!
یک دفعه صدای آخ بلندش امد... با سرخوشی خندیدم..

- خوردی؟ آی دستش درد نکنه این سارا بانو که خوب بلده تو رو ادب
کنه..!!

- بله دیگه شما دو تا هوو خوب هوای همو دارید..
دوباره صدای اخش امد و جیغ خفیف سارا..کنترل خنده ام از دستم
خارج شده بود..

-ای بابا چرا همچین میکنی سارا؟دارم سر به سرش میزارم...
صدای ضعیف سارا امد..

-میخوام نکنی بچه پررو..این چه طرز حرف زدنه؟
- غلط کردم خوبه؟
خندیدم و گفتم..

-یه منت کشی حسابی افتادی پسر عمه؟
-صد در صد!!

-پس واسه شام آشتی کنون حتما میام!!
- خوب توام منتظری یه اتفاق بیفته تلی یه شام بیفتی خونه ما!!
-صد در صد!!

- کی میشه تو شوهر کنی همش دعواتون بندازم..بعدم شام و ناهار
خونتون باشم!!

-باشه هر وقت شوهر کردم!!

- میگم کاری نداری من برم؟
خنده ای دیگر کردم

- ها؟ چیه؟ میخوای بری منت کشی؟
با حرص گفت: با اجازتون!!
- اوکی برو موفق باشی..فعلا!
-فعلا!

ساعت نه شب بود..پس کجاست این پسر؟ خواستم شماره اش را بگیرم
که صدای چرخش کلید آمد و بعد خودش که داخل آمد...با دیدن چراغ های
روش سریع نگاهش را در خانه چرخاند و مرا دید..دستهایم را بغل و
طلبکارانه نگاهش کردم..لبخند زد
- سلام آجی..

با نگاه خیره ام دست پاچه شد..
-همش تقصیر این آرش الاغه!به جان خودم تا حالا نازوان بودیم!!
- چرا داری توضیح میدی؟ مگه من گفتم بگو کجا بودی؟ باور کن اگه
با یکی به غیر از این پسره بودی انقدر عصبی نمیشدم...من از اینو پسر
خالش خوشم نمیاد..!

-اونا همش بهم گیر میدن و دور برم هستن!
-حالا چرا اونجا ایستادی؟بیا شام ماکارونی درست کردم..البته اگه
چیزی نخوردی...!!
با گفتن " ایول اومدم" به سمت اتاقش رفت..یک ربع بعد سر میز
نشسته بودیم با اشتها غذا میخورد...

-چیشد که راضی شدین این موقع برگردین؟
همانطور که رشته ها را به داخل دهانش هل میداد گفت
-امشب خونه عمه اش دعوت بودن!!
- آروم تر بخور وگرنه توام دعوت میشی اون دنیا!!

با این حرفم آرام تر به خوردنش ادامه داد..سیر شده بودم همانطور
نشسته به صندلی تکیه دادم و محو چهره اش شدم .. حالا که بیست سالش
شده چهره اش مردانه تر میزند..قد بلند و چهره ای که کمی سنش را بالاتر
نشان میداد..ده سانتی از من بلند تر بود منی که قدی صد و هفتاد داشتم
بردیا از برزین هم بلند تر بود..قدش به پدرمان رفته بود.. نه تنها قد
بلکه سیاهی چشمان و موهایش را هم از پدر به ارث برده بود... برعکس

من و برزین نسخه کپی شده ی مادرمان بودیم.. هر جا باهم میرفتیم برادر و خواهر بودنمان فریاد میزد..

پوستی سفید و چشمانی عسلی داشتیم با موهایی خرمایی رنگ، تفاوت برزین رنگ برنزه پوستش بود.. هه البته تفاوت دیگری هم بود.. بله، تفاوت رنگ نگاهمان... چشمان او هنوز گرما داشتند .. هنوز میدرخشیدند اما من و بردیا بالعکس دو گوی شیشه ای در چشمانمان داشتیم.. دلم برای برادر بی وفایم پر کشید.. برادی که شش سال است به آلمان رفته و سالی یکبار موقع کریسمس سری به ما میزند...

حتم دارم هنوز سیاهی چشمانش از دخترکان دل میبرد.. کمتر دختری است که بتواند بی تفاوت از کنار قد بلند و هیکل چهارشانه برادر هایم بگذرد... بارها نگاه شیفته دخترها روی بردیا دیدم و دیدم که او چطور بی تفاوت از کنار آنها میگذرد.. اوایل متوجه نوع نگاه ها نبود بعد هم که متوجه شد برایش فرقی نکرد.. میدانستم که زیاد مغرور نیست اما واقعا کاری به جنس مونث نداشت.. همیشه سرش در کار خودش گرم بود.. ناخودآگاه نگذاشته بودم زیاد با مردم گرم بگیرند...

با دیدن دستی مقابلم حواسم جمع شد..

-کجایی؟ ده دقیقه است دارم صدات میکنم..

-توی فکر بودم..

سر تکان داد

-راستی جدیدا واسه چشمات رفتی دکتر؟

-نه وقتشو نداشتم.

-اوکی پس حتما برو مگه دکتر نگفته هر دوماه باید چک بشی؟!!

لبخندی به دل نگرانی اش زد

– چرا..سر فرصت میرم!!

- مشکلی پیش اومده دکتر امیری؟؟

ما دو نفر تقریبا سخته ناقص زدیم..من و آرام جفت هم ایستادیم..خدایا شانس میدهی خوش را بده...رادفر متخصص مغز و اعصاب کجا بخش قلب کجا؟؟ آن هم درست در همین موقع... آرام سریع تر خودش را جمع کرد..

- س...سلام دکتر..از این طرفا؟؟ خوش اومدین ..منور فرمودین..چای میل دارین؟؟

واای چرت و پرت از این بدتر؟؟ پایم را محکم روی پایش گذاشتم..آخش در امد... گند زدیم.. یعنی اسمش را هم بردیم؟؟

- چیزه... خوبین دکتر..؟؟

خنده اش گرفته بود

- بله خوبم...پرسیدم مشکلی پیش اومده؟؟

- ن...نخیر چه مشکلی؟؟

- آخه یه چیزایی شنیدم..

رنگ ما دونفر به سفیدی میزد..

آرام: چی شنیدین؟؟

- امم ببخشید البته قصد فوضولی نداشتم اتفاقی شنیدم..اومده بودم با

دکتر زندی صحبت کنم..

حالا مگر میگفت الااغ...نگاهی به چهره رنگ پریده ما کرد و با

خبانت گفت..

- راستش یه چیزایی در مورد چشمای سگ دار و هیکل مامانیوو..

به زور لبخندش را کنترل میکرد ما دو نفر هم که میت بودیم..

- درباره اغفال کردن هم شنیدم..کسی مزاحمت و استون ایجاد کرده

خانوم دکتر؟؟

مگر جانی داشتم که حرف بزنم؟؟ به زور لب باز کردم

- نخیر دکتر منو خانوم سماوات شوخی با هم زیاد میکنیم الانم داشتیم شوخی میکردیم..
نگاهی به من انداخت که یعنی : خودتی..
- اهان باشه.. امیدوارم شوخی باشه.. یا اجازه...
با رفتش نفسمان را پر شدت بیرون فرستادیم.. آرام روی صندلی وارفت..
- ای سگ توو روحت ...مرده شور اون چشای مزخرفتوو ببرن که سکتمون دادی... اوووف
- هییییس صداتو بیار پایین... کاری نداری من جیم شم..
- هههه آره برو تا این دوباره پیداش نشده..
-بای

فکرم درگیر دکتر رادفر شد...مردی که پنج ماه پیش در واحد آموزش دانشگاه دیدمش... آن روز دقیقا یک ماه از گرفتن مدرک تخصصم گذشته بود.. استاد احمدی دعوتم کرده بود تا برای صحبتی به دانشگاه بروم درست در اتاق استاد همدیگر را دیدیم...مردی سی و چهارساله که تخصصش را در رشته جراحی مغز و اعصاب گرفته بود... و حالا به همراه برادر و خواهرش برای ادامه زندگی به ایران برگشته بودند..

من زیاد تدریس را دوست نداشتم حتی پیشنهاد استاد یاری را رد کردم اما او قبول کرد.. هنگامی که با هم بیرون آمدیم توجه و نگاه خاص خیلی از دختران را رویش دیدم...قد بلند و هیکل ساخته شده اش با آن چشمان قهوه ای و نافذ کار خودش را میکرد... خیلی وقت این ویژگی ها برای من ملاک نبودند...

برای همین بی تفاوت از کنارش گذشتم...
من چشمانی گیرا تر از چشمان او سراغ داشتم...چشمان دیو کابوس
هااایم!!!

به خودم که آدمم نزدیک خانه بودم از سوپر مارکت سر خیابان وسایل مورد نیازم را خریدم و به سمت خانه رفتم داخل که رفتم چراغ ها خاموش بودند پس هنوز نیامده ...دندان هایم را روی هم ساییدم...امان از دست این

آرش!!! وسایل را به آشپزخانه بردم و به اتاقم رفتم... بعد از تعویض لباس
هایم به آشپزخانه برگشتم و مشغول پختن ماکارونی شدم، غذای مورد علاقه
اش...!! بعد از اتمام کارم تلفن زنگ خورد.. به نمایشگر خیره شدم "آرمان"
تماس را برقرار کردم...

-الو؟؟

-به به... خانوم دکتر بی معرفت...!!!

-سلام آقای با معرفت..!!

-علیک، به وقت سری به منه بیچاره نزنیااا...
خندیدم..

-سرم خیلی شلوغ بود بخدا تازه امشب یکم زود اومدم خونه!!

-بسه بسه، دروغ نگوو... من که میدونم دیگه علاقه ای به هم نشینی با
ما نداری!!!

-این چه حرفیه دیوونه؟؟ من از خدومه!!

-بله دیگه کی بهتر از من؟؟ فقط خانوم من ندارم خرج دوتا زن رو
بدم... شرمنده نظری به من نداشته باش!!

یک دفعه صدای آخ بلندش امد... با سرخوشی خندیدم..

- خوردی؟؟ آئی دستش درد نکنه این سارا بانو که خوب بلده تو رو
ادب کنه..

- بله دیگه شما دو تا هوو خوب هوای همو دارید..

دوباره صدای اخش امد و جیغ خفیف سارا.. کنترول خنده ام از دستم
خارج شده بود..

-ای بابا چرا همچین میکنی سارا؟؟ دارم سر به سرش میزارم...
صدای ضعیف سارا امد..

-میخوام نکنی بچه پررو.. این چه طرز حرف زدنه؟؟

- غلط کردم خوبه؟؟

خندیدم و گفتم.

-یه منت کشی حسابی افتادی پسر عمه؟؟

-صد در صد!!

-پس واسه شام آشتی کنون حتما میام!!

- خوب توام منتظری یه اتفاق بیفته تلیی یه شام بیفتی خونه ما!!
- صد در صد!!
- کی میشه تو شوهر کنی همش دعواتون بندازم..بعدم شام و ناهار
خونتون باشم!!
- باشه هر وقت شوهر کردم!!
- میگم کاری نداری من برم؟؟
- خندیدم..
- ها؟ چیه؟ میخوای بری منت کشی؟؟
- با حرص گفت: با اجازتون!!
- اوکی برو موفق باشی..فعلا!
- فعلا!!

قطع که کردم ساعت نه شب بود..پس کجاست این پسر؟؟ خواستم
شماره اش را بگیرم که صدای چرخش کلید آمد و بعد خودش که داخل
آمد...با دیدن چراغ های روش سریع نگاهش را
در خانه چرخاند و مرا دید..دستهایم را بغل کردم و طلبکارانه نگاهش
کردم..لبخند زد
- سلام آجی..

با نگاه خیره ام دست پاچه شد..
-همش تقصیر این آرش الاغه!! به جان خودم تا حالا ناژوان بودیم!!!
- چرا داری توضیح میدی؟؟ مگه من گفتم بگو کجا بودی؟؟ باور کن
اگه با یکی به غیر از این پسره بودی انقدر عصبی نمیشدم...من از اینو پسر
خالش خوشم نمیاد...!!!

- خوردی؟؟ آه دستش درد نکنه این سارا بانو که خوب بلده تو رو
ادب کنه..

- بله دیگه شما دو تا هوو خوب هوای همو دارید..
دوباره صدای اخش آمد و جیغ خفیف سارا..کنترل خنده ام از دستم
خارج شده بود..

-ای بابا چرا همچین میکنی سارا؟؟ دارم سر به سرش میزارم...
صدای ضعیف سارا آمد..

-میخوام نکنی بچه پررو.. این چه طرز حرف زدنه؟؟
 - غلط کردم خوبه؟؟
 خندیدم و گفتم.
 -یه منت کشی حسابی افتادی پسر عمه؟؟
 -صد در صد!!
 -پس واسه شام آشتی کنون حتما میام!!
 - خوب توام منتظری یه اتفاق بیفته تلپی یه شام بیفتی خونه ما!!
 -صد در صد!!
 - کی میشه تو شوهر کنی همش دعواتون بندازم..بعدم شام و ناهار
 خونتون باشم!!
 -باشه هر وقت شوهر کردم!!
 - میگم کاری نداری من برم؟؟
 خندیدم..
 - ها؟ چیه؟ میخوای بری منت کشی؟؟
 با حرص گفت: با اجازتون!!
 - اوکی برو موفق باشی..فعلا!
 -فعلا!!
 قطع که کردم ساعت نه شب بود..پس کجاست این پسر؟؟ خواستم
 شماره اش را بگیرم که صدای چرخش کلید آمد و بعد خودش که داخل
 آمد...با دیدن چراغ های روش سریع نگاهش را
 در خانه چرخاند و مرا دید..دستهایم را بغل کردم و طلبکارانه نگاهش
 کردم..لبخند زد
 - سلام آجی..
 با نگاه خیره ام دست پاچه شد..
 -همش تقصیر این آرش الاغه!! به جان خودم تا حالا نازوان بودیم!!!
 - چرا داری توضیح میدی؟؟ مگه من گفتم بگو کجا بودی؟؟ باور کن
 اگه با یکی به غیر از این پسره بودی انقدر عصبی نمیشدم...من از اینو پسر
 خالش خوشم نمیاد...!!!
 -اونا همش بهم گیر میدن و دور برم هستن!

-حالا چرا اونجا ایستادی؟؟ بیا شام ماکارونی درست کردم..البته آگه چیزی نخوردی...

با گفتن ایول اومدم به سمت اتاقش رفت..یک ربع بعد سر میز نشسته بودیم با اشتها غذا میخورد...

-چیشد که راضی شدین این موقع برگردین؟؟
همانطور که رشته ها را به داخل دهانش هل میداد گفت

-امشب خونه عمه اش دعوت بودن!!

- آروم تر بخور وگرنه توام دعوت میشی اون دنیا!!

با این حرفم آرام تر به خوردنش ادامه داد..سیر شده بودم همانطور نشسته به صندلی تکیه دادم و محو چهره اش شدم .. حالا که بیست سالش شده چهره اش مردانه تر میزند..قد بلند و هیکل ورزشکاری..ده سانت از من بلند تر میزد منی که قدی صد و هفتاد داشتم

بردیا از برزین هم بلند تر بود..قدش به پدرمان رفته بوده.. نه تنها قد بلکه سیاهی چشمان و موهایش را هم از پدر به ارث برده بود... برعکس من و برزین نسخه کپی شده ی مادرمان بودیم..هر جا باهم میرفتیم برادر و خواهر بودنمان فریاد میزد..

من پوستی سفید و چشمانی عسلی داشتم با موهایی خرمایی رنگ، تفاوت برزین رنگ برنزه پوستش بود..هه البته تفاوت دیگری هم بود..بله، تفاوت رنگ نگاهمان!!

چشمان او هنوز گرما داشتند .. هنوز میدرخشیدند اما من و بردیا بالعکس دو گوی شیشه ای در چشمانمان داشتیم!! دلم برای برادر بی وفایم پر کشید..برادی که شش سال است به آلمان رفته و سالی یکبار موقع کریسمس سری به ما میزند...

حتم دارم هنوز سیاهی چشمانش از دخترکان دل میبرد و کمتر دختری است که بتواند بی تفاوت از کنار قد بلند و هیکل چهرشانه برادر هایم بگذرد... بارها نگاه شیفته دخترها روی بردیا دیدم و دیدم که او چطور بی

تفاوت از کنار آنها میگذرد.. اوایل متوجه نوع نگاه ها نبود بعد هم که متوجه شد برایش فرقی نکرد..
میدانستم که زیاد مغرور نیست اما واقعا کاری به جنس مونث نداشت..همیشه سرش درکار خودش گرم بود..

با دیدن دستی مقابلم حواسم جمع شد..
-کجایی؟؟ ده دقیقه است دارم صدات میکنم..
-توی فکر بودم..
-راستی جدیدا واسه چشمات رفتی دکتر؟؟
-نه وقتشو نداشتم.
-اوکی پس حتما برو مگه دکتر نگفته ماهی یه بار باید چک بشی!؟؟
لبخندی به دل نگرانی اش زدم - چرا..سر فرصت میرم!!

تو رو خدا با من کاری نداشته باشین..برید کنار من دنبال داداشم
میگردم...!!

صدای خنده های کریهشان لرز بر تنم می انداخت... جیغ زدم
-برزین!؟
-آخی کوچولو چرا انقد جیغ جیغ میکنی؟ صدات میگیره خوشگله...!!
خدایا...چرا کشدار حرف میزد؟ وای مست بودند... یا ضامن آهو
خودت نگهدارم باش!!
-برید کنار چی از جونم میخواین؟؟ تو رو خدا بزارین برم...
خنده های دیوانه وار و مستشان هر لحظه نور امید را برابم کمرنگ
تر میکرد..

-بیا اینجا خوشگله ...بیا امشب مهمونیه..برای بابات سوپرایز
داریم..همه ی خانوادت دعوتن...!!
-منظورت چیه..بابامو از کجا میشناسی؟ کدوم مهمونی؟
وحشتناک خندید و قهقه زد..دستم کشیده شد.. جیغ زدم
-بابا...!!

با تکان های دستی از جا پریدم و نشستم...فضا روشن تر شد..با ترس
به اطرافم نگاه کردم...برزین کنارم بود..آشفته و نگران..
-بیا آبجی بیا این آبو بخور..خواب دیدی عزیزم...!!

نفس نفس میزدم هنوز بوی الکل را حس میکردم...نالیدم
-برزین، بابا؟!
احساس کردم اشک در چشمهایم حلقه زد اما چیزی نگفت.. عرق
های روی پیشانی ام را پاک کرد وگفت...
-دوباره اون کابوس لعنتی؟
-سرم در مرز انفجار بود.. جوابش را ندادم.. به جایش گفتم
-یه مسکن بهم بده..
مسکن را از دستش گرفتم با لیوانی آب خوردم... به دیوار رو به رویم
زل زدم..

-برو بخواب برزین..
- آخه...

-گفتم برو... میخوام تنها باشم..
کمی این پا و آن پا کرد و در آخر بیرون رفت.. عادت کرده بود به این
کابوس های شبانه خواهرش.. اما نمیدانست چه شده ، چه بر سرم آمده.. هیچ
وقت نفهمید...!! خدایا چرا نمیشنوی؟ صبرم بده.. خدایا صبرم بده..

برزین:

به اتاقم برگشتم و پشت در سر خوردم.. به رو به رویم زل
زدم.. میدانستم که دیگر خوابم نمیبرد... چه بود این کابوس ها؟ چه بودند که
گاهی اوقات یا پدر را صدا میزد یا مادر را...!!!
چه بر سر خواهر و برادرم آمده بود..؟ مگر دوازده سال پیش چه
اتفاقی افتاد که خواب راحت را از چشمانم خواهرم ربود؟؟ چه بود که بعضی
شبها تا مرا کنارش میدید در آغوشم می گرفت و تکرار میکرد
" تو اینجایی عزیزم ؟ خدا رو شکر.. " بعد انگار به خودش آمده
باشد.. بغض میکرد و خدا را صدا میزد..

آن زخم های روی بدن برادرم چه بودند؟ یادگار چه بود؟ چه کسانی
این بلا را سرشان آورده بودند که چشمانشان را به دو گوی یخی تبدیل کرده
بود؟

بلند شدم و به سمت تخت رفتم..رویش افتادم و به سقف خیره شدم...الان سالهاست این سوال ها را از خودشان هم میپرسم که با اخم و تخم بردیا رو به رو میشوم و با لحن غمگین خواهرم که میگوید.

" چیزی نیست مال گذشته هاست خودت رو درگیر نکن "

خوب یادم است که یک شب بردیا بعد از آن کابوس لعنتی دیگر طاقت نیاورد به آغوش مهلا پناه برد و ناله کرد..ناله کرد و گفت.. " کی تموم میشه این شکنجه؟ گناه من چی بود؟ کی این اسارت تموم میشه؟ خسته شدم از بس دستامو بستن و تیغ به بدنم کشیدند... این چه دادگاهی بود؟ این چه حکمی بود؟

این چه سرنوشتیه؟ چرا تموم نمیشه؟ مهلا این از مرگ بدتره...یه مرگ تدریجیه"

مهلا:

برزین: مگه امروزم باید بری بیمارستان؟

- مگه بیمارستان روز تعطیل و غیر تعطیلیم داره؟

- خب نه..اما امروز قرار نبود تو بری...!!

-چند تا مریض دارم که باید مدام بهشون سر بزوم...

- این یعنی اینکه امروز حوصله منم نداری؟

در چشمهایش نگاه کردم ...این پسر چه گناهی کرده بود... با اینکه اصلا حالت خوب نبود دستهایم را باز کردم...تحمل نگاه غمگینش را نداشتم...به سمت آمد و در آغوشم فرو رفت...میخواستم او را آرام کنم اما خودم از وجودش آرام گرفتم...میدانستم او بیشتر از من خسته است در ذهنش هزاران سوال است، اما پاسخ به این سوالات تنها خودش را ویران میکرد...!!!

نفس عمیقی کشیدم و به شانه اش ضربه ای زدم...

-مردی شدی واسه خودتا..الان دقیقا من تو رو بغل کردم یا تو منو...؟

ریز خندید...

-چیه هنوزم انتظار داری کوچولو باشم تا تو بغلت جاشم..؟

آرام خندیدم...

- باورم نمیشه هر سال داری بزرگتر میشی...

-خیر سرم دیگه بیست ساله آجی، یه چور حرف میزنی انگار با بچه شیش ساله طرفی...

- اگه نری کنار همین فکرم میکنم...

از اغوشم بیرون رفت..

-ای بابا شما چشم نداری ببینی ما دو دقیقه تو بغل خواهرمون حال میکنیم...؟

چشم غره ای به لحن شیطان و چشمان شیطان ترش رفتم و خریدم...

-برزین!!

بلند خندید و سریع جلو آمد و گونه ام را بوسید..

- جونم آجی؟

- برو تا لهت نکردم..

- جون تو همیشه هفته دیگه اون هیتلر برمیگرده..دیگه همیشه از این

جلف بازیا در آورد...

اخم هایم را درهم کشیدم..

- این چه طرز حرف زدنه..!؟

- صد رحمت به هیتلر، اون باید بیاد پیش این خان داداش ما درس پس

بده..!!

سعی کردم جلوی خنده ام را بگیرم...

- بسه بسه هی غیبت میکنی توشه گناهام سنگین میشه..!!

- اوا خواهر کجا..؟ من تازه میخواستم غیبت دختر همسایه رو بکنم...

دیگر طاقت نیاوردم و بلند خندیدم .. همیشه در تغییر صدا ماهر بود و

الان هم لحنش را درست مثل پیرزن ها کرده بود... خیلی با مزه شده..خنده

ام را که دید.. خودش هم خنده اش گرفت...دستش را جلو آورد..

-بده ببینم..!!

-چیو؟!!

-دستمزدمو..

- دستمزد چی..؟

دستش را به کمرش زد..

- خندوندن شما کاری هر کسی نیست..مخصوصا روزایی که بی

حوصله ای...

- برو بابا همین دیشب حسابی از دست آرمان خندیدم...

- من این چیزا حالیم نیست...

- دستمزد میخوای..؟

- آره..

- نقدی..؟

- چکم باشه خوبه.. اما نقدی بهتره...

- بیا جلو...

- یا خدا نمیخوای بزنی که..؟

- نه بیا جلو...

با تردید جلو آمد سرش را در دست گرفتم و پایین تر آوردم.. پیشانی اش را نرم بوسیدم.. سرم را که عقب بردم لبخند را روی لبهایش دیدم.. غسل چشمهایش از همیشه خوشترنگ تر بود....

همانجا بخاطر حضورش در زندگی ام خدا را شکر کردم ... فقط خدا میداند اگر نبود نمیتوانستم لحظه ای این زندگی سراسر درد و رنج را تحمل کنم...

- بازم تصمیمت واسه رفتن جدیه...؟!!

- آره عزیزم یه مریض دیروز عمل کردم باید بهش سر بزنی..!!

- باشه.. راستی دیروز زن دایی زنگ زد..

- کدومشون..؟

- زندایی مریم...

- خب..؟

- مثل اینکه دیروز به خودت زنگ زده جواب ندادی.. من دیشب یادم رفت بهت بگم.. گفتش مادر جون قراره امروز عصر واسه ده روزی بره مشهد.. مادر جون خواسته ناهار اونجا باشیم....

به ساعت نگاهی انداختم دور شده بود..

- باشه .. حتما میریم، فقط خودت میری یا باهم بریم؟

- چقدر کارت طول میکشه؟

- یه ساعت..!!

- پس میام دنبالت با هم میریم...

-باشه پس فعلا خداحافظ..
در راه ذهنم به گذشته برگشت...حالم با آوردن اسم مشهد دگرگون شده بود...

"- مادر آخه چرا نمیخوای بری؟!
- مادر جون انقدر اصرار نکن ، نمیبینی حالمو؟!
- تو رو خدا اینکارو نکن مادر.. درست نیست...امام قهرش میگیره ها. این بار سومه که طلبیدت..چرا نمیخوای با سرنوشت کنار بیای..؟!
سرم را در دست گرفتم.. خدایا چرا مرا درک نمیکردند؟ چرا فکر میکردند اگر بروم خوب میشوم..مگر حال و روزم را ندیده بودند..
با خشم سر بلند کردم و گفتم:
- چرا منو طلبیده..؟چرا دست از سرم بر نمیداره...؟ مگه صدای زائراشو میشنوه؟ اونوقت که زار میزدمو صداش میکردم مگه صدامو شنید..؟

سیل اشکهایش روان شد...
- تو رو خدا نزن این حرفا رو... امام قهرش میگیره عزیزم.. این قسمتون بوده..
فریاد زدم..
- لعنت به این سرنوشت.. لعنت به این لجن زار...
دوباره بعد از پنج سال ... اصرار بر این داشتند که نابودم کنند..."
آهی کشیدم و به فضای ماشین برگشتم...زیر لب گفتم:
- آره قهرش گرفته...روشو برگردونده.. مادر جون الان هفت ساله دیگه به هیچ بهانه ای طلبیده نمیشم!!!

- به به.. حال شما زینب خانوم؟!
لبخند بی جانی زد: شکر خدا خوبم.. فقط کمی درد دارم..
- خب طبیعیه.. نگران نباشین..بهم ثابت کردین خانوم مقاومی هستین...!!
- بسه دخترجان.. چقدر هندونه زیر بغلم میزاری...!!
- دارم حقیقتو میگم.. الانم میفرستمون بخش.. همه چیز عالییه...!!

از آی سی یو که بیرون آمدم... خانم چاوشی را دیدم.. با دیدنم به سمتم آمد..

- به به خانوم دکتر.. چرا امروز تشریف آوردین..!؟!

- اوادم به مریضام یه سر بزنم..

خواست حرفی بزند که یکی از پرستارها صدایم زد..

- خانوم دکتر..!؟!

- بله..

- میبخشید یه مریض آوردن اورژانس گویا رزیدنت ها نتونستن کاری

کنن.. هنوزم دکتر رفیعی نیومدن.. شما میرید..!؟!

- باشه.. فعلا خانوم چاوشی بعدا حرف میزنیم..

.

.

بعد از رسیدگی به بیماری که مردی میانسال بود دستور انتقالش به بخش را دادم.. در حال دادن توصیه های لازم به یکی از رزیدنت ها بودم که صدای جر و بحثی را از استیشن شنیدم...

- خجالتم خوب چیزیه.. حیا رو گربه خورده.. برو از خدا بترس

دختر... من نمیدونم اون یه لقمه نونی که به شما دادن از کجا اومده که انقدر شماها بی پروا و بی چشم و رو شدین..

ابروهایم بالا رفتند.. این زن با چه کسی اینطور حرف میزد؟ آرام به سمتشان رفتم.. دختری که مورد تهاجم حرفهای زن قرار گرفته بود پشتش به من بود و آشکارا میلرزید.. از روپوشش فهمیدم یکی از پرستارهاست.. پزشک اورژانس سعی داشت زن را آرام کند اما موفق نبود...

- برو کنار آقا.. من باید تکلیفمو با این دختر روشن کنم.. ببین دختر جون به نفعته پاتو از زندگی پسر من بکشی بیرون.. من دوست ندارم دیگه حرفی از تو بشنوم فهمیدی یا نه؟ نمیخوام آبروی پسرم بره.. دوست ندارم امثال تو دور و برش باشن.. دفعه دیگه این اخطار رو به پدرت میدم...!!

اخم هایم در هم رفت.. جلو رفتم با دیدن دختری که این گونه جلویم میلرزید شوکه شدم.. مظهر این زن گلاره بود..؟ دختری که تا به الان کوچکترین خطایی از جانبش ندیدم؟ تحمل تمام شد.. با صدای نسبتا بلندی رو پزشک اورژانس گفتم:

- اینجا چه خبره آقای طاهریان؟ این چه وضعشه؟ این خانوم چی میگن توی اورژانس؟ مگه اینجا کاروانسراست؟!
طاهریان خواست حرفی بزند که مجال ندادم... با خشم به سمت زن برگشتم.. از حرکت سریع جا خورد و قدمی به عقب گذاشت..
- شما جواب بدین خانوم نسبتا محترم، اینجا جای این حرف هاست؟ جای داد و بیداده؟ به چه حقی توی محیط کار این خانوم آبرو ریزی را انداختن..؟ مگه اینجا جای حل کردن مسائل شخصیه؟!!

دوباره قدمی به جلو گذاشتم در یک قدمی اش ایستادم و سرم را کمی پایین تر بردم با این کفش های پاشنه پنج سانتی در مقابل او خیلی بلند تر میزدم.. مبهوت در چشمهایم نگاه میکرد... تمام سردی و خشمم را در نگاهم ریختم..

-حیف که همسن مادرم هستین و احترامتون واجب.. وگرنه جواب حرفهایی که به این دختر زدین رو بدترین شکل ممکن میدادم.. شما که انقدر واسه حفظ آبروی پسرتون جلز ولز میکنین.. انقدر درک ندارین که بفهمین ریختن آبروی این دختر توی محل کارش اونم جلوی همکاراش و استون آبرو نیاره؟ ریختن آبروی مردم خیلی کار درستییه نه..؟! و اسش درس عبرت میشه؟ اشتباه میکنین خانوم.. شما اگه عرضه دارین برین پسرتونو سر به راه کنین نه دختر مردم.. الانم سریع تر برین تا حراست زحمت بیرون انداختنتون رو بر عهده نگرفته..!!!

آب گلویش را قورت داد و با قدم های بلند سریع از اورژانس بیرون زد.. صاف ایستادم... این زن خاطراتی بدی را به یادم آورده بود.. به عقب برگشتم که همه ی افراد اورژانس را رو به رویم دیدم.
- نمایش جالبی بود نه..؟!!

با این حرفم همه خودشان را جمع و جور کردند و به سر کارهایشان برگشتند... به گلاره نگاه کردم.. لحظه ای سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. چشمانش خیس بود.. باهق هق از کنارم رد شد... با صدای مینو به طرفش برگشتم.. نگران بود

- حالا چیکار کنیم خانوم دکتر؟

-هیچی بزارین تنها باشه... از دور هواشو داشته باش اما پیشش نرو.. بزار خودشو خالی کنه..!!!

از اورژانس که بیرون رفتم صدای زنگ موبایلم را شنیدم برزین بود ..
-جانم..!؟

-خواهری من بیمارستانم..

- باشه..تا ده دقیقه دیگه بیرونم..

به بخش رفتم ..جلوی استیشن خانم چاوشی را دیدم..

- خانم چاوشی من باید برم دکتر رفیعی اومدن..!؟

- بله خانوم دکتر الانم بالای سر بیمار جدید هستن..

- خوبه ..پس خداحافظ..

- به سلامت..

به محوطه رسیدم برزین با دیدنم به سمتم آمد..به سمت ماشین رفتیم و

سوار شدیم..

در راه کمی خرید کردم و دوباره را افتادم..کمی نگذشته بود که جلوی
چشمانم تار شد..سریع کنار زدم و عینکم را برداشتم...

-چیشد آجی؟چشمات سیاهی رفت!؟

سرم را تکان دادم و چشمهایم را ماساژ دادم.... صدایش کلافه و نگران

شد..

-چند وقته نرفتی دکتر هان؟ مگه این دکترو سفارش نکرده هر ماه بری

پیشش!؟

- شلوغش نکن برزین..چیزی نیست... از خستگیه.. دیشب نتونستم

درست بخوابم..ماله اونه..!!

- چرا به خودت اهمیت نمیدی؟همین فردا خودم میبرمت پیش چشم

پزشکت..!!

لبخندی به نگرانی اش زدم .. میدانستم که تحمل دیدن این حال و روزم را

ندارد. نگران چشمهایم بود.. چشمهایی که هر وقت به پیش پزشکم میرفتم

خبر ضعیف تر شدنشان را میداد..

-فردا که عمل دارم..بهت قول میدم در اولین فرصت برم..

پوفی کشید و گفت

-پس پیاده شو من بشینم..صلاح نیست تو برونی..!

جایمان را عوض کردیم راه افتاد.. به صورتش نگاه کردم.. اخم هایش در هم بود.. ای من به قربان این اخم ها... سعی کردم جو را عوض کنم - باز کن این اخم ها رو بابا .. مادر جون اینجوری ببینتت تا از زیر زبونمون نکشه بیرون که چپشده ولمون نمیکنه ها!!
با تاسف سری تکان داد..

- مهلا خانوم ، خواهر من، من مثل بردیا نیستم که بگی نگران نباش اونم بگه باشه... بابا من تو این زندگی فقط دلم به تو خوشه.. تو رو خدا به خاطر منم شده بیشتر حواستو جمع کن... اصلا من هیچی ، به نظرت با این چشمای ضعیفت با این نمره ی پنج چشمات که انقدر اذیتت میکنه تا کی میتونی انقدر خوب کار کنی؟

حیف این همه درس خواندن نیست؟!
دستم را روی دستش که به دنده بود گذاشتم با لبخند گفتم:
- پسر تو پیر بشی چی میشی؟ الان که بیست سالته انقدر غر میزنی وای به حال بعد.. حالام انقد حرص نخور گفتم که میرم..
نفسش را کلافه بیرون داد و حواسش را به جلو داد.. نفس عمیقی کشیدم و به بیرون نگاه کردم. در دل زمزمه کردم

- کاش میدونستی چشمام که هیچ حاضرم جونم رو هم بدم اما غم رو توی چشمای شما دو برادر نبینم.. خدا میدونه که فقط به خاطر قولی که دادم هنوز نفس میکشم فقط بخاطر شما دو تاست که این زجر رو تحمل کردم و "مثلا" زندگی میکنم.. اگر میدونستی پاکی جسم و روحم رو چه ناجوانمردانه از دست دادم؛ اون وقت خودت از شر این زندگی راحت میگردی.. کاش میدونستی که این نوع زندگی کردن از مرگ بدتره ؛ یک مرگ تدریجی!!!

با صدای بوق ماشین، مهران سریع در را باز کرد.. دستی تکان داد و کنار رفت تا داخل شویم... پیاده که شدیم در را بست و به سمتمان آمد ..
- به به خوش اومدین.. قدم رنجه فرمودین، آگه یه خبری باشه که شما بی معرفتا یه سر به ما بزنین.. حال شما خانوم دکتر؟ حالا شما آقا برزین؟ خوبین؟ خوشین؟ سلامتین؟!

برزین به سمتش خیز برداشت و جلوی دهانش را گرفت.. خنده ام گرفته بود این پسر را اگر رهایش کنی تا فردا صبح به حرف زدنت ادامه میدهد - اه انقد دست و پا نزن.. ساکت باش تا ولت کنم!!!

صورت مهران سرخ شده بود.. با سر علامت داد که باشه.. برزین هم آرام دستش را برداشت... مهران همانطور که نفس های عمیق کشید گفت:

- برزین بمیری، تو دکتری یا عزرائیل؟ داشتی خفم میکردی؟!!

- حفته تا تو باشی انقد فک نرنی..

چپ چپ نگاهش کرد

-یکی طلبت...!!

بعد هم رو به من گفت:

- حال شما خوبه دختر عمه؟

-سلامت کو بچه؟

- گربه خورده..

- انقدر زبون نریز... یا برزین اون خریدا رو بیار بالا..

به سمت ساختمان رفتم... این باغ پانصد متری همیشه تمیز و آب و جارو شده بود نفس عمیقی کشیدم ، داخل که رفتم.. بوی خوب قورمه سبزی های زندایی دماغم را نوازش کرد.. با صدای بلندی گفتم:

- این قورمه سبزی خوردن داره ها!!

صدای خنده زندایی و مادر جون آمد... به پذیرایی رفتم

مادر جون: این جای سلامتہ دختر؟

لبخند زدم و به سمتش رفتم ... دستهایم را دور گردنش حلقه کردم و گونه سفید و نرمش را بوسیدم..

- سلام عزیز من حالت چطوره؟!!

چپ چپ نگاهم کرد..

- با احوال پرسیای شما..

خندیدم: قربونت برم دلگیر نباش.. خودت که میدونی شغلم چیه...!!

به طرف زندایی برگشتم و با او هم احوال پرسى کردم

- سلام مادر جون...!!

با صدای برزین هر سه به طرفش برگشتیم... به سمت مادر جون آمد

- سلام عزیزم خوش اومدی..؟!!

- احوال شما خانومی؟!!

- شکر خدا خوبم..

با زندایی هم احوال پرسى کرد که در همین حین صدای مهران آمد، یک سینی چای دستش بود دو تا لیوان آب هویج هم داخلش بود.. چای ها را تعارف کرد، به من که رسید فقط آب هویج داخلش بود

-بردار دیگه دختر عمه..!!

-زندایی: آخه پسر آب هویج چرا؟!!

آب هویج را برداشتم که روی مبل کناری ام نشست، مال خودش را هم برداشت

-بزار الان میگم مامان خانوم

لیوانش را به لیوانم زد

-بزن به سلامتی روزی که نابینا از این دنیا نریم مهلا خانوم..

همه خندیدیم

-امان از دست تو..!!

مهران هجده سالش بود و تنها یادگار دایی مجید خدایبامرزم... در خانواده مادریم تنها من و مهران چشمهایمان ضعیف بود... هر دفعه که عینکم را عوض میکردم میخندید و میگفت اوضاع داره وخیم تر میشه ها...

-واسه کنکور که میخونی مهران..!!

-آره بابا.. اصلا اوف داره اگه کمتر از شماها بشم... این همه دکتر مهندس

تو فامیل ، اونوقت اگه من چیزی نیارم آبرو واسم نمیمونه...

-به خاطر اینکه کمتر نباشی نخون... اون وقت لذت نمگیری و زود خسته

میشی... فقط برای موفقیت و آینده خودت بخون...

دستش را روی چشم گذاشت و گفت

-ای به چشم..!!

.

.

.

مهران و برزین با هم به باغ رفته بودند و زندایی هم به آشپزخانه رفته بود... به چشمهای مادر جون نگاه کردم غمگین بودند، چرا؟ دستش را فشار دادم

-چیزی شده عزیزم..؟!!

آهی کشید و گفت: هر سال که ده روزی میرم پابوس آقا، روزی

نیست، شبی نیست، که سر هر نمازم دعائون نکنم!! هر سال دعا میکنم که

دوباره دعوتت کنه...خودش مرهم دل شکسته ات بشه..اما انگار دعاهام مستجاب نمیشه!!

با ناراحتی سرم را برگرداندم تحمل نداشتم اشکش را ببینم.. با صدایی گرفته گفتم: راست میگفتی.. هر کی دعوتشو قبول نکنه دیگه دعوت نمیشه، مطمئنم قهرش گرفته، خیلی بهش گله کردم، اونم دیگه دلش باهام صاف نیست.

دستش روی دستم نشست..میلرزید

-نگو عزیز دل مادر، این چه حرفیه؟ چرا سرنوشتو قبوا نمیکنی؟ اینا امتحانه...چرا ازدواج نمیکنی؟مطمئن باش کسی که دوستت داشته باشه، گذشته و اتفاقات تخلصو هم درک میکنه... چرا فقط برای برادرات زندگی میکنی؟؟ پس خودت چی؟!

باز هم همان حرفهای همیشگی، همان حرفهای تکراری!!
چند بار داد بزنم..فریاد بزنم... "خدا من به تقدیر اعتقاد ندارم"

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بغض ایجاد شده در گلویم را فرو دهم
-بسه مادر جون...این حرفا دیگه فایده نداره...
-مادر من از پس تو برنمیام...بردیا که از تو بدتره...
-آخ گفتم بردیا، یادم افتاد...شازده پسرت این هفته برمیگرده که بمونه..
ذوق زده گفتم:راست میگئی؟
-آره عزیزم دروغم چیه..!!
-خداروشکر. همش نگرانش بودم..اینجا که باشه خیالم راحت تره...بهتر از اینه که پیش اون پسر عموی...
میان حرفش پریدم.
-مادر جون نزنین این حرفو...هزار بار بهتون گفتم حساب احسان از خانوادش جداست...بعدم بردیا که دیگه بچه نیست
-والا دیگه چی بگم بهتون..!!
-هیچی مادر جون بگو یکم هوای منو داشته باشه..!!
برزین بود..لبخندی مصنوعی زدم و کنارم برایش جا باز کردم، همین که نشست، گوشش را گرفتم..

-آی آی گوشمو کندی...گفتم از این محبت ها نمیکنی نگو نقشه قتل گوش
منو کشیده بودی...!!

- که من هوای تو رو ندارم آره..!؟
همان موقع زندایی هم آمدبا دیدن وضعیتمان خنده اش گرفت
-ای وای مهلا جان گوشش رو کندی...
- باید جواب منو بده...!!
-باشه باشه غلط کردم تو خیلیم هوامو داری...!!
آفرینی گفتم و گوشش رو رها کردم...به آخ و اوخ کردن افتاد به پهلویش
کوبیدم..

-خجالت بکش خیر سرت ورزشکاری
-نمیدونستم باید با گوشم ورزش کنم...
لبخند زد: پاشو مهران داره صدات میکنه..
ابرویش را بالا داد: یعنی الان برم دنبال خود سیاه دیگه؟
-آفرین پسر باهوش

نیم ساعت بعد دایی محمد و خاله شهنازم همراه همسر و بچه هایشان
رسیدند...بعد از چند دقیقه ای که در آغوش دایی و خاله بودم با زندایی
نسرین و عمو رضا هم احوال پرسسی کردم... به سمت بچه ها برگشتم که به
سمتم حمله ور شدند قدمی به عقب گذاشتم
-چیشده..!؟

علیرضا(پسر دایی): ای بابا...مهلا چرا یجوری رفتار میکنی انگار قوم
مغول اومدن سمتت...
- نگو .قوم مغول بهشون برمیخوره...
ز هرا(خواهرش) که حسابی خوش خنده بود سعی کرد جلوی خنده اش را
بگیرد...

- ای وای قوم مغولم شدیم...!!!

تو که دوباره ریسه رفتی خوش خنده خانوم چه خبرته؟؟
اخم هایش را در هم کشید
-دست شما درد نکنه دیگه مهلا جون...

-قابلی نداشت عزیزم
 ایشی گفت و بازوی علیرضا را کشید..صدای علیرضا در آمد
 - ای بابا این دوباره منو با نامزد نداشتش جا به جا گرفت!!!
 صدای اعتراض زهرا در میان خنده جمع گم شد...
 -سلام مهلا جون..
 به سمتش برگشتم..
 - به به سلام نسیم خانوم..چطوری دختر خاله؟
 -مرسی تو خوبی؟
 دماغش را کشیدم: آره خجالتی..
 لبخند زد: اذیت نکن دیگه..
 دستی دور شانۀ اش حلقه شد به صاحب دست ها نگاه کردم " رفیق روز
 های سخت" یا به قول خودش آچار فرانسه..
 -چطوری پسر خاله؟
 - نه الحمدالله انگار سلام کردن از مد افتاده..
 -منو تو که از این حرفا نداریم ، داریم؟
 چشم هایش را گرد کرد و لبش را به دندان گرفت
 - خجالت بکش دختره ی چشم سفید...حداقل جلو بچه رعایت کن!!
 نسیم اخم کرد: سینا دوباره شروع نکنا خیر سرم بیست پنج سالمه !!
 - راست میگه سینا اذیت نکن..!!
 نسیم با چشم و ابرو برایش خط و نشانی کشید و رفت
 - که من چشم سفیدم اره..؟
 خندید: اخیه جور حرف میزنی انگار با من سرو سری داری..
 - بسه خدای اعتماد به نفس...خانومت کجاست؟
 لبخندش کمرنگ شد و به زور روی لبهایش حفظش کرد
 - با مادر و خواهرش چند روزی رفتن کیش..
 لحنش آزارم میداد...لعنت به من که خوشی اش را خراب کردم...منکه
 میدانستم رابطه خوبی با همسرش ندارد... منکه میدانستم زنش،زن زندگی
 نیست...چاره ای نداشت...میدانستم اگر بخاطر پسر یکساله اش نبود تا به
 الان صد بار طلاق گرفته بود... هه آن هم بعد از دو سال زندگی...!!!
 هیچ کس را بهتر از همدیگر برای درد و دل سراغ نداشتیم... من ، سینا و
 آرمان...!!!

- اوضاع هنوزم خوب نیست؟
غم درون چشم هایش فروکش کرد...پوزخند زد، تلخ، به اندازه روز های
بر باد رفته اش!!
- کی خوب بوده که الان بخواد باشه...
خواستم حرفی بزنم که زندایی صدایمان کرد و پیش بقیه رفتیم...

طبق معمول دایی و عمو رضا پای تلویزیون بودند...مهران و برزین و
زهرا سر علی ریخته بودند..میدانستم که دوباره کاری کرده که صدای این
سه در آمده..نسیم کنار زندایی مریم نشسته بود...خاله و زندایی نسیرین و
مادر جون هم با هم حرف میزدند.. میماندیم من و سینا که ساکت کنار هم
نشسته بودیم..

به چهره اش نگاه کردم. درهم بود.. یعنی میتوانم برایش کاری کنم؟ من
اگر سینا و آرمان را نداشتم تا به الان دوام نمی آوردم...سه سالی از من
بزرگتر بود و دوسال است که ازدواج کرده و بچه دار شده.. میگفت ساغر
حرفش زود بچه دار شدن است اما بهانه است...میدانم که مرا دوست ندارد
میدانم که برای لج پسر عمویش مرا قبول کرده...!!
و چه زجری میکشم وقتی غم را درون چشمهای کسی میبینم که از
برادرم برایم بیشتر برادری کرده ...چه شبها و چه روزهایی که هوایم را
داشت و مراقبم بود...انقدر غمش زیاد شده که غم و مشکلات مرا فراموش
کرده!!!

سنگینی نگاهم را حس کرد..نگاهم کرد و لبخند زد: بعد ناهار حرف
بزنیم!
-باشه...!!

خواست حرفی بزند که با صدای خنده ی بلند زهرا نگاهمان به سمت بچه
ها کشیده شد....خوش خنده بودنش در فامیل زبانزد بود...بردیا وقتی خنده
های او را میدید بی تفاوتی را کنار میگذاشت و میپرسید: این چطور میتونه
انقدر از ته دل بخنده؟ بمیرم برای برادرم..یک هزارم این خنده ها را روی
لبه‌هایش ندیدم...

زهره نوزده سالش بود و پنج سال از برادرش علی کوچکتر، هر چه این برادر و خواهر شیطان و پر سرو صدا بودند برعکس سینا و نسیم آرام بودند و کم پیش می آمد کسی شیطنتشان را ببیند..

علیرضا سر به سر مادر چون می گذاشت
- ببین مادر چون من کاری ندارم میخوای برای هر کسی چقدر سوغاتی
بیاری اما این لیست خریدای منه، بی زحمت همش تهیه بشه...!!
- صدای زهره درآمد، نسیم هم همراهی اش کرد
زهره: برادر من تعارف نکن، میخوای تا مادر چون نرفته به صفحه دیگه
هم بنویس
نسیم: آره والا، تو خجالت نمیکشی علیرضا؟ مگه دختری که لیست خرید
میدی؟؟
برزین: علی پاشو برو اونور، بغل من نشین، فعلا به جنسیتت شک
دارم...!!!
مهران: آره بخدا، می بینم از اون موقع تا حالا اومده چسبیده به من و
برزین؟ ناکس دختر از آب دراومد...!!
سینا: آخ میگم چرا هنوز پشت لبش سبز نشده، نقلی از آب دراومد. !
بزرگ ترها از خنده سرخ شده بودند... علی مات مانده بود
برزین: ای بسوزه پدر این خوشگلی و جذابی..!
همه ساکت نگاهش کردند... او هم یک پایش را روی پای دیگر انداخت و
ادامه داد

-ببین این جذابی من چیکارا که نمیکنه...!!
با دست علی را نشان داد
- دیده من به دخترا محل نمیدم بخاطر نشستن پیش من خودشو پسر جا زده
...حالا خوبه فهمیدیم وگرنه از بقیه نقشه های شومش در امان نمیموندم...!!
این پسر اعتماد به نفسش ستودنی بود... بیچاره علی... خندمان گرفته
بود.. صدای ایش دخترها همزمان شد با منفجر شدن علیرضا...
-حالت میکنم برزین...!!
به سمت برزین خیز برداشت و برزین هم از جا پرید و فرار کرد.. مهران
هم به دنبالشان...!!

بعد از جمع کردن سفره زهرا و نسیم به بهانه این که میخواهند خودشان ظرف ها را بشویند به آشپزخانه رفتند و بقیه را به پذیرایی فرستادند...حتما باز هم میخواهند آبگوشت یک بنده خدایی را بار بگذارند...

در باغ. داخل الاچیق نزدیک حوض نشسته بودم و به ماهی های داخلش خیره شده بودم..چه دنیای کوچکی داشتند اما حداقل کنار هم بودند؟ نبودند؟ حاضرم تمام زندگی ام را بدهم و همین دنیای کوچک را داشته باشم..پدرم کنارم باشد...مادرم باشد...چقدر دلم برایشان این روزها تنگ است..به حرفم پوزخندی زد: روزی بوده که دلت تنگ نباشه؟ کاش بردیا را زودتر ببینم...مهم نیست که سرد است مهم نیست که بی خیال و بی تفاوت است، فقط باشد فقط حضورش را حس کنم ... من قول داده ام که مراقبش باشم، اما خودش نخواست ؛ رفت...!

بعضی وقتها فکر میکنم اگر من به او زنگ نزدم...اگر سراغش را نگیرم او متوجه میشود؟اصلا برایش مهم هست؟مهم است، میدانم، چون برادرم را خوب میشناسم...میدانم که بروز دادن احساساتش تقریبا برایش غیر ممکن است...این روز ها زیاد اه میکشیدم ...باید حواسم را به برزین بدهم...حسی آزار دهنده مدام هشدار میدهد مراقبش باش در خطر است و من مانده ام که این حس تنها بخاطر هم خون بودن است..؟! مزاحمت نباشم؟

سینا بود.. به سمتش برگشتم ...به در الاچیق تکیه داده بود و نگاهم میکرد...چرا متوجهش نشدم؟ نه بابا شما مراحمی بیا بشین...!! جلو آمد و کنارم نشست ... —چند دقیقه ای حواسم بهت بود...بدجور خیره شده بودی به اون حوض و ماهیاش...!!

— داشتم به این فکر میکردم که چقدر دنیاشون کوچیکه..اما خوبه که کنار هم اند ..یعنی اونا قدر این با هم بودن رو میدونن؟

او هم اه کشید...انگار تنها کسی که زیاد اه میکشد من نبودم..همه مشکلات خودشان را دارند...بعد از چند دقیقه سکوت..این من بودم که سر حرف را باز کردم

-تصمیمت برای زندگی چیه سینا؟

نگاهش را از ماهی ها گرفت و سوالی نگاهم کرد..پوزخند زد

-کنه میخوای انقدر احمقانه به این زندگی ادامه بدی؟

-منظورت چیه؟

اهل مقدمه چینی نبودم و این دومین ویژگی مشترکم با بردیا بود ...بیخیال

شانه ام را بالا انداختم

-به جای این فداکاری های احمقانه طلاقش بده و خلاص...!!!

خشکش زد ...چشم هایش دو دو میزد، رنگش پرید...یکی این حال و

روزش را میدید فکر میکرد عاشق و سینه چاک ساغر است..!!

- چرا اینطوری نگاه میکنی؟چرا رنگت پرید؟مگه خودت نگفته بودی

آگه پای بچه ات وسط نبود تا حالا طلاقش داده بودی؟

آب دهانش را قورت داد و سرش را تکان داد

-پس چرا اینکارو نمیکنی؟

-مهلا همیشه...بحث عشق و عاشقی نیست..بخاطر بچه امه درسته که

ساغر به من و فرید بی توجهی میکنه اما برای فرید مادره من نمیتونم

مادرشو ازش بگیرم من نمیتونم بزارم پشت سرم حرف در بیاد...همیشه به

این راحتی یه زندگی رو از هم پاشوند...!!!

حرصم گرفته بود...احمق بهانه میتراشید ...نمیفهمید..!!

-بس کن سینا..این حرفا چیه؟ تو بخاطر خودت زندگی میکنی یا حرف

مردم؟به نظرت اون زن مادره؟

سرم را جلو تر بردم بخاطر خودش باید این حرف را میزدم این ضربه ی

آخر بود میدانستم اثرش را میگذارد

-چطور میتونی با زنی زندگی کنی که بخاطر لج پسر عموش زنت

شده؟فقط بخاطر آزاد تر شدن شوهر کرده؟همین پسری که ازش حرف

میزنی و میگی بعدا مادرشو میخواد آگه بفهمه مادرش چقدر بی قید و بنده

انگ بی غیرتی بهت میچسبونه...نمیگه بابا چطور تونستی زنی رو تو

آغوشت بگیری که فکرش جای دیگه است؟ که پای دلش از اول لنگ
میزد؟ که مدام تو ذهنش خیانت میکرد؟!

سرخ شد.. رگ گردنش بیرون زد و از روی صندلی پرید... ببخش مرا
بدجور غرورت را هدف گرفتم... ناجوانمردانه مردانگی ات را زیر سوال
بردم اما لازم بود... ناشیانه پنجه هایش را میان موهایش میکشید و سعی
میکرد نفس های عمیق بکشد. با تاسف سرم را تکان دادم فقط بخاطر خودش
اینکار را کردم باید تلنگری به این زندگی شیشه ای میزدم شیشه ای که از
اول ترک داشت ... آن هم عمیق... باید این شیشه بی مصرف میشکست...!!

ساغر را خوب میشناختم اگر میخواست درست شود آن جلسات مشاوره
باید جواب میداد... البته اگر مرد عاشق باشد میتواند پای زنش را بند کند که
متاسفانه سینا عاشق نبود اما محبت میکرد برای زنش مردانگی میکرد... مثل
همه ی مردان دیگر، مگر تمام مردهایی که خوش و خرم با همسرشان
زندگی میکنند قصه ی شیرین و فرهاد را پشت سر گذاشته اند؟ وساغر
نمیداند مرد با مردانگی کردن مرد است... نه با گفتن یک " دوستت دارم "
پوچ و تو خالی " هر نری مرد نیست"

این زن باید به جایی میرسید تا معنی این جمله را درک کند باید میرفت و
به بن بست میرسید.... من هم برای این رفیق نقشه ها داشتم باید دندان لکش
را دور می انداخت تا بعد...!!!

چند بار به سمت آمد و مدام لب باز میکرد تا حرفی بزند اما خودش
میفهمید حرف حساب جواب ندارد...!!
بلند شدم و به سمت رفتم چشمانش دو کاسه خون بودند... آتش به جانم
افتاد... درد بزرگی بود...!!

به حرفام فکر کن .. کار احمقانه ای نکن ... اگه نگرانیت بابت فریده بهت
حق میدم نگرانش باشی... اما سینا اون الان فقط یکسالشه... تا بچه است تا
هنوز چیزی از این زندگی ای که پایه هاش لرزونه نفهمیده همه چی رو
تموم کن و یه زندگی جدید بساز یه زندگی عاقلانه با درایت... من بازم باهات
حرف دارم اما الان نه...!! اول باید تکلیفتو روشن کنی... فقط این رو بدون
اگه بخوای بخاطر حرفایی که پشت سرت در میاد تصمیم دیگه ای بگیری به
پسرت ظلم کردی...!

عمیق به فکر فرو رفته بود... باید تنهایش می گذاشتم ... از کنارش رد شدم
و به سمت ساختمان رفتم...

دم در ورودی با برزین رو به رو شدم..
-اومدی؟ بیا این گوشیت خودشو کشت فکر کنم از بیمارستانه!!
گوشی را از دستش گرفتم و جواب دادم
-بله؟

-الو خانوم دکتر اصلانی هستم..
-بفرمایین خانوم اصلانی مشکلی پیش اومده؟
-بله بله یکی از بیمار اتون حالش بهم خورده سریع خودتونو برسونین..
سریع قطع کردم که برزین گفت
-باید بری؟!!

-اره
کنارش زدم و داخل رفتم ، در جواب مادر جون که اعتراض کرد و
ناراحت شد پیشانی اش را بوسیدم
-ببخشید عزیزم...مریضم حالش بد شده شرمنده که برای بدرقه ات نیستم
..مواظب خودت باش التماس دعا...!!
از بقیه هم سریع خداحافظی کردم و بیرون رفتم ..مهران در را برایم باز
کرد و من با سرعت فرمان را چرخاندم و با تک بوقی برای سینا از باغ
خارج شدم...!!

برزین...

موبایلم را به دست دیگرم دادم
-خواهری زود باش دیگه...یه ساعت دیگه هواپیماش میشینه...!!
-اومدم برزین جان تو چقدر عجولی...!!
بعد هم قطع کرد...اوف...حدود ده دقیقه بعد از ساختمان بیمارستان بیرون
آمد جلو تر رفتم و دستم را برایش تکان دادم به سمت آمد سلام کردیم و سوار
شدیم..امروز بردیا برمیگشت..با این که میدانستم با برگشتنش چیزی تغییر
نمیکند اما برای دیدنش هیجان خاصی داشتم به قول مهلا همین که سالم و
سلامت کنارمان باشد کافی است..همین که حضورش حس شود کافی است

...

اه کشیدم میدانستم برادرم روح آسوده ای ندارد نه تنها او بلکه خواهرم نیز همین مشکل را داشت... کابوس هایی که سالهاست رهایشان نمیکند.. چرا مرا از فهمیدن حقیقت محروم میکردند چرا مرا در هیچکدام از سختی ها و مشکلاتشان وارد نمیکردند؟!

یعنی تا به کی تحمل سردی های بردیا و کم حرفی هایش را دارم؟ تا به کی تحمل کابوس ها و نگاه غمگین خواهرم را دارم؟ به صورت مهلا نگاه کردم او هم در فکر بود... شاید او هم به همین موضوع فکر میکرد... کاش به من هم فکر میکرد و میفهمید چقدر بیخبری زجر آور است..

در دل پوزخند زدم: بردیا تو با وجود مرد بودن باز هم به اندازه مهلا که یه زنه نیستی... اون هر چقدر هم که درد داشته باشه بازم لبخندشو از من دریغ نمیکنه... اون مثل تو بیمعرفت نیست داداش...!!

مهلا نه تنها برای من و بردیا بلکه برای سینا و آرمان هم خواهری میکند و بردیا قدرش را نمیداند...

چند دقیقه ای از نشستن هواپیما گذشته بود و ما از بین جمعیت سر میکشیدیم تا شاید ببینیمش... یعنی تغییر کرده؟ در دل گفتم: اخه احمق جون همین یکسال پیش دیدیش مگه بچه است که هی تغییر کنه؟

مهلا به طرفی اشاره کرد

- وای برزین... اوناهاش.. ببین...!!!

بردیا:

چمدانم را تحویل گرفتم و راه افتادم... دستی به گردنم کشیدم... لعنتی، امان از این سردرد های مفرط...

خیلی خسته بودم... حتما الان چشمهایم دوکاسه خون اند... به هیچ وجه داخل هواپیما خوابم نمیبرد..

امروز هم تا قبل از پرواز به کارهایم میرسیدم... لحظه ای مکث کردم و اطراف را نگاه کردم... مهلا گفته بود برای استقبالم می آید... باید برای چند دقیقه هم که شده خستگی ام را نادیده بگیرم و تا با روی باز مرا ببینند، نمیخواهم دلگیر شوند...!!!

دیدمشان، به سمت آمدند... از جا کنده شدم و با دیدن برزین یک تای ابرویم بالا رفت، قد کشیده بود، به همدیگر که رسیدیم بدون مکث دستش را دور گردنم انداخت و به آغوشم آمد، قدش کمی از من کوتاه تر بود... بی انصافی بود اگر بگویم دلم برای این چشمان عسلی تنگ نشده... من هم دست آزادم را بالا آوردم و دور کتفش قفل کردم و او لب باز کرد - سلام، خوش اومدی داداش...!!

دلم برای صدایش تنگ شده بود... مگر از پشت تلفن میشد حسی که الان با شنیدن صدایش در آغوشت داری را لمس کنی؟ جوابش را دادم - علیک سلام آخوی...

از آغوشم بیرون آمد... میخندید... چشمهای عسلی و برآقش بدجور چشم گیر بودند

- بردیا تو تا حالا آلمان بودی یا عراق؟ آخوی؟
چرا نمیتوانستم هیچ گاه احساساتم را بر زبان بیاورم؟ دهانم را کج کردم - بخاطر کارم هم بین عربا بودم هم اروپاییا...
- سلام بردیا جان...

به سمتش برگشتم... یک جفت چشم عسلی دیگر... لحظه ای یادم رفت او هم آمده...

- سلام مهلا خانوم... حال شما چگونه خواهد بود؟
لبخندش وسعت گرفت

- ممنون عزیز من... بیاین بریم خونه. حتما خسته ای!!
منکه از خدایم بود جلوتر از آن دو راه افتادم
- من میمیرم برای خواب...!!

احسان گفته بود مهلا خسته شده، تکیه گاه میخواد، برگرد... تنهاست تو که پیشش باشی بهتر میشود... برزین برادر میخواد... اینجا ماندنت فاصله ها را بیشتر میکند آنها به و جودت نیاز دارند... خودم هم که فکر کردم دیدم راست میگوید... از تماس های مهلا و لحن صحبتش کلافگی اش را درک میکردم...!!

بهتر بود بقیه مسیر را در کنار آنها طی میکردم خودم هم بهشان نیاز داشتم...!!!

به پرشیای نقره ای رنگش رسیدیم... برزین چمدانم را داخل صندوق عقب گذاشت و پشت فرمان نشست

-مهلا خانوم شرمنده..بیر عقب.. تا دو تا مرد اینجاست زشته شما پشت
فرمون باشی!!

آخر من که میدانم مهلا همیشه پشت فرمان مینشیند تا مرا دیدی یادت افتاد
مردی و زشت است خواهرت پشت فرمان باشد؟هنوز هم همان پسر بچه
هشت ساله ای..مهلا هم انگار به همین فکر میکرد خندید و رو به من گفت
-سوار شو بردیا جان ...

راه که افتادیم صندلی ام را خواباندم و چشمهایم را بستم..آن دو هم انگار
میزان خستگی ام را درک کردند که تا خانه دیگر حرفی رد و بدل نشد...

به خانه که رسیدیم به سمت اتاقم رفتم همه چیز سر جایش بود ...کتم را
از تنم بیرون کشیدم...

-تا موقع شام بخواب..بعد بیدارت میکنم..
به سمتش چرخیدم..به چارچوب در تکیه داده بود... هر سال زیباییش
بیشتر خودنمایی میکرد...

- نه ممنون...میل ندارم آخر شبا چیزی نمیخورم..

- الان چیزی نمیخواهی؟

-نه...!!

لبه‌هایش را روی هم فشرد:اخه میخواستم فسنجون درست کنم...بیخیالش...
خوب بخوابی...!!

خواست بیرون برود

-مهلا...

به سمتم برگشت...دلخور شده بود...کمی این پا و آن پا کردم

-بیدار شدم حرف میزنیم

سر تکان داد: باشه مشکلی نیست...!!

- مهلا..

دوباره به سمتم برگشت..لبخند محوی روی لبه‌هایش بود...

-بله...

-چیزه..دلم واسه فسنجونات تنگ شده...

لبخند مرموزی زد...

-اره میدونم خوب درست میکنم...اما تو که شبا چیزی نمیخوری باشه یه وقت دیگه!!

میمردی همان اول قبول میکردی؟ خب فکر میکردم مثل همیشه باز هم اصرار میکند..

-اره...بمونه واسه یه وقت دیگه...

لبخند مرموز و حرص در بیارش هنوز روی لبهایش بود...
پس فعلا به خوابت برس

رفت و در را هم بست....ماتم برد...عجب آدمی شده...همانطور که زیر لب بد و بیراه نثار خودم میکردم خطم را عوض کردم و موبایلم را روی عسلی کنار تخت گذاشتم..لبه تخت نشستم و باز گردنم را ماساژ دادم...کمی نگذشته بود که صدای زنگ موبایلم بلند شد

-الو..؟

صدایش کمی تاخیر داشت

-الو؟بردیا؟

-سلام احسان!!

-سلام...رسیدی پسر؟

-آره بابا خونه ام...

- خب به سلامتی..سلام منو به بچه ها برسون..

-امر دیگه؟!!

به نوع حرف زدنم عادت داشت...صدای خنده اش بلند شد

-پ چرا پکری؟!!

خودم را روی تخت انداختم: فقط خسته ام...!!!

- اره قبل پرواز اصلا استراحت نداشتی...پس دیگه مزاحمت نشم برو

بخواب...

خمیازه ای کشیدم

-اوکی...بای

- بای

موبایل را روی عسلی گذاشتم و دستهایم را پشت سرم بردم...خدا کند

کابوس نبینم...به شدت محتاج خوابم!!

مهلا:

-برزین جان بیا!
خودش را به آشپزخانه رساند
-جانم
لیست را به دستش دادم...
-سریع برو سوپری سر کوچه این وسایلو بگیر...
-باشه...شام میخوای درست کنی؟!
- آره میخوام به آرمان و سینا هم الان زنگ بزنم بیان
- اوکی پس من سریع برمیگردم
او که رفت من هم از آشپزخانه بیرون زدم و به اتاقم رفتم و لباسهایم را
عوض کردم... با صدای زنگ موبایلم به سمتش رفتم
-الو؟
-سلام مهلا جان..
-سلام سارا بانو...چطوری؟ آرمان و سوگل خوبین؟
-بله عزیزم...سلام میرسونن...راستش زنگ زدم بپرسم بردیا خان
رسیدی؟ بیخشید اگه واسه استقبال نیومدیم!!
-لطف داری عزیزم...ما هم تازه از فرودگاه برگشتیم...در ضمن الان
میخواستم باهات تماس بگیرم...خودت کارمو راحت کردی...برای شام با
آرمان و سوگل بیاین پیش ما...!!
-وای نه...مزاحم نمیشیم...بردیا الان خسته است...بعدم من باید دعوتتون
کنم
-نه دیگه...حرف نباشه تصویب شد...برای شام منتظرتونیم..
-آخه...
-آخه نداره...آرمان که از خدشه ...
خندید: باشه عزیز حتما مزاحم میشیم...فعلا
تماس را قطع کردم و شماره سینا را گرفتم.. او هم از خدا خواسته دعوتم
را روی هوا زدو گفت خودش را میرساند...!!

-برزین من یکم برم پیش بقیه...صدات زدم چایی رو قشنگ میریزی
میاری خرابکاری نکنی آبرومون بره...!!
یک لحظه خشکش زد...با ابرو های بالا رفته به سمتم برگشت
-چیکار کنم؟!

شانه بالا انداختم:چایی بیار؟سخته؟
خنده اش گرفت...سرش را زیر اندخت و لب گزید
-چیشد؟

-آخه اینجوری پیام؟
همان لحظه سارا هم به آشپزخانه آمد... رو به سارا با صدای دخترانه و
خجالتی گفت

-سارا خانوم شما یه چیزی بهش بگین...!!
من و سارا منگ به یکدیگر نگاه کردیم...چرا صدایش را تغییر داد؟!
- مگه مهلا چی بهت گفته برزین جان؟
-آخه من روم همیشه اینجوری پیام جلوی مهمون
چشمانمان گرد شد

-برزین چته؟حالت خوبه؟

نگاه طلبکاری به من انداخت: خواهر من شما میگی هر وقت صدات زدم
چایی رو بریز بیار تازه حواستم باشه خرابکاری نکنی..مگه من دخترم و
اومدن خواستگاریم که اینجور میگی؟ بیا یه چادرم سرم بنداز خیال خودتو
راحت کن دیگه...!!

سارا خندید من هم خنده ام گرفته بود...راست میگفت طفلکبه
بازویش زدم

- خودتو لوس نکن...چایی آماده شد بیار
سارا: نه...شما برین من میارم
- نخیر... این چه حرفیه؟

-برین مهلا جان اینطوری منم راحت ترم..

با برزین پیش بقیه برگشتیم...روی مبل تک نفره ای نزدیک آرمان نشستم
با دخترش حرف میزد...سینا و بردیا هم که معلوم نبود سر چه موضوعی
بحث میکردند...

برزین: خب سوگل خانوم حال شما چطوره عمو جون؟دیگه به ما محل
نمیدی!!

سوگل که به تازگی هشت سالش شده بود درست مثل سارا سبزه بود و نمکی...پشت چشمی برای برزین نازک کرد
-خوبم... دارم درس میخونم عمو...!!
از واکنشش خندمان گرفته بود
-باشه عمو..مگه آدم باید بخاطر درس عموشو یادش بره؟نمیگی غصه میخورم؟

-بزار دلت برام تنگ شه تا بیشتر قدرمو بدونی...
چشمهایمان گرد شد و برزین ماتش برد...به خودش که آمد دست سوگل را کشید

-بیا اینجا ببینم پدرسوخته...زبون در آوردی...!!!
اوهم ریز خندید و خودش را در بغل برزین جا کرد... عجب دختری شده...اگر از همین الان اینطور عجوبه باشد وای به حال بعد...سارا با سینی چای به پذیرایی آمد و چای ها را تعارف کرد

- سارا جون شرمندت شدما...دست گلت درد نکنه...!!
- این چه حرفیه عزیزم...ما که با هم این حرفا رو نداریم...!!!
کنار آرمان نشست و به سوگل که در بغل برزین زبان میریخت لبخند زد...در جلد بدجنسم فرو رفتم...

-واه واه چه دختری...
هر دو نگاهم کردند و ادامه دادم
-از همین الان ناز و عشوه؟ اونم واسه داداش من؟البته عجیب نیستا.. به مامانش رفته...منکه یادم نمیره مامانش چه ناز و عشوهایی واسه داداشم نریخت...!!!

سارا از خجالت سرخ شد و آرمان بی جنبه هم لبخند پهنی زد
-سرخ شدن نداره سارا جون...توی سن بیست و یک سالگی داداشمو اسیر همین ناز و عشوه ها کردی...اونم ثمره اش...
و با چشم و ابرو به سوگل اشاره کردم...آرمان ریز ریز میخندید...سارا هم دستشویی را بهانه کرد و در رفت!!
من و آرمان نگاهی به همدیگر انداختیم و خندیدیم
-اخه این کارا چیه ورپریده؟این خانوم مارو هی آب نکن از خجالت...

لبخندم را جمع کردم و گفتم: یادته وقتی او مدن محله بابابزرگ مثل سوگل هشت سالش بود؟

با لبخند سرش را تکان داد

-آره اون موقع هم مثل سوگل کلی ناز داشت...!!!

-اینم خوب یادمه که چقدر از دستش حرص میخوردی...همش میگفتی اه

اه دختره لوس...!!!

لبخند و نگاهش نشان میداد که به ان روزها رفته...همزمان هر دو نگاه غمگینی به یکدیگر کردیم و اه کشیدیم...اه کشیدن شده جزء لاینفک کارهای روزانه مان...کاش بچه بودیم کاش در آن روزها میماندیم روزهایی که هیچ کدام معنی درد را نمی فهمیدیم...روزهایی که دغدغه بزرگ شدن داشتیم..

متاهل ها میخوانند طلاق بگیرند

مجردها دوست دارند ازدواج کنند

کودکان میخوانند بزرگ شوند

بزرگتر ها دوست دارند به دوران کودکی برگردند

شاغلان از شغلشان مینالند

بیکارها دنبال شغلند

فقرا حسرت ثروتمندان را میخورند

ثروتمندان از دغدغه مینالند

و هیچکس نمیداند تنها فرمول خوشبختی این است:

" قدر داشته هایت را بدان و از آنها لذت ببر "

لبخند محوی زدم: اما الان اون دختر لوس همسر برادرمه...عشق و

همراه برادرمه و من خیلی خوشحالم خیلی خوشحال!!

محزون نگاهم کرد:اما خیلی خوب میشد اگه این خوشبختی رو کامل

داشتم...!!!

به پاهایش نگاه کردم ، پاهایی که توان راه رفتن کامل را نداشت و به این

اندیشیدم " آیا به راستی همه چیز باید کامل باشد تا احساس خوشبختی کنیم؟"

نفس عمیقی کشید: مهلا از بچگی من و سینا باهم دوست بودیم چون بابا

بزرگامون همسایه بودن و نسبت فامیلی داشتیم و بخاطر همسن بودن با تو

همیشه همبازیت بودیم و هواتو داشتیم...سالها پیش یه اتفاق افتاد، خیلی

بد...اتفاقی که مهلای واقعی رو از ما گرفت...همیشه فکر میکردم میتونم

سنگ صبورت باشم اما انگار نبودم...حس میکنم یه چیزی رو توی گذشتت

از همه مخفی کردی... چیزی که داره زجرت میده... چرا نمیگی؟ چرا خودتو خالی نمیکنی؟

همیشه آخر هر بحثی حرف را به اینجا میکشید... لرزی به تنم افتاد حرف بزنم؟ از آن قسمت تاریک و مخفی گذشته ام؟ پیش آرمان؟ نه... توانش را نداشتم...!! با صدای گرفته ای جواب دادم:

-بالاخره یه روزی حرف میزنم آرمان، میگم چه خبره توی این سینه پر دردم!!

و فقط خدا میدانست ایا روزی میرسد که زبانم باز شود و کل حقیقت را برای کسی بگویم؟

آرمان به اسم پسر عمه بود اما برایم مثل برزین و بردیا برادر بود... مرد بود به معنای واقعی... در هر مرحله از زندگی همراهم بود... به گذشته برگشتم من و آرمان ده ساله بودیم دختری به محله بابا بزرگ آمد اسمش سارا بود... سبزه و نمکی با کلی ناز و ادا... من دوستش داشتم و آرمان حرصش میگرفت و میگفت: اه اه دختره لوس!!

یازده ساله بودیم... یکسال گذشته بود تا آرمان با سارا کنار آمد... با هم دور حوض میدویدیم و آب بازی میکردیم... از آرزوهایمان حرف میزدیم از بزرگ شدن...

شانزده سالم بود... چهارم و پنجم ابتدایی را جهشی خوانده بودم.. کنکور تجربی دادم... پزشک شدم به اصرار سینا و کمی علاقه از جانب خودم... راستی به چه رشته ای علاقه مند بودم؟؟ اها عاشق نقاشی بودم و الان چه دور به نظر میرسد این علاقه...!!

هجده سالم بود... آرمان کنکور داد رشته مورد علاقه اش را قبول شد مهندسی کامپیوتر... سارا هم همین رشته را خواند و من میدانستم بخاطر علاقه اش به آرمان از پرستاری دست کشیده...!!

برادرم در سن بیست و یک سالگی عاشقی کاسه صبرش را لبریز کرده بود نمیتوانست نگاه پسران را روی دختر رویاهایش ببیند... زمزمه ازدواج سر داد عمه مخالفت کرد... قهر کرد... سنگ جلوی راهش انداخت اما آرمان کوتاه نیامد آخر هم به مراد دلش رسید

یکسال از ازدواجشان گذشته بود... یک روز سارا با خوشحالی به دیدنم آمد... دوستم باردار بود... برادرم به زودی پدر میشد... اشک خوشحالی برایش ریختم... کیک گرفتیم منتظر آرمان بودیم تا بگوییم خوشبختیت کامل

شده اما... نمیدانم حکمت خدا چیست.. چرا گاهی اوقات زندگی باید سر ناسازگاری بگذارد ...

خبر تصادفش را دادند خوشحالی تبدیل به اشک و ناله شد ... خبر فلج شدنش را برای چند سال دادند... اشک تبدیل به زجه شد ... تنها امیدم به جمله فلج شدن برای چند سال بود ... یعنی با چند عمل آنهم هر چهار سال یکبار بالاخره میتواند دوباره روی پاهایش بایستد...

ما خوشحال از این که امیدی هست اما آرمان لج کرده بود .. میخواست بچه سقط شود و سارا را طلاق دهد... غرورش اجازه نمیداد بنشیند تا همسرش کارهایی که وظیفه او بودند را انجام دهد...

سارا ماند... مقاومت کرد... دعوا کرد... گریه کرد... اما نرفت... ماند و رسم عاشقی را به جا آورد... دلم میخواست فریاد بزنم تو از همه ما خوشبخت تری آرمان... تو عشق داری!!!!

درد در زندگی همه بود ... حتی در زندگی کسانی که فکر میکنی از همه خوشحال ترند... سینا درد زندگی از هم پاشیده اش و بچه یکساله اش را ... آرمان درد اینکه نمیتواند... همپای دخترش بدود... من و بردیا دردی داشتیم نفس گیر ، درد زنده ماندن... مثل محکومین... مثل زندانیان...!!!!

بعد از رفتنشان به داخل برگشتیم... برزین پای تلویزیون نشست و بردیا به اتاقش رفت... باقی کارهای آشپزخانه را انجام دادم و به سمت اتاقش رفتم و در زدم
بله

- بردیا جان..

- بیا داخل

داخل رفتم و کنارش روی تخت نشستم

- دستت درد نکنه بابت امشب خودتم خسته بودی...!!

لبخند زد: خواهش میکنم... خسته ای؟

- فقط یکم... بیه خواب دو سه ساعته سر حالم آورد!!

- راستی سه چهار روز دیگه خونه مادر جونیم..

- چطور؟

- از مشهد برمیگرده..

اخم هایش در هم رفت: به سلامتی ... هر چی این مشهد رفتن به ما
نساخت انگار به مادر جون خوب ساخته...!!

لحظه ای چشمانم سوختند...بغضی در گلویم ایجاد شد..گرفته زمزمه
کرد: مشهد...مشهد..مشهد!!

با صدای لرزانی گفتم: بس کن بردیا جان...باید کم کم فراموش کنیم...!!!
عصبی پوزخند زد: چیکار کنیم؟فراموش؟ دقیقا چی رو؟ نابودی جسم و
روح تو رو...یا زخمای روی بدن منو؟ یا یتیم شدنمون رو؟ مهلا مگه میشه؟
ما توی اون شهر همه چی رو از دست دادیم
چشم های من آماده بارش بودند و صدای او لرزان...از جا بلند شدم و به
اتاقم پناه بردم...به دیوار کنار در اتاقم تکیه دادم و آرام سر خوردم...پاهایم
دیگر تحمل وزنم را نداشتند...بدنم عرق کرده بود...میلرزیدم...
چشمانم را بستم بلکه این صحنه های لعنتی را نبینم...اما مگر میشد؟ پشت
سرم را به دیوار کوبیدم...

خدایا نه... بگذار فراموش کنم...بس است...!!
" مهلا خانوم...دختر بابا کجایی؟؟ بیا بلیطا رو گرفتم"
نالیدم: کاش نمیگرفتی بابا...

" وای مامان...ببین بابا بلیطا رو گرفت...ایول دلم واسه مشهد لک زده
بود...به سمت اتاقم رفتم باید چمدانم را میبستم..حتما به نوید میگویم...کاش
او هم می امد"

نوید...نوید...نوید... آخ خدا قلبم ...روحم...!!
هق زدم و چشم باز کردم... با پاهایی به شدت لرزان خودم را به حمام
اتاقم رساندم ..آب سرد را باز کردم و زیر دوش نشستم..
" مامان من با زندایی و بچه ها میرم حرم از اون طرفم یه سر به بازار
میزنیم اگه دیر او مدیم نگران نشو!!

- مهلا صبر کن بردیا از حمام بیاد...حداقل یه مرد همراهتون باشه..
خندیدم: اوه مامان از کی تا حالا به پسر چهارده ساله میگن مرد؟
- همین که گفتم وگرنه نمیذارم برین...!!"

کاش نمیذاشتی مامان...کاش پاهایمان را قلم میکردی...
" برزین گم شده بود ...زن دایی بر سرش میکوبید...بردیا به دنبالش
رفته بود...استرسم شدید بود آخر هم طاقت نیاوردم و خودم هم به دنبالش

رفتم... در کوچه پس کوچه ها می‌گشتم و صدایش می‌زدم آنقدر که راه را گم کردم... ترسم دو برابر شد... دستی روی شانه ام نشست و یخ زدم"
نه... نه... هق هق می‌کردم... قطره های آب با شدت بر روی بدنم می‌ریختند..
دمای بدنم لحظه به لحظه کاهش می یافت و از آن طرف بر لرزشش افزوده میشد... لحظه ای در حال بودم و لحظه ای در آن گذشته لعنتی... خدایا
کی این اسارت تمام میشود؟ کی آزادم میکنی؟ خدایا تا به کی من باید زنده بمانم؟ خدا چه صبری داری....

بردیا:

" و لش کنین کثافتا... ولش کنین بی ناموسا... بابا تو رو خدا یک کاری بکن...؟؟ داد می‌زدیم... التماس می‌کردیم... لحظه ای بوی خون آمد... خدایا باورم نمیشد مادرم...! صدای کریهش بلند شد

- زیاد صدا میکنی بچه... نکنه دلت میخواد روی تنت نقاشی کنم؟
با تیغ به سمت آمدند اما من نگاه خیره ام به مادر غرق در خونم مانده بود... خط اول کشیده شد"

از جا پریدم... می‌لرزیدم... نفس نفس زنان خودم را به لب تخت کشیدم... تمام بدنم خیس عرق بود... زخم های کهنه ام تیر میکشیدند انگار سر باز کرده اند... بلند شدم و بیرون رفتم... در راهرو صدای هق هق شنیدم... صدای آب... گوشه‌هایم تیز شد این صدا آشناست...!!!

به سمت اتاقش شیرجه رفتم... داخل حمام بود... زیر دوش نشسته بود و خودش را بغل کرده بود و مظلومانه هق هق میکرد... به سمتش رفتم در مرز انفجار بودم... بازویش را گرفتم... به خودش آمد و با وحشت در چشمانم نگاه کرد... یکدفعه شروع کرد به جیغ کشیدن:

- ولم کن عوضی... ولم کن کثافت... زندگی‌مو به لجن نکش... تو رو خدا ولم کن... تو رو خدا...!!!

جیغ می‌زد و خودش را عقب میکشید هر دو بازویش را محکم گرفتم :
- مهلا جان... منم بردیا... داداشت... من اون عوضی نیستم... ببین منو... ببین منو لعنتی...!!!

آب از سرو رویمان می چکید... نمیشنید.. اینجا نبود.. دوباره به ان انباری برگشته بود... آب را بستم.. سعی میکردم آرامش کنم.. اما موفق نبودم.. با صدای برزین به طرفش برگشتم... وحشت کرده بود:
-یا خدا... چیشده بردیا؟ چرا مهلا جیغ میزنه؟
فریاد زدم: برو یه پتو بیار...!!
خشکش زده بود... نعره زدم: برو لعنتی داره از دست میره...!!!
محکم در بغل گرفتمش... جانی برایش نمانده بود... اما هنوز هق میزد و التماس میکرد... دلم کباب شد... کی این شکنجه ها تمام میشد؟.. برزین با پتو برگشت.. سریع گرفتم و دورش کشیدم و بیرون رفتم:
-بیا بگیرش... نزار تکون بخوره... من الان آماده میشم...!!!
سریع لباس عوض کردم و به اتاقش برگشتم .. ناله میکرد و زیر لب حرف میزد... از برزین گرفتمش و بلندش کردم:
-برزین پیر ماشینو روشن کن...!!

با سرعت نور میرفت... اما انگار راه طولانی تر میشد...
-چرا نمیرسیم برزین... د گاز بده لعنتی!!!
-دارم گاز میدم بخدا... مهلا آجی چیشده دفعه؟
دیگر نمی لرزید... تکانش دادم: مهلا؟ مهلا چشماتو باز کن... الان میرسیم... باز کن چشماتو لامصب!!
برزین بغضش شکست و اشک ریخت... چشمهایم میسوختند... کاش من هم گریه میکردم... به بیمارستان که رسیدیم سریع روی ترمز زد... بیرون پریدم و به سمت اورژانس رفتم... پرستارها به سمت آمدند
-چیشده آقا؟
-خواهرم حالش بهم خورده... یه کاری بکنین.. از هوش رفته!!
- باشه باشه... روی این تخت بخوابونش...!!
روی تخت گذاشتمش... پتو را کنار زدند... با بهت به صورت رنگ پریده اش نگاه کردند
- وای دکتر امیریه..

دندان هایم را روی هم ساییدم و چشم غره ای به برزین رفتم... احمق درست به بیمارستان محل کارش آمده بود.. به خودشان آمدند.. و پرده را

کشیدند...یکنفرشان سریع به سمت استیشن رفت و تلفن را برداشت..برزین کنار دیوار وارفته بود..عصبی راه میرفتم و به موهایم چنگ میزدیم ... پزشکی از قبل در اورژانس بود و حالا به سمت تخت مهلا میرفت...پرده را کنار زد و کنار تخت ایستاد...پرستار فشارش را میگرفت

-چیشده خانوم عباسی؟

پرستار لرزان جوابش را داد

-نمیدونم آقای دکتر..تمام لباساشون خیسه..فشار هم روی

هفته...برادرشون آوردنشون...!!

دکتر به سمتم برگشت و چند ثانیه ای نگاهم کرد و بعد خودش معاینه اش کرد ...دستور تزریق چند سرم را داد...چند دقیقه بعد دو پرستار به این سمت آمدند ...یکنفرشان را شناختم...آرام، دوست مهلا بود...تا مرا دید قدم تند کرد و به سمت تخت رفت.. مهلا را که دید گریه اش گرفت

-وای مهلا عزیزم چیشده؟چرا اینطوری شدی؟

دکتر به حرف آمد: خانوم سماوات آروم باشین...چیز خاصی نیست...!!

بعد هم به سمت من آمد ...برزین بلند شد و کنار تخت ایستاد....هم قد

بودیم با این تفاوت که او چهارشانه تر بود...به کارتش نگاه کردم...دکتر

بهراد رادفر متخصص و جراح مغز و اعصاب!!

-شما برادر دکتر هستید درسته؟

-بله...حالش چطوره؟

-بهشون شوک عصبی وارد شده و فشارشون افتاده...قبلا هم سابقه داشته؟

دستی به گردنم کشیدم و لب هایم را روی هم فشردم

-بله

سر تکان داد

-خب فعلا که مشکلی ندارن تا چند ساعت دیگه هم بهوش میان...امشب

هم برای اطمینان اینجا باید بمونن...با اجازه!!

یک تایی ابروهایم بالا رفت..چه عجب..یک دکتر ایرانی را دیدیم که

نپرسد چه اتفاقی افتاده...!!

مهلا:

دو روزی بود در خانه مانده بودم و استراحت میکردم .. نمیتوانستم بیرون بروم یعنی اگر هم میخواستم برزین و بردیا نمیگذاشتند... آرام هم در این دو روز چند باری سر زده بود دو ساعتی پیشم میماند و میرفت... مرخصی ام دو روز دیگر تمام میشد.. در اتاق زده شد... آرام سرکی کشید و با دیدن چشمهای بازم کامل داخل آمد

-به به حال خانوم دکتر پنچر ما چطوره؟

صدایم بهتر شده بود-دیگه پنچر نیستم دارم کم کم باد میشم.

نگاهی به قیافه ی زرد و زارم انداخت :جدی؟ این باد شدنه؟

-پس چی؟ خیلی بهتر شدم... آماده ی بیمارستان اومدم!

-آره، بیا بیمارستان... مریضات اینجوری ببینت... اونوقت از روی تخت بلند میشن دستتم میگیرن میگن بیا خودت بخواب لازم تری!!

خندیدم: کوفت... مسخره... برو یه چیزی بیار بخورم!

چشمانش گرد شد... بلند شد رو به رویم ایستاد.. تا کمر خم شد و گفت:
امر دیگه ای نیست سرورم؟

در همین حین در بی هوا باز شد و بردیا داخل آمد... حتما تازه رسیده و از بودن آرام خبر نداشت.. آرام بالا پرید و هینی کشید : وای خدا سخته کردم!!

بردیا که اداهای آرام را دیده بود با بدجنسی گفت: چیزی شده آرام خانوم؟

-نه چی؟

-شما دو نفر همیشه برای هم انقدر احترام قائلید؟

آرام که فهمیده بود گند زده سعی کرد جمعش کند

-نه چیزه... یعنی آره..!

-آهان ...توی بیمارستانم همینطوری؟

-خیر ما الان داشتیم سر به سر هم میزاشتیم!

نیشخند زد: اگه اینطوری سر به سر بقیه بیمارا هم بزارین دیگه از تخت دل نمیکنن..کی بدش میاد یه نفر مدام براش تا کمر خم بشه و اطاعت کنه..!؟

بعد هم راحت باشیدی گفت و بیرون رفت...آرام از خشم میلرزید برای این که ترکش هایش به من نخورند بی صدا میخندیدم ...
جیغ خفیفی کشید: ببین پسره ی پررو به من چی میگه؟

تا مرا دید بالشت دیگر تخت را برداشت و به سرم کوبید

-کوفت...زهرمار با این داداشای مسخره ات..!

دوباره در باز شد و بردیا سرش را داخل آورد...با دیدن وضعیتمان گفت:
واقعا شما خانوما ناشناخته این..یه دقیقه برای هم تعظیم میکنین یه دقیقه بعد دارین همو خفه میکنین!

سرش را با تاسف تکان داد: حرفمو پس میگیرم آرام خانوم اگه مریضا بدونن حرکت بعد از اون تعظیم چیه..رو به موت هم باشن بیمارستان
نمیان!!

این را گفت و در را بست...جیغ آرام همزمان شد با خنده ی بلند من
...همیشه از حرص خوردن آرام کلی لذت میبرد و هنوز نیامده شروع کرده
بود!!

بوی اسپند در مشام پیچید و سرفه زدم فقط همین را کم داشتم... در حیاط خانه مادر جون کنار حوض نشسته بودم... سوز هوای ابان ماه در تنم پیچید... خودم را جمع کردم... لبخندی روی لبم نشست... دستم را درون آب فرو بردم... سردی اش تنم را مور مور کرد... دیدن بردیا... مادر جون را حسابی خوشحال کرد بیشتر از همه او را در بغل گرفت... بردیا هم بی منت دستانش را به دورش حلقه کرد و سرش را بوسید!!

همه داخل بودند... اما من در میان جمع نفس کم می آوردم... ریه های عفونت داشتند و مانع از رسیدن اکسیژن به شش هایم میشدند... به ماهی های قرمز کوچک و بزرگ نگاه کردم در گوشه ای نزدیک به همدیگر ساکن بودند.. "خانواده"

-این ماهیا حاجت میدن؟

به سمتش برگشتم سیگاری در دست داشت... زیر پا خاموشش کرد و کنارم نشست... دستش را درون آب فرو کرد

-شاید... هر وقت میبینمشون یکم سر حال میشم!

چند دقیقه ای در سکوت گذشت... گلویش را صاف کرد: تصمیم گرفت... طلاقش میدم!!

برای لحظه ای چشمانم را بستم... درد داشت!!

صدای گرفته اش را شنیدم: فکر نمی کردم به اینجا برسم... فکر میکردم درست میشه.. اما درست که نشد هیچ، بدترم شد!!

دستانش را مشت کرد: هه... عصبانی بود... مدام غر میزد... میگفت من بچه نمیخواستم... الان زود بود.. واقعا توی بیست و هفت سالگی واسش زود بود؟ بهانه بود.. بهانه!!

اه کشید: غرورم شکست اونروزی که گفت بخاطر لچ پسر عموش زنم شده..مردم و زنده شدم ...بچه دست و پاشو بسته بود برای فرار از این زندگی...طلاقش میدم که بره..من تلاش خودمو کردم که تا اونجایی که میشه دلگرمش کنم به این زندگی...اما نشد!!

پوزخند پررنگی زد: پسر عموش تا شش ماهه دیگه میره کانادا..تا اون موقع طلاقش میدم که ببینم میخواد چیکار کنه...اما مثل روز برام روشنه که بدبخت میشه...هامون رو خوب میشناسم آدمی نیست که زیر بار تعهدات یه زندگی بره...اما ساغر احمق فکر میکنه میتونه اونو مرد زندگی کنه!!!

نفس عمیقی کشید: راست میگی...تا فرید بزرگ نشده باید این طناب پوسیده رو پاره کنم...فقط میخوام از این به بعد برای پسرم باشم!!

از جا بلند شدم و دستم را روی شانه اش گذاشتم غمگین نگاهم کرد

– خیلی سخته...اما به هر حال تصمیم درستی گرفتی!!

شانه اش را فشردم و به سمت ساختمان رفتم در دل گفتم: تو فکر کن من بزارم فقط برای پسرت باشی..عمر ا!!!

بردیا:

به به آسانسور هم که خراب است...پوفی کشیدم و به سمت پله ها رفتم...اوف کاش زودتر تعمیرش کنند...به طبقه سوم که رسیدم چند نفس عمیق کشیدم و به تابلو رو به رویم نگاه کردم...شرکت نوین سازه...احسان این شرکت را معرفی کرده بود...رئیسش دوست دوران دانشگاهش بود..از کارهای خوبشان معلوم بود زمینه پیشرفت دارند!!

فضای شیک و کلاسیکی داشت از همه مهم تر منشی اش. خانمی میانسال با ظاهری معقول. ورودم را اعلام کرد... خداروشکر که از آن دختر های عجوزه برای این کار استفاده نکرده اند... کار کردن با انها صبر ایوب میخواز.

-بفرمایین داخل آقای امیری...!!

دستگیره را پایین کشیدم و داخل رفتم.. اتاق بزرگی بود و مردی جوان پشت میز انتهای اتاق نشسته بود به محض دیدنم بلند شد و به سمت آمد... مردی با چشمان سبز براق.. دست دادیم.

-مهندس بردیا امیری درسته؟

دستش را فشردم.

-شما هم باید دکتر امین رضایی باشید!!

لبخند زد

-خوش اومدی... بفرما بشین!!

سفارش قهوه داد و روی مبل رو به رویم نشست

-راستش بردیا جان وقتی مشکلمو با احسان در میون گذاشتم گفت که قراره هر دوتون برگردین... راستش دو تا از مهندسای من توی بخش مهندسی به تهران رفتند و دست تنها شدیم... کسانی هم که برای استخدام اومدن طرح های جالبی نداشتند...!!

خب این یعنی طرح ها را رد کن بیاد... با خونسردی به چهراش نگاه میکردم.. بکپ کرده بود... خب جناب من خلاقیت بالایی دارم این را احسان نگفته بود؟ گفته تو باورت نشده... سرش را بالا آورد

-واوو ...پسر تو محشری...کی فارغ التحصیل شدی؟

قهوه ام را مزه کردم:نزدیک یکساله.

دوباره نگاهی به نقشه ها و سپس به سوابق تحصیلی ام انداخت

-تعجب نکنید دکتر...هرکسی میتونه اون معدل رو به دست بیاره..کار سختی نیست...من بخاطر طرح های زیادی که کشیدم موفقم!!

با تحسین سرش را تکان داد

-بله درسته...تا حالا چند تا از کارات به مرحله اجرا رسیدن؟

-ده تا...چهارتا توی خود آلمان..شیش تا ی دیگه توی کشورهای مثل ترکیه .ارمنستان و دُبی!! البته احسان بیشتر..اون سابقه بیشتر و البته بهتری داره!!

سرش را به معنای تایید تکان داد

-آره.احسان از همون اولم طرح هاش عالی بود ...برای همین هم بعد از فوق برای ادامه تحصیل به آلمان رفت!!

در دل زمزمه کردم..این کوچکتین دلیل از بین سیل دلیل هایش برای رفتن بود...!!

-امیدوارم بتونم توی این شرکت به پیشرفتم ادامه بدم.

یک تا ابروهایش را بالا انداخت

-شک نکن از انتخابت پشیمون نمیشی!!

بعد از بستن قرار داد به سمت نمایشگاه اتومبیل حاج رسولی که از
دوستان قدیم پدرم بود رفتم...حتما به یک ماشین احتیج داشتم!!!

ساعت یازده شب با مزدا ۳ که چند ساعت پیش خریده بودم در خیابان
های اصفهان پرسه میزدم دلم برای این شهر با تمام خاطراتی که درونش
داشتم تنگ شده بود...کنار خیابان پارک کردم و به سمت سی و سه پل رفتم
در این ساعت از شب و با وجود سوز بدی که می آمد باز هم عابران زیادی
در حال عبور و مرور بودند...به رودخانه نگاه کردم...خشک بود..خاکش
ترک خورده بود...در دل زمزمه کردم:

- توام که خشکی..تو چه بلایی سرت اومده...شدی مثل مسیر زندگی
من...رودخونه زندگی منم یک دفعه خشک شد!!

لرزش مکرر گوشی داخل جیبم حس و حال را پراند...به اسم روی
نمایشگر نگاه کردم "احسان"

-بله.

-کجایی تو پسر؟

-حالمو بپرس به مکانم چیکار داری.

خندید.

-خدا وکیلی شد یه بار تو حال ما رو بپرسی؟

حوصله جواب دادن نداشتم...بحث را عوض کردم

-بیخیال ما دوتا نمیتونیم عین آدم باهم حرف بزنیم..دقیقا کی میای؟

-دلت برام تنگه؟

سکوت کردم...شش سال زندگی کنار مردی مثل احسان..مردی مرموز و خاص اما قابل اعتماد آدم را وابسته میکرد...مردی که حکم برادر بزرگتر را برابرم داشت...آرام خندید

-تا دو هفته دیگه اونجام داداش.

به یکباره تمام حواسم به کار افتاد...دو هفته؟!!

-چی؟ دو هفته؟ مگه قرار نبود یه ماه دیگه بیای؟

-چرا..اما کارام زودتر تموم میشه...بلیطم رو فردا پس فردا میرم میگیرم..انگار اصفهان و دختراشم دلشون واسم تنگ شده.

-اوف خودتو یه ماچم بکن.

بلند خندید: خاطر خواهام زیادن نیازی نیست.

نمیدانم در این خنده ها چه بود ...اما هر چه بود مهره مار داشت ...کمتر دختری میتوانست از کنار جذابیت و جدیت نگاه و صدایش به راحتی بگذرد..به نظر آرمان تنها عیب این مرد دون ژوان بودنش است...بعد از چند دقیقه مکالمه به سمت خانه راه افتادم..عجیب بود که مهلا تماسی نگرفته.

در را باز کردم و داخل رفتم ساعت از دوازده هم گذشته بود...دو آباژور پذیرایی روشن بودند...دیدمش..گوشه کاناپه نشسته و سرش را به تاج یک طرفه اش تکیه داده بود...هنوز ریه هایش عفونت داشتند...کنارش نشستم و

دستم را روی پیشانی اش گذاشتم...تب نداشت..با لمس دست من چشمان بیمارش را باز کرد.

-چرا اینجا خوابیدی؟

سرفه زد. عمیق.

-منتظرت بودم.

هنوز این عادتش را ترک نکرده بود.

-باید استراحت کنی...به فکر من نباش..بیچه که نیستم!!

دستش را روی چشمانش کشید و دوباره سرش را تکیه داد...به پاهایش نگاه کردم...هر موقع که خسته بودم...هر موقع که دلگیر بودم یا کابوس میدیدم سرم را رویشان میگذاشتم و او دستش را میان موهایم فرو میبرد و نوازشم میکرد...شش سال کنارم نبود و من تنها از طریق تلفن و چت نگرانی ها و محبتش را دریافت میکردم..خودم را کمی عقب کشیدم و سرم را روی پاهایش گذاشتم...بعد از چند ثانیه حرکت سرانگشت هایش را میان موهایم حس کردم...نفس عمیق حاکی از به آرامش رسیدنم بود..در حالی که خودش ویرانه ای است...اما همیشه با حضور و حمایت هایش مانع از ویران شدنم میشد.

دختر نیستم..نمیدانم چه حسی است...آن موقع که باکرگی جسم را با بیرحمی تصاحب میکنند..نمیدانم چه حسی است..شب هنگام نماز لب گشودن...فقط با او زمزمه کردن..فقط برای او نالیدن..دختر نیستم که بدانم چه حسی است اما شب ها در میان ناله هایش که میگفت "خدایا پاکی ام؟! " آن موقع حس میکردم که عرش خدا میلرزد...تنها همین دو کلمه لرز بر اندام می انداخت...صدای گریه های مادرم را میشنیدم که به هنگام سقوط زمزمه کرد :خدایا برگ گلم..و در آن لحظه گویا ملکوتش میلرزید!!

خواهرم دو چهره داشت... همانند من... در روز همانند مردم عادی کار میکردیم... غذا میخوردیم.. رفت و آمد میکردیم اما زندگی.. هه...!!! خیلی وقت بود به این به اصطلاح زندگی مجبورمان کرده بودند.. شب که میشد... چراغ ها که خاموش میشد... کابوس به سراغمان می آمد.. گذشته همانند فیلم وحشتناکی از جلوی چشمانمان رد میشد... همچون طناب دار دور گلویمان حلقه میشد...!!!

امان..

امان..

امان از روزهایی که دلت از خدا هم پره!!

ناله های مادرم.. فریاد های پر درد پدر و دایی ام پای چوبه دار زجر آور است... زجر آورتر است هنگامی که کابوس ها و فریادها هرشب تکرار شوند.. از آن به اصطلاح خواب بپری... و تا صبح مانند جغد بیدار بمانی... میترسی.. میترسی بخوابی و دوباره شاهد باشی... شاهد صورت و بدن کبود خواهرت.. جسم بی جان مادرت.. قلب از درد ایستاده دایی ات.. سقوط پدرت... زخم های روی تنت!!

خواهرم در روز شیرزن میشود... خواهر میشود... یک تکیه گاه محکم... پزشک شده و وسیله نجات یافتن انسانها میشود!! به هنگام شب پوست می اندازد... دیگر شیر زن نیست.. بلکه دختری است که دیگر خود را دختر نمیداند... خودش را گناهکار میداند... عامل نابودی یک خانواده میداند... مینشیند بر روی سجاده اش و به اشک هایش اجازه باریدن میدهد.. خدایا چه کسی تحمل دیدن این اشک ها را دارد؟! چه کسی تحمل دیدن این چشمان زیبا و بی فروغ را در اوج درد دارد?!

خدایا چه صبری داری..!!?

برزین:

با نور کمی که از پنجره داخل می آمد چشمانم را باز کردم. نشستم و دستی روی گردنم کشیدم. ساعت هفت را نشان میداد. از بیرون هم که صدایی نمی آمد یعنی بچه ها رفته اند؟! بلند شدم و بیرون رفتم از کنار کاناپه که رد شدم حس کردم چیزی دیدم. سریع برگشتم. دهانم باز ماند... چرا اینجا خوابشان برده؟ آنهم در این وضعیت؟

مهلا نشسته خوابش برده بود سر بردیا هم روی پاهایش... ای نامردها.. شد من اینطور روی پاهای خواهرم بخوابم؟ البته دروغ نباشد. وقتی بچه بودم...!! جلو رفتم و صدایشان زدم... خواب هر دویشان سبک بود برای همین زود چشم باز کردند

-صبح بخیر

نگاهم کردند.. انگار هر دو تازه متوجه من شدند.. به طرفشان رفتم. بردیا را کنار زدم و کنار مهلا نشستم.. اخم هایم در هم بود

مهلا: چیزی شده برزین جان؟

-وقتی میگم بردیا رو بیشتر از من دوست داری. میگي نه!!

-هنوزم میگم.

بچه شده بودم... عین پسر بچه های کوچک که مدام بهانه می گرفتند

-خیر. دروغ میگي... پس عمه ی من بود رو پاهات خوابش برده بود... تا حالا اجازه دادی من اینطوری بخوابم؟

خندید ... آرام و مهربان... بردیا دستی به شانۀ ام زد... چشم هایش میخندید

-برزین میگم اشتباهی نشده توی شناسنا مه ات؟ چند سالتۀ کوچولو؟

اخم هایم را در هم کشیدم: آره دیگه یکی ام منو اینجوری دوست داشت
بقیه رو مسخره میکردم!!

دستم کشیده شد. در اغوش خواهرانه اش فرو رفتم. دستم را دور کمرش
حلقه کردم و سرم را روی شانه اش گذاشتم... بوی مادرم را میداد.. هم بویش
شبییه او بود هم چهره اش!!

سرم را بوسید.. حتی بوسه اش شبیه او بود... سرم را به شانه اش فشار
دادم و بوی مادرم را بلعیدم... دستش را میان موهایم کشید و کنار گوشم
زمزمه کرد:

-نبینم داداش کوچیکه حسودی کنه.

-میشه منم بعضی وقتا روی پاهات بخوابم!؟

اینبار صدای خنده بردیا بلند شد... بچه کوچولویی نثارم کرد و از کنارمان
بلند شد

-کوچولو شدی عزیز من؟

-بوی مامانو میدی... دلم برایش تنگه.. یادمه بچه که بودم همیشه روی
پاهش میخوابیدم!!

حرکت دستش متوقف شد... حلقه دستی که دور گردنم بود تنگ تر
شد... نفس عمیقی کشید و بوسه ای روی پیشانه ام نشانده... همان لحظه احساس
کردم پیشانی ام خیس شد... در چشمانش نگاه کردم. بارانی بود.

-برای اینکه دیگه حسودیت نشه بیشتر از بردیا میتونی روی پاهام
بخوابی داداش کوچولو من!!

دوباره پیشانی ام را بوسید.. بعد هم بلند شد و رفت.. نفسم را با شدت بیرون فرستادم... لعنت به این بی خبری!!

مهلا..

با صدای بفرمایید استاد در را باز کردم و داخل رفتم دو پزشک دیگر هم در اتاق بودند. با دیدن من از جا بلند شدند و سلام کردند که جوابشان را دادم به محض نشستم دکتر زندی رو به آن دو گفت:

-خب بچه ها اینم خانوم دکتر امیری...ایشون نزدیک شش ماهه که تخصصشون رو گرفتن و بخشی از آموزش شما رو بر عهده دارن...سرگروه دکتر فرهاد رفیعی هستن که باهاشون آشنا هستین..از این به بعد نظارت و تدریس شما با ایشونه.

ای بابا...پس آمدن من چه بود؟!خودشان که بریدند و دوختند!!

دکتر رو به من کرد:خب نظر خودتون چیه خانوم دکتر؟

لبخند محوی زدم:دیگه حرفی نمونده استاد!!

خندید

-اینبار توی عمل انجام شده قرارت دادم به خودت باشه اصلا کسی رو قبول نمیکنی!! این دو نفر هم خانوم دکتر محمدی و آقای دکتر راد هستند...این چند روز که به دلیل کسالتت نیومدی نظارت و تدریس همه بر عهده فرهاد بود...ببینم چکار میکنید!!

-خیالتون راحت ...با اجازه..همراهم بیاید بچه ها!!!

هر سه کنار استیشن ایستادیم. رو به خانم اصلانی گفتم: خانوم اصلانی پرونده بیمارهای تحت کنترل دکتر راد و محمدی رو لطف کنین!!

:

از اتاق بیماران بیرون آمدیم از هر دویشان خوشم آمد... خوب و کامل توضیح دادند.. حداقل فهمیدم کار با این دو نفر زیاد هم سخت نیست... بعد از ویزیت بیمارانم که در حضور آنها بود و توضیحات لازم به اتاقم برگشتم و از لیلا خواستم مشخصات ورودی های جدید را برایم بیاورد.

خب. این ترم ده نفر ورودی قلب هستند. چهار دختر و شش پسر. من و دکتر رفیعی هر دو از شاگردان دکتر زندی بودیم... با این تفاوت که او پنج سال از من بزرگتر است... در این بیمارستان خصوصی تنها ما سه نفر متخصصان این بخش هستیم. هم دوره هایم هر کدام به دلایلی به شهرها یا بیمارستان های دیگر رفته بودند و ما سه نفر گاهی اوقات واقعا دست تنها بودیم و حجم کاری فشار زیادی ایجاد میکرد!!

به اورژانس پیجم کردند... وقتی رسیدم با راهنمایی پرستار به سمت تخت مربوطه رفتم... محمدی و دو پرستار دیگر بالای سرش بودند... محمدی تا مرا دید شروع به شرح وضعیت داد. خودم که دقیق معاینه اش کردم اخم هایم در هم رفت.

-چیزی که تزریق نکردید؟

هر سه نگاهی به یکدیگر انداختند... صدایم را کمی بالا بردم

-خانوم دکتر با شمام.. چیزی تزریق کردید؟

به خودش آمد و دستپاچه اسم دارو را گفت... شوکه شدم.. این دختر مرا کاملاً نا امید کرد

-یعنی چی؟ چرا انقدر خودسر شدی؟ به همین راحتی چنین دارویی تجویز کردی؟ یعنی شما تشخیص ندادی این تپش قلب عادی و فقط به خاطر مشکل تنفسی به وجود اومده؟

هر سه شوکه شدند

-برید کنار خانوم تا بعدا به حسابتون برسم!

چشم هایش غرق اشک بودند.. به درک!!! بعد از بیست دقیقه وضعیت دختر جوان به حالت عادی برگشت.. اگر مشکلی پیش می آمد چه میشد؟ رو پزشک اورژانس گفتم:

-این خانوم امشب اینجا میمونن... مشکلی پیش اومد دو رزیدنت دیگه هستن... لازم شد با خودم تماس بگیرید!!

-چشم خانوم دکتر!!

نیمه های شب بود که با صدای زنگ موبایلم از جا پریدم... از بیمارستان بود... سریع لباس عوض کردم و بیرون زدم... تقریبا نزدیک صبح بود که از کار فارغ شدم و کمی استراحت کردم... در حال نوشتن داروهای جدید بودم که خانم چاوشی گفت:

-خانوم دکتر... اون دختر جوونی که عصر آوردن اورژانس و خودتون بهش رسیدگی کردید یادتونه؟

قلبم ریخت... نکند؟ سریع سرم را بالا گرفتم

-خب؟ مشکلی برایش پیش اومده؟

انگار فهمید خراب کرده که گفت: نه. نه منظورم این بود که میدونستید
خواهر دکتر رادفر هستن؟

-نه.

-خود دکتر دیشب بالای سرشون بودند بعد هم رفتند!!

خواستم بپرسم پس الان چه کسی کنار خواهرش مانده اما منصرف
شدم...چند دقیقه بعد بلند شدم که به خانه برگردم اما ناخواسته به سمت
اورژانس کشیده شدم...بالای سرش که رسیدم پسر جوانی را دیدم که کنارش
روی صندلی خوابش برده بود..اول فکر کردم خودِ دکتر است اما دقت که
کردم دیدم فقط شباهت زیادی به او دارد...به احتمال زیاد برادرش بود...اما
خواهرشان که شبیه شان نبود...در حال چک کردنش بودم که برادرش از
خواب پرید و مقابلم ایستاد

-چیشده؟

-هیس آرام باشید...مشکلی نیست!!

-حالش خوبه؟

-بله!!

قد بلند بود..درست شبیه برادرش با آن چشمان قهوه ای...اما نافذ بودن
نگاه او را نداشت!!نگاهم را گرفتم و پرونده را برداشتم...بعد از چند لحظه
صدایش را شنیدم:

-خانوم دکتر امیری؟

اتیکتد دنبالم نبود...از کجا مرا شناخت؟

-خودم هستم...!!

-خوشبختم..منم بهنام رادفر هستم!!

دیدید گفتم برادرند... اما چرا خودش را معرفی کرد؟ خواستم حرفی بزنم که گفت:

-این خانوم خوشگلم..باران..شناختید؟

ابروهایم از تعجب بالا رفتند

-چرا باید بشناسم؟

رنگش پرید:چیزه...فامیلی ما واستون آشنا نیست؟برادرم دکتر بهراد رادفر رو نمیشناسید؟

آخ اخ گند زدی اقا بهنام...تا تهش را رفتم.در دل خندیدم...معلوم بود یکی دوسالی از من کوچکتر است.

-دکتر رادفر؟توی این بیمارستان کار میکنند؟

انگار فهمید حرف زدن بیشتر یعنی گند زدن بیشتر که لبخند پر استرسی زد:نه..انگار اشتباه گرفتم...معذرت میخوام!!

طوری در چشمانش نگاه کردم که یعنی لو دادی بچه!! تا نگاه مشکوک مرا دید سرش را زیر اندخت...آخ اگر آرام اینجا بود الان میگفت دیدی شرط رو باختی.رادفر چشمش تو رو گرفته!!کم نبود بالاخره دکتر خوشتیپ و با کلاس بیمارستان از یک نفر خوشش آمده!..با صدای زنگ موبایلم به خودم آمدم...باز هم آن شماره ناشناس... از رو هم نمیرفت...جواب دادم:

-بله؟

.....-

-الو؟ چرا حرف نمیزنی؟

.....-

-ببین من نمیدونم شما کی هستی؟ اما بهت هشدار میدم دیگه مزاحم من نشی!! دفعه دیگه میگم پلیس پیگیری کنه...!!!

صدای خنده ای آمد... این صدا آشنا بود... درجا یخ زدم... خدا!!

- فکر نمیکردم عسل من تهدید و هشدارم بلد باشه... چطوری خانوم دکتر چموش من؟!

برزین..

با آرش و امیر در سلف دانشگاه نشسته بودیم و درباره کلاس یکی از استادها بحث میکردیم که در باز شد و چند دختر داخل آمدند. خواستم نگاهم را بگیرم که مردمکم روی یک نفرشان ثابت ماند... باورم نمیشد بالاخره برگشته... بعد از یک ماه مرخصی برگشته... با نگاه تا میزی که به همراه دوستانش پشتش نشستند تعقیبش کردم... دستی جلوی دیدم را گرفت.

امیر: اووو... بابا ول کن.. خوردیش دختر مردم رو!!

-ایول برگشته بچه ها!!

آرش در حالی که میخندید گفت: چه ذوقی میکنی تو.. بسه نگاش نکن. ملت فهمیدن!!

امیر چشمکی زد: بالاخره یارش برگشته !!

آرام و قرار نداشتم زیر لب گفتم: نازنینم برگشته چطور آرام باشم؟

با صدای خنده بلندشان یکه خوردم... حرصی گفتم:

-جنی شدین یهو؟ چه مرگتونه؟

خوب که خندیدند آرش با صدایی که خنده درونش موج میزد گفت

-یعنی به جان خودم آگه خواهر و برادرت اینجا بودن و نازنین گفتن تو رو شنیده بودن باورشون نمیشد که تو برادرشون باشی!!

امیر: چه فایده... همش همینی نه یه حرکتی نه یه اقدامی.. همش عین عاشقای دل خسته میشینی و لیلی ات رو از دور میبینی و آه میکشی!!

-میگین چیکار کنم!؟

کمی جدی شد: ببین دوستش سحر دوست دخترمه... جفتشون خیلی دخترای خوبی هستن... توام که اهل اغفال و وعده وعید الکی نیستی... نازنینم که توی این دوسال ثابت کرده که دختر خوبیه... کی بهتر از این دختر برای تو؟ میدونم عشقت واسه دوستی یکی دو ساله نیست و واسه همیشه میخوایش... واسه ی همین میگم یه قدمی جلو بزار باهاتش خوب آشنا شو... بعدم به خواهرت بگو... حالا میگیم سن جفتتون کمه و فعلا نمیشه... اما یکی دوسال با هم دوست باشید... یه دوستی سالم... بد میگم بگو بد میگی!؟

با نگاهی عاجز گفتم: از کجا معلوم قبول کنه... مگه اهل دوستیه!؟

آرش: آخه خنگ خدا نصف این دخترای دانشگاه از خدائشونه تو یه نگاه بهشون بندازی.. همشون میمیرن که شاگرد اول دانشگاه که از قضا یه پسر

جذاب و خوشتیپ و با وضع مالی رو به بالاست بیاد بهشون درخواست دوستی بده!!

-تو هنوز نفهمیدی اون با بقیه فرق داره؟

-من که میگم اونم دوست داره...!!

تا برق چشمانم را دیدند دوباره خنده شان گرفت

امیر: یعنی عشق تا این حد آدمو خر میکنه؟ چشاشو؟!!

-مسخره بازی بسه... از کجا میدونی ارش؟

-اون چند باری که هی الکی جلوش سبز شدیم و بحث جزوه و کتاب کردیم... فهمیدم لحن حرف زدنش با تو فرق داره... نه خیلی خاص.. اما ملایم تر از وقتی بود که با بقیه حرف میرد... بار آخر دیدم چشماش مثل الان تو برق زد.

-جون من؟

-دروغی ندارم بهت بگم... مرگ یه بار شیون یه بار.. دخترا از پسرای دست و پا چلفتی و بی عرضه خوششون نمیاد... تا مرغ از قفس نپریده یه کاری بکن!!

حرف هایشان را قبول داشتم... من که اهل دروغ و اغفال نبودم او هم که پیدا بود دختر خوب و خانواده داری است... بهتر نیست به مهلا بگویم؟ او هر چه باشد دختر است.. بهتر راهنماییم میکند... تا حالا هم نشده از اسرارم برایش بگویم و پشیمان شوم.. اما این یکی فرق داشت.. چطور بگویم از نازنین رحیمی که یکسال از من کوچکتر است و اهل شیراز خوشم آمده... یعنی عکس العملش چیست؟! باید تصمیم را بگیرم پیشنهاد امیر و آرش واقعا خوب است... یک دوستی ساده...!!

بردیا..

دو هفته از ورودم به شرکت میگذشت و تا به حال راضی بودم... امین ثابت کرده بود مدیر خوبی است و من اطمینان کرده بودم آینده ی خوبی با وجود تیم دلسوز و عالی اش دارد... به ساعت نگاه کردم... اوه یک ساعت دیگر پرواز احسان مینشست... آنقدر غرق کار بودم که متوجه گذر زمان نشدم... سریع سویچ و موبایلم را برداشتم و برگه مرخصی ام را به خانم قیاسی دادم و بیرون رفتم.

لعنت به این آسانسور. گفته بودند حتما در این یکی دو روز درستش میکنند... با عجله به سمت پله ها رفتم با سرعت پایین میرفتم که در پاگرد طبقه دوم محکم به فردی برخورد کردم... با صدای جیغ دختری حواسم را جمع کردم... در یک لحظه دستم را جلو بردم و برای جلوگیری از سقوطش بازویش را گرفتم... او هم مرا کشید که تعادل بهم خورد.

با هم روی پله ها فرود آمدیم و تا پاگرد بعدی محلق زدیم اما او کامل در آغوشم بود... به محض ثابت شدنم روی پاگرد او هم روی من افتاد... شکستن تک تک مهر های کمرم را حس میکردم... کم کم سنگینی روی شکمم برداشته شد تا آن موقع چشمانم را از زور درد بسته بودم و جرات نفس کشیدن نداشتم... صدای ظریف و نگرانی صدایم زد:

-آقا.. آقا حالتون خوبه؟ وای خدا... چرا چشمتونو باز نمیکنین؟

به زور نفسم را ازاد کردم... دوباره صدایش آمد

-آقا تو رو خدا یه چیزی بگین حالتون خوبه؟!

چشمانم را باز کردم اول از همه نگاهم در دو تیله قهوه ای روشن و نگران قفل شد... دوباره چشم هایم را بستم مبادا صدای ناله ام را این دختر بشنود.

-کمکتون کنم؟

با حرص چشم باز کردم و گفتم: مثلاً؟

-چی مثلاً؟

از گوشه چشم نگاهش کردم...مقنعه اش عقب رفته و موهای مشکی اش بیرون ریخته بود نگاهم را میخ چشمانش کردم: مثلاً چه کمکی؟

با دستپاچی گفتم: خب کمک کنم بلند شین دیگه؟

خنده ام گرفت اما بروز ندانم همانطور که در جایم نیم خیز میشدم گفتم: چند کیلویی پهلوون که ادعا میکنی میتونی کمک کنی من بلند شم؟!

با حرص مقنعه اش را مرتب کرد و گفتم: اینش به شما مربوط نیست..صلا همینطور اینجا بخوابین تا یکی بیاد کمکتون!!

خواست بلند شود...سریع مچ دستش را گرفتم...خشک شد و با ترس در چشمانم نگاه کرد...زبان درازی را خوب بلد بود...خواستم سر جایم بنشینم که دردی در کمرم پیچید.اخم های از درد در هم رفته ام را که دید گفتم: درد دارین؟! خیلی بد روی پله ها خوردیم...!!

-خوردیم نه بگو خوردی...تو که کامل توی بغل من بودی!!

سرخ شدنش را به وضوح دیدم:میشه دستمو ول کنین؟!

رهایش کردم:اگه از اولم نگرفته بودمت الان این بلا سر خود سر به هوات میومد...دست و پا چلفتی!!

اینبار از خشم سرخ شد:خیلی رو داری به خدا...من حواسم نبود یا تو عین یابو به دو میومدی پایین؟

حیرت زده نگاهش کردم...چه گفت؟ یابو؟

-چیه؟ مگه دروغ میگم؟

به سمتش خیز برداشتم که جیغی کشید و به دو از پله ها بالا رفت: مگه اینکه دستم بهت نرسه دختره ی بیشعور...!!

بالاخره یکبار دیگر میبینمش و حتما جواب این بی ادبی اش را میدهم...به ساعت نگاه کردم...ببین یک الف بچه چطور از زندگی انداختم...فقط خدا کند پرواز احسان تاخیر داشته باشد!!

در میان جمعیت به دنبالش میگشتم...مدام اطراف را نگاه میکردم شاید ببینمش..دستی روی شانه ام نشست...رویم را برگرداندم...خودش بود.دست دادیم

-سلام رسیدن بخیر!!

دست دیگرش را دور گردنم انداخت و کمی در آغوشم کشید

-سلام بردیا خان..ممنون...بابا زودتر منو از این جا نجات بده نمیدونی توی همین چند دقیقه چندتا شماره برام پرت کردن و عشوه اومدن این دخترا ورپریده!!

نیشخند زدم:پس بیا بریم تا ندزدیدنت!!

یکی از چمدان هایش را گرفتم و به سمت خروجی رفتم!!!

.

.

به خواستش به سمت سی و سه پل رفتم. با اینکه گفتم خشک است، دلت میگرد... اما باز هم گفت که میخوام ببینمش... سی و سه پل در هر صورتی زیباست. درست وسط رودخانه روی خاک های ترک خورده. رو به روی پل نشسته بودیم و نگاهش میکردیم... انگار وسط دلم نشسته ام... وسط یک بیابان... اما اعتراف میکنم دل من به این بزرگی نیست... دل مهلا شاید.. دلم به این خشکی هم نیست زیرا همیشه با محبت خواهرانه اش دل رنج دیده ام را آبیاری میکند!!..

-داری بلند فکر میکنی.

چشمانم گرد شد... ریز خندید: طبع شاعرانه ات خوبه... حواست نیست داری فکرتو به زبون میاری!!

لب هایم را روی هم فشردم

-حرص نخور... من گوشام تیزه وقتی زیر لبی حرف میزنم میشنوم!!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد

-خوش به حالت که محبت خواهرتو داری... دل مهلا بزرگه... مثل یه دریا... بردیا قدرشو بدون وجودش واسه ی شما یه نعمته... همیشه فکر میکنم با این همه درد با وجود سن کم چطور تونسته از پس تربیت دوتا برادرش بر بیاد... با وجود حجم کاری و درس زیاد ندیدم لحظه ای ازتون غافل بشه... خواهرت جای پدر و مادرت رو پر کرده... هزینه های زندگی یه آدم روی دوش پدره... تا وقتی که دستت تو جیبت نرفت اون خرجت رو داد... مغازه های عمو رو کی ادره میکرد؟ من یا تو؟ تا قبل از اینکه از ایران بری کدوم دو شب متوالی بیرون شام خوردی؟ توی درسات کی کمکت میکرد؟ اون میخواست هم نمیتونست این وظایفو روی دوش کسی دیگه ای بندازه تو و برزین شدید بهش وابسته بودین.

همه ی این حرف ها را از بر بودم... همه را قبول داشتم... مهلا هم پدر بود هم مادر!!

-میدونی اولین بار وقتی بعد از مرخص شدنش دیدمش چی گفتم؟ گفتم این آدم دیگه مهلای قبلی نمیشه... مهلا ای که من میشناختم هر روز از دست بردیا و برزین شکار بود... هر روز از شون شکایت میکرد... هر روز حرص میخورد از دست شیطنت های برادرش... خودش هم شیطون بود... یه دختر شیطون و بازیگوش و حاضر جواب... اما حالا نه دیگه برزین و بردیای شیطونی وجود داره نه مهلا بی!!!

اه کشیدم... چشم هایم میسوختند... از سوز هوا بود یا از سوز دل؟!

-بردیا شده بود یه آدم سرد زخمی ساکت... مهلا شده بود یه دختر مظلوم دلسوز نگران که فقط چشمش برادرشو میدید که مبادا خاری توی پاشون بره... برزین بیچاره این وسط شده بود یه بچه ی طوفان زده ی غمگین با یه سر شبیه علامت سوال!!

بلند شد و رو به رویم نشست... چشمانش سرخ بود... چشمان من بی شک سرخ تر!!

زمزمه کردم: بس کن احسان.. بسه لعنتی!

پوزخند زد... تلخ

-حتم دارم الانم برزین رو که ببینم اون علامت سوال بزرگو روی سرش میبینم... میخوای سوالاشو برات بگم؟ آخه یه بار دوازده سال پیش ازم پرسید... داداش احسان مامانم کجاست؟ دایی کجاست؟ آجی مهلا کجاست؟ زن دایی چرا همش گریه میکنه؟ مامان بزرگ چرا همش با دارو میخوابه؟ چرا همه گریه میکنن؟ چرا داداش بردیا دیگه حرف نمیزنه؟ چرا بعضی شبا توی خواب داد میزنه؟ چرا دیگه باهام بازی نمیکنه؟ لعنتیا چرا حقیقتو بهش نمیگین؟ آخه چقدر سوال؟ چقدر سوال درد آور... چرا من با هر سوال اشک

میریختم؟ بردیا چرا از شنیدن این حقیقت منعش میکنید؟ چرا بهش نمیگی
خواهرش چی کشیده؟

سرم را بالا گرفتم. یا غضب. یا حرص گرفتم: میخوای بدونی؟

دستم را مشت کردم: لعنتی ما به خاطر خودش بهش نگفتیم. چی بگیم از
اون گذشته ی لعنتی؟ آدم غریبه بشنوه خون گریه میکنه... هر کسی بفهمه مهلا
چی کشیده. من چی کشیدم زار میزنه به حالمون!!

نفس گرفتم. با صدای بلند تری گرفتم:

-داغون میشه... اگه بفهمه چه بلایی سر خانوادش اومده میمیره.

با ناله ادامه دادم:

-فکر میکنی خودم چیزی از سوالاتش نمیدونم؟ فاجعه اون زمانی بود که
مهلا برگشت... زمانی که بابا هم فوت شده بود... خواهرم رسماً آوار
شد... برزین بیچاره تا خواهرشو دید به گریه افتاد. سوالاتش دوبرابر شد...
مهلا دیگه مهلا نبود... یه دختر شاد و سرزنده نبود. اما چهره اش هنوزم شبیه
ترین فرد به مامان بود... از اون روز به بعد مهلا شد مادر... شد پدر... شد
همه زندگی دوتا برادرش!!!

آه کشیدم.. از بن سینه.

-میدونی نگاهش شبیه کیا شده بود؟ یادته آدم با دیدنش چه حسی بهش دست
میداد؟

پوزخند زد.

-آره خوب یادمه... انگار شده بود یه سرباز و وظیفه شناس. شبیه کسایی که یه مسئولیت بزرگ رو بهشون سپردن... وظیفه اش شده بود مواظبت از دوتا برادرش... تربیتشون... بزرگ کردنشون... انگار زنده مونده بود که فقط درس بخونه و مراقب شما باشه... هه.. دقیقا مثل یه رباط.. منم که هیچ کمکی نمیتونستم بکنم... من حتی پسر عموی واقعی شما هم نیستم... اما سینا و آرمان خیلی تلاش کردن که بهش نزدیک بشن... که بتونن از لاکش بیرونش بیارن... اون روزا خیلی سخت گذشتن... خیلی!

نمیدانم چقدر گذشته بود و ما همان جا نشسته بودیم و به مردم در حال عبور روی پل خیره شده بودیم و هر چند دقیقه یکبار اه میکشیدیم... با سوزی که در تنم پیچید بلند شدم و مقابلش ایستادم:

-بلند شو بریم... گوشیم شارژ نداشت خاموش شد... الان مهلا بیچارم میکنه!!

وقتی مقابل ساختمان نگه داشتم... ساعت هشت شب بود... گفته بودم ساعت دو با احسان به خانه میرویم. اما الان شش ساعت گذشته بود... خودش نمیتوانست امشب برگردد... دو بیمار بدحال داشت که ترجیح داد بود در بیمارستان بماند.

بوی خوب فسنجان فضای خانه را پر کرده بود... شک کردم. نکند برگشته؟ در را که بستم برزین از اشپزخانه بیرون آمد... تا احسان را کنارم دید... سریع به سمتش آمد و در آغوشش کشید:

-خوش اومدی داداش احسان!!

-ممنون مرد جوان... خیلی بزرگ شدی باورم نمیشه... ببین تو رو خدا هم قد ما شده بردیا!!

برزین از آغوشش بیرون آمد: اره خیلی تغییر کردم... ببینم از این به بعد پیش ما میمونی؟

نه برزین جان..من میرم خونه خودم...!!

با شیطننت گفتم: اره دیگه... اینجا که همیشه شیطونی کرد!!!

برزین ریز خندید: اره احسان؟ توام با دخترا...

خواست جمله اش را کامل کند که با صدای مهلا هر سه از جا پریدیم.

سلام آقا احسان... رسیدن بخیر!!

شوکه به سمتش برگشتیم... یعنی شنید؟

با صدایش که جواب مهلا را میداد نگاهش کردم

-سلام. خیلی ممنون.. مزاحمتون شدم.

ابروهایم از تعجب بالا رفت نه از جوابش بلکه از رنگ چهره اش. سرخ شده بود.. از خجالت بود یا از خشم؟ از خجالت که مطمئنا نبود... پس از خشم بود؟ اما چرا؟ اگر او را نمیشناختم تعجب نمی کردم. اینطور مواقع اصلا برایش مهم نبود که درباره اش چه فکر کنند.. اما الان؟

مهلا جوابش را با لبخندی داد

-نشونم دیگه این حرفو. شما مراحمی... بعد از شش سال برگشتی ایران شاید دلت برای غذاهای ایرانی تنگ شده باشه... گفتم اینجوری ازتون استقبال کنم... الانم اینجا نایستید... بفرمایین!!

حس میکردم احسان با این حرف ها معذب شده... رفتار مهلا که اصلا عجیب نبود.. اما احسان عجیب مشکوک بود.. لبخند خجول و صد البته جذابی تحویلش داد و گفت:

-خجالتم دادی دختر عمو... استقبال بهتر از این نمیشد... من عاشق فسنجونم... دستت درد نکنه!!

وقتی روی مبل نشستیم. مهلا دست برزین را کشید و به سمت آشپزخانه رفت و با صدایی که کمی رنگ شیطنت داشت آرام رو به برزین گفت:

-برزین خان مسائل شخصی کسی به کسی مربوط نمیشه... ببینم توی این یه مورد شما کنجکاوی کنی!!

خنده ام گرفت... به احسان نگاه کردم. ماتش برده بود. دوباره سرخ شد و با حرص گفت:

-این چرا اینجوری شده؟ الان این تیکه بود انداخت؟

-پس چی؟ گفته بودم خیلی تغییر کرده!!

لب هایش را روی هم فشار داد: اصلا مگه قرار نبود امشب بیمارستان باشه؟

-چه میدونم... حتما احتیاجی نبوده دیگه.

نگاهی به آشپزخانه انداخت و زیر لب گفت: ای تف به اون ذات خرابت!!

دستپختش مثل همیشه عالی بود... خستگی و ناراحتی چند ساعت قبل با شوخی و خنده های برزین و احسان و شام فوق العاده مهلا کمرنگ شده بود... گه گاه دستم را به کمرم میگرفتم و ماساژش میدادم. هنوز اثرات

برخورد با پله ها بر جای مانده بود. مهلا هم که تیز بعد از چند بار که به روی خودش نیاورد موقع چای آخر طاقتش تمام شد و پرسید:

-چیزی شده بردیا؟ کمرت درد میکنه؟

با این حرفش احسان و برزین هم نگاهم کردند

احسان: آره از موقعی که اومدی دنبال من هر چند دقیقه یکبار کمرت روی میگیری مشکلی پیش اومده؟

آخ مگر میشد زیر نگاه تیز بین این سه نفر دروغ گفت؟ اما چاره ای نبود... به هیچ وجه نمیشد اتفاق صبح را بازگو کرد

-چیزی نیست... صبح توی راه پله های شرکت خوردم زمین!!

دروغ نگفتم اما انگار باور نکردند.. به روی خودشان نیاوردند... اخم کمرنگی میان پیشانی مهلا نشست!!

-باشه... خداروشکر چیزیت نشد.. یه دوش آب گرم بگیر بهتر میشی.. شاید یکم کوفته شده باشه واسه ی همین درد میکنه!!

نفسم را با خیال راحت بیرون فرستادم و از جا بلند شدم و با گفتن یک شب بخیر به اتاقم آمدم... چند دقیقه بعد احسان هم آمد و کنارم روی تخت نشست... قرار بود مدتی هم اتاقی باشیم.

-دو روز پیش که با امین حرف میزدیم گفت یه آپارتمان دوبلکس هشتاد متری واسم آماده کرده. البته تا یه هفته دیگه کاملا آماده میشه و مناسب زندگی!!

قبلا هم بهت گفتم. نیازی نیست بری...بابا تو که غریبه نیستی..صبح تا شب همه بیرونیم فقط واسه خواب میایم. اگه بخاطر مهلا معذبی باید بگم اون اصلا بعضی شبها خونه هم نمیاد و بیمارستان میخوابه!!

دراز کشید: نه داداش مخلص مرامتم هستم...میدونی که من چیزی بنام خجالت و این حرفا نمیشناسم...اون معذبه..نمیخوام چند ساعتی که میاد خونه استراحت. اذیت شه و روسری به سر توی خونه بگرده!!

تبسمی کرد: اون مثل دخترای دیگه نیست که بخوام کنارش بی تفاوت باشم...هر چقدرم که به روم نیاره بازم میفهمم که راحتی اش رو ازش گرفتم.

بالش زیر سرش را مرتب کرد: درضمن اینجا که همیشه شیطونی کرد...فردا پس فردا دست دوس دخترمو کجا بگیرم ببرم؟

خندیدم و کنارش دراز کشیدم: اینم حرفیه...فقط من این همه سال کنار تو پاک موندم خیلیه!!

اخمی کرد

- من که اصلا به مرد بودن تو شک دارم...بهتره اینجا نباشم. هنوز نیومده امار کل این شیش سالو شما دو تا داداش ریختین رو آب!!

بعد هم دندان هایش را روی هم سایید و با حرص گفت: دلم میخواد خودمو خفه کنم از دست خواهرت هنوزم خوب بلده حال ادمو بگیره و یه چیزی رو به روش بیاره!!!

مهلا..

نیمه شب با صدای آلارم موبایلم از جا پریدم. باید سری به بیمارستان میزدم... امشب هم بخاطر استراحت و هم بخاطر استقبال از احسان برگشته بودم... سریع لباس عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم... در تراس باز بودم. من که قبل از خواب بسته بودمش پس چرا باز است؟

با تردید جلو رفتم و در را کامل باز کردم... فردی که در تراس بود به سمت برگشت.. احسان بود.. سیگار به دست.

-چرا اینجا ایستادی؟ هوا سرده با این وضع سرما میخوری؟

دستی به صورتش کشید و سیگارش را خاموش کرد

-معذرت میخوام.. بیدارت کردم؟

-نه داشتم میرفتم بیمارستان.

از مقابل در کنار رفتم. داخل آمد. یکی از آباژور ها را روشن کردم... به سمت نزدیک ترین مبل رفت و نشست. سرش را میان دستانش گرفت. کنارش ایستادم و کمی به سمتش خم شدم

-حالت خوبه احسان؟ سرت درد میکنه؟

-آره. نصف شب بخاطرش از خواب پریدم... فکر میکردم با سیگار بهتر میشم.. اما بدترم شدم!!

اخم هایم در هم رفت: الان مسکن برات میارم.

-نه... زحمت نکش.. برو به کارت برس!!

صورتش به سرخی میزد... دمای بالای بدنش را هم از این فاصله تشخیص میدادم.. سرش را از بس با دست فشار داده بود انگشت هایش به

سفیدی میزدند... فکر نکنم این سر درد با یک مسکن ساده آرام گیرد. با هر دو دست شانه هایش را گرفتم. با تعجب سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد. چشمان طوسی خوشرنگش در هاله ی قرمز رنگی فرو رفته بود.. آرام به عقب هلش دادم تا به پشتی مبل تکیه دهد... دستم را روی پیشانی اش گذاشتم و بعد روی گونه اش.. چشمانش را بسته بود و نگاهم نمیکرد... عجیب داغ بود... بدجور تبش بالاست... با این تب وحشتناک محال است اینجا رهایش کنم.

-بلند شو احسان .. با هم میریم بیمارستان!!

با بی حالی چشمانش را باز کرد. دستم را از گونه اش جدا کرد و با انگشت شستش پشت دستم را نوازش کرد... معذب شدم

-نه نیازی نیست. خوب میشم... فقط یه مسکن میخوام!!

نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و کمی عقب رفتم. تمام تلاشم را کردم که حالات هیستریکی ام را پنهان کنم.. مبادا بیشتر شرمنده این مرد شوم... خودش متوجه شد و دستم را رها کرد

-خوب یا بد شدن تو رو من تشخیص میدم... میگم بلند شو بگو چشم!!

خندید: چشم خانوم دکتر!!

.

.

توان راه رفتن هم نداشت آن وقت برایم از خوب شدن با یک مسکن ساده حرف میزد... در ماشین را برایش باز کردم و خودم هم سریع نشستم و راه افتادم!!

به اورژانش بردمش و یک سرم و آرامبخش برایش تجویز کردم... تا کار من در بخش تمام شود سرم او هم تمام شده... کشیک های امشب محمدی و

محتشم بودند... بعد از آن خرابکاری ترنم. گوشش را طوری پیچانده بودم که یاد بگیرد دیگر چیزی سر خود تجویز نکند... حسابی ترسانده بودمش... وگرنه درستش این بود که گزارشش را رد کنم!!

به دو نفر از بیمارانم که در آی سی یو تحت مراقبت بودند سر زدم و بعد از مطمئن شدن از وضعیتشان بیرون رفتم... به استیشن رفتم و کنار گلاره و ترنم چای خوردم... کمی بعد به ساعت نگاه کردم.. پوف چهار صبح بود و من در این چهل و هشت ساعت تنها سه ساعت خوابیده بودم... بلند شدم و بعد از خداحافظی با آن دو به اورژانس برگشتم..

گلاره بعد از آن ماجرای آبرو ریزی در اورژانس استعفا داده بود.. دکتر زندی از من دلایش را جویا شد و من تازه از استعفایش باخبر شدم... خواستم با درخواستش موافقت نکنند... گلاره اعتراض کرد... وضعیتش خراب بود.. میدانستم چه روزهای سختی را پشت سر میگذارد... گفتم که باید بمانی و مبارزه کنی.. باید بمانی و ثابت کنی آن زن دروغ گفته... و چقدر گفتن این حرفها از زبان من سخت بود.. چقدر آن لحظه عرق کردم اما به سختی ظاهرم را حفظ کردم.. تا نفهمد من دردی همانند او اما صد برابر بدتر را تحمل کرده ام!!

بالای سرش ایستادم .. دستم را روی پیشانی اش گذاشتم... خواب بود و دیگر تب نداشت... قبل از این که دوباره برگردم باید برایش سوپ درست کنم... کنارش نشستم و به صورت غرق خوابش خیره شدم... لحظه ای به یادم آمد .

لحظه ای که با اشک از کنارش گذشتم و گله مند نگاهش کرد.. لحظه ای که میان بازوانش اسیر شدم.. او حرف میزد و من دنیا در پیش چشمانم سیاه میشد لحظه به لحظه... جیغ زدم و به صورتش کوبیدم... آخ من چقدر شرمنده این مرد هستم... چقدر از رفتار آن روزم پشیمانم.. مگر حرفهایی که شنیدم تقصیر او بود؟ مگر نفرتم از همجنس هایش تقصیر او بود؟ مگر او مقصر بیماریم بود؟

او شش سال است که از ایران رفته و من ده سال است که ملاقاتش نکردم...چقدر تغییر کرده..چقدر افتاده شده...به دیشب اندیشیدم به لحظه ای که بعد از ده سال کنار بردیا و برزین دیدمش...یک لحظه نشناختمش اما این چشمان طوسی برآیم آشنای آشنا بود...

با صدای کفش هایی که نزدیک میشدند حواسم جمع شد...

سر برگرداندم و مینو را که به سمت می آمد نگاه کردم.

-سلام خانوم دکتر.حالتون خوبه؟

-سلام مینو جان ممنون.تو چطوری؟

نگاهی به احسان انداخت.

-خوبم.سریع اومدید و رفتید نشد درست حالتون رو بیرسم.

-شرمنده.باید میرفتم بخش..دوتا از مریضام دیروز حالشون بد شد.نگران بودم.گفتم پیام دوباره یه سری بزنم!!

دوباره نگاهش روی احسان متوقف شد..

-دکتر های کشیک که بودند.

-آره اما عادتی که من دارم.

نگاهش سرگردان بود...سوالی..مردمک چشمانش بین من و احسان مدام میچرخید

لبخند زد: این نگرانی واقعا ستودنیه...!!

-لطف داری عزیزم..

میدانستم چه سوالی ذهنش را شدید درگیر کرده ...شک برانگیز بود که خانم دکتر جدی بیمارستان ساعت سه نیمه شب به همراه مردی به بیمارستان بیاید...روی پرسیدن نداشت خودم از شر سوالاتش راحتش کردم.

-ایشون پسرخالمه..امشب با خانومش خونمون مهمون بودن ...حالش بد بود گفتم بیاد یه سرم بزنه!!

راستش را نگفتم..آن هم بخاطر فامیلی احسان بود...اگر میگفتم پسر عمویم است..آن وقت بدتر شک میکرد..به هیچ وجه حوصله حرف و حدیث و شایعه را نداشتم...خجالت زده نگاهم کرد

-ببخشید بخدا اصلا قصد فوضولی نداشتم..

به اجبار لبخندی زدم

-عیبی نداره عزیزم.

-چای واستون بیارم؟

-نه ممنون .بالا خوردم...الانم دیگه باید برم!!!

چند دقیقه بعد چشمانش را باز کرد..به اطراف نگاه کرد..انگار نمیدانست کجاست...من را که کنارش دید لحظه ای سوالی نگاهم کرد...در حال تجزیه و تحلیل بود.

-بسه آقای خوش خواب...بلند شو بریم!!

با صدای گرفته ای جوابم را داد: شرمنده زحمت شدم و است!!

-این چه حرفیه؟ یه جوری حرف میزنی انگار داره غریبه این کمک ها رو میکنه.

پوزخند محوی کنج لبش نشست... میدانم الان در دلت میگویی ما از دو غریبه، غریبه تریم.. به روی خودم نیاوردم و ادامه دادم

-اگه انقدر ناراحتی که دختر عموت بهت کمک کرده به جاش فکر کن به پست یه دکتر خوردی و اون آوردنت بیمارستان!!

تبسمی کرد: که از قضا دختر عموم در اومده.

نه انگار واقعا با من مشکل داری... آره؟

بدجنس نگاهم کرد: نه اتفاقا برعکس...!!

اخم هایم در هم رفت... کینه ای هنوز دلخور بود. یکبار حتما میگویم که چقدر بدجنسی... سرمش را در آوردم ... آرام و با مکث بلند شد و نشست... بدنش سست و کرخت بود... کتتش را از روی صندلی برداشتم و روی شانهِ هایش انداختم... نگاهش را بالا آورد لحظه ای در چشم هایم خیره شد... درون چشم هایش افسوس و حسرت موج میزد... آهم را در سینه خفه کردم... باید جو را عوض میکردم

-مطمئن باش اگه من باهات مشکلی داشتم الان توی سردخونه بیمارستان بودی نه اینجا..

چشم هایش رنگ شیطنت گرفت و من ادامه دادم

-میدونی که دکترم.. شک نکن اگه بخوام بکشمت یه جوری میکشم که گیر نیفتم... تا حد امکان بی سرو صدا.

لبانش به خنده ای باز شد : اوه چه خانوم دکتر خطرناکی.

بعد زیر لب طوری که من نشنوم گفتم: تو خیلی وقته منو کشتی!!

شنیدم و شرمزده شدم... سر به زیر انداختم... میدانستم دیدار دوباره اش
برایم به هیچ وجه راحت نخواهد بود... کنار هم به سمت ماشین میرفتیم. و من
دیگر ساکت بودم. هیچ حرفی نداشتم که بزنم. سرفه ای کرد و گفت

-شمشیرو از رو بستنی نه؟

لحظه ای در طوسی بیمار نگاهش که الان با شیطنت مخلوط شده بود
خیره شدم... کنار این مرد شیطنت کردن جالب بود... با بدجنسی گفتم

-دقیقا...!!

-اوکی... پس مراقب خودت باش خانوم دکتر...!!

-ریز میبینمت مهندس..

با تمام بی حالی اش بلند خندید.. به ماشین رسیدیم. دو طرفش ایستادیم

-اطلاعاتت به روز نیست خانوم دکتر... بهتر بگی آقای دکتر نه مهندس!!

نیشخند زد: به نظر من که فقط به پزشکا باید بگن دکتر... شما همون
مهندس باشی کافیه!!

سوار شدیم و به طرف هم برگشتیم

-زبونت باز شده؟!

خندیدم: تخم بلدرچین زیاد خوردم!!

-اگه من ادبت نکردم.

با بدجنسی تمام ابرو بالا انداختم:ترجیحا از اون مدل ادب کردنایی نباشه
که روی خانومای دیگه پیاده میکنی!!

با لذت نگاهم را در صورت بهت زده اش چرخاندم و ماشین را روشن
کردم...امشب بعد از دوازده سال دوباره کنار این مرد شیطننت کردن را
تجربه کرده بودم...امشب فهمیدم در این شش سال مدل زندگی کردنش تغییر
کرده.زیاد مقید نبود که این کارش بعید و دور از انتظار باشد..لحظه ای
نگران بر دیا شدم.نکند مدل زندگی کردن احسان روی او هم تاثیر
گذاشته؟مگر همخوانه نبودند؟فرمان را در دستم فشردم و آب دهانم را قورت
دادم...من برادرم را بهتر میشناسم...میدانم که او اینطور نیست میدانم!!

با دکتر رفیعی کنار استیشن درباره وضعیت یکی از بیماران حرف میزد
که تلفن زنگ خورد و خانم چاوشی جواب داد بعد از چند لحظه به من نگاه
کرد و گفت

-عذر میخوام خانوم دکتر...

من و دکتر رفیعی به سمتش برگشتیم

-بله!!

-از نگهبانیه...میگن یه پسر بچه ای حدودا دوازده .سیزده ساله اومده و
اصرار میکنه که شما رو ببینه!!!

-خودشو معرفی نکرده؟

-خیر...میگه حتما شما رو باید ببینه!!

-خیلی خب..بگین الان میام یه سر میزنم.

چند دقیقه بعد رو به روی نگهبانی بودم...در زدم و داخل رفتم...دو نگهبان با دیدنم از جا بلند شدند و سلام کردند. جوابشان را دادم و به پسر بچه ای که روی صندلی نشسته بود نگاه کردم...با دیدنم از جا بلند شد و سلام کرد...ظاهر چندان مناسبی نداشت..معلوم بود که وضع مالی خوبی ندارد...به صورت معصومش لبخند زدم

-سلام مرد کوچک.شما با من کار داشتی؟

آب دهانش را قورت داد:ش...شما دکتر امیری هستید؟مهلا امیری؟

-بله خودمم...!!

نگاهی به نگهبان ها انداخت و دوباره نگاهم کرد

-میخواستم درباره ی موضوعی باهاتون حرف بزنم...خصوصی...میشه؟

دقیق نگاهش کردم...نمیشناختمش...این پسر چه حرف خصوصی با من داشت؟!

لبخندم را حفظ کردم: چرا نمیشه؟بیا بریم توی محوطه!!

کنارش روی نیمکتی نشستم و به صورتش نگاه کردم...خیلی مظلوم بود.

-خب حالا میگی؟

کمی خودش را جمع کرد

-راستش...بابام گفت پیام ببینمتون..

-واسه ی چی؟

سرش را زیر انداخت

-حالش خوب نیست..مامانم همش گریه میکنه..نمیتونیم راضیش کنیم
بیاد بیمارستان!!

نگران شدم...این پسر که بود؟چه اتفاقی برای پدرش افتاده که مرا
خواسته اند؟

-بگو ببینم واسه ی بابات چه اتفاقی افتاده؟

بغض کرد: کارگر ساختمون...یه شهرک بیرون شهر داره ساخته
میشه...چهار روز پیش یه آهن افتاد روی پاش ... همه رفته بودن کسی نبود
کمک کنه...وقتی اومدن نتونستن راضیش کنن بره بیمارستان...اخه بیمه
نیست...پول نداریم ببریمش دکتر... زیر دین کسی هم نمیره...پاش عفونت
کرده..زخمش هر روز داره بدتر میشه...تو رو خدا بیاین یه کاری بکنین!!

کاملاً گیج شده بودم...حرف هایش ترس به دلم انداخته بود...مگر حال
پدرش چقدر خراب است؟

-منو نگاه کن ببینم...گفتی بابات تو رو فرستاده؟

-آره گفت شما میتونین کمکش کنین.

-بابات منو از کجا میشناسه؟

-نمیدونم خانوم...وقتی کلی اصرار کردیم.گفت یه نفرو میشناسه که اگه
پیداش کنیم میتونه کمکمون کنه!!..

سوالات زیادی در سرم بود...نمیتوانستم اعتماد کنم...خارج شهر
بودند..مرا میشناختند...در حالی که من هیچ چیز از آنها نمیدانم...از طرفی
این نگاه صادق و معصوم وادارم میکرد بروم!!

-ببین عزیزم .من که شما رو نمیشناسم...چطور میتونم بهت اعتماد کنم و
بیام خارج شهر؟

اینبار اشک ریخت و دستم را گرفت:خانوم دکتر تو رو خدا...بابا و مامانم
شما رو میشناسن.گفتن شما حتما کمکمون میکنی...بابام حالش خیلی بده...اگه
چیزیش بشه من میمیرم... تو رو خدا بیاین!!

اشک میریخت و التماس میکرد...دستانش را محکم گرفتم و سعی کردم
ارامش کنم

-باشه عزیزم گریه نکن...ببین اگه انقدر که تو میگی حالش بد باشه.حتما
باید بیاد بیمارستان..باید بستری بشه...من خودم یه آمبولانس واسش
میفرستم...هزینهشم میدم.

سرش را به چپ و راست تکان داد: قبول نمیکنه...پول کسی رو قبول
نمیکنه.

مستاصل نگاهش کردم...خدایا این مرد کیست که مرا میشناسد؟دلَم نیامد
دلش را بشکنم...نگران پدرش بود...درکش میکردم!!

-باشه آروم باش.میام...فقط بیا بریم داخل یک ساعت دیگه راه میفتیم!!

با بغض خندید:چشم هر چی شما بگین!!

یک ساعت بعد وسایل مورد نیازم را از داروخانه بیمارستان گرفتم و به
همراهش از بیمارستان بیرون رفتم..حدود بیست دقیقه ای بود که از شهر
خارج شده بودیم و من حسابی نگران شده بودم...در یک جاده خاکی حرکت
میکردیم...هر چند دقیقه یکبار میپرسیدم کی میرسیم؟ و او میگفت "الان" و
هر بار من خودم را لعنت میکردم که چرا کسی را با خودم نیاوردم...در
افکارم غرق بودم که با صدایش حواسم را جمع کردم

-ببین اونجا رو...رسیدیم!!

از دور ساختمان های نیمه کاره را تشخیص دادم..کمی بعد جلوی خانه
ای ایستادم...خانه که نه یک ساختمان یک طبقه و نیمه کاره...خواست در
بزند که پرسیدم

-راستی نگفتی اسمت چیه؟

به رویم لبخند زد: افشین!!

-اسم قشنگی داری مرد کوچک!!

خندید: ممنون!!

در زد .چند دقیقه بعد در باز شد و دختر بچه ای بیرون پرید و خودش را
در بغل افشین انداخت

-وای داداشی اومدی؟

-آره خواهری..ببین بالاخره خانوم دکترو پیدا کردم!!

دختر از بغل برادرش بیرون آمد...سرتا پایم را از نظر گذراند...زیبا و معصوم بود. مثل برادرش..با ذوق دستانش را بهم زد و به سمتم آمد

-شما مهلا جون هستین؟

انگار تمام اعضای این خانواده مرا میشناختند...شکلاتی از کیفم بیرون آوردم

-اره عزیزم...الانم اگه بگی اسمت چیه این شکلاتو بهت میدم!!

خندید ...چال گونه اش دلم را برد...من دختر خیلی دوست داشتم...کاش این عروسک چشم آبی مال من بود!!!

-اسم دریا ست!!

شکلات را بدستش دادم و لپش را کشیدم

-درست مثل چشمات!!!

افشین:خانوم دکتر بفرمایین !!

به همراه هر دویشان داخل رفتم...حیاط کوچک و خاکی ای داشتند...باصدای دری نگاهم را از حیاط در هم و برهمشان گرفتم...زنی میانسال با تشتی از ساختمان بیرون آمد ...وقتی به سمتمان برگشت با دیدن من کنار بچه ها جا خورد...

دریا با ذوق گفت:مامان...خانوم دکتر اومد بالاخره!!

حرفی نزد و جلوتر آمد ...در صورتم دقیق شد...ناگهان پلکش پرید و تشتی از دستش رها شد...آب خونی درون تشتی به سمتمان پاشید...شوکه

نگاهش کردیم..دستانش را روی صورتش گذاشت و با چشمان اشکی نگاهم کرد

-وای خدا...باورم نمیشه..مهلا دخترم؟!!

با وجود اینکه از حرفش شوکه شده بودم به سمتش رفتم و بازوهایش را گرفتم

-خانوم...خانوم حالتون خوبه؟

اشک ریخت و تند تند سرش را تکان داد

-ببخشید خانوم دکتر...لباساتون کثیف شد...یکدفعه دیدمتون شوکه شدم!!!

خیلی دلم میخواست همینجا سوالاتم را بپرسم اما با یاد اوری اینکه برای چه آمده ام گفتم

-مشکلی نیست...گویا همسرتون حالش خوب نیست...میتونم ببینمشون؟

-بله..بله...بفرمایین داخل...خوش اومدین!!!

همگی باهم به داخل رفتیم..در این خانه فقط یک اتاق درست و حسابی پیدا میشد که پدر بچه ها در آن بود...به چهره اش نگاه کردم بلکه من هم ردی از آشنایی پیدا کنم...اما نه.فایده ای نداشت...این آشنایی یک طرفه است.مردی میانسال که به چهره اش چهل و پنج سال میخورد اما تارهای سفید شقیقه اش نشان از سالها سخت کار کردن بود...کنارش نشستم و به همسرش که رو به رویم بود گفتم

-کدوم پاش آسیب دیده؟

پتو را کنار زد و پای چپش را نشانم داد... پارچه های روی زخم را برداشتم و از دیدن این همه عفونت شوکه شدم... زخم عمیق بود. عفونت به خون نرسیده باشد؟! با چشمان گشاد شده سرم را بالا گرفتم

-چطور تا حالا تحمل کرده؟ این زخم خیلی عفونت کرده.

زن نگران و مستاصل گفت

-خانوم دکتر هر ساعت با کلی پارچه تمیز و آب گرم زخمشو میشورم... فایده ای نداره... حریفشم نمیشیم که بره دکتر.

-این زخم خیلی بده من نمیتونم با وسایل کم این زخمو درمان کنم... همسرتون حتما باید بستری بشن!!

گریه اش گرفت: تو رو خدا شما راضیش کنین... من توی این دنیا جز شوهرم کسی رو ندارم!!

سریع دست کش هایم را از کیفم بیرون آوردم و دست به کار شدم. تا جایی که میتوانستم با بتادین ضد عفونیش کردم و زخمش را تمیز کردم... مدام اه و ناله میکرد... اما توان باز کردن چشم هایش را نداشت. یک ساعتی گذشته بود... مسکنی برایش تزریق کردم تا دردش کمتر شود... همسرش برایم چای آورد... بچه ها بیرون رفته بودند

-دستتون درد نکنه.

لبخندی زد و کنارم نشست

-خواهش میکنم... دست شما درد نکنه... حسابی بهتون مدیون شدم!!

اخم کردم: نخیر من مدیونم اگه شوهرتون رو بیمارستان نبرم... این زخم با این چیزا خوب نمیشه!!

چند لحظه خیره نگاهم کرد..انگار اینجا نبود..صدایش زدم که به خودش آمد و گفت

-دور از جونتون خیلی شبیه مادر خدا بیامرزتونین!!

ابروهایم از تعجب بالا رفتند..مادرم را میشناخت؟!تعجبم را که دید خودش جوابم را داد

-من تهمنه ام...اینم شوهرم آقا حسین...حسین یکی از کارگرای پدرتون بود به یاد آوردید؟

به ذهنم فشار اوردم...یکی از کارگر های پدرم؟!...نه چیزی به یاد نداشتم...بعد از فوت پدرم و بسته شدن مغازه اش دیگر هیچ کدام از کارگر ها را ندیدم.

-متاسفم من چیزی به یاد ندارم..!!

لبخند زد: حق دارید...شما ما رو زیاد ندیدین.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد

-سالها پیش وقتی من و اقا حسین ازدواج کردیم...تصمیم گرفتیم برای زندگی بیایم شهر...رویای زندگی توی اصفهان رو داشتیم..خیلی از دوستا و اقوام وقتی میومدن اینجا تعریف زیباییش رو میکردن...ما هم خیلی دوست داشتیم اینجا رو ببینیم...اما خب توی شهر زندگی کردن سختی های زیادی داره...به هزار بدبختی زندگیمون رو میچرخوندیم...پنج سال گذشته بود و بچه دار نمیشدیم..جفتمون عاشق بچه بودیم..خرج دوا درمون نداشتم..دیگه داشتم افسرده میشدم....روز و شبم یکی شده بود...هیچی خوشحالم

نمیکرد...یه روز اقا حسین با خوشحال اومد خونه و گفت یه کار بهتر پیدا کرده..کار توی یه فرش فروشی..میگفت صاحبش خیلی خوش قلب و خوش انصافه ...حقوق خوبی به زیر دستاش میده...چند ماه دیگه که حسابی پول جمع کردیم خودم میبرمت دکتر...انشالله که بچه دار میشیم!!!

با دقت به حرف هایش گوش میکردم...در چشمانم نگاه کرد و لبخند زد

-چند ماهی گذشت..نزدیک عید یه روز پدر و مادرتون با هم اومدن خونه ما..کلی خرید هم همراهشون بود..راستش بار اولی که مادرتون رو دیدم موندم تو کار خدا...زیبا و محجبه با یه لبخند مهربون که همیشه کنج لبش جا کرده بود..امروز که شما رو دیدم انگار دوباره منیر خانوم رو دیدم. باهانش مو نمیزنی..یه لحظه به پونزده سال قبل برگشتم. همون روزی که تو حیاط خونم کنار پدرتون دیدمش.

اینبار آه کشید

-خدا رحمتشون کنه. نور به قبرشون بباره..وقتی مادرتون از بچه پرسید گریه کردم و گفتم لیاقتشو ندارم..خندید و گفت این روزا هر دردی یه درمانی داره...ادرس یه دکتر خیلی خوب رو دادن و گفتن پولشو بهمون قرض میدن..اولش اقا حسین هیچ جوهره زیر بار نمیرفت اما پدرتون تونست راضیش کنه..تنها کسی که تونست حسین رو راضی کنی پدر شما بود.

راه نفس کشیدم بسته شده بود..همانند مجسمه ای خیره اش شده بودم.

-یکسال بعد فهمیدم حامله ام...خیلی خوشحال شدیم...خیلی خدا رو شکر کردیم..خانوم من افشینم رو اول از خدا بعد از پدر و مادر شما دارم..حتی اسم پسر رو پدرتون انتخاب کردن...چند ماه بعد یه روز که به مغازه رفته بودم همونجا برای بار اول دیدمتون...شنیده بودم که دختر اقا مهدی پزشکی قبول شده...اون روز خیلی کوتاه با من سلام و احوال پرسوی کردین.بعید

میدونستم تو خاطرتون بمونم..چند ماهی گذشت که اون اتفاق افتاد و همه چیز رو زیر و رو کرد ..همه چی رو..

نتوانست ادامه دهد و زیر گریه زد...آخ که هر کجا میروم باید غیر مستقیم بگویند خیلی بدبخت شدی که از دستشان دادی.

-نمیتونم از اون روزا بگم ...از اون روزایی که همش سیاه بود...نمیدونم چیشد که این بلا سر خانوادتون اومد...بعد از فوت پدرتون دیگه ما هم امیدی به زندگی نداشتیم...فقط شب و روز برای شما دعا میکردیم.دعا میکردیم که حالتون خوب شه...بعد از فروختن همه فرش ها و بسته شدن مغازه ما دیگه ازتون خبری نداشتیم...تا اینکه چند روز پیش این اتفاق افتاد...و به یاد شما افتادم...به حسین آقا گفتم و کلی التماسش کردم تا راضی شد و ادرس خونتون رو داد..افشین رو فرستادم که انگار دیگه اونجا نبودین...فقط همسایه ها ادرس بیمارستان محل کارتون رو میدونستند...ببخشید تو رو خدا که تو زحمت انداختیمتون...!!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم را کنترل کنم مبادا اشکم بچکد..بلند شدم و به سمت در رفتم..صدایم گرفته بود

-چه زحمتی؟! وظیفم بود...امشب که شوهرتون با این مسکن آرومه...بقیه این وسایل هم پیشتون بمونه...فردا بازم میام و خودم باهاشون حرف میزنم...اگه پدرم تونست یه بار راضی به قرض گرفتنش کنه منم میتونم.

در چهار چوب در ایستادم و به طرفش برگشتم

-چون من دخترِ همون مردم.

بعد از بوسیدن بچه ها ..خداحافظی کردم و بیرون رفتم...هوا کاملا تاریک شده بود...چراغی هم این اطراف نبود...میدانستم امشب تا بخواد به صبح برسد من جان داده ام...دستم را به سمت در ماشین بردم که صدای زنگ موبایلم بلند شد...حتما برزین است...

موبایل را در آوردم و به نمایشگرش نگاه کردم... فکم منقبض شد... باز هم آن شماره لعنتی... چه از جانم میخواست؟! امشب ظرفیتم تکمیل بود... باید حسابش را کف دستش می گذاشتم.

-چیه؟ چی میخوای؟

صدای خونسردش در گوشم پیچید

-باز که تو اعصاب نداری عسل من؟!!

-حرف دهننتو بفهم... من عسل تو نیستم... چرا دست از سر من برنمیداری.. بعد هفت سال اومدی سراغ من که چی؟ دنبال چی هستی؟

اینبار کمی از لاک خونسردی اش در آمد

-دنبال عسلم... من دنبال چشمای عسلی خودمم.

خونم به جوش امد... دیوانه وار فریاد زدم.

-خفه شو لعنتی.

-اوه .. اوه چه خشن؟ چرا داد میزنی؟

با حرص جوابش را دادم

-منو چی فرض کردی؟ خر؟ فکر کردی بعد از اون حرفایی که بهم زدی بازم نگات میکنم؟ چی شد؟ از نظر تو که من یه دختر خراب بودم؟

لحنش جدی شد

-ببین من یه حرفای بدی بهت زدم قبول..آبروتو بردم قبول..معذرت
میخوام... غلط کردم .خوبه؟ مهلا من پشیمونم...اومدم که جبران کنم...میدونی
که عاشقت بودم!!

بی شک صدای پوزخند بلندم را شنید

-چه جالب..نمردیم و رسم عشاق رو هم فهمیدیم.

-مهلا لجبازی نکن...باور کن من توی این هفت سال خواب و خوراک
نداشتم از یه طرف عذاب وجدان تهمتی که بهت زدم داشت خفم میکرد از یه
طرفم دلخور بودم ...دلخور بودم که چرا بهم چیزی نگفتی...اما دیگه
فراموش کردم .اومدم دنبالت...اومدم که با هم بریم...بیا عزیز من بیا بریم
اذیتم نکن!!

کلافه و عصبی دستم را به صورتم کشیدم

-واسه من فیلم بازی نکن بابک...نزار یه بار دیگه شرمنده پدرت
بشم..چرا به فکر آبروی اون بنده خدا نیستی؟آخه تو چی کم داری؟کم دختر
دور و برت ریختن؟کم عشق و حال کردی؟ نکنه تو کلکسیون پر افتخار
دخترایی که باهات خوابیدن فقط منو کم داری؟

صدایش رگه هایی از خشم داشت

-من تو رو واسه همه عمرم میخوام...آره دخترای زیادی باهام خوابیدن
اما هیچ کدوم مثل تو نیستن...چیکار کنم که اون خاطره از یادت بره؟چیکار
کنم که بفهمی هنوزم دوست دارم!؟

حوصله ام را سر برده بود...کلافه جوابش را دادم

-جالب بود...عشق دوست داشتن فکرشو بکن بابک آریا عاشقه...باور کنم
که میخوای مسئولیت یه زندگی رو بر عهده بگیری؟!هوم؟نمیترسی مردم

بگن عروس خاندان آریا یه هرزه است؟ آخه آخرین بار خودت همچین لقبی بهم دادی.

مشتم را روی سقف ماشین خالی کردم

-یادته؟! -

سکوت کرده بود.

-اینبار من آبروی تو رو میبرم بابک... اونقدر بر علیه ات مدرک دارم که آبروی کل خاندانتون رو ببرم... به هیچ وجه رعایت حال پدرت رو نمیکنم... پس برگرد همون جایی که تا حالا بودی!!

پورخند زدم: اون حس دوست داشتن ناب و خالصت رو هم برای سوگلی هات نگه دار.

از شانس بد امروز باران می آمد... ماشینم که صبح خراب شد... حالا چطور به شهرک بروم؟ نگرانیشان هستم... در آن خانه خودشان را چطور گرم میکنند؟... نمیتوانم به یک راننده تاکسی اعتماد کنم و در این ساعت که هوا رو به تاریک شدن میرود به آنجا بروم... فنجان قهوه ام را روی میز گذاشتم بلند شدم و کنار پنجره ایستادم... فکر بابک و حرفهایش از دیشب لحظه ای رهایم نکرده بود.

هفت سال قبل... درست در همان روزهایی که میخواستم کمی روی پای خودم بایستم... به پیشنهاد دوست پدرم پا به شرکت آریامهر گذاشتم... در کنار حجم بالای درس ها و مسئولیت برادرهایم میخواستم خودم کمی کار کنم... به عنوان منشی نیمه وقت مشغول به کار شدم... شرکت خوبی بود اگر نگاه های گاه و بی گاه پسر رئیس شرکت را نادیده میگرفتم... سنگینی نگاهش آزارم میداد... نفسم را تنگ میکرد... حرف زدن با او سخت ترین کار

دنیا بود... کمی که گذشت ابراز علاقه کرد و من... من بیچاره در آن لحظه خودم را به معنای واقعی کلمه یتیم دیدم... دختری که پدر ندارد هر که از راه رسید زیر گوشش حرف از دوست داشتن میزند... حرف از ازدواج میزند... وقتی جواب منفی دادم چند باری اصرار کرد اما هنگامی که دید حرف من یکی است... لب روی هم فشرد و رفت.

آوازه دختر بازی هایش را شنیده بود و میترسیدم. میترسیدم به چنین مرد هایی نزدیک شوم... برخلاف او خواهرش دختر بسیار خوبی بود... گه گاه به شرکت می آمد. کنارم مینشست و از هر دری حرف میزد... کنار بیتا تحمل فضای شرکت با وجود بابک راحت تر میشد.

پوفی کشیدم و خودم را روی صندلی ام رها کردم... نمیدانم بابک آن حرف های بی سر و ته را از کجا شنیده بود که آن روز به بهانه دور کردن خواهرش از من.. مرا جلوی کارکنان شرکت هرزه و خراب خطاب کرد و آبرویم را برد... هیچ وقت آن صحنه ها از مقابل چشمانم کنار نمیروند.. هیچ وقت.

هه... اما من پوست کلفت تر از این ها بودم... مهلای بیچاره حرف های بدتر از این را شنیده بود... من درد های زیادی روی جگرم داشتم.. بلند شدم و روپوشم را عوض کردم و بعد از برداشتن وسایلم بیرون رفتم... به جهنم یک تاکسی میگیرم.

باران نم نم میبارید... کنار جدول اهسته قدم میزدم... با صدای بوق ماشینی که کنارم ایستاد حواسم را جمع کردم.

-بیاین بالا دکتر... میرسونمتون.

سعی کردم لبخند بزدم

-ممنون مزاحمتون نمیشم.

اخم کرد

-این چه حرفیه؟ نمیدونید من چقدر به شما مدیونم.

سوالی نگاهش کردم

-مدیون؟!!

خندید: بله.. بفرمایین برسو نمتون تو راه میگم.

خب با کمی تجزیه و تحلیل و درک شرایطی که در آن بودم بهتر دیدم پیشنهاد دکتر رادفر را قبول کنم.. به محض سوار شدنم راه افتاد.

-افتخار دادین خانوم دکتر.

-نگید این حرفو... راستش ماشینم صبح خراب شد.. الانم مسیرم خونه نیست.. به همین خاطر نمیخواستم مزاحمتون بشم.

-آدرس بدید هر جایی خواستید میبرمتون.

-نه اصلا.. همینطوری هم شرمندتون شدم!!

لبخند جذاب و مردانه ای تحویل داد... به قول آرام "خیلی جیگره"... لحظه ای ماتم برد... لب گزیدم. باورم نمیشد من این حرف را زده باشم.

-گفتم که من مدیون شما... پس انقدر تعارف تیکه پاره نکنید.

-مدیون واسه چی؟

-بخاطر شرکتی که به خواهرم پیشنهاد کردید... استخدام شد.

-واقعا؟ خب پس از طرف من حتما بهش تبریک بگید... خیلی خوشحال شدم

-ممنون... باور کنین از دست غر غر کردنش راحت شدیم.. ما دوتا داداش رو کشت از بس از بیکاریش نالید!

لبخند زدم

-پس شما بیشتر از استخدامش خوشحال شدین.

خندید: دقیقا.

-از آقا بهنام چه خبر؟ استودیو کارش تموم شد؟

-بله اونم مشغول شده... خوب با این دوتا مچ شدینا.

-بچه های خونگرم و مهربونی هستن... خیلی خوب رابطه برقرار میکنن.

با دستش ضربه ای روی فرمان زد

-دقیقا برعکس برادر بزرگ ترشون.

در دل خندیدم و حرفش را تایید کردم... از همان شبی که بهنام و باران را در اورژانس دیدم احساس کردم میتوانم با آنها راحت حرف بزنم انگار آنها هم همین نظر را داشتند که خیلی زود از خودشان برایم تعریف کردند... باران لیسانس معماری داشت و دنبال کار میگشت.. یادم آمد که بردیا گفته بود در شرکتشان به نیرو احتیاج دارند... من هم کارت شرکت را به باران دادم و از همانجا دوستی ما شروع شد.. نمیدانستم میتوانم به دکتر رادفر اعتماد کنم و بگویم مرا به شهرک ببرد؟! او بهتر از یک راننده تاکسی نیست؟! اه امان از این همه شک و بدبینی.

- دکتر همیشه جلوی اون سوپر مارکت نگه دارید تا من کمی خرید کنم!؟

نیم ساعت بعد با تمام وسایلی که برای خانواده آقا حسین خریده بودیم به سمت شهرک میرفتیم در راه ماجرای دیروز را ناخودآگاه برایش تعریف کردم و او خودش اصرار کرد مرا برساند... هر چه از شهر بیشتر خارج میشدیم ابروهای او بیشتر به یکدیگر نزدیک میشدند... وقتی به جاده خاکی رسیدیم هوا کاملاً تاریک بود

-دیروز هم همین موقع از این جاده رد شدید!؟

-نه... نیم ساعت زودتر.

ابروهایش در هم رفت

-گفتید موقعی که با افشین از این جا رد میشدید اونو نمیشناختید!؟

نمیدانستم چرا این سوالات را میپرسد

-بله.

گره ابروهایش تنگ تر شد

-الحمدلله موقع برگشتنم کسی همراهتون نبود نه!؟

شاخک هایم تکان خوردند... ناخودآگاه از اخم هایش حساب میبرد... اب دهانم را قورت داد و سرم را تکان دادم... آرام مثنی روی فرمان زد و با صدایی که سعی در کم کردن خشمش داشت گفت

-خیلی کار اشتباهی کردی.چطور جرئت کردی این موقع با پسری که
نمیشناختیش بیای همچین جایی؟نترسیدی؟نگفتی موقع برگشت آگه چند نفر
بهت حمله کنن چی میشه؟

نمیدانستم بخاطر اینکه از شما به تو تبدیل شده ام تعجب کنم یا از اینکه
چطور مقابل این مرد موش شده ام و صدایم در نمی آید...سکوتم را که دید
دوباره پرسید

-چرا حرف نمیزنید دکتر؟اصلا به این چیزا فکر کرده بودی؟یا همین
طور سرتو زیر انداختی و اومدی اینجا؟

آب دهانم را قورت دادم...لحظه ای مرا جمع مییست و لحظه ای تو
خطابم میکرد

-افشین خیلی اصرار میکرد..دلم نیومد کمکش نکنم...به این جا که رسیدم
تازه فهمیدم تنها اومدم.

اخم وحشتناکی تحویلم داد و گفت

-چه جالب...فقط موندم آگه بلایی سرتون میومد بازم انقدر دل رحم بودید.

جوابی نداشتم که بدهم ...در واقع مقابل این قهوه ای های روشن که حالا
خشمگین اند من هیچ جوابی ندارم بدهم.

چند دقیقه بعد رو به روی خانه شان ایستاد...پیاده شدیم...در زدم...لحظه
ای بعد در باز شد و افشین با دیدنم خوشحال سلام کرد...با دیدن رادفر کنارم
اول کمی متعجب شد اما بعد مردانه با او هم دست داد و سلام کرد.

یک ساعتی از آمدنمان گذشته بود.. رادفر هم با دیدن زخم تاکید کرده بود آقا حسین باید بستری شود... به یاد نمیبرم وقتی را که آقا حسین بیدار شد و مرا دید... همانند تهمینه خانم اول شوکه نگاهم کرد بعد اشک ریخت و حسابی درد و دل کرد و از روزهایی گفت که برای پدرم کار میکرده است.. خیلی سخت توانستم راضیش کنم که به بیمارستان بیاید... قبول نمیکرد... اما در آخر با پادر میانی رادفر راضی شد... بچه ها در اتاق دیگری با هم بازی میکردند... تهمینه خانم سینی چایی جلویمان گذاشت و تعارف کرد

-بفرمایید خانوم دکتر... بفرمایین آقای دکتر... شرمنده خیلی زحمتتون دادیم.

رادفر لبخند مردانه ای زد

-چه زحمتی؟ وظیفمونه خانوم.

از وقتی رادفر به حرف آمده بود و توانسته بود آقا حسین را راضی کند هر دو با لبخند نگاهمان میکردند و دلیل این نگاه ها برایم سوال شده بود.

آقا حسین: خدا خیرتون بده آقای دکتر... همیشه مراقب این مهلا خانوم ما باش.

تهمینه خانم: انشالله توی عروسیتون جبران کنیم... راستی کی نامزد کردید؟

قسم میخورم در آن لحظه چشمانم از حدقه بیرون زدند.. چه عروسی؟ چه نامزدی؟ چه کشکی؟ رادفر هم اول تعجب کرد... اما بعد سر به زیر انداخت و تشکر کرد... دهانم رفته رفته باز شد... خدایا تشکرش چه بود؟

خواستم حرفی بزنم که صدای آمبولانس مانع شد... حدود بیست دقیقه بعد پشت سر آمبولانسی که آقا حسین را تا بیمارستان حمل میکرد حرکت میکردیم... تهمینه خانوم با آقا حسین میرفت و ما بچه ها را

میبردیم... سربرگرداندم و نگاهشان کردم دریا سرش را روی شانه افشین گذاشته بود و هر دو به خواب رفته بودند.. با دیدن این وضعیت یاد برزین و بردیا افتادم آنها هم بچه تر که بودند سرشان روی شانه هایم می گذاشتند و آنقدر از مدرسه و دوستهایشان برایم حرف میزدند که در همان وضعیت خوابشان میبرد... تا قبل از آن شانه های پدرم این مسئولیت را برعهده داشتند.. اما بعد سنگینی اش بر دوش من افتاد... برگشتم و به رو به رویم نگاه کردم.. خستگی وصف حال این روزهایم بود.

- بچه های دوست داشتنی هستند.

نگاهش کردم.. همچنان حواسش به رانندگی اش بود.. نمیدانم چطور دهانم باز شد و برایش از حسم گفتم

-اره... خیلی دوست داشتنی اند... اما دریا یه چیز دیگه است... خیلی نازه عین عروسک... کاش منم یکی داشتم.

به محض خارج شدن این جمله طوری لبم را گزیدم که شوری خون را در دهانم احساس کردم... وای من چقدر احمقم... جرئت نگاه کردن به صورتش را نداشتم.

-دقیقا کدومش رو دوست دارید!؟

سوالی نگاهش کردم.. در چشمانم نگاه کرد... گوشه چشمانش چین افتاده بود. قهوه ای هایش غرق شیطنت بودند

-منظورتون چیه؟

-بچه میخواید یا عروسک؟

لبه‌ایم را روی هم فشردم و چیزی نگفتم.. نتیجه رو دادن همین میشد... سر
چرخاندم و بیرون را نگاه کردم... این چشم‌ها به زور حرف را از زیر زبان
آدم میکشند... صدای خنده ریزش آمد... زهر مار چه خوشش آمده!!

-چرا قهر میکنید دکتر؟ خب اینکه شما بچه و عروسک دوست دارید بد
نیست.

چپ چپ نگاهش کردم که ابروهایش را بالا برد و گفت

-بده؟ خب شما هم زن هستید چه اشکالی داره که از احساساتتون راجبه
بچه بگید... اما فقط یه مشکل هست!؟

سریع نگاهش کردم.

-چه مشکلی!؟

با شیطنت خندید... خدایا من چقدر وحشتناک تابلو بازی در می‌آورم
...حالا چه فکر‌ها که پیش خودش نکرده.

-یعنی تا این حد بی‌تاب بچه‌اید!؟

اخ.. این امروز ول کن نبود... ترجیح دادم حرف نزنم

-نمی‌خواید بدونید اون مشکل چیه؟

-.....

-من میدونم مشکل شما چیه!؟

چشمانم تا آخرین حد گشاد شدند.. به شدت سرم را به طرفش چرخاندم

-مشکل؟ مشکل من چیه؟ اصلا کدوم مشکل؟ شما از کجا میدونید؟

خنده اش را کنترل کرد

-همه میدونن.

دهانم باز ماند...قیافه گیج و منگم را که دید... کمی به سمت متمایل شد...لحنش آرام بود اما چشمان خوشرنگش غرق در شیطننت.

-خانوم دکتر دارم به اطلاعات پزشکیتون شک میکنم.

منظورش را نفهمیدم مثل خودش آرام گفتم: یعنی چی؟

لبخند عمیقی زد و سرش را عقب برد: یعنی این که باید اول ازدواج کنید بعد بچه بخواید....از طریق گرده افشانی که همیشه خانوم محترم.

تا بناگوش سرخ شدم....عجب آدم مزخرفی بود...با حرص گفتم

-واقعا خجالت آورده.

-چی؟ اطلاعات ناقص شما؟

-خیر...پررویی جنابعالی!!

خندید

-تازه کجاشو دیدید...

ایشی گفتم و سرم را برگرداندم....به خودم که نمیتوانستم دروغ بگویم وقتی شیطننت میکرد خیلی جذاب میشد...

امروز با حرف هایی که میزنم بقیه را که هیچ خودم را هم متعجب
میکنم...حدود یک ربع بعد به شهر رسیدیم قرار نبود ما هم به بیمارستان
برویم قبلا تمام کارهای آقا حسین را انجام داده بودم...باران بند آمده
بود...بیچه ها هم با سرو صدای ماشین ها بیدار شده بودند و با کنجکاو
بیرون را نگاه میکردند...با صدای دریا نگاهمان به سمتش کشیده شد

-اخ جون داداشی ببین اون لباسه چقدر خوشگله؟چه گلای قشنگی روش
داره.

به طرفی که با دست نشانش میداد نگاه کردم...به سارافونی که طرح گل
داشت اشاره میکرد..

افشین: اره خیلی خوشگله.

رادفر: اگه دریا خانوم بیوشتش که خوشگل ترم میشه.

هر سه نگاهش کردیم...چشمکی به من زد و گفت

-چطوره بریم خرید!؟

بهترین راهکار بود...دریا آن لباس را دوست داشت و من دلم نمی امد
ببینم چطور با حسرت نگاهش میکند...با لحن شادی گفتم

-موافقم...منم کلی خرید دارم.

دریا دستان تپش را بهم زد و گفت

-اخ جون راست میگی عمو بهراد؟

رادفر لپش را کشید و گفت: اره عزیز عمو!!

افشین اما اخم کرده بود .. اخم هایم را مصنوعی در هم کشیدم

-چیه افشین خان؟ چرا اخمات تو همه؟!!

-من دوست ندارم پیام خرید.

من و رادفر نگاهی به یکدیگر انداختیم

-چرا عمو جون؟ دلّت میاد خواهرتو ناراحت کنی؟

نگاهی غمگین به خواهرش انداخت و زمزمه کرد: درست نیست!!

دوزاریم افتاد...چقدر از این پسر خوشم آمد...در این سن چه عزت نفسی داشت...هر دو متوجه معنی حرفش شدیم...رادفر لبخندی به رویش زد

-عموجان..خودِ پدرت به ما گفت هر چی خواستید واستون بگیریم.

مشکوک نگاهی به ما انداخت و گفت: واقعا؟!!

-اره مرد کوچک..الانم همگی بپرین پایین که بعد خرید یه پیترزای درست و حسابی میچسبه.

.
. .
. .

بعد از خرید چند نوع لباس و اسباب بازی برای بچه ها به سمت فسفود رفتیم..دریا سارافونی را که با ذوق خریده بود را هنوز به تن داشت.ناگهان با صدایش همه سر جایمان ایستادیم

-وای خاله مهلا اون شال آبی رو ببین...خیلی خوشگله.

به شال ساده آبی رنگی که پشت ویتترین مغازه بود اشاره میکرد.

-اره عزیزم خیلی قشنگه.

به سمت برگشت و با ذوق صورتم را از نظر گذراند.

-حتما خیلی به شما میاد... برو سرت کن ببینیم.

چشمانم گرد شد

-چی؟ نه بابا... من خودم کلی شال آبی دارم.

پا بر زمین کوبید: خب این یکیم برو امتحان کن... برو دیگه خاله.

به رادفر نگاه کرد: عمو بهراد شما بهش بگین بره.

رادفر مستاصل نگاهی به من انداخت...وای خدا این که از خدایش بود...به نگاه ملتسم لبخند شیطننت باری زد و گفت

-خب برو دیگه..دلت میاد التماس کردن این عروسکو ببینی؟

متعجب نگاهش کردم...چرا من هر دقیقه یکبار یا شما یا تو خطاب میشدم؟ پوفی کردم و به سمت مغازه رفتم که صدایش باعث شد به سمتش بچرخم

-شما دوتا برین من و افشینم اینجا منتظریم!!

خدا را شکر که شعورش کشید همراهم نیاید.. شال را از فروشنده گرفتم و پشت پرده ای که در مغازه بود با مقنعه ام عوض کردم...سلیقه این دختر از همین الان چقدر عالی است ...این شال خیلی به چهره ام می امد...پرده را کنار زدم که دریا با دیدنم با ذوق به سمتم آمد.

-وای خاله جقدر تغییر کردی..خیلی خوشگل شدی.

خم شدم و گونه سفید و تپش را بوسیدم:مگه قبلش زشت بودم؟

سرش را بالا اندخت: نه...خوشگل بودی اما الان خوشگل تر شدی...یه دقیقه صبر کن الان میام.

اجازه نداد حرفی بزنم و سریع بیرون رفت...با دیدن رادفر در مغازه تعجب کردم...بچه ها پشت سرش بودند...تعجبم را که دید قدمی به سمت آمد و در حال که مردمک چشمش را رویم زوم کرده بود گفت

-دریا اصرار کرد که پیام و ببینمتون.

گرمی نگاهش لحظه به لحظه دمای بدنم را بالا میبرد...سرم را زیر انداختم.نگاه نکن لعنتی .نمیدانی در این دل چه خبر میشود...خانم فروشنده هم که از قضا فرد دنیا دیده ای بود..لبخند به چهره گر گرفته من زد و رو به رادفر گفت

-اقا داماد اینجوری که شما به این دختر نگاه میکنی که آب شد از خجالت.

بیشتر سرخ شدم...این زن دیگر چه میگفت...با این حرف رادفر سریع خودش را جمع کرد

-ببخشید...اخه خیلی خوشگل شدی...نه منظورم اینه که بهت میاد.

بعد هم سریع از مغازه بیرون زد...من ماندم و نگاهی که میخ زمین شده بود و صدای خنده فروشنده.. "خیلی خوشگل شدی"... وای آرام کجایی که این صحنه ها را ببینی!؟

جرئت نداشتم پا به پایش حرکت کنم...او و افشین جلو میرفتند و من و دریا عقب تر...دریا مدام حرف میزد اما من تنها به یک چیز فکر میکردم چرا نگاهش انقدر گرم است؟...همیشه اینطور است؟چرا من گرم میشد؟چرا

من دستپاچه میشدم؟ نگاهم را از زمین گرفتم و به رو به رویم دوختم... به قد بلند و اندام ورزیده اش... به قدم های بلند و محمکش... چرا او؟ چرا این مرد؟ نه مطمئنا از جانب من هیچ احساسی نبود.. من عاشقی کردن را همان دوازده سال پیش با خانواده ام به خاک سپردم.

در فسفود تنها بچه ها با ذوق غذایشان را میخوردند... اما ما دو نفر هیچ میلی نداشتیم... افشین بعد از تمام شدن غذایش به دستشویی رفت تا دست هایش را بشوید.. دریا هم با ذوق برای رادفر بلبل زبانی میکرد و او مدام یا آپش را میکشید یا میبوسیدش و سر به سرش می گذاشت.. بهراد رادفر پدر خیلی خوبی میشد... از باران شنیده بودم که از چهارده سال پیش برادرش جای پدرشان را برایشان پر کرده و حالا میبینم چقدر پدر شدن به چهره اش می آید.... مهربان و دلسوز!!!

- به خانوم دکتر کم پیدا؟! -

به سمت صدا برگشتم و از دیدن فرد روبه رویم.. متعجب از جا بلند شدم... دیدنش بعد از هفت سال و با وجود آن اتفاقات .. متعجبم کرده بود... تمام صورتم را از نظر گذراند و لبخندی به رویم پاشید

نگاهم را از طبقه دهم برج مقابلم میگیرم و به در ورودی خیره میشوم... بی حس... بی تفاوت... به سمتش میروم... قبلا که به اینجا می آمدم ذوق داشتم... اما حالا؟؟

درون آسانسور به تصویرم در آینه خیره میشوم... اینجا که آمده ام خود به خود درجه سردی چشمانم بالا رفته.. ظاهرم حسابی آراسته است... مهلای رو به رویم ابرو بالا می اندازد

- با دل و جرئت شدی خانوم دکتر..؟! -

شانه ای بالا می اندازم

-بودم..

پوزخندی بر لب فرد درون آینه مینشیند

-هیچ وقت با خودت رو راست نبودی..!؟!

با ایستادن آسانسور نگاهم را میدزدم و بیرون میروم "طبقه دهم"... شرکت
آریا مهر... ریشه ای بر تنم افتاد..

.احمق چرا قبول کردی بیای؟؟... تو دیگه با اینا کاری نداری...

جواب خودم را دادم...

باید میومدم .. چند شب پیش بیتا توی رستوران ازم خواست.... حق حاجی
این نیست.... اون کم لطف در حقم نکرد..

.آب دهانم را قورت میدهم .. قدمی به جلو میگذارم....

یعنی توی این هفت سال کارمندا تغییر کردن؟؟.... هنوز همونا هستن؟؟...

.قدم جلو گذاشته ام را به سر جایش برمیگردانم... آبروی من هفت سال
پیش اینجا رفت... من چطور دوباره به اینجا برگشتم؟!... به طرف آسانسور
برمیگردم... و به محض باز کردن در دوباره تصویر خودم را در آینه
میبینم.... اینبار پوزخندش پر رنگ تر است... خیلی...!!!

نفس عمیقی میکشم و بر میگردم... به خودم تشر میزنم....

مگه تو همون مهلا بی دست و پای هفت سال پیشی؟؟

اینبار محکم تر نفس میکشم... به سمت در میروم و زنگ را میفشارم... چند ثانیه بعد در با صدای تیکی باز میشود... داخل میروم... در نگاه اول میفهمم دکوراسیون را تغییر داده اند... کارمندی در سالن نیست... با صدای نازک دختری به سمتش بر میگردم...

-بفرمایید!!

به سمت میزش میروم عنوان منشی در این شرکت قبلا مال من بود... دختری با آرایشی بی اندازه زیاد... و چشم هایی قهوه ای... آن هم از نوع روشنش... اعتراف میکنم قهوه ای های چشمان رادفر زیبا ترند... سرم را کمی تکان میدهم... اه... همین وسط فقط این افکار را کم داشتم... لبخند محوی میزنم

-امیری هستم.... میخوام دکتر آریا رو ملاقات کنم!!

قهوه ای هایش به تیرگی میزنند... چشمانش را ریز میکند و دقیق سرتا پایم را برانداز میکند و در اخر با لحنی نه چندان دوستانه جوابم را میدهد

-کدومشون؟؟

اینبار من چشمانم را ریز میکنم...تغییر حالتش بسیار مشهوداست...هه...بابک پیشرفت کرده...در این سالها...مدرک دکترایش را هم گرفته است...

-آریای بزرگ ...

کمی خیالش راحت میشود...تلفن را برمیدارد و اطلاع میدهد...میخواستم بگویم نگران نباش...من از اول هم کاری به بابک نداشتم....

-بفرمایید...دکتر منتظرتون هستن...!!

تشکری میکنم و به سمت اتاق دکتر میروم...در میزنم....

-بفرمایید

تن آرام صدایش هنوز هم آرامش بخش است...لبخند بی اجازه مهمان لبهایم میشود...در را باز میکنم...میزش درست رو به روی در است...با دیدنم لحظه ای خشکش میزند...کاملاً پیداست که توقع نداشته آن خانم امیری که منشی معرفی کرده من باشم...دوقدم به جلو برمیدارم...لبخند هنوز روی لبهایم جا خوش کرده...مگر میتوان به این موهای سفید و یکدست...به این چهره نورانی و دوست داشتنی لبخند نزد...لبهای لرزانش را تکان میدهد...

-مهلا؟! دخترم!؟!

لبخندم اینبار با بغضی بزرگ همراه است...یادت هست دکتر؟؟...یک روز میخواستی پدرم باشی...همیشه "دخترم" صدایم میزدی... متوجه شده ام که توان ایستادن روی پاهایش را ندارد...بابک این مرد را شکست...پیرش کرد...به سمتش میروم...کیفم را از روی دوشم برمیدارم و روی نزدیک ترین مبل میگذارم...دست هایم روی بازوهایش گذاشتم و خم شدم...بوسه ای بر شانه راستش گذاشتم...سر بلند کردم...در چشمان اشکبار و مهربانش خیر شدم...دلَم نیامد بگویم "بله دکتر" حقش نبود...

-جانم بابا؟!!

اشک ریخت...سر خم کردم...بوسه بعدی را روی شانه چپش گذاشتم...صدایم بغض دارد

-چرا گریه میکنی بابا؟! مگه همیشه دوست نداشتی دخترت باشم؟! مگه همیشه نمیخواستی پدرم باشی?!!

با دو دستش سرم را میگیرد...در چشمانم خیره میشود...هنوز باور ندارد من اینجایم...هنوز باور ندارد من بعد از هفت سال دوباره پا به این شرکت گذاشته ام...

-مهلا جان؟! دخترم?!!

نمیتواند ادامه دهد...بوسه ای بر پیشانی ام میزند...

-چه خوب شد اومدی بابا...دلَم داشت میترکید عزیز بابا!!!

آخ بابا... سرم را روی شانه اش گذاشتم... بویش را نفس کشیدم... قطره اشکی لجوجانه از چشم بیرون زد... پدرم... دلم برایش تنگ شده... من دوازده سال است که پدرم را ندیده ام
...خدایا دوازده سال است که خودم را برای پدرم لوس نکرده ام... دوازده سال است صدای گرم پدرم را که به هنگام دیدنم میگفت
-مهلای بابا... دختر بابا... گل بابا... را نشنیدم...
دوازده سال است به هنگام شهادت مولا علی اشک ریخته ام و زجه زده ام به حال دخترش زینب... به هنگام ولادتش گل خریده ام... بر سر مزار پدرم رفته ام... آخ که جگرم پاره پاره است... من هر سال روز پدر... گل سرخم را به دستانش میدادم... اما حالا دوازده سال است که آن گل را روی سنگ مزارش میگذارم... کاش قدر روز های که کنارم بود را میدانستم... کاش... کاش!!

نمیدانم چند دقیقه... سر بر شانه های مردی گذاشته ام که چند ماهی جای پدرم را برایم پر کرد... مهربانی کرد... پدری کرد... اما حیف که آخر شرمنده شد... ان هم بخاطر پسر ناخلفش!! سر بلند کردم و بوسه سومم را روی موهای سفیدش زدم...

-دلم و استون تنگ شده بود؟!!

اه میکشد... جگر سوز...

-من بیشتر دخترم...

عقب رفتم و روی نزدیک ترین مبل رو به رویش نشستم...

-بخشید که نیومدم دیدنتون...بی معرفتی کردم...

میان حرفم می آید

-زن این حرفو دخترم...من روم سیاه پیش تو...من لیاقت ندارم

بدنم میلرزد... این مرد چه کشیده در این سالها...چهره اش به نسبت هفت سال پیش شکسته تر شده...در دلم بابک را سرزنش کردم " چطور دلت میاد انقدر این پیر مرد رو حرص بدی؟؟ چرا قدرشو نمیدونی بی لیاقت؟؟"

-این چه حرفیه؟؟ من باید زودتر از اینا میومدم...منتها نخواستم با دیدنم مثل الان شرمنده بشین...چرا باور نمیکنین که من هیچ وقت از شما دلخور نشدم...اون موضوع دیگه تموم شده!!

چشمانش میگویند باور نکرده...میخواهد بلند شود که صدای در می آید...برمیگردد و با دیدنش خشکم میزند...این اینجا چه میکند؟؟قد بلند و چهارشانه... سیاهی چشمانش هنوز هم برافند...درست مثل قبل...لبخند روی لبانش جا خوش کرده...مزخرف...!!

-به به...ببین کی اینجاست!!!

مزخرف تر از قبل هم شده...وقیح تر!!.. بلند میشوم...محکم رو به
رویش می ایستم

-سلام آقای آریا....

نیشخند میزنند...لعنتی...مثل همان روز شوم!!

-سلام خانوم دکتر...خوش اومدین!!

کلمات را کشیده و کمی با تمسخر بیان میکند...حواسم به حاجی
است...قلبش ضعیف است...پس نیفتد؟!

-ممنون...

مقابلم می ایستد... در چشمانم خیره است...میدانم به دنبال چه میگردد..

-چیشده که دوباره تصمیم گرفتین به این شرکت سر بزنید؟!

چشمانم به تیرگی میزنند...صدایش در سرم بارها تکرار میشوند و در
آخر به هفت سال قبل بر میگردم...روزی که درست در مقابل چشمان
خواهرش و بقیه کارمندان خوردم کرد...

"دیگه نبینمت کنار خواهرم...جای امثال تو کنار دخترای پاک و افتاب مهتاب ندیده نیست...امثال تو جاشون تو خیابون...تو بغل پسرای خراب..."

امان...
امان از حرف هایی که از چاقو بدترند..
دلت را تکه تکه میکنند
و تو جوابی برایشان نداری
هر چقدر هم که اشک بریزی
دلت خشک نمیشود...

پوزخند میزنم
-دلم برای دکتر تنگ شده بود...اومدم یه سری بهشون بزنم!!

پورخندش صدا دار است

-چه جالب...دلتنگیت مصادف شد با برگشتن من...یه لحظه فکر کردم
بخاطر من برگشتی...

از کنایه ها نرنج...
این مردم کارشان نیش زدن است...
عمری است به هوای بارانی میگویند
..."خراب"...

صدای عصبی دکتر در گوشم میپیچد...

-برو بیرون بابک...به چه اجازه ای اومدی داخل؟؟

چشم از من نمیگردد...خراب تر از همه تویی بابک آریا...

-باشه پدر من چرا جوش میاری...میخواستم بعد این همه سال پیام و یه سلامی به خانوم دکتر بکنم!!

به سمت در میرود

-خیلی خوشحال شدم از دیدنت...به امید دیدار های بیشتر...

یک ماه بعد

برزین:

با فاصله از آن دو راه میرفتم...دو خیابان پایین تر از دانشگاه از دوستش جدا شد...به سمتش رفتم و صدایش زدم

-خانوم رحیمی؟

به طرفم برگشت: سلام آقای امیری...

-میشه بریم توی این کافی شاپ رو به رو حرف بزنیم؟

-باشه بفرمایین.

سفارش دو قهوه دادم...نگاهش به گلدان کوچک روی میز بود

-میشه نگاه کنی؟

سرش را بالا آورد و صدایش را صاف کرد: حرفتون رو بزنید آقای...

میان حرفش پریدم: بسه نازنین خسته شدم..

با تعجب نگاهم کرد: چیزی شده؟

پوفی کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم: آره...خسته شدم از بس بهم
گفتی آقای امیری...مگه من اسم ندارم دختر خوب؟ حداقل بگو آقا برزین
...اینجوری جفتمو راحت تریم.

سرش را زیر انداخت...خجالتی بود...خب عاشق همین خجالتی بودنش
شده بودم...از دخترهای بی پروا و زیادی حاضر جواب خوشم نمی
آمد...فکر میکردند حاضر جوابی روش بسیار خوبی برای جلب توجه امثال
من است...امثال من دنبال این مدل دختر بودیم...با حجب و حیا و سرو
سنگین...درست مثل خواهرم..حرفی نزد که ادامه ادم

-ببین میدونم راحت نیست...من یه دفعه جلو اوادم...یه دفعه خواستم با
هم بیشتر آشنا شیم...اما اگه دقت کرده باشی قبلا هم برای نزدیک شدن بهت
تلاش کردم...الان نزدیک یه ماهه که درخواست منو قبول کردی..من قول
دادم معقول رفتار کنم...طوری که واسمون حرف درنیاد...باور کن اگه
اسمو صدا بزنی هیچ اتفاق خاصی نمیفته..حرم تا شکسته نمیشه...آدمای باید
ذاتشون درست باشه قبول داری؟

آب دهانش را قورت داد: بله..تموم حرفاتون رو قبول دارم.

-خب الان امتحان کن.

با شک نگاهم کرد

-چی رو؟

لبخند زدم: صدا زدن اسممو.

-با آقا یا بی آقا؟

با شیطنت ابرو بالا انداختم : من با بی آقا راحت ترم تو رو نمیدونم.

قهوه ها را رو به رویمان گذاشتند.

کمی چپ چپ نگاهم کرد و بعد گفت: خب سخته..!!

-یعنی سخت تر از امتحان امروزت؟

-او هوم...خیلی...

خندیدم: پس اگه سوال امتحانی امروزت صدا زدن اسم من بود مطمئن باش تمام دخترای همکلاسیت الان بالاترین نمره رو گرفته بودن...یه "جان" هم میزاشتن پشتش دیگه بیست الزامی بود...توام میفتادی!!!

چشمکی حواله چشمان گرد شده اش کردم: البته استاد درس خوش انصافه...ده رو بهت میده!!

با حرص نگاهم کرد: بله حتما همکلاسیام بیست میشدن.

بلند خندیدم... یعنی عاشقش بودم

-آی..آی دیدی خودتم اعتراف کردی که دوستات از خدائشونه صدام
کنن...کجای کاری خانوم اینا توی امتحان نخ و طناب دان هم بیست شدن شما
خبر نداری!!..!!

لب هایش را از بس بهم فشار داده بود به سفیدی میزد: واقعا که..شرم
آورده.

قهوه ام را مزه کردم.

-چی؟ بیست گرفتن دوستات یا حسادت تو؟

هول شد: کی گفته من حسادت کردم؟ اصلا به چی حسادت کنم؟

یک تای ابروهایم را بالا بردم: به هر حال هر چی رو انکار کنی
..نمیتونی منکر خوشگلی و جذابی من بشی...و صد در صد منکر نخ و
طناب دادنای دوستات...دختر جان استاد درس خودش اومده میخواد بهت
نمره مفتی بده چرا قبول نمیکنی؟

چند لحظه ای خیره در چشمانم نگاه کرد بعد سرش را برگرداند و بیرون
را نگاه کرد...دستم را روی میز گذاشتم و کمی جلو تر رفتم

-حالا نمیخوام بهم بگی برزین جان...بگو آقا برزین که حداقل پونزده رو
بهت بدم...!!..!!

با دلخوری نگاهم کرد

نه دیگه اونقدر ا هم خوش انصاف نیستم که با آقا برزین بهت بیست بدم.

لبانش به خنده کمرنگی باز شد... اما به رویش نیاورد و باز سکوت کرد... همچنان نگاه نمی‌کرد

صدایم را کمی بم تر کردم: خانوم رحیمی الان دارید ناز میکنید واسه استاد؟

سیخ نشست و با چشمان گرد شده نگاهم کرد... به هدف زده بودم.

ن... نخیر... ناز چرا؟! من فقط کمی دلخور بودم.

بر خلاف لحنم از چشمانم شیطنت می‌بارید: بعد دلیل این دلخوری چی بود؟

رنگش به زردی میزد... روانم بخاطر اذیت کردن این دختر شاد شده بود... چشمان به رنگ شیش را به میز دوخت... لحنم را ملایم کردم

-دختر خوب چرا انقدر سرخ میشی؟ منکه حرفی نزدم... آگه حسادت نمی‌کردی و دلخور نمیشدی من دق می‌کردم... ببین واسه یه اسم صدا زدن چه فیلمی واست در آوردم... نگاه کن منو!!!

سرش را بالا آورد و با لبخند کمرنگ و خجولی نگاهم کرد... من در این چشم‌ها علاقه را خواندم... دیگر محال است رهایت کنم.. وای از اون روزی که مهلا تو رو ببینه... مطمئنم تو رو به عنوان عروس خودش قبول میکنه... خواهر سخت پسند و جدی من.. از تو خوشش می‌آید مطمئنم!!

-منتظر ما...

آب دهانش را قورت داد: خیلی اذیت میکنی آقا برزین!!

لبخندم گشاد تر از آنی بود که بشود جمعش کرد

-آقا برزین مخلص شماست در بست...!!!

با متانت خندید و سرش را زیر انداخت.

-اووف از بله گرفتن سخت تر بودا...به جان خودم اگه میخواستم از یکی از دوستان بله سر عقد بگیرم اتقدر دردسر نداشتم.

چشم غره ای رفت و از جایش بلند شد

-مرسی بابت قهوه...باید برم خوابگاه دور شد.

از جا بلند شدم و کاپشنم را برداشتم ...

-صبر کن ...با هم میریم.

پول قهوه ها را حساب کردم و بیرون رفتیم...لبه های کاپشنم را به یکدیگر نزدیک تر کردم و دستانم را در بغل گرفتم...کنار هم در پیاده رو راه میرفتیم.

-لازم نیست شما دیگه تا اونجا بیاین.

-این چه حرفیه خانوم..شبای زمستون بلند...زودتر خیابونا خلوت میشه...همیشه که باهات نیستم...بزار اینجور مواقع خیالم راحت باشه.

دستم را برای تاکسی تکان دادم... در بستنی گرفتم و به سمت خوابگاه رفتم.

در را باز کردم و داخل رفتم... مهلا در آشپزخانه بود... روی این ظرفهای غذا چیده شده بود... فکر کنم امشب احسان اینجاست... در این یک ماه احسان هفته ای دو شب اینجا بود... خانواده عمو و عمه هفت سالی میشد که برای زندگی به تهران رفته بودند... اما احسان علاقه ای به زندگی در تهران نداشت و اینجا مانده بود... دو بار هم آرمان و سینا را دعوت کرده بودیم... علیرضا و مهران و نسیم و زهرا هم آمده بودند و حسابی جمعمان جمع شده بود... شب نشینی های خوبی داشتیم!

با یک حرکت روی این پریدم: احوال بهترین آجی دنیا؟

همانطور که سرش در یخچال بود جوابم را داد: سلامت کو داداش کوچولو؟

-کوچولو دیگه چیه بابا؟ خیر سرم بیست سالمه!!

در یخچال را بست و با ظرف ترشی به سمتم آمد... لبخند بر لب گفت

-تو صد سالتم باشه واسه من کوچولویی!!

زیر لب پوفی کشیدم و گفتم: انگار نه انگار قراره یکی دوسال دیگه واسم آستین بالا بزنه بره زن بگیره!!

امان از این گوش های همیشه تیزش... سریع سرش را به طرفم چرخاند

-جان؟ چیزی گفتی؟

هول و دستپاچه گفتم

نه... من بنده غلط بکنم چیزی بگم.

از روی این پایین پریدم و به اتاقم رفتم.... کلا استاد گند زدنم!!

.
. .
.

حدود یک ربع بعد احسان و بردیا هم آمدند... احسان شب ها تا یازده یا دوازده میماند.. اکثر مواقع درباره موضوعات مختلف بحث میکردیم... بعد از چند دقیقه من ساکت میشدم و بعد بردیا اما مهلا و احسان همچنان با هم بحث میکردند و خوب هم از پس همدیگر برمی آمدند... و این نشان از باهم بزرگ شدنشان بود... شب هایی که مهلا نبود واقعا جای خالی اش حس میشد... از حق نگذیریم رفتار مهلا و بردیا خیلی بهتر شده بود دیگر به سردی قبل نبودن... آمدن احسان خیلی موثر بود.

آخر شب بعد از رفتن احسان.. بردیا هم شب بخیری گفت و به اتاقش رفت... به دستشویی رفتم و مسواک زدم.. بیرون که آمدم دیدم مهلا سرش را به پشتی کاناپه تکیه داده و روی چشمانش دست میکشد.. نزدیکش شدم

-حالت خوبه؟ چشمات درد میکنه؟

نگاهم کرد... نگران شدم... چشمانش سرخ سرخ بودند.

نه چیزی نیست... فقط خسته ام!!

-خواهر من مجبور نیستی تا این موقع کنارمون بمونی... تو خسته ای زودتر برو بخواب...!!

-قربون داداش گلم برم.. نگران نباش عادت کردم... راستی من هنوزم سر حرف هستم... هر وقت خواستی میتونی روی پاهام بخوابی!!

باز هم بحث را عوض کرد...کنارش نشستم...گونه اش را بوسیدم و سرم را روی پاهایش گذاشتم...اگر در کنار او به من میگفتند بچه ای یا خودش میگفت کوچولو نمیتوانستم منکر شوم...دوازده سال پیش بعد از مرگ مامان و بابا...تنها کسی که چشم انتظارش بودم مهلا بود...مهلائی که هیچ وقت نفهمیدم تا نزدیک سه ماه بعد از مرگ آنها کجا رفت...احسان همیشه میگفت حالا که مامان و بابا رفتن پیش خدا تو دعا کن آجی مهلا سریع از سفر بیاد...و آمد بعد از سه ماه آمد اما انگار فقط دل خوش کرده بودم به برگشتنش..خواهرم دیگر مثل قبل نبود...بردیا که دیگر بردیا نبود...دیگر همبازی نبود...به جای او احسان و سینا و آرمان با من و مهران بازی میکردند!!!

انگشتانش را ملایم میان موهایم حرکت میداد...دوازده سال است که آغوش پر محبت و پر امنیتش به رویم باز است...چقدر بخاطر داشتن چنین آغوشی خدا را شکر گذارم!!یک ساعتی گذشته بود...آرام دستش را گرفتم و به سمت لبهایم بردم...بلند شدم...در چشمانش نگاه کردم...خسته قرمز مهربان...هر دو دستش را گرفتم و دوباره بوسیدم و بوییدم...در دلم غصه نشست...بوی مادرم!!!

آخر مادری کردن بود این خواهر...در هشت سالگی یتیم شدم...اما حسش نکردم...او جای هر دویشان را برایم پر کرد...مثل پدر. پدري کرد...مثل مادر. مادري کرد...چرا ازدواج کند وقتی هنوز من و بردیا را مثل بچه هایش میداند؟چرا بار اضافه بر روی دوشش بیندازد.در چشمان عسلی اش خیره شدم...در چشمان عسلی و نمناک خواهرم..همه میگفتند من و او عجیب شبیه همدیگریم...راست میگویند هر دو به مادرمان رفته ایم!!!

جلو تر رفتم و سرم را روی شانه اش گذاشتم...چقدر میزان این وابستگی زیاد بود...دوباره دستش را میان موهایم کشید...کنار گوشش زمزمه کردم:

-اگه يه روز شوهر کنی...اگه بری خیلی غصه ام میشه...اگه يه روز
بچه دار بشی .مادر بشی...خیلی بهشون حسودی میکنم...اخه تو
مادرشونی!!!

خندید ...آرام و ملایم!!

-اما به خداوندی خدا قسم...قول میدم بهترین دایی دنیا واسشون
باشم...قول مردونه!!

ساکت بود....

-اخه به مادرشون مدیونم...مادرشون به جای خواهری کردن مادری
کرد.پدري کرد...بزرگم کرد..شبایی که تو تب میسوختم اون بالای سرم
بود...اون لقمه دهنم میداشت...همچین خواهری جواهره...باید قدرشو
دونست!!!

نفس آسوده اش لبخند بر لبم آورد...آدم ها باید بدانند گاهی اوقات تشکر از
مهمترین افراد زندگیشان ضروری ترین کار دنیاست...از کجا میدانی همیشه
آنها را داری؟ از کجا میدانی فردا هم در این دنیایی؟!سرم را از روی شانه
اش بلند کرد و پیشانی ام را بوسید...

-آخ که تموم خستگی هامو از بین بردی عزیز دل خواهر!!من اگه تو رو
نداشتم دق میکردم...ممنونم داداشی ...مطمئنم دایی خوبی میشی!!

بعد انگار چیزی یادش آمده باشد..چشمانش را ریز کرد و گفت:برزین؟

-جانم!؟

-مطمئنی قبل از اینکه دایی بشی بابا نمیشی؟

جا خوردم : ها؟

با شیطننت خندید: اسمش چیه کلک؟

-اسم کی؟ منظورت چیه؟

رسمای بیچاره شدم... یو برده!!

چشم غره ای رفت: داری به هوش خواهرت توهین میکنیا... حواست هست؟ تو آشپزخونه لو دادی!!

دستیاچه شدم... ای داد... بمیرم با این سوتیای وحشتناکم!!

-بابا اون موقع همینجوری یه حرفی زدم!!

لبخند مهربانی زد...

-باشه اگه فعلا چیزی نمیخوای بگی اصرار نمیکنم... اما اگه من نوع نگاه داداشمو نشناسم دیگه مهلا نیستم!!

بلند شد و روی شانه ام زد

-خیر سرم بزرگت کردم داداش کوچیکه... به احساساتت احترام میذارم... هر موقع دونستی باهام در میون بذار... شب بخیر!!

هنوز هم مطمئنم اگر حرفی بزنم و از نازنین برایش بگویم پشیمان نخواهم شد.. اما باید بیشتر از احساس نازنین مطمئن میشدم!!!

بردیا:

در شرکت را بستم و به سمت میز خانوم قیاسی رفتم... با صدای کفش
هایم سر بلند کرد و از جا بلند شد.

-سلام آقای مهندس..صبحتون بخیر!!

سرم را به نشانه ادب تکان دادم: سلام خانوم.همچنین.بچه های بخش
محاسبات اومدن؟

-بله همه هستند...فقط دکتر رضایی و دکتر شمس نیومدن!!

لبخند زدم: مزه ی مدیر عاملی و معاونی شرکت رفته زیر زبانشون
دیگه زود بیان جای تعجب داره!!

لبخندم را جواب داد: نگید دکتر...خودتون که میدونید دیشب تا دیر وقت
توی شرکت مشغول بودن!!

با سر تایید کردم و گفتم: خانوم قاسمی نقشه ای به شما تحویل نداد؟

-خیر دکتر...گویا هنوز کار محاسبه تموم نشده!!

لب روی هم فشردم و تشکری کردم و به سمت اتاقم رفتم..احسان از وقتی
برگشت .امین حکم معاونی شرکت را به دستش داده بود...هر سه در بخش
مهندسی شرکت کار میکردیم و جمعا شش نفر میشدیم...بخش های دیگر از
جمله بخش محاسبات شرکت سه یا چهار نفره بودند!!

این شرکت پوئن های مثبت زیادی داشت و یکی شان داشتن منشی کار بلدی مثل خانم قیاسی بود...زنی چهل ساله ..افتاده..متشخص و با اتیکت...اگر او را در جایی به غیر از شرکت میدیدی گمان میکردی پزشک است ...اگر به رویش لبخند میزدی .گمان بد نمیکرد.نیشش را باز نمیکرد.خوب از پس شرکت های طرف قرار داد بر می آمد...داشتن چنین منشی ای نعمت بزرگی بود!!

کیفم را روی میز گذاشتم و به طرف پنجره رفتم...سه روز پیش پروژه شرکت گسترش را به بخش محاسبه داده بودم...قول داده بودن که تا پایان وقت اداری دیروز تحویلش دهند...اما؟!!

-اووف نکنه دادن دست این دختره؟نه تنها زبونش درازه بلکه عرضه ی کاری رو هم نداره!!

دستی به موهایم کشیدم و بیرون رفتم ..به سمت راهروی شرکت رفتم که بخش های دیگر در آن بود...در زدم و وارد شدم ..با ورودم هر چهار نفر بلند شدند و سلام کردند...جوابشان را دادم و بی توجه به آن دو تیله قهوه ای به سمت میز خانم قاسمی رفتم

-خانوم قاسمی نقشه های شرکت گسترش رو آماده کردید؟

-معذرت میخوام ...اما تا یه ساعت دیگه آماده است.

از افراد شرکت خوشم می آمد همه مبادای ادب بودند و قوانین را به خوبی رعایت میکردند...امین بهترین ها را انتخاب کرده بود...به جز دو مورد آخر...یکی این دختره ی زبان دراز و یکی امید پناهی مهندس تازه وارد شرکت...پسره ی عیاش و بی عار و درد!

سرم را تکان دادم: باشه..مشکلی نیست...اما امیدوارم این یه ساعت
دوساعت نشه!!

صدای ایش گفتن کسی را شنیدم...بدون برگشتن هم فهمیدم صدای چه
کسی بود..همانطور که یک دستم در جیبم بود روی پاشنه پا چرخیدم و یک
تای ابروهایم را بالا بردم.

-حرفی زدید خانوم رادفر؟

به روی مبارک نیاورد

-خیر دکتر...انتظار داشتین حرفی بزنم؟

از این لحن حرف زدنش کفری میشدم..برای بار هزارم در دلم تکرار
کردم با سیاستی!! اگر کمی جلف بازی در می آورد..یا بد حرف میزد...تا
حالا صد بار از شرکت بیرونش کرده بودم اما حیف!! هنوز جواب آن سقوط
جانانه روی پله ها و ان یابو گفتن را نداده ام..ابرویی بالا انداختم.

-نمیدونم...فکر کردم شما بودین.

سرم را به سمت خانم قاسمی چرخاندم.

-خانوم قاسمی نکنه یکی از بچه ها گربه خونگی یا موشی چیزی
آورده؟؟من گاهی اوقات صدای ایش...میویی میشنوم.

قاسمی با ابروهای بالا رفته گفت: والا همچین چیزایی تو شرکت کسی
نمیاره حتما اشتباه کردین!!

لب روی هم فشردم...رنگ کبود صورتش را ندیده حدس میزدم

-بگذریم...پس منتظر نقشه ها هستم!!

-چشم حتما!!

در را که بستم صدای خنده سه زن و صدای کوفت گفتن رادفر را شنیدم...نیشخندی زدم و به سمت اتاقم رفتم...در را که باز کردم احسان که کنار پنجره ایستاده بود به سمتم برگشت...به طرفش رفتم و دست دادیم

-سلام چه عجب اومدین!!

-علیک... از کله ی سحر با امین توی شهرک بودیم...مردیم از بس با این پیمانکارا بحث کردیم.

تلفن را برداشتم و به مش رجب سفارش دو قهوه دادم..روی صندلی اش ولو شد... چند دقیقه بعد صدای در آمد

-بفرمایین..

در باز شد و مش رجب با سینی قهوه داخل آمد و بعد از سلام و احوال پرسی بیرون رفت..یک ساعتی گذشته بود...با نقشه های روی میزم مشغول بودم که در زدند..اوه ببین کی اومده؟فکر نمیکردم خودش بیاید....به سمت میز احسان رفت و نقشه ها را جلویش گذاشت

-سلام آقای دکتر...بفرمایید اینم نقشه های شرکت گسترش..محاسبه اش تموم شد!!

احسان جدی جوابش را داد.

-سلام..ممنون خانوم..بی نقصه دیگه!؟

-بله.

حرصم گرفته بود...انگار نه انگار که باید به من تحویل میداد

-خانوم رادفر؟

با اکراه به سمت برگشت

-بله؟

-فکر کنم اون نقشه ها باید روی میز من باشه..

لبخند ملیحی زد...حرصی تر شدم

-چه فرقی میکنه...والا من باید به بخش مهندسی تحویل میدادم حالا چه مدیر بخش چه معاون ایشان...با اجازه!!

دسته صندلی را در دستم فشردم...پتانسیل کتک زدن را بدجور در خودم
بالا میدیدم...احسان میخ نقشه ها بود...لب باز کرد

-دختر زرنگیه...!!

-و صد البته زبون دراز.

-باهوشه.

-بخوره تو سرش.

-پاکه...نجیبه!

-هه اینا از سیاستشونه...

-خوبه باید با سیاست باشه!!

-واسه چی؟

نگاهم کرد: اینجور دخترا باید با سیاستشون تو این جامعه از خودشون مراقبت کنن.

-مراقبت کنن یا واسه پسرا تور پهن کنن؟

اخم کرد و به پشتی صندلی تکیه داد

-مگه تور پهن کرده؟

-چه میدونم منکه ندیدم.

-پس چرا میگی؟

به صندلی تکیه دادم و شانه بالا انداختم...دستش را روی میزش گذاشت
به سمتم متمایل شد

-جوابمو بده بردیا...تو که ندیدی پس چرا میگی؟ تهمت زدن به یه دختر
نجیب درست نیست..فهمیدم زیاد ازش خوشت نمیاد اما این دلیل نمیشه
همچین حرفی بزنی!!

ابروهایم بالا رفتند... الان داشت حرص میخورد؟ آنهم حرص یک دختر را؟

-تهمت کجا بود بابا؟ فقط بهش حس خوبی ندارم.

-باشه دیگه نبینم دربارش اینجور حرف بزنی.

نه این امروز یه چیزیش میشد..تا حالا ندیده بودم برای دختری اینطور جلز ولز کند.

-احسان حالت خوبه؟

قهوه اش را تا ته سر کشید

-آره چطور؟

مشکوک گفتم: ببینم پارتتر پیدا کردی؟

-نه.

-خب به عنوان یه پارتتر جدیدم که نگاهش نمیکنی؟

اخم هایش را درهم کشید

-من میگم این دختر نجیبه اونوقت بیام به عنوان پارتترم بهش نگاه کنم؟

-اخره این لحن حرف زدن اونم درباره یه دختر غریبه از تو بعیده!!

-لحتم مشکلی نداره..فکر بیخود نکن...این دختری میبینم یاد کسی میفتم

...همین!!

میدانستم در زندگی اش به دختری علاقمند بوده... اما نمیدانستم او کیست؟ بعد از تمام این سالهایی که کنارش زندگی کرده ام تنها چیزی که حس کردم حسرت عمیقی است که درباره آن دختر دارد... هیچ وقت نفهمیدم چرا به یکدیگر نرسیده اند... اما هر که بوده آنقدر خوب و کامل بوده که احسان این همه سال باز هم به یادش آه میکشد!!

مهلا:

از ویزیت بیمار اخرم تنها پنج دقیقه گذشته بود... امروز کارم سنگین بود... دو نوبت عمل برای هفته دیگر داده بودم... و این هفته هم دو عمل داشتم.. اووف چقدر خوب بود که جراحی عمومی یا داخلی نخونده بودم واقعا کارشان سخت بود مدام عمل و مدام سرپابودن.. تلفن روی میز زنگ خورد جواب دادم

-بله؟!-

-خانوم دکتر اقای به نام دکتر احسان شمس او مدن گویا از اقوام هستن!!-

-بله.... بفرستش داخل!!-

تانیه ای بعد در به صدا درآمد

-بفرمایید.

-سلام خانوم دکتر حال شما؟-

از پشت میز بلند شدم

-سلام آقای مهندس ...من خوبم...شما حالتون چطوره؟

اخمی مصنوعی کرد

-دختر هنوزم مارو به دکتری قبول نداری؟

ابرو هایم را بالا انداختم

-به جان تو راه نداره...فقط پزشکا!!

خندید و بچه پررویی نثارم کرد ..روی مبل نشست تلفن را برداشتم و به
لیلا سفارش دو قهوه دادم!!

-امروز سینا رو دیدم!!!

-خب؟!!

اخمی میان ابرو هایش نشست

-چیزایی ازش شنیدم...دلخور شدم!!توی این یکی دوباری که خونه شما
دیدمش حرفی نزده بود!!

-منظورت طلاقشه؟

سرش را تکان داد

-اره فکر نمی‌کردم توی زندگی شخصیش انقدر زود به بن بست
بخوره...همش دوساله که ازدواج کرده!!

-ازدواجش صحیح و مناسب نبود!!از اولم بهش گفته بودم!!

-جای تعجب داره...فکر میکردم توی سن سی و یک سالگی دیگه با در نظر گرفتن همه معیار ها باچشم باز انتخاب کنه!!

_تب تند بود زود عرق کرد!!!

در زده شد و لیلا با دو فنجان قهوه وارد شد بلند شدم و به سمتش رفتم

-ممنون عزیزم !!

لبخند زد

-خواهش میکنم!!!!

با اجازه ای گفت و بیرون رفت!!

حسابی شرمنده این دختر شدم هم برای من اینکارو میکرد هم برای دکتر رفیعی که روبروی من است!! فنجان را مقابلش گذاشتم.

-دستت درد نکنه!!

-خواهش میکنم!!

-واقعا برای سینا ناراحت شدم...گفت موضوع طلاقش رو تو ام میدونی...امروز توی دفتر وکیل دیدمش برای کارای پرداخت مهریه اومده بود...گویا میخوان توافقی از هم جدا بشن!!

-درسته!!

-مشکل از کدومشونه؟اخه با وجود یه بچه؟اونم یکساله؟چرا به اون فکر نکردن؟!

لبخند زدم

-اهای پسر عمو نکنه میخوای زندگی مردمو برات شرح بدم؟مشکلشون هرچی که بوده ..به ماربطی نداره..مهم اینه که اگه این زندگی اینطور ادامه پیدا میکرد فقط جو خونه رو برای بچه بدتر میکرد!

-حالا چطور یه دفعه به این نتیجه رسید که باید طلاقش بده؟

-خودم پیشنهادش رو دادم!!

حیرت زده نگاهم کرد

_چی؟نمیفهمم؟یعنی چی؟به جای اینکه کمکشون کنی تا زندگیشونو درست کنن پیشنهاد طلاق دادی؟

صدایم را صاف کردم

-ببین احسان..اگه مشکلات زندگی این دو نفر قرار بود با اومدن بچه حل بشه..تا حالا شده بود...اگه با مشاور رفتن حل میشد تا حالا حل شده بود... من خیلی سعی کردم کمکشون کنم اما نشد.باور کن اگه جدا بشه و یه ازدواج موفق داشته باشه بهتر از اینه که اینطور احمقانه به اون زندگی ادامه بده...واسه ی بچش هم بهتره!!

-ببین حرفات تا حدودی درست..تا سنش بیشتر نشده..تا جو خونه واسه بچه مسموم تر نشده باید جدا میشدند...اما تو میگی ازدواج دوباره اخه کدوم زنی این بچه رو قبول میکنه...هان؟ مگه الکیه...مگه دست رو هر کی گذاشت اون یارو هم از خدا خواسته شرایطش رو قبول میکنه؟فکر میکنی نامادری بهتره؟!

لبخند کجی زدم

-مطمئن باش همسر جدیدش با تمام این شرایط کنار میاد و بهتر از مادرش برایش مادری میکنه!!

اول چشم هایش گرد شد و بعد مثل خودم لبخند کجی زد

-ای مارمولک گفتم بی گذار به اب نمیزنی پس اول همسر کاندید کردی بعد پیشنهاد طلاق دادی...کی هست حالا؟سینا قبول کرده؟اصلا از نقشه جنابعالی خبر داره؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم

-نه چیزی نمیدونه..فعلا بزار طلاقش رو بگیره...یکم ذهنش ارومتر بشه!!

با سر تایید کرد و گفت

-نگفتی کیه؟من میشناسمش؟

-اره

-خب!؟

در چشم هایش خیره شدم کنجکاوی درونش موج میزد!

شانه هایم را با بی خیالی بالا انداختم

-خودم.

نمیدانم چند دقیقه است که اینجا نشسته ام...روی این پله ها...روی پله هایی که برای هر فرد معنای متفاوتی دارند...پله های سرد یک

بیمارستان... یکی با دلهره بالا می آید... یکی با اشک پایین میرود... یکی با انتظار... یکی با ترس... یکی با ناامیدی... و من؟ یکی مثل من با حس پوچی و خلع اینجا نشسته... نمیدانم چند دقیقه است که اینجا روی این پله نشسته و دستم را زیر چانه ام زدم و از پنجره ای که در پاگرد پایینی است به بیرون نگاه میکنم.

حس بدی است هنگامی که با کلی امیدواری دادن به خانواده بیمار به اتاق عمل بروی اما نتوانی فرد زیر دستت را نجات دهی... نتوانی برق خوشحالی را به چشمان همراهانش برگردانی... امروز برای بار دیگری شاهد بودم... شاهد مرگ یک انسان دیگر... شاهد صاف شدن خطوط حیات روی مانیتور... شاهد تمام شدن آرزوهای یک دختر... یک دختر بیست و سه ساله که تنها شش ماه از ازدواجش گذشته بود... من امروز شاهد فرو ریختن یک مرد بودم!!!

امروز پوچ بودن را با تمام وجود حس کردم... سخت است بیرون بیایی اما نتوانی بگویی "به خیر گذشت" شکست که میخورم ناخودآگاه تمام ماهیچه های گردنم منبسط میشوند و ماهیچه های زبانم از کار می افتند... من میمانم و سری به زیر افتاده که هیچ ندارم بگویم حتی یک "متاسفم"

امروز مردی مقابلم ایستاد که تمام آرزوهای یک دختر بود... دختری که در لحظات آخر قبل از عمل چشمان ترش را به سقف دوخت و زمزمه کرد "خدایا خودت بهشون صبر بده" انگار خودش هم میدانست که دیگر چشم باز نمیکند.

امروز مادری مقابلم ایستاد و با چشمانی پر از التماس پرسید " خانوم دکتر حال هستی من چگونه؟" مردی مقابلم ایستاد و گفت " بگین حال هستی من خوب میشه... بگین که عملش خوب بود" و منی که در دل فریاد زدم..... نپرس، نه خوب نبود!!

با افتادن سر من زانو های او به زمین افتاد... ناله های مادری به آسمان رفت... امروز من شاهد خیلی چیزها بودم... شاهد شیون و زاری های یک مادر... شکستن کمر یک پدر... شاهد تمام شدن رویاهای یک همسر... امروز شاهد نگاه های پر تاسف همکارانی بودم که یکی یکی بر شانه ام کوبیدند و همه یک چیز گفتند "متاسفم دکتر"... امروز بغضی غریب دارم... خیلی غریب...!!!

دستی شانه ام را لمس کرد... نگاهم را از بیرون گرفتم و به صاحبش دوختم... نگاهش غم دارد همانند من!

-هنوز که لباس اتاق عمل تنته.. پاشو عوض کن!!

بی توجه به حرفش لب باز میکنم

-حالشون چطوره؟

مسخره ترین سوال ممکن.

-مادرش هنوز بیهوشه... شوهر بیچارشم از وقتی بهوش اومده فقط زل زده به دیوار یه کلام حرف نمیزنه... از پدرشم که نگم بهتره!!

من هم آه میکشم.. پراز غم.. پراز شرمندگی.

-خیلی شرمنده شدم آرام... من امیدوارشون کرده بودم به این عمل... تمام پیش بینی هام غلط از آب در اومد... درست وسط عمل قلبش کم آورد!!

شانه ام را میفشارد: دختر خوب بعد از چهارده سال پزشکی کردن هنوز نفهمیدی که فقط یه وسیله ای؟ مگه هر کسی که رفت داخل اون اتاق باید زنده بیرون بیاد؟ عمر دست خداست... توام فقط یه وسیله ای واسه نجات دادن خلق خدا...!!

کلاهم را از سرم بیرون میکشم و بلند میشوم که ناگهان لحظه ای چشمانم سیاهی میروند. آرام سریع میفهمد و بازویم را میگیرد.

-حالت خوبه مهلا؟

دستم را میکشم و عینکم را برمیدارم... کمی چشمانم را میمالم

-اره خوبم... بخاطر خستگیه!!

خیالش راحت نمیشود و تا اتاقم همراه می آید... تمام بخش ساکت است... هر کس از مقابلم رد میشود سرش را به زیر می اندازد و میروند... امروز افراد زیادی شاهد شکست تمام آموخته هایم بودند... هر بار که نمیتوانم فردی را نجات دهم حس میکنم در تمام این سالها گل لگد میکرده ام...!!

بی رمق و خسته از بیمارستان بیرون زدم. برزین گفته بود با دوستانش امشب بیرون است. بردیا هم قول داده بود سری به مادر جون بزند... سه روز است که بهراد رادفر برای همایشی به تهران رفته... سه روز است که بی هم زبانم... در طول این یک ماه من و او کنار هم عصر های دل انگیزی را سپری کرده ایم... روی یک نیمکت... توی حیاط بیمارستان می نشینیم و قهوه میخوریم... نمیدانم چطور، اما اگر هم نخواهم پاهایم بی اختیار بیرون میکشاند و در آخر منم و نیکمت و مردی که هر روز برایم آشناتر از قبل میشود... از همه جا و همه کس حرف میزنیم.. او از خواهر و برادرش میگوید.. از مادر بیمارش... از سختی هایی که در این چهارده سال در نبود پدرش کشیده... از برادر و خواهری که شدید وابسته پدر بودند... از بی قراری های بعدشان... از مشکلات تربیت کردنشان... از سختی در آوردن خرج خانه... از روزهایی که در نجاری کنار دست شوهر خاله اش کار میکرده... از سختی هایی درس خواندن. آنهم پزشکی!!

با هر بار همکلام شدن با این مرد با بعد جدیدی از زندگی و شخصیتش آشنا میشدم....اینکه این مرد هم همان مشکلاتی را دارد که من دارم...گاهی اوقات غر غر میکند...از لجبازی های بهنام و باران میگوید.از شیطننت هایی که مطابق سنشان نیست....غر غر هایش به خنده ام می اندازد...درست مثل یک پسر بچه کم طاقت و بی حوصله غر میزند.... از خنده هایم شاک می شود....هر بار کمی برایش از نحوه برخورد با یک دختر میگویم ..از نازهای ذاتیشان ...از تحملی که باید بیشتر به خرج دهد تا مشکلی با برادرش نداشته باشد!!

هنگام درد و دل های منکه میشد...سکوت میکرد...و من میتوانستم همانند خودش از تمام سختی هایی که برای بزرگ کردن برادرهایم کشیدم بگویم...این خوب بود یا بد که ما اینهمه همدیگر را درک میکردیم!؟

الان سه روز است که نیست و من دقیقا همین الان به دلداری دادن هایش محتاجم....به آرامش نهفته در چشمانش...نمیتوانم به خود دروغ بگویم...این مرد آرامشی دارد که نمیتوانم به راحتی چشم به رویش ببندم!!!

دل هوای آرمان را کرده بود.خیلی وقت بود با هم حرف نزده بودیم..به ساعت نگاه کردم ۷ بود...به سمت خانه اش رفتم مقابل در ایستادم وزنگ زدم چند دقیقه ای منتظر ماندم که خودش جواب داد.

-به به ببین کی اینجاست..بیا بالا خانوم دکتر!!

در را باز کرد و داخل رفتم..وقتی از اسانسور بیرون امدم دیدم در خانه اش باز است..تقه ای به در زدم

-یاالله...صاحب خونه!!

صدایش امد

-بیا حاجی..همه چادر سرشونه!!

خندیدم و داخل رفتم

-خانوم بچه ها نیستن؟

صدایش از اشپزخانه امد

نه...اما باید زنگ بزنم بیاد...بالاخره نامحرم تو خونه ست ...درست نیست باید بیاد مراقبم باشه!!

خنده ام بلند تر شد

-برو گم شو آرمان...تو دوباره جو گرفتت؟

-والا...من به تو اعتمادی ندارم!!

روی مبل ولو شدم... بیرون امد و با دیدنم لبخند پر مهری زد

-خانوم دکتر همیشه خسته چطوره؟

لبخند خسته ای زدم

-امشب کتلتم!!

بلند خندید

-پاشو بیا داخل اشپزخونه واست چای ریختم...!!

بلند شدم و به سمتش رفتم با پایم ضربه ای به عصایش زدم و گفتم

_برو کنار..حواسم به خودت باشه من با چایی جون میگیرم!!

ریز خندید

-ای جان ای جان...د عددیم نیستی..عرضه ای هم نداری!!

روی صندلی نشستم وچایم رو به دست گرفتم..چپ چپ نگاهش کردم

-جای سارا بانو خالی که بیاد ببینه ما چه شوخیا خرکی که باهم نمیکنیم!!

ارام به سمت امد وروبه رویم نشست

-نگران نباش بهش گفتم به جای زن دوم میخوام بگیرمت!!

-کوفت!!!

با شیطنت خندید!!

-راستش رفته با سوگل یکم خرید کنه..تانیم ساعت دیگه پیداشون میشه!!

-پس چرا باهاشون نرفتی؟

برق چشماش یه یکباره خاموش شد و پوزخند زد

-کجا برم با این پا؟وبال گردنشون بشم؟وقتشونو بگیرم!؟

گند زدم با این حرف زدم...با حرص دستانم را روی میز گذاشتم و به
طرفش متمایل شدم

-چرت نگو چلاغ خان اونا از خداشونه... تویی که به غرورت بر
میخوره...اونارو بهونه نکن!!

از کلمه چلاغ بی نهایت متنفر بود... با حرص دستانش را روی میز گذاشت و انگشت اشاره اش را با تهدید جلویم گرفت

-تو به گور خودت خندیدی به من گفתי چلاغ... چهار چشم... به خودت نگاه کردی تا حالا؟ کم مونده عینک ته استکانی بزنی... دفعه دیگه گفתי چلاغ همین عصا رو میکنم تو جفت چشمات!!

بلند شدم و گفتم

-بشین بینیم بابا... تهدیدم میکنه زپرته چلاق!!

با حرص گفت

-کجا؟ مثل یابو سرتو انداختی زیر داری میری؟

-یابو خودتی بی شعور... میخوام به زنت زنگ بزنم بگم پیشتم... به خاطر توی تحفه زود خریدشو تموم نکنه بیاد!!

-یا خدا... دیدی گفتم واسم نقشه کشیدی... به خدا من همین یه بچه واسه هفت پشتم بسه!!

-ببند دهن تو... فکر کردی همه عین خودتن؟

اینبار خندید

-چون تو همیشه با وجو سارا رفت طرف دختر دیگه ای... میزنه از زندگی ساقط میکنه...!!

لبخند روی لبهایم نشست... کنار هم که میرسیدیم کاملاً شخصیت بیرونمان را فراموش میکردیم و مثل بچگی سر هر چیزی به یکدیگر بدو

بیراه میگفتیم... امشب هم خواستم از ناراحتی بابت حرفم بیرونش میکشیدم
باید به نحوی حواسش را پرت میکردم... صدایش در گوشی پیچید.

-بله؟

-سلام سارا بانو.

-سلام عزیزم حالت خوبه؟ بچه ها خوبین؟

-اره عزیزم ما هم خوبیم راستش زنگ زدم بگم من امشب خونتونم... الانم
پیش آرمانم... نگران این اقا نباش من هستم... راحت به خریدت برس...!!

-جدی..؟ اخه همیشه که... زشته!!

-هر جور راحتی عزیزم... فقط میخواستم خبرت کرده باشم!!

-ممنون عزیز... از خودت پذیرایی کن... منو سوگلم تا یه ساعت دیگه
خونه ایم...!!

-باشه فعلا

-فعلا

تماس را قطع کردم... از آشپزخانه بیرون آمد.. نفسی تازه کرد و گفت

-از اینورا... یادی از من کردی؟

-دلم برات تنگ شده بود!!

لبخندش پر از مهربانی است

-منم دلم تنگ میشه.. اما شمایی که وقتی واسمون نداری...!!

اه میکشم... چشم هایش رنگ نگرانی میگرد

-نمیخوای به خودت یه استراحت بدی؟ پای چشمت گود رفته.

دستی به صورتم میکشم.

-خستگی من همیشگیه...یه خستگی تموم نشونی... از خودم
...زندگیم...کارم..نمیدونم تا کی تحمل دارم...واقعا نمیدونم...واسه ی زندگی
همه برنامه دارم...به هر کی میتونم کمک میکنم...اما یکی نیست بهم بگه
پس واسه خودت چه برنامه ای داری.

اخم درهم میکشد و سرش را به زیر می اندازد.

-درها رو به روی خودت بستنی دختر...سردرگمی حس بدیه...قبول
دارم که با هر مردی خوشبخت نمیشی واسه ی همین اصرار به ازدواجت
ندارم...اما آرامشی که تو نیاز داری فقط یه مرد میتونه بهت بده...اما
موضوع اینه که تو یه چیز مهم رو از دست دادی...!!

سرش را بالا میگیرد...میتروسم از کلمه ای که میخواهد بر زبان بیاورد

-تو توان اعتماد کردن به یه مرد رو نداری...دیگه نمیتونی قبول کنی که
یه مرد میتونه تکیه گاه باشه...همراه باشه..همدل باشه... ببین خیلی طول
کشید تا منو سینا تونستیم تو رو از اون بحران نجات بدیم...خیلی طول کشید
تا بهت بفهمونیم هر کسی بهت نزدیک میشه قصد آزارت رو نداره...بدترین
روزا بود واسمون...ذره ذره آب شدنت رو ما با چشم دیدیم...واسه همین هر
تصمیمی که بگیری بهت حق میدیم... بهت اصرار نمیکنیم ازدواج کنی..اما

کمی به سمت جلو متمایل شد و خیره در چشمانم ادامه داد

-اما مهلا خیلی گذشته... خیلی از اون روزا گذشته... تو داری ما رو به شک میندازی که واقعا زمان میتونه چیزی رو از بین بیره یا نه؟... بابا این حسای تو حتی کمرنگم نشدن.... مشکل اینجاس حتی خودتم نمیخوای که تموم شه... چرا خودتو راحت نمیکنی؟ چرا میخوای تو این منجلاب بمونی؟

دیگر توجهی به حرف هایش نداشتم فقط یک جمله در ذهنم مدام تکرار میشد... "چرا خودتو راحت نمیکنی" ناخودآگاه به حرف آمدم.

-آره آره... باید خودمو راحت کنم... من باید خودمو از این جهنم نجات بدم... مشکلم بردیا وبرزین اند... اگه اونا سرو سامون بگیرن من دیگه وظیفم توی این دنیا تموم میشه... من فقط به خاطر اون دوتا سرپا شدم... وگرنه همون ماه های اول خودمو راحت میکردم

چشمهایش گشاد شدند... با وحشت نگاهم کرد

-چی میگی تو؟ منظورت چیه؟ کجایی؟

خواست بلند شود.. عصایش را برداشت.. میلرزید... با نگاهی گیج و منگ حرکاتش را زیر نظر گرفتم... قدمی به طرفم برداشت... اما لحظه ای زیر پایش خالی شد.. به خودم آمدم و به طرفش خیز برداشتم و سعی کردم بگیرمش... نزدیک هم روی زمین نشستیم.. بازو هایش در دستانم بود

-چت شد ارمان؟ چپشده؟ چرا یه دفعه اینطور تعادلتو از دست دادی؟

چشم هایش به یک باره سرخ شده بودند دستانم را با استرس و خشم گرفت و با صدایی که عصبانیت درونش موج میزد گفت

-الان چی گفتی؟ تکرار کن!؟

بغض کردم: مهم نیست ارمان و لث کن... لعنت به من!! فراموش کن!!

با خشم تکانم داد

بنال لعنتی... بنال ببینم چه زری زدی الان؟

اشک در چشمانم جمع شد

_میخواهی بدونی؟ اره؟ همون که شنیدی... آگه چاره داشتم... آگه میشد خودمو راحت میکردم... از دست این زندگی خودمو راحت میکردم... من این مدل زندگی رو نمیخوام... چه فایده نفس بکش و زندگی نکنم؟ باور کن یه روز خودمو خلاص میکنم. من...

با ضربه ای که بر دهانم خورد... شوکه شدم... با اشک نگاهش کردم... دهان طعم خون میداد... بازوهایم را محکم در دست گرفت و تکانم داد و با صدای نسبتاً بلندی گفت

تو غلط میکنی همچین غلطی بکنی... تو چی کم داری؟ تنهایی؟ خودت نخواستی... خودت نداشتی کمکت کنیم... خودت نمیداری... از چیه این زندگی ناراضی هستی؟ هان؟ عالم و ادم میخوان جای تو باشن موقعیت تو رو داشته باشن... پزشکی... اونم از نوع موفقش... مال داری... اونم خوبش... چلاق؟ مریضی؟ نیستی... س

لب به دندان گرفتم و چشم هایم را روی هم فشردم... میسوختند

-نمیدونی ارمان... وقتی مهران رو میبینم دلم میخواد زمین دهن باز کنه برم توش..... هر وقت با حسرت از یه چیزی حرف میزنه... از باباش میگه... از اینکه نیستش... از این که بابای دوستاش چطورین... من دلم

میخواه همونجا بمیرم... من به مهران ظلم کردم... من باباشو ازش گرفتم... ای خدا... هر وقت برزین باحسرت میگه بوی مامانو میدی... من روح از تو بدنم در میاد... هر وقت بردیا کابوس میبینم من به جای اون اشک میریزم... هر وقت زندایی رو میبینم.. که چطور شکسته شده میگم خدا ازت نگذره مهلا... ببین تو اوج جوونی شوهرش رفت اونم به خاطر تو... توی احمق... ببین هم زبونش بخاطر تو مرد... بخاطر ندونم کاریای تو... سایه سرشو گرفتی... سه تا بچه رو یتیم کردی... بابا بزرگتو چطور دق دادی... ببین بابات به خاطرت چطور کمرش شکست و آخر از بی آبرویی دخترش دق کرد... من خیلی گناه کردم ارمان... اما نمیدونم به چه گناهی باید این سرنوشت سرم میومد! مگه من چیکار کرده بودم؟... من فقط بچه بودم... من نفهم بودم.. من خودم کم زجر نکشیدم.

محکم در اغوشم گرفت و سرم را روی سینه اش گذاشت.

-هیس... باشه... باشه... فهمیدم... اروم باش... نکن اینکارو با خودت.. فکر کردی من برام راحت بود ببینم خواهرم... هم بازی بچگیم... چطور داره اب میشه... لامصب میدونی واسه اینکه یه ذره خوبت کنیم چقدر دربه دری کشیدیم؟ چقدر گریه کردیم؟ میدونی وقتی می دیدم چطور یه گوشه کز میکنی... اشک میریزی... خدا رو صدا میزنی چه حالی میشدم؟ سخت بود مهلا... سخت بود ببینی و نتونی کاری بکنی... تمومش کن به خدا... تموم کن این ذهنیتو... به و لاه تو از برگ گلم پاک تری.

به جمله "تو از برگ گل پاک تری" پوزخند پر رنگی زدم... گل کجا و من کجا؟ به راستی من باخودم چه کردم؟ میگویند چوب خدا صدا ندارد... راست گفتند... چوبش که به بدن من خورد... الان دوازده ساله که جای کبودیهایش گز گز میکند.. چند دقیقه ای در اغوشش بودم... کم کم سرم را از روی سینه اش برداشتم و اشک هایم را پاک کردم... در چشمان همیشه مهربانش زل زدم... شرمنده اش شدم... فقط برایش اه و ناله می اوردم فقط غصه دارش میکردم... سرم را زیر انداختم

-معذرت میخوام ارمان بخدا نمیخواستم ناراحتت کنم... بعضی وقتا واقعا
کنترل از دستم خارج میشه!!

لبخند مهربانی زد

-حاضرم بیش تر از اینا غصه بخورم... اما بدونم تهش تو بالاخره از این
عذاب وجدان راحت میشی... مهلا باور کن کسی از تو دلخور نیست.. شاکتی
نیست... خدا ازت رو بر نگردونده این خودتی که نمیتونی خودتو
ببخشی... باور کن اگه خودت رو ببخشی همه این کابوسا تموم میشه.. باور
کن زندگیت درست میشه!!

اهی کشید و ادامه داد

-پاشو دست و صورتت رو بشور دوست ندارم سوگل ناراحت ببینت!!

از دسشویی که بیرون امدم زنگ را زدند رو به ارمان گفتم

-تو بشین خودم باز میکنم!!

سوگل کنارم نشسته بود و با ذوق وسایلی راکه خریده بود نشانم
میداد... سارا در آشپزخانه مشغول بود و ارمان هم پای تلویزیون... نیم
ساعتی بود رسیده بودند... سارا با بشقاب های میوه بیرون امد جلویم گذاشت
با اخم گفت:

_ مگه تو غریبه ای؟ مگه نگفتم از خودت پذیرایی کن.. فقط یه چایی
خوردی؟

لبخند زدم

بیخیال سارا بانو... راستی جدیدا رفتین دکتر؟

-واسه ی چی؟

-فکر کنم عمل جدید آرمان نزدیکه!!

اینبار خود آرمان به حرف امد

-چند روز دیگه نوبت دارم....معاینه میشم بعدم تاریخ عمل مشخص
میشه!!

سوگل با ذوق دستانش را بهم زد

-آخ جون...خاله.مامانی میگه اگه بابا این عمل رو بکنه دیگه بدون عصا
راه میره....دیگه راحت راحت میشه اره؟

لبخند مهربانی به رویش پاشیدم...چه حسرتی داشت این بچه.

-اره عزیزم مامانی راست میگه....بابات خوب خوب میشه!!

با خستگی لباسهایم را عوض کردم و روی تخت افتادم...امروز هم روز
پر کاری بود...فقط خواب میخواستم فقط خواب...خدا کند از بیمارستان زنگ
نزنند...عینکم را روی عسلی کنار تخت گذاشتم و چشمهایم را ماساژ
دادم...همانطور که کارهای فردا را برای خودم مرور میکردم کم کم
چشمهایم گرم شدند..باصدای بسته شدن در بیدار شدم و به ساعت نگاه
کردم...یازده شب بود...با صدای بلند بردیا به خودم آمدم ..اخم هایم در هم
رفت...چی شده؟

-کجا راتو گرفتی داری میری...وایسا!!

با چه کسی حرف میزد؟ بلند شدم و به سمت در رفتم اما با صدای برزین
میخ زمین شدم

-بردیا ارواح خاک مامان بابا فقط به مهلا چیزی نگو!!

به من نگوید؟ چی را به من نگوید؟ ناباور به در بسته زل زدم... در نور
کمرنگ چراغ خواب اتاق ایستادم و فقط گوش دادم... صدای پوزخند بلند
بردیا را شنیدم

-هه... این بار بدشانسی آوردی نه؟!

آب دهانم خشک شده بود... برزین چکار کرده؟ چه چیز را میخواهد از
من مخفی کند؟!

صدایش میلرزد: به ارواح خ....

بردیا فریاد میزند

-خفه شو خاک اونا رو قسم نخور بی همه چیز..!!

دستم را به دیوار بند میکنم.. خدایا.. صدایش را پایین تر می آورد

-این بار چندمته؟!

-من...

-هیس هیچی نگو؟! میدونم بار اوله گیر افتادی بار چندمته رفتی تو اون
خراب شده؟

گیر افتاده؟ کجا؟ برای چه؟ صدای برزین عجز دارد

-نمیخواستم برم... فکر نمی‌کردم همچین غلطایی می‌خوان بکنن!!

وای... کجا رفتی برزینم؟! جانم به لبم رسید کجا رفتی؟!!

بردیا می‌گرد

-بازم نباید میرفتی احمق... مگه پارتی جای تو؟! من اهلس بودم یا مهلا؟

زانوهایم سست میشوند... تحمل وزنم را ندارند... روی زمین
مینشینم... پارتی؟! برزین پارتی رفته؟! نه امکان ندارد

بردیا: چرا ساکتی؟ میگم چرا رفتی؟

-هه... خوبه آفرین... باریکلا به مهلا و این حواس جمعش... از کی اهل
پارتی رفتن شدی هان؟! وقتایی که بیمارستانه می‌پیچونی نه؟ منم که خبر
مرگم آلمان بودم .

وقت هایی که بیمارستان بودم مگر خانه نبود؟ بود؟ خودش میگفت... درس
میخواند... نمیخواند؟ لعنتی حرف بزن بگو بودم... بگو جایی نمیرفتم... بگو
مهلا خاک بر سر نشده!!

منِ من میکند: آرش اصرار میکرد همش...

وای...

-من نمیخواستم هیچ وقت برم...

خدا...

-بخدا این بار دومه...بار قبل چند ماه پیش بود...به این حدم نبود...این بار خودمم شوکه شدم!!

نه...بگو اصلا نرفتی!! باید خودم بفهمم..باید خودم بیرسم..بردیا باز هم داد میزند...نزن همسایه ها فهمیدند...آبرویمان رفت!!

-جای تو وسط یه عالمه خوک مسته؟ما تو رو اینطوری بار آوردیم؟غلط کردی همون بارم رفتی...اون پسره ی آشغال اسمش چی بود؟! آها کیان...اخه خر احمق تو تیپت به اون میخوره؟ به اون پسره ی همه کاره؟!

دستم روی دستگیره در خشک میشود... کیان؟میشناسمش...همانی که همیشه میگفتم ازش دوری کن..میگفتم پسر سر به راهی نیست...آوازه کارهایش کل اصفهان را پر کرده؟برزین با او بوده؟برزین من؟!

طاقت نمی آورم و بیرون میروم...با صدای در هر دو به سمتم بر میگردند...برزین با دیدنم روی مبل می افتد...بردیا موهایش را چنگ میزند...قدمی به جلو بر میدارم...صدایم از ته چاه در می آید...نفس ندارم

-کجا بودی برزین؟بردیا چی میگه؟!

جلوتر میروم...زانوهایم الان است که خم شوند!!

-پارتی رفتی؟ مگه جای تو توی پارتیه؟وسط یه عالم آدم مست؟

سرش در یقه اش فرو میرود.

بردیا: پ چرا ساکتی؟بنال بگو! بگو که تا الان تو کلانتری بودی!!

خشکم میزند... کلانتری؟ دستم را به لبه مبل میگیرم... گفته بود گیر افتاده؟
کلانتری!؟

-بیا مهلا خانوم... اینم نتیجه حواس جمعی و نتیجه یازده دوازده سال
تربیت جنابعالی... گرفته بودنشون... این اقا رو هم بنده به زور آزاد
کردم... شانس آورده به چیزی لب نزده!!

قلبم تیر میکشد... چنگش میزنم... به زور خودم را روی مبل می اندازم و
ماساژش میدهم.. نمیدانم بردیا دوباره چه چیز به یادش می آید که فریادی
میزند و به سمت برزین خیز بر میدارد... نمیدانم چه جانی پیدا میکنم و از جا
میپریم و میانشان می ایستم برزین هم بلند میشود... بردیا می غرد

-برو کنار مهلا..

دستم را روی سینه اش میگذارم

-تو رو خدا بردیا... جون من... ولش کن!!

بازویم را میگیرد و میکشد... تکان نمیخورم

-برو کنار.. جونتو قسم نخور... من تا اینویه گوشمالی درست و حسابی
ندم ول نمیکنم... بسه هر چی لی لی به لالاش گذاشتی.

تقریبا جیغ میزنم

-به اندازه کافی تنبیه شد... تو رو خدا بردیا!!

موهایش را چنگ میزند و عقب تر میرود

-د لعنتی تو که اونجا نبودی...تو که نمیدونی من امشب تو اون کلانتری
چقد حرف شنیدم...تو که نمیدونی من چه حالی شدم...زنگ زدن به من میگن
بیا داداشتو بردار ببر...میگن وسط یه گله دختر پسر مست و معتاد بوده.

داد میزند

-حالیه؟!!

قلبم سر ناسازگاری گذاشته...میفهمم که کوبشش نامنظم و غیر عادی
است!!

برزین صدایش میلرزد : به خدا تا دیدم چه مدلیه میخواستم بزنم بیرون
که مامورا ریختن تو...

-خفه شو.... میدونی چقد اون سروان نصیحت کرد منو؟ چقد گفت
حواستونو جمع کنین!!میدونی امشب اون دوتا زنی که توی اتاق بودن پیچ پیچ
چی زیر گوش هم میگفتن؟

دیگر تحمل ندارم...لب های خشکم را تکان میدهم

-چی میگفتن؟!!

-هه...تا فهمیدن بابا و مامانمون فوت کردن گفتن از آدم بی پدر و مادر
انتظار بیش از اینم نیست!!

قلبم اینبار دست از زدن برمیدارد و می ایستد...به کل یخ میزنم..." بی
پدر و مادر؟!!"...به برزین من گفته اند بی پدر و مادر؟یعنی این همه سال
نتوانستم جای خالی پدرم را پر کنم؟یا مادرم را؟آخر روسیاه شدم نه؟اینبار
که به سمتش حمله میکند...تکان نمیخورم...یعنی نمیتوانم که تکان
بخورم...میبینم که یقه اش را میگیرد...میبینم که به دیوار میکوبدش...میبینم
که داد میزند...اما مُرده که تکان نمیخورد...زحمت این همه سال با این جمله

دود شد و رفت هوا... به همین راحتی!! زانوهایم به زمین میخورند... چشمانم هم میبیند هم نمی بینند...!!

میبینم که برزین میگوید " مهلا " میبینم که بردیا به سمت بر میگردد... میبینم که میدوند... میبینم که برزین به سمت آشپزخانه میرود و بردیا با هول به صورتم میزند.

-...ر..دیا!!

-جونم..؟ چت شد یه دفعه؟!

هق میزنم

-گفت بی پدر و مادر؟!

چشمانش پر از اشک میشوند.. بازویش را چنگ میزند

-خدا شاهده حواسم بهش بود... همه ی عمرمو صرف شما دوتا کردم تا کمبودی نداشته باشین!!

-باشه میدونم... میدونم!!

برزین با شربت آب قند کنارم مینشیند... اشک میریزد

-غلط کردم... بخدا من اهل پارتی رفتن نبودم

هه... عزیز من... غصه ام چیز دیگری است!!

یه عمر خفت و خواری رو به جون خریدم و درس خوندم... شما ها رو زیر دست هیچ کس نفرستادم... نذاشتم کسی واستون تصمیم بگیره... نذاشتم منت کسی سرتون باشه... جلوی همه و ایسادم و گفتم خودم از پس شما برمیام

...از پس این زندگی بدون بابا و مامان برمیام...خودم یه تنه پای همه ی مشکلات بزرگ کردنتون و ایسادم که کسی نگه بی پدر و مادرن...خودتون حس نکنین چیزی کم دارین... از نوزده سالگی خودم پای همه چی و ایسادم تا الان که سی سالمه...چیزی از جوونیم نفهمیدم که شما بفهمین اما الان چی میشنوم؟حالا میفهمم وقتی عمو میگفت تربیت دوتا پسر کار آسونی نیست یعنی چه...حالا میفهمم وقتی میگفت مهلا اگه بزرگ بشن کنترلشون سخت میشه یعنی چی...حالا میفهمم وقتی میگفت هر چی قد بکشن در دسراشونم باهاشون قد میکشه یعنی چی.

هر دو سرشان را زیر انداخته و سکوت کرده بودند...خودم را از حصار دستان بردیا آزاد کردم و به سمت اتاقم رفتم...همین که در را بستم باز هم قلبم تیر کشید و ناله ای کردم...خدایا سخته نکنم؟ترسی از مرگ ندارم...اما باید باز هم سرپا بمانم...باید باز هم کنارشان باشم...پدرم آنها را دست من سپرده...به سمت تختم میروم...صدای شر شر باران می آید...صدای پاکی!!

" تو از پشش برمیای بابا"

-آره تموم سعیم رو میکنم...اما میبینی که نمیشه!؟

" من بهت ایمان دارم"

-دیدی که یه بار چجوری نا امیدت کردم.

" سخت نگیر به خودت عزیز بابا"

تلخ میخندم: بازم حرفو عوض کردی نه!؟

دیگر حرف نمیزند...باز هم سکوت کرده...باز هم همه چیز را به خودم سپرد!!!

با صدای زنگ موبایلم نگاهم را از پرونده گرفتم و به نمایشگرش خیره شدم " دکتر رادفر " ابرویی بالا انداختم و جواب دادم

-بله!؟

صدای گرم و پر انرژی اش لبخند بر لبم آورد

-به به خانوم دکتر بی حوصله...سلام عرض میکنم.

-سلام...رسیدن بخیر..معلومه بی حوصله ام!؟!

خندید

-شما که در بیست و چهار ساعت بیست ساعتشو بی حوصله ای...چیز عجیبی نیست!!

معرض گفتم: دکتر!!

حق به جانب گفت: والا بخدا...دختر تو اصلا چیزی به نام استراحت و تفریح به گوشت خورده!؟!

-وقت همیشه خب...حوصله هم ندارم.

خودم هم خنده ام گرفت از جمله آخرم...صدایش رگه هایی از خنده داشت

-بیا....د خودتم که اعتراف کردی!!

-بگذریم کاری داشتین؟

-اره زنگ زدم بگم دوساعت دیگه میایم دنبالت بریم بگردیم؟

ابروهایم بالا رفتند

-میایم؟

-اره با بچه ها...میخوام بپرمتون یه جای خوب که مخصوص خانوم
دکترای بی حوصله است!!

-کنکه منظورتون دریا و افسین اند؟ وای نه دکتر بزارین یه وقت دیگه؟

-اوف...تو رو فقط یه نفر میتونه راضی کنه صبر کن.

با شنیدن صدای شاد دریا فهمیدم که از قبل نقشه اش را کشیده...میداند این
دختر خلع سلاح میکند

-سلام خاله.

-سلام عزیز خاله...حالت چطوره؟

-خوبم...خاله مگه تو نمیخوای با ما بیای؟!

لبخند زدم و سعی کردم راضی اش کنم..امشب واقعا حوصله
نداشتم...چقدر زود به زود خسته میشوم نکند پیر شدم؟

-خاله جون همیشه یه وقت دیگه؟

- دوست نداری با ما بیای نه؟

از این جا هم میتوانستم لب های ورچیده و چشمان نمناکش را تصور
کنم...خندیدم

-بغض کردی نکردیا؟نبینم اون چشمای آبی خوشگل تر بشن!!

صدایش لرزان شد

-خب تو نباشی من کجا با دو تا مرد گنده پاشم برم شهر بازی؟

اعتراض دکتر و افشین صدای خنده ام را بالا برد..به برادر سینزده ساله اش میگوید مرد گنده؟!...مهلتم نداد

-خاله جونی تو اصلا دلت میاد منو با این دوتا تنها بزاری و نیای؟اخه بدون تو کیف نمیده!!

صدای رادفر به گوشم رسید: ای نامرد...پس تا حالا عمه ی من بود کلی خوارکی تنهایی خورد و کیف کرد؟!

-هیس عمو مثلا دارم راضیش میکنم...خیلی بلدی بیا خودت حرف بزن!!

اینبار کنترلم را از دست دادم و بلند خندیدم...عجب بچه ای بود

-باشه خانوم خانوما...با این طرز حرف زدنت دلم واست ضعف رفت..محاله امشب نخورمت...!!

ناز در صدایش ریخت

-خودمم میدونم خیلی خوشگل و خوردنیم...پس اگه نمیخوای ناراحت شم برو آماده شو با ما بیا...بگو چشم دختر خوب!!

با حرص لبهایم را روی هم فشار دادم...چرا اینقدر عاشق بچه ام خدا؟!با صدای ضعیفی گفتم

-چشم...!!

صدای دکتر که در گوشم پیچید..نفس عمیقی کشیدم و به صدلی ام تکیه
دادم...

-عروسک و سوسه انگیزیه نه؟!!

لحن او هم حسرت داشت..لبخند تلخی زدم

-خیلی..!!!

-یادم باشه یه جایی ببرمت تا حسابی از این عروسکا ببینی..پس تا یه
ساعت دیگه خداحافظ!!!

من هم آرام خداحافظی کردم و گوشی را روی پرونده مقابلم پرت
کردم...چند وقتی بود که رودروایسی را کنار گذاشته و دیگر مرا جمع
نمیبست..با صدای تقه ای که به در خورد خودم را کمی جمع و جور کردم
و جواب دادم

-بفرمایید.

لیلا و آرام باهم داخل آمدند...لیلا چند پرونده مقابلم گذاشت و توضیحاتی
داد و در آخر گفت

-خانوم دکتر از پاساژ (....) تماس گرفتند...گویا موبایلتون مشغول بود...
رئیس پاساژ گفتند برای صحبت درباره امور
مغازه های پدرتون بهتره تا یکی دو روز دیگه حتما تشریف ببرید اونجا.

سر تکان دادم

-باشه...مورد دیگه ای نیست؟!!

-نخیر با اجازه.

در را که بست...رو به آرام گفتم

-خب..تو چطوری؟ این طرفا؟

-هیچی بابا امروز گلاره نبود حوصلم سر رفت گفتم پیام یکم پیش
جنابعالی..تو چه خبر؟

-یه ساعت دیگه میخوام با رادفر و بچه ها برم بیرون.

ابرو بالا می اندازد

-به به..میبینم که روابط داره حسنه تر میشه...خوشم اومد این دکتره تو
این یه ماه و خورده ای بهم ثابت کرده شلغم نیست!!

چپ چپ نگاهش کردم

-درست حرف بزنی..شلغم یعنی چی بی ادب؟

-اوه اوه....غیرتیم میشی که؟ناراحت شدی درباره شوهر آینده ات
اینجوری حرف زدم؟

با خنده خودکار را به سمتش پرت کردم که جاخالی داد

-کوفت...بی مزه..فکر بیخود نکننا..فقط بخاطر دریا قبول کردم!!

خندید و در مبل کمی جا به جا شد

-خاک تو سرت که همیشه دوزاریت کجه... یعنی نفهمیدی این مارمولک
واسه نزدیک شدن به تو دست به دامن دوتا بچه شده؟

-د چرا تو انقدر بی ادبی؟ مارمولک یعنی چه؟

بینی اش را چین انداخت.

-مرده شور تو ببرن که انقد ندید بدیدی... حالا با چهارتا گپ و بیرون رفتن
صاحبش شدی که راه به راه رگ غیرتت باد میکنه؟ تو فقط اون مارمولکو
از تو دهن من شنیدی؟

-نخیر... فکر بیخود نکن... بچه ها همش اصرار میکنن ببرتشون بیرون
وگرنه اون خودشم کلی مشغله داره!!

-تمام این مشغله ها رو حاضره بیوسه بزاره کنار و حسابی این دردسرا
رو به جون بخره تا توی نفهمو عاشق خودش کنه... میگی نه؟ حالا ببین!!

چیزی در دلم فرو ریخت... این فرو ریختن آشنا بود... پوزخند تلخی زدم

-یادته درباره ی اون مرتیکه هم همین حرفو بهم زدی؟

رنگ صورتش به یکباره کبود شد..

-اره یادمه گفتم... خوبم یادمه... اما لحن اینبارم کجا و لحن اون موقع
کجا؟ اون بار هشدار بهت دادم و توی احمق جدی نگرفتی... اما الان از
خدامه عاشق این مرد بشی...!!

-مگه تو میدونی بهراد چجور آدمیه؟ مگه ازش مطمئنی؟ آرام من زخم
خوردم میفهمی؟ نمیخوام دوبار از یه سوراخ گزیده بشم... پس اینو تو گوشت
فرو کن... من دور عشق و عاشقی رو یه خط قرمز کشیدم!!

دست به سینه و خونسرد به حرص خوردنم نگاه میکرد

-منکه چشمم اب نمیخوره.

-خفه.

نیشخند زد

-از این به بعد نبینم عصرا بری تو محوطه پستی بیمارستان..

گیج نگاهش کردم که گوشه لبش بالاتر رفت

-نبینم بری ور دل آقای دکتر بشینی یه ساعت درد و دل کنی و اخر وقتی
بر میگردی چشمت داد بزنه که آروم شدی!!

روی صندلی ام وا رفتم...لب هایش را با زبان تر کرد..صدایش دلخور
بود

-از بچگی باهات بزرگ شدم...درس خوندم..دانشگاه رفتم..تو غم و
شادی باهات بودم...خنده هاتو دیدم..گریه هاتو دیدم..تو بدترین شرایط
کنارت بودم...فکر کردی من نمیتونم رنگ نگاهتو بخونم؟ عاشق
نشدی...یعنی خیلی زوده که بخوای عاشقت بشی...اما وقتی کنارشی آروم
میشی...یعنی اون خوب بلده آرومت کنه...و این یعنی خدا واسه نجاتت از
این منجلا ب یکیو فرستاده...وقتی یکی هست که آرومت کنه یعنی یه امیدی
واسه زندگیت هست...نمیدونی وقتی از پیشش میای و می بینم چشمت آرومه
چقدر خدا رو شکر میکنم...مهلا من بعد از دوازده سال تو چشمت آرامش
دیدم...چرا نمیخوای حفظش کنی؟

به سمت می اید...دستم را در دست میگیرد و فشار میدهد به قیافه زار و
چشمان نماکم لبخند میزند

-مگه نگفتی یه خواهر و برادر داره که واسشون پدری میکنه؟ مگه نگفتی چقدر با عشق از مادرش میگه؟ مهلا این آدم مثل تو خسته است... مثل تو سختی کشیده... رفیق نیمه راه نیست... تو رو واسه یه روز دو روز نمیخواد... انقدر چشمش صاف و صادق که آدم راحت میتونه حرف دلشو بخونه... به نظرت با این سن دنبال دوست دختر و این حرفاست؟ اونم دلش آرامش میخواد.

لبخندش مطمئن تر میشود

-وقتی انقدر واسه برادر و خواهراتون دلسوزین به نظرت واسه بچه هاتون چطورین؟ مهلا تو دلت نمیخواد یکی مثل دریا رو برای خودت داشته باشی؟ دلت نمیخواد لبخندای پدرانه بهرادو واسه بچه های خودش ببینی؟ من وقتی لبخندای تو و بهرادو به دریا و افشین دیدم فهمیدم چقدر حسرت دارین... نه فقط حسرت یه بچه... بلکه حسرت یه زندگی... زندگی ای که حق هر دو تا تونه!!

خم شد و گونه خیس از اشکم را بوسید

-فدات بشم خواهری... دیگه وقتشه که یکم به فکر خودت باشی!!

زیر گوشم زمزمه کرد

-دوستت داره... مطمئنم...!!

روی نزدیک ترین نیمکتی که خالی بود نشستم و با لبخند محو دریا و افشین شدم تازه نوبتشان شده بود و سوار ماشین برقی شده بودند... افشین اخم کرده و سعی میکرد با دقت رانندگی کند اما بچه های دیگری که محکم بهشان میکوبیدند صدای قهقهه دریا را بالا میبرد... با ذوق به خنده های شیرینشان چشم دوخته بودم... به دنیای کوچک و رنگارنگشان... من از دوران کودکی ام خاطرات خوبی داشتم... اما به همان اندازه جوانی ام در

تاریکی میگذرد... با دیدن بسته بزرگ پاپ کرن به خودم آمدم و سرم را بالا گرفتم... با اخم های در هم نگاهم میکرد... بسته را جلویم تکان داد

-بگیر و برو اون طرف تر بشین...!!

سوالی نگاهش کردم که از لای دندان هایش غرید.

-د میگم برو اونور.

ناخوداگاه به حرفش گوش دادم و سریع بسته را گرفتم و آن طرف نیمکت نشستم... با همان اخم های غلیظ در فاصله یک وجبی ام نشست. کمی معذب شدم اما اگر هم بیشتر فاصله میگرفتم زشت بود پس ترجیح دادم به روی خودم نیاورم... ثانیه ای نگذشته بود که دست راستش را بالا آورد و از پشت سرم روی نیمکت گذاشت... آب دهانم را قورت دادم و خواستم عقب بکشم که صدای عصبی اش در گوشم پیچید.

-بشین سرجات و تحمل کن تا بازی بچه ها تموم بشه.

معذب به نیمرخش نگاه کردم... زیادی به یکدیگر نزدیک بودیم تقریباً در آغوشش بودم... صورت کشیده و مردانه اش با آن اخم های در هم جذاب تر شده و روی اعصابم رژه میرفت... دوست داشتم داد بزنم و بگویم "فاصله بگیر... این دل من نزده هم میرقصد"... کم کم گوشه چشمش چین افتاد... با مکث سرش را به سمت چرخاند و نگاهم کرد... من هم کمی سرم را عقب بردم.. واقعا موقعیت بدی بود.

-چیزی دستگیرت شد؟!!

سوالی نگاهش کردم و گفتم

-از چی؟

-از بررسی من...

رنگ گرفتن گونه هایم را به وضوح حس کردم...زیادی تابلو بودم،
نبودم؟! ریز خندید

-نگفتیا.

چپ چپ نگاهش کردم

-دکتر!!

نیشش تا بناگوش باز شد...انگار نه انگار که تا چند لحظه پیش اعصاب
نداشت و اخم هایش در هم بود.

-چرا شما امشب اینجوری میکنین؟اون از اون موقع که اخماتون حسابی
در هم بود اینم از الان.

دوباره اخم هایش در هم رفت

تو عادت داری تا ذوق و شوق دوتا بچه رو میبینی بدون اینکه بفهمی
کجا هستی نیشتو تا بناگوش باز کنی!؟

منظورش را نفهمیدم برای همین من هم اخم هایم در هم رفت

-منظورتون چیه؟

وحشتناک تر نگاهم کرد

-نشستی اینجا و لبخند دندون نما میزنی.. حواستم نیست که یه گله پسر
زوم کردن روت.

ابروهایم بالا رفتند... حقیقتا متوجه نشده بودم... پس برای همین آمد و چسبیده به من نشست... با اینکه ته ته دلم از کارش خوشم آمده بود و متاسفانه نمیتوانستم انکارش کنم پشت چشمی برایش نازک کردم و نگاهم را دوباره به بچه ها دادم

- ما اینیم دیگه دکتر... اینکه یه لبخند بود اونم با تیپ بیمارستان... ببینین تیپ زده چه اوضاعی میشه...!!

لب روی هم فشردم مبادا بخندم به این همه پررویی خودم... چه جسارتی پیدا کرده بود مقابل این مرد... از گوشه چشم نگاهش کردم... عصبی پوست لبش را میجوید...

- بهتره از این به بعد حواست به خنده هات باشه... وگرنه..!؟

آها این " و گرنه " خیلی مهم بود... نمیدانم این همه پررویی و شیطننت امشب از کجا و چگونه به سراغم آمده بود که درست در یه یک وجبی مردی که این روزها منبع آرامشم شده بود و میخواست خودش را نشان دهد... ابرو بالا انداختم

- وگرنه چی دکتر!؟

نگاه نافذ قهوه ای رنگش میخ میشود و فرو میرود توی چشمان خندان و شیطننت بارم و کم کم پایین تر می آید... لب باز کرد که حرفی بزند اما صدای زنگ موبایلم مجالش نداد... سریع نگاهش را گرفت و دستی توی موهایش کشید... من هم خودم را جمع و جور کردم...

به صفحه اسکیرین موبایلم زل زدم... چهره خندان برزین بغض را مهمان گلویم میکند... آب دهانم را قورت میدهم و ریجکتش میکنم... چهار شب از آن شب پر کابوس گذشته... چهار شب است که نگاهش نمیکنم... محل نمیدهم... بی تفاوت از کنار نگاه نادم و کلافه اش میگذرم... با اینکه یک شب بعد آمد و حسابی عذر خواهی کرد اما دلم باز هم باهاش صاف نشد... از دستش دلخور بودم... کم هشدار کیان را نداده بودم... کم نگفته بودم با آرش و کیان

دمخور نشو... اما نتیجه اش شد سرزنش های بردیا و آن جمله ای که دنیا را با تمام واقعیاتش بر سرم خراب کرد... سرم را که بالا می آورم نگاهم در نگاه مهربانش قفل میشود... لبخندی میزند

-باهش قهری نه؟!!

چشمانم گرد میشوند... از کجا فهمید؟! لبخندش عمق میگیرد

-منم وقتی با بهنام و باران بحثم میشه قیافم همینطوره....

سرم را زیر می اندازم... دلم نمیخواهد از مسائل خصوصی زندگیم حرفی بزنم... سالهاست که با وجود همه ی درگیریها باز هم خودم مشکلاتم را حل میکردم و پیش کسی حرفی نمیزدم...!!

-چیزی نیست... یه بحث کوچولو بود!!

-آره میزان کوچولو بودنش از این بغض نگات معلومه... اما بهت پیشنهاد میکنم دیگه بیشتر از این کشش نده... نزار ازت دور بشه...!!

امان از دست این نگاه نافذ... جرات ندارم سرم را بالا بگیرم وگرنه معلوم نیست که بتواند خود موضوع بحث را هم بفهمد... دسته کیفم را در دستم میفشارم تا لب باز میکنم که حرفی بزنم صدای دریا و افشین که به سمتان می آیند نگاه هر دومان را به سمت خود میکشاند....

ززمه اش کنار گوشم تمام بدنم را داغ میکند

-بعدا حرف میزنیم...!!!

با لبخند نگاهش کردم که با دو لیوان آب انار به سمتم می آمد... یکی شان را با اخم به سمتم گرفت و کنارم نشست... نگاهم نمیکرد

-اخم نکن دیگه...من عاشق آب انارم...!!

چشم هایش در صورت مظلوم شده ام چرخید..لبخند روی لب هایش جا
خوش کرد..بیمار خنده هایش بودم

-آخه الان واست خوب نیست دختر خوب!!

به هیچ وجه حاضر نبودم قید آب انارم را بزنم...مظلوم تر نگاهش کردم
که لبخندش عمیق تر شد

-باشه بابا...چشماتو انقدر گرد نکن میخورم...!!

هجوم خون را به تک تک سلول های صورتم حس کردم..بدجنس
میدانست چقدر خجالت میکشتم...مشت آرامی به بازویش زدم

-بی تربیت!!

خنده مرموز و مردانه اش اینبار کنار گوشم تپش قلبم را بالا برد...سرخ
تر شدم!!

-عاشقتم پیشی چشم عسلی..!!

صدای جیغ من در صدای خنده بلند اش گم شد...

-نوید!!

از چا پریدم و سر جایم نشستم...نفس نفس میزدم...خیس عرق
بودم..صدای خنده اش مدام در گوشم می پیچید...دستهایم را روی گوشه‌هایم
گذاشتم و فشار دادم...لعنتی!!با صدای باز شدن ناگهانی در از جا پریدم و
جیغ زدم

سایه مردی نزدیکم میشد.

-مهلا منم...!!

با ترس به پشتی تخت چسبیدم

-جلو نیا...نیا نوید!!

با روشن شدن چراغ...چشمهایم را بستم.

-لعنت به من ..یادم رفت چراغ خوابتو روشن کنم!!

دستی که روی بازویم نشست از جا پراندم...با ترس و وحشت نگاهش کردم...اما با دیدن چشم های سیاه و آشنایش بغض کردم و خودم را در اغوشش انداختم!!بازوهای محکمش را دورم حلقه کرد...صدای او هم گرفته بود!!

-خواب دیدی عزیزم...فقط خواب بود!!

کاش این بغض لعنتی یا دست بر میداشت...یا می شکست..سرم را در سینه اش فشار دادم و زمزمه کردم

-کاش میمردم بردیا...کاش!!

با حرص هیس بلندی در گوشم گفتم!!

-برزین چرا ایستادی بر بر نگاه میکنی؟برو یه لیوان آب بیار!!

کمی بعد صدای برزین را شنیدم...خودم را از اغوش بردیا بیرون کشیدم ..نیم نگاهی به صورت ناراحت برزین انداختم...
با تشکری زیر لبی لیوان را از دستش گرفتم.

-ساعت چند بردیا؟ من چطور او دم تو اتاقم؟

اخم هایش در هم رفت

-ساعت ۳ صبحه...توی ماشین اون دکتر خوابت برده بود...وقتی رسید
زنگ زد و من او دم آوردمت بالا!!

تازه یادم آمد...شهر بازی بچه ها. دکتر رادفر...وای موقع برگشت از
خستگی خوابم برد...کاش بیدارم کرده بود!!
لب گزیدم و خجالت زده نگاهش کردم...کمی چپ چپ نگاهم میکرد

-خیلی زشت شد...!!

-چقدر بهش اعتماد داری که...

حرفش را خورد و نیم نگاهی به برزین انداخت...نمیخواست در حضور
او حرف بزند از روی تخت بلند شد و کنارش ایستاد

-چیزی احتیاج نداری؟

سرم را به نشانه " نه " تکان دادم...در که بسته شد بلند شدم و به سمت
پنجره اتاقم رفتم

" دلم نگاه آرامش را میخواست..."

از دیروز ماشینم توی پارکینگ بیمارستان مانده بود....مجبور بودم
امروز آژانس بگیرم...همانطور که دکمه های ماننویم را میبستم به سمت
تلفن رفتم...گوشی را برداشتم و خواستم شماره بگیرم که بردیا در چارچوب
اتاقش ایستاد..اخمو نگاهم میکرد

-اول صبحی به کی زنگ میزنی؟

لبخند زدم : آژانس...باید برم بیمارستان!!

خمیازه کشان به سمت دستشویی راه می افتد

-چرا؟ مگه ماشینت خرابه؟!!

-نه از دیروز تو پارکینگ بیمارستان مونده!!

میانه راه می ایستد..با مکث به سمتم برمیگردد...دلیل پوزخند روی لبش را نمیفهمم

-آها...پس بگو...اصلا میخوای دیگه با ماشین نری؟ این دکتر که هست با همین برو و بیا!!!

ناباور نگاهش میکنم...با حرص رو از من میگیرد و میرود...روی مبل مینشینم و دستی به صورتم میکشم...وای خدا...!!
با صدای صبح بخیر برزین به خودم می آیم...نگاهش با دیدن چهره ام نگران میشود

-حالت خوبه آجی؟

سرم را تکان میدهم...اما فقط خدا میداند که چه حالی دارم!!بلند شدم و به اتاقم رفتم سریع مقنعه ام را سر کردم و کیفم را برداشتم...همزمان با خروج من از اتاق بردیا هم از دستشویی بیرون آمد

-صبر کن حاضر شم ، میرسونمت!!!

دلیل کارها و حرفهایش را نمی فهمم... لب روی هم می فشارم و به سمت
در میروم

-لازم نکرده... خودم میروم!!

صدای بلندش میخ زمین میکند

-میگم میرسونمت میفهمی؟ یعنی نصف اون همکار محترمتم نیستم؟!!

برزین از آشپزخانه بیرون می آید

-چته بردیا؟

جوابش را نمیدهد... و من هنوز ناباور نگاهم گره خورده در نگاه برادری
است که ناعادلانه قضاوت میکند... سیاهی چشمانش سیاه تر شده اند
انگار!! برزین قدمی به جلو میگذارد

-منظورت کدوم همکارشه؟ همونی که دیشب آوردش؟ اسمش چیه؟ نوید؟!!

همزمان من و بردیا شوکه نگاهش می کنیم.. وای خدا این همه
شوکه، چرا؟ عرق سردی روی تیره کمرم سر میخورد. بدنم لرزش
نامحسوسی گرفته است... نمیدانم از شوکه آمدن اسم اوست یا شنیدنش از
دهان برزین..... حال بردیا هم دست کمی از من ندارد... سریع خودم را از
خانه بیرون می اندازم و تمام شش طبقه را از پله ها پایین میروم... همین که
از در مجتمع بیرون میزنم مزد ۳۱ بردیا هم از پارکینگ بیرون می آید

-بیا سوار شو.... گفتم که میرسونمت!!

محل نمیدهم... پاتند میکنم... دیشب اسمش را فریاد زدم.... برای اولین
بار... آنهم بعد از اینهمه سال... حتما برزین شنیده... حالا جوابش را چه

بدهم؟ میدانم کمی دیگر بگذرد صبرش تمام شده و بازخواستم میکند... اما من تحمل دادگاه دیگری را ندارم... خدایا ندارم!! با کشیده شدن بازویم حواسم جمع میشود... با همان لباسهای راحتی اش بیرون زده است.

-خواست کجاست؟ یعنی با من او مدن انقدر واست سخته؟! -

چشم میبندم و نفس عمیقی میکشم... به طرف ماشین میروم و خودم را روی صندلی جلو رها میکنم... همین که راه می افتد... سرم را به شیشه تکیه میدهم... با برزین چکار کنم؟! -

-بهش فکر نکن... خودم یه جوری می پیچونمش!! -

پوزخند میزنم : تاکی؟! -

سوالی نگاه میکند....

-تا کی میخوای بیچونیش؟ -

دستش دور فرمان مشت میشود

-این بازی رو تو شروع کردی منم مجبور کردی ادامه اش بدم... کسی که باید کنایه بزنه منم نه تو... کسی که باید طلبکار باشه منم نه تو... آگه میزاشتی همون سه سال پیش همه چی رو گفته بودم!! -

سه سال پیش میخواست بگوید... همان سالی که برزین کنکور داشت... تازه هفده ساله شده بود... پیر بود از شیطننت و سر به هوایی.. همان موقع ها که کنترلش سخت بود!! -

-آگه اون موقع گفته بودی که یه کاری دستمون میداد.

جلوی بیمارستان نگه میدارد و به سمتم میچرخد

-آخرش که باید بفهمه مهلا...یعنی حقشه که بدونه...وقتی هم بفهمه مطمئنا
یه عواقبی برای منو تو داره ...بالاخره باید باهاش رو به رو بشی...اون
روز دور نیست...پس بهتره خودتو آماده کنی!!

چشم از صورت رنگ پریده و خیس از اشکم میگیرد ..دستمالی به دستم
میدهد

-فقط دلم به اون یه ذره منطقتش خوشه...!!

اشکهایم را پاک میکنم و پیاده میشوم....حق است...تمام این بلاها حق من
است...تا اخر عمرم باید تنم بلرزد...!!
ماشینی کنار پایم می ایستد

-به به خانوم دکتر خوش اخلاق.

دهانم خشک شده ...فقط بهراد رادفر را همین لحظه کم داشتم...آنهم مقابل
بردیا..کمی جدی جوابش را میدهم

-صبح بخیر دکتر.

اخم هایش با دیدن رنگ و روی پریده ام درهم میرود

-حالت خوبه مهلا!؟

سرجایم می ایستم و چشم میبندم...اولین بار است که اسمم را صدا
میزند...اما شیرینی شنیدنش با صدای در ماشین بردیا زهر میشود

-سلام آقای دکتر...!!

یادم رفته بود بردیا چه خصلت هایی دارد...هرگاه احساس خطر کند بی خیال تیپ و ظاهرش میشود...برایش مهم نیست که با راحتی مقابل بیمارستان کنار من ایستاده...رادفر با دیدنش کمی شوکه میشود اما سریع پیاده شده و به مقابلمان می ایستد

-سلام بردیا خان.

دست میدهند...هر دو هم قد اند...اما رادفر چهارشانه تر است.

-شرمنده نشد دیشب بابت لطفی که کردین درست ازتون تشکر کنم.

رادفر با لبخند جوابش را میدهد

-وظیفه بود!!

صدای ساییدن دندان هایش را میشنوم

-به هر حال ممنون...از این به بعد سعی میکنیم مزاحم شما نشیم...!!

مردمک چشمان او هم همانند من ثابت میشود..بردیا بدجور جبهه گرفته...چرا این همه روی این مرد حساس است؟رادفر هم میفهمد و بعد از تعارفات معمول سریع داخل میرود.

-هر چند میدونم آدم خوبیه...اما دلم نمیخواد بهت نزدیک بشه!!

نفس عمیقی میکشم و بدون اینکه جوابش را بدهم راه می افتم!!

-مهلا...

آرام است...می ایستم تا به من برسد..کنارم که میرسد نفس نفس میزند.

-چطوری؟!

-افتضاح!!

کنارم راه می افتد

-چرا؟ اتفاقا الان باید عالی باشی...میبینم که زدین تو کار آشنایی خانواده
ها!!

با حرص نگاهش میکنم که خنده اش را میخورد

-ها؟ چیه؟!

-نمیدونم بردیا چش شده...به شدت داره سعی میکنه اونو از من دور
کنه...!!

لحظه ای مات سر جایش می ایستد

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه مخالف صد در صد هر گونه آشناییه!!

خودش را به من میرساند

-خب چرا؟ حرفش چیه؟!

شانه بالا انداختم : نمیدونم ...فقط میگه نمیخوام بهت نزدیک شه!!

-بچه شده یا شما دو تا رو بچه فرض کرده؟اون باید از خدایم بشه که تو
داری از اون لاک سفت و سخت بیرون میای!!

مستاصل نگاهش کردم

-انگار بردیا اینو نمیخواد!!

همینطور که به سمت بخش میرفتیم برایش از اتفاقات دیشب و امروز صبح گفتم ... او هم نگران شده و مدام دلداریم میداد... اما اینکه چرا بردیا انقدر مخالف است بدجور ذهنم را مشغول کرده بود.

با اخم به پرونده اش نگاه میکردم... تمام مدت لبخند به لب به تماشا می نشستیم بود... پرونده را بستم و به دست گلسا دادم... دست به سینه و طلبکار در چشمانش زل زدم که لبخندش عمیق تر شد

-اخم نکن دختر جان... خط اخم روی پیشونیت میمونه عزیزم!!

با تاسقف سر تکان دادم و روی صندلی کنار تختش نشستم

-چرا بیماریتون رو جدی نمی گیرین!؟

آه کشید و به تسبیح توی دستش خیره شد

-مگه چقدر از خدا عمر میخوام مهلا جان!؟

عصبی نگاهش میکردم

-زیبا خانوم یه جوری حرف میزنی انگار به جای پنجاه و دو سال صد سالته!! چرا به فکر بچه هات نیستی!؟

پوز خند تلخی گوشه لبش نشست

-اونا بدون منم میتونن زندگی کنن...!!

دستم را روی دستهای لرزانش گذاشتم

-میتونن خوب زندگی کنن؟ باور کنین زندگی کردن، وقتی آدم ارزشمند ترین داشته های زندگیش رو نداشته باشه هیچ ارزشی نداره...یه چیزیه از مرگ بدتر!!

صدایش هم مثل دستهایش لرزید

-فکر نکنم اونقدر عزیز باشم که بدون من زندگی بهشون سخت بگذره...چند دقیقه وقت داری به درد و دلم گوش کنی!؟

با محبت دستش را فشردم...خیلی دوستش داشتم...شاید بخاطر این بود که مادر خودم هم اگر زنده بود الان در همین سن بود...از پنجره به بیرون نگاه کرد

-هجده سالم بود که یه شب پدر خدا بیمارزم اومد خونه و خبر اومدن یه خواستگار رو به من و مادرم داد...چشمای آقای خدا بیمارزم چراغونی بود...مدام از پسره و خونوادش خوب میگفت...میگفت با اصل و نصب اند...آبرو دارن...میگفت این علی مرد زندگیه...کسیه که خوشبختت میکنه...مادرم هم راضی بود و نبود...بخاطر آقام حرفی نمیزد...منم خیلی دوست داشتم این پسر تعریفی پدرمو ببینم...تا اینکه شب خواستگاری رسید.

لبخند تلخی گوشه لبش نشست

-شب خواستگاریم شد شب عاشق شدم...همون لحظه اول که دیدمش عاشقش شدم...اقام راست میگفت...علی نه تنها از ظاهرش بلکه از رفتار و منشش هم مردونگی میباید...آقا که از خداهش بود همچین دومیادی نصیبش بشه...مادرم از وقتی دیده بودش دیگه لبخند از رو لباش نمیرفت...اما روز بعدش وقتی اقام رفت دم حجره...نشست کنارم و گفت زیبا این پسر خیلی آقاست اما دیدی که گفت شغلش چیه...راننده بیابونه...وقتی زن این مرد بشی تنها میشی...از هفت روز هفته چهار یا پنج روزش رو توی بیابونه دو روزش توی خونه...این مردی نیست که مثل بابات واس ناهار و شام بیاد خونه...وقتی زن شدی تنهایی میشه یارت...تحمشو داری؟

با دست کمی قفسه سینه اش را ماساژ داد.

-نفسای عمیق بکشین زیبا خانوم.

بلند شدم و تختش را خواباندم...با محبت نگاهم میکرد اما ذهنش اینجا نبود

نور به قبر مادرم بیاره.راست میگفت...وقتی رفتم توی خونش فهمیدم چی میگه...آفتاب نزده راهی میشد و تا دو سه روز دیگه خبری ازش نداشتم...پیش مادر شوهر و پدر شوهرم زندگی میکردیم...مادرش همیشه دلداریم میداد و میگفت اوایلش سخته اما بعدا عادت میکنی..اما این دل که عادت سرش نمیشد...این دل عاشق بود و هزار راه میرفت...وقتی که از راه میرسید خیلی خسته بود...من سر از پا نمیشناختم..مثل پروانه دورش میچرخیدم و اون با نگاهش دلگرم میکرد....خیلی مرد بود...اما حیف که هیچ وقت کنارم نبود!!

اشکش چکید

-وقتی محمد به دنیا اومد بازم علی نبود...درست دو روز قبل از زایمانم مجبور شد یه بار ببره بوشهر...خیلی غصه خوردم..بخاطر اینکه بجای شوهرم داداشش منو رسوند بیمارستان...مهلا عزیزم هنوز به اون دوران

نرسیدی بفهمی یه زن حامله و پا به ماه چقدر حساسه...وقتی ببینی همه بالای سرت هستن جز شوهرت، غم عالم میریزه تو دلت...سه تا پسر ام یکی دوسال با هم تفاوت سنی دارن...بعد محمد رضا اومد و بعدش مهدی...من و علی خیلی دختر دوست داشتیم اما انگار لایق نبودیم.

اخم هایم در هم رفته بود...در این دو هفته که بستری شده بود فقط یکی از پسرهایش را دیده بودم...با بغض خندید و به تسبیحش دست کشید

-این پسر که اکثر مواقع میاد اینجا رضاست...محمد چهارساله که رفته فرانسه...مهدی هم که مدام با دوستاش سفره...ماهی یکی دوبار میاد سری به مادرش میزنه و میره!! ده سال پیش که علی به رحمت خدا رفت دیگه کنترل کردن این سه تا پسر خیلی سخت شد...تا وقتی پدرشون بود خیلی ازش حساب میبردن اما وقتی رفت انگار خدا رو هم بنده نبودن!!

با روسری اشکهایش را پاک کرد..

-انگار نه انگار مادر دارن...بود و نبود من واسشون فرقی نداره...پس واسه چی بمونم؟ به چه امیدی؟ من عمرمو کردم دخترجون!!

با ناراحتی به نیمرخش نگاه میکردم...به راستی با چه امیدی!؟

با دقت به حرفهای ترنم گوش میدادم...تمام مدت سعی داشت بدون هیچ نقصی توضیح دهد...اما با جمله ای که بر زبان آورد اخم هایم در هم رفت

-صبر کن ببینم.

-چیزی شده!؟

-گفتی بعد از عمل درد داشته و تو بهش مسکنی دادی که فقط یکم درد رو تسکین داده؟!!

آب دهانش را قورت داد و نگاهی به بقیه رزیدنت ها انداخت....عصبی
غریدم

-به من نگاه کنین دکتر محتشم...!!

با ترس نگاهم کرد و سر تکان داد: بله خانوم دکتر...!!

تمام تلاشم این بود که داد نزنم...که به خودم بفهمانم اینجا بخش قلب است

-یه سوال خیلی ساده. فکر کنم اینو یه دانش آموز دبیرستانی هم بدونه....یکی از واکنش های بدن در مقابل درد چیه؟!!

دقیقه ای در چشمانم نگاه کرد و سپس لب باز کرد...بقیه کنجاو نگاهمان میکردند

-خب دو موردش بالا رفتن ضربان قلب و افزایش فشاره.

رو کردم سمت مرد کنار دستم.

-خب دکتر راد شما بگین. بیماری که از قضا عمل قلب داشته باید درد زیاد داشته باشه؟باید افزایش فشار و ضربان داشته باشه؟!!

راد سر بالا اندخت: خیر خانوم دکتر...نباید بزاریم بخاطر جراحی درد زیادی حس کنه چون افزایش ضربان قلب خیلی خطرناکه!!

همانطور که لب هایم روی هم میفشردم نگاه تیزی حواله ترنم کردم...رنگش پریده بود.راه خروج را در پیش گرفتم...بس بود هر چه دیدم و سکوت کردم

-دکتر محتشم ده دقیقه دیگه با دکتر راد توی اتاق منتظرتون هستم!!
امروز تکلیفشان را روشن می‌کردم.

با صدای در اتاق به خودم آمدم و نگاهم را از قطرات باران گرفتم.
-بیام تو منو که به توپ نمیبندی؟!
از دیدن قیافه اش خنده ام گرفت.

- خودتو لوس نکن آرام...!!

داخل آمد و سینی قهوه را روی میز گذاشت و روی مبل لم داد
-عجب گرد و خاکی کردی دختر!!

روبه رویش نشستم و یکی از فنجان ها را برداشتم
-چطور مگه؟!

قهوه اش را مزه کرد

-میپرسی چطور مگه؟! ترنم از بس گریه کرد کم مونده بود از حال
بره...!!

با بی خیالی شانه ای بالا انداختم

-حتما نوحه سر اییم به دلش نشسته...!!

خندید: خیلی دیونه ای بخدا... من همون موقع اومدم اینجا یه پرونده واست آورده بودم صدای دادتو که شنیدم خشکم زد... لایلا و شبنم بیچاره که از ترس میلرزیدند!!

یه لحظه از کوره در رفتم..!!

-بهتر... خوب حساب این دوتا رو گذاشتی کف دستشون... ترنم با راد خیلی تیک میزد... یه بارم رفیعی بهشون تذکر داد
اما انگار نه انگار... روی کارشون اثر گذاشته بود...!!

-من کاری با تیک زدنشون ندارم... درست کار نمیکردند... حواسشون جمع نبود... بی دقتی توی این کار یعنی بازی با جون بیمار!!

سری تکان داد و دیگه چیزی نگفت... چند دقیقه ای گذشت که سرش را بالا آورد و نگاهم کرد... انگار میخواست حرفی بزند اما مانده بود بگوید یا نه!!

-چیزی میخوای بگی آرام؟!

-چیزه... دیروز یه نفرو بعد چند سال دیدم... یه لحظه از دیدنش شوکه شدم!!

-خب؟ کی بود؟!

در چشمانم خیره شد و با مکث لب زد

-فرشته... فرشته مرادی!!

دستی که فنجان قهوه را به سمت دهانم میبرد متوقف شد... متفکر به چشمانم نگاه میکرد... آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم عادی باشم!!

-پس به سلامتی برگشته!!

پوزخندی زد و دستی به لبه فنجانش کشید.

-بعضی وقتا فکر میکنم اگه نرفته بود ممکن بود خیلی اتفاقا نیفته.

فجانم را روی میز کوبیدم..که با ترس سرش را بلند کرد و نگاهم کرد

-بود و نبود اون دختر هیچ فرقی نداشت آرام..دوباره این بحث رو شروع نکن!!

از جا بلند شدم و پشت پنجره ایستادم.

-اتفاقا بهتر که نبود و ندید!!

صدای پوزخند بلندش عصبی ترم کرد.

-اها ببخشید بعد نمیتونست از اون سر دنیا بفهمه چه اتفاقی افتاده؟!

با خشم به سمتش برگشتم

-که چی؟ به نظرت اگه بود میتونست چقدر تاثیر گذار باشه؟هان؟!

بلند شد و مقابلم ایستاد.

-حداقل جلوی تو رو میتونست بگیره که این بلا رو سر خودت نیاری اون که مثل من هی دلسوزی و پند و موعظه نمیکرد...بد حالتو میگرفت بد داغونت میکرد اما آخرش به نفع خودت بود...!!

-تمومش کن آرام چرا نمیفهمی بود و نبود فرشته هیچ تاثیری توی بوجود اومدن اون فاجعه نداشت!!

دندان هایش را روی هم فشار داد.

-حداقلش این بود که تو دل نمیستی...!!

روی صندلی ام نشستم و دستم را روی صورتم کشیدم... آرامتر گفت

-حداقلش میتونست چشمتو باز کنه...میدونی بعضی وقتا داشتن یه دشمن خیلی بهتر از داشتن یه دوسته!!

سکوت کردم و سکوت کرد...هیچ حرفی برای گفتن نداشتیم...!! با صدای زنگ موبایلم به خودم آمدم و نفسم را محکم بیرون دادم.

-بله بردیا؟

-سلام.

-سلام چیزی شده؟!

-زنگ زدم بگم امشب برزین میاد دنبالت...!!

اخم هایم در هم رفت.

-چطور؟ چیزی شده؟!

صدایش سرد بود.

-نه فقط از این به بعد من یا برزین میبریم و میاریمت.

با این حرفش چشم هایم گشاد شد..صدایم کمی بالا رفت

-یعنی چی این حرف؟ مگه من بچم بردیا؟

-نه تو بچه نیستی... فقط نمیخوام واسه یه لحظه ام اون یارو بهت نزدیک بشه!!

دست هایم از خشم میلرزید.. آرام با نگرانی نگاهم میکرد

-معنی کاراتو نمیفهمم بردیا... بعد شش سال برگشتی تازه فهمیدی باید حواست به من باشه؟

نفسش را با حرص توی گوشی فوت کرد.

-همین که گفتم مهلا با من بحث نکن.

صدایم تحلیل رفت: به من اعتماد نداری؟ فکر میکنی بچه ام.

صدای او کمی بالا رفت

-من بهت اعتماد دارم... فقط نمیخوام اتفاقی واسه بیفته...!!

-بردیا بس کن... من حواسم به خودم هست!!

اینبار داد زد

-اره خیلی حواست هست... دوازده سال پیشم حواست بود... منتهی نمیدونم چرا تاوان حواس جمعی تو رو ما دادیم...!!

شوکه و بهت زده سر جایم خشکم زد... صدای نفس های عصبی اش در گوشم پیچید.

-مهلا اینو خوب تو گوشت فرو کن..من مثل بابا نیستم که چپ و راست
برم بگم دخترم حواسش جمع .من بابا نیستم تو رو به امان خدا ول کنم.

بغض کردم....آرام با نگرانی به سمتم آمد

-تو حق نداری اینو بگی.

-حق دارم...چون نمیخوام یه بار دیگه نابود شدنتو ببینم...!!

سرم را روی میز گذاشتم

-یعنی حق نیست بعد این همه سال دل ببندم؟رنگ و روی آرامش ببینم؟!

دیگر صدای نفص نفس زدنش را هم نمیشنیدم...خودم هم در عجب مانده
بودم از حرفی که زدم...یا صدای بوق ممتد گوشه بغضم را رها کردم... و
به آغوش آرام پناه بردم.

بردیا..

با کلافگی طول و عرض اتاق را طی میکردم...هنوز هم حرفهایی که
بینمان رد و بدل شده بود را باور نمیکردم...چه حرفهای خودم را چه
حرفهای او را...مخصوصا جملات آخرش را!!

احسان نگاهش را از رویم بر نمیداشت...آخر سرهم طاقت نیامورد و
پرسید

-چته تو؟از صبح کلافه ای چرا؟

با حرص دستم را توی موهایم فرو بردم و به عقب کشیدمشان...دوباره تا
دم در رفتم و برگشتم...دستش روی شانم نشست

-نمیگی چته؟!!

دندان هایم را روی هم فشار دادم

-دوباره داره کار دست خودش میده...من چیکار کنم احسان؟!!

-بیا بشین و تعریف کن ببینم چیشده..!!

روی کاناپه کنار اتاق نشستیم

-خب؟!!

نگاهم را از رو به رو گرفتم و رویش متوقف کردم

-چی؟!!

با کلافگی نگاهم کرد

تو چرا امروز اینجوری شدی؟ مشکلی پیش اومده؟!!

چه میگفتم؟!...میگفتم خواهرم دل داده و عاشق شده؟ میگفتم نمیخواهم
عاشق شود؟ خب چرت بود...بعد از اینهمه سال این حرف به معنای واقعی
چرت بود!!!

دستی جلوی دیدم را گرفت :نه انگاری حالت خوب نیست!!!

پوفی کردم و سرم را در دست گرفتم

-کلافه ام احسان..!!!

-عاشق شدی؟!!

چپ چپ نگاهش کردم که خنده اش گرفت.

-حالا کی هست این خانوم خوشبخت؟

کمی صدایش را بالا برده و بود و با لبخند حرف میزد...چشم گرد کردم و
گفتم

-صداتو بیار پایین مرتیکه...کل شرکت فهمیدن!!

چشمکی زد و به سمت در رفت

-پس جدی جدی عاشق شدی...از بچه های شرکته؟!!

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم...رسماً دیوانه شده!! صدایم را پایین
آوردم

-دیونه عشق و عاشقی کجا بوده؟!!

صدایش را متعجب کرد

-واقعا؟ فکر نمی‌کردم عاشق این دختره بشی!!!

این را گفت و ناگهان در اتاق را باز کرد..باز شدن در همانا و پرت شدن
دختری به داخل اتاق همانا!! شوکه به دختری که سرش را زیر انداخته و
پرونده ای را از روی زمین برمیداشت نگاه کردم...با هول سرش را بالا
گرفت و مقنعه اش را مرتب کرد که با من چشم در چشم شد

لبخند پر استرسی زد: سلام مهندس حالتون خوبه؟!!

ابروهایم بالا رفتند... روز روزش یک سلام خشک و خالی هم
نمیکرد... حالا حالم را هم پرسیده بود... در واقع هنوز توی
شوک بودم... همانطور که با تعجب نگاهش میکردم گفتم

-سلام خانوم... ممنون!!

احسان پشت سرش ایستاده بود و از خنده در مرز انفجار!!

-سلام خانوم رادفر!!

سریع به سمتش برگشت و جوابش را داد... دوباره مرا نگاه کرد و گفت

-چیزه .اومده بودم این پرونده رو بدم برم ..خواستم در بزنم که آقای
شمس زودتر در رو باز کردن!!

پرونده را تقریباً در بغلم انداخت و از اتاق بیرون زد... نگاه من مات
پرونده شد و صدای قهقهه احسان کل اتاق را گرفت.

-چیشد؟!!

با حرف من قهقهه اش بلندتر شد... روی صندلی اش نشست و کمی خودش
را کنترل کرد

-هیچی فقط این اخلاق سگ جنابعالی داره باعث یه اتفاقی میشه...!!!

پرونده را توی کشوی میزم گذاشتم و با اخم نگاهش کردم... لبخند به لب
وسایلش را جمع میکرد.

-یعنی چی؟ این دختره چرا همچین کرد؟

از بالای چشم نگاهم کرد

-نهمیدی؟

-نه چيو؟!

لب هایش را جمع کرد که نخندد.

-فکر کنم دختر مردم داره از دست میره!!

-چرا؟!

چپ چپ نگاهم کرد و تقریبا تشر زد: تو چته امروز...چرا انقد گیج میزنی؟!

کیفم را برداشتم و دستی لابه لای موهایم کشیدم : هیچی بریم!!

بدون توجه به اخم های درهمش از اتاق بیرون زدم...تمام فکر و ذهنم درگیر مهلا بود..پشیمان بودم از حرفهایی که بر زبان آورده بودم...موقعی که تلفنی جرو بحث میکردیم احسان در اتاق نبود برای همین چیزی از ماجرا نمیدانست!!

توی ماشین منتظرش نشستم که بالاخره رسید و سوار شد...چند روزی بود که ماشینش تعمیر گاه بود و با من میرفت و می آمد.. حرفی میانمان رد و بدل نشد اما همین که به سر خیابان رسیدیم گفت

-نگه دار...!!

-چرا؟!

با اخم نگاهم کرد : نگو دار تا بفهمی!!

بی حرف ترمز گرفتم و او شیشه را پایین داد.

-خانوم رادفر دیروقتہ بفرمایین بالا!!

ابروہایم بالا رفتند..سرم را کج کردم و نگاهش کردم کہ در پیادہ رو منتظر ایستادہ بود...عجیب بود کہ ہنوز اسمش را نمیدانستم...ہہ بعد از تقریباً دو ماہ کہ ہمکار بودیم!!

-دستتون درد نکنہ...خودم میرم!!

بی حوصلہ نگاہم را بہ روبہ رو دوختم..تعارف ہم بلد بود...ہہ!! نمیدانم چرا احسان ول کن نیست!!

-احسان بیخیال..خب خودش میرہ!!

برگشت و چپ چپ نگاہم کرد : تو ہیچی نگو خواهشا...بعضی وقتا بہ مرد بودن شک میکنم!!

با حرص فرمان را در دست فشار دادم

تو چشمت اینو گرفته...من باید بشم رانندہ شخصیتون!؟

بی توجہ بہ حرفم باز ہم تعارف زد کہ اینبار گرفت و رادفر سوار شد...زیر لب سلام کرد کہ جوابش را دادم...اما فکر کنم نشنید

-این پسر ما از دست رفتہ خانوم رادفر...!!!

با تعجب بہ احسان کہ این حرف را زدہ بود نگاہ کردم...لبخند مرموزی زد و بہ عقب برگشت

-از صبح تا حالا ہمیش تو فکرہ...!!

از آینه نگاهی به او انداختم... با اینکه کمی معذب بود و مدام خودش را جمع و جور میکرد اما نمیتوانست کنجکاو را از نگاهش پنهان کند... متوجه نگاهم شد و سرش را زیر انداخت... تعجب کردم... مگر خجالت کشیدن را هم بلد بود؟! نگاهم را به احسان دوختم که لبخند مرموزش هنوز خودنمایی میکرد... متوجه فکری که پیش خودش میکرد شدم... خنده ام گرفت... چه توقعات بیجایی از من داشت!!

اول احسان را دم آپارتمانش رساندم... موقع پیاده شدن چشم و ابرویی برایم آمد که بیشتر خنده ام گرفت... با پیاده شدن او نگاهم را از آینه به چشمان قهوه ای رنگ و معذبش دوختم

- نمیخواهی پیاده شی؟

با تعجب نگاهم کرد : چی؟ اینجا؟

بی حوصله نگاهم را به بیرون دوختم : دوست داری اینجا پیاده شی من مشکلی ندارم!!

تعجبش به خشم تبدیل شد و دستگیره در را کشید که زودتر گفتم

- بیا جلو بشین!!

چپ چپ نگاهم کرد

- به چه منظور؟!

تیز به عقب برگشتم که خودش را به در چسباند و با ترس نگاهم کرد

به این منظور که من راننده شخصی سرکار خانوم نیستم... بپر پایین و جلو بشین... زود!!

آب دهانش را قورت داد و بی حرف جلو نشست

-اینو همون اول میگفتین خب!!

یک تای ابروهایم را بالا دادم و نگاهش کردم... بغض کلامش را درک
نمیکردم!! اتفاقی برایش افتاده بود که مثل قبل جوابم را نمیداد؟! حرفم اخرم
را بی حواس بر زبان آوردم

-چیزی شده که جوابمو نمیدی!؟

تعجب لحظه ای چشمانش را پر کرد : چی!؟

راه افتادم و گفتم : اخه عادت به مظلوم دیدنت ندارم!!

لبخند محوی زد که ادامه دادم : تا بوده مثل سگ و گربه بهم پریدیم!!!

چشم غره ای تحویلیم داد و گفت : واقعا که..نمیشه دو دقیقه باشما بحث
نداشته باشم!!

نیشخند زدم : توقع بیجایی داریمن هنوز تلافی دیدار اولمونو سرت
در نیاوردم!!

دستش را مقابل دهانش گرفت : در نیاوردی هنوز؟ تو که هر وقت به من
میرسی قلبه سلمبه حرف میزنی!!

-گفته بودم وقتی عصبانی میشی نوع حرف زدنتم تغییر میکنه؟

با حرص به پشتی صندلی تکیه داد و حرفی نزد... کمی که گذشت گفتم

-آدرس میدی یا با من میای؟

ترسیده نگاهم کرد : کجا؟

جلوی خودم را گرفتم که قهقهه نزنم طوری نگاهم کرد که انگار من....

-خونم...!!

ترسیده به شیشه چسبید ...کنترل خنده ام را از دست دادم

-نترس بابا...خوشگل تر از تو دور و برم هستن...آدرس خونتونو بده!!

با حرص در چشمانم نگاه کرد و بالاخره آدرس را گفت!!!

با تعجب به در ورودی نگاه میکردم..متعجب از صدای جیغ و داد و خنده که از داخل می آمد...کلید انداختم..حتما مهمان داشیم..اما بی خبر؟! با داخل شدنم و دیدن صحنه مقابل شوکه سر جایم ایستادم..دختر بچه ای جیغ کشان به سمتم دوید...و پشت سرم پناه گرفت...نفسش از بس خندیده بود بالا نمی آمد...محکم شلوارم را گرفته بود

-عمو..عمو...تو رو خدا منو از دست این آقا غوله نجات بده..!!

با ابروهای بالا رفته به برزین که حالا مقابلم ایستاده بود نگاه کردم...او هم نفس نفس میزد

-خودت با زبون خوش تسلیم شو دریا!

طاقت نیاوردم و گفتم : این جا چه خبره برزین؟!

انگار تازه متوجه من شده باشد : سلام...اومدی؟!

-علیک..میگم اینجا چه خبره؟!

خندید: هیچی بابا... این وروجک گوشی منو کش رفته و بهم پشش نمیده!!

ابروهایم بالا رفتند : خب این وروجک کیه?!

به سمت خیز برداشت برای گرفتن دریا... اما انگار این وروجک تیز تر از این حرفها بود که جیغ کشید و فرار کرد... آخر هم جواب مرا نداد.. با اخم های درهم و طلبکار به سمت آشپزخانه رفتم... شاید مهلا جوابم را بدهد... خیلی خسته بودم.. اما وجود این جقجه مانع استراحتم میشد امشب!!!

با ورودم به آشپزخانه سینا را بچه به بغل کنار مهلا دیدم... مشغول شیر درست کردن بودند... نور علی نورست امشب.

-اینجا چه خبره؟

با صدای نسبتا بلندم هر دو به سمت برگشتند... سینا همانطور که پسرش را تکان میداد خندید و گفت

-داداش گاوت زاییده امشب اونم دوقلو!!

دست به کمر و با اخم نگاهش کردم: اره معلومه... این دختر کیه امشب اومده اینجا?!

مهلا: آروم بردیا... یه وقت میشنوه ناراحت میشه! بیا بشین تا برات بگم!!

لج کرده بودم انگار: نمیخوام... مگه نمیبینی چقدر خسته ام!!

لب گزید و به سینا اشاره کرد... اما او خندان به سمت آمد و فرید را در مقابل چشمان گرد شده ام در بغلم گذاشت و بیرون رفت

-فعلا یکم بچه داری کن تا صبر و حوصلت بالا بره!! منم برم دستشویی!!

آدم اعتراض کنم که صدای گریه فرید منصرفم کرد... کمی تکانش دادم
و رو به مهلا گفتم

-این بچه گشنشه!؟-

لبخند به لب به سمت امد و شیشه شیر را در دهان فرید فرو کرد: اره این
بابای بیچارشو کچل کرده!!

شیشه شیر را به دستم داد و به سمت یخچال رفت.. نگاهم را به صورت
گرد و تپل فرید دوختم که با ولع شیر میخورد.. دوست داشتنی بود.. با صدای
جیغ دریا و داد برزین صدایم را بالا بردم

-د خفه... خونه رو گذاشتین رو سرتون!!-

اما انگار با خودم بودم که آن دو بدون توجه به حرفم باز هم دنبال هم
روی مبل ها میپیریدند... یعنی برزین از پس یک نیم وجبی هم بر نمی
آمد... کلافه رو به مهلا کردم که مشغول کشیدن برنج بود

-نگفتی...!!-

-این کوچولویی که خونه رو گذاشته رو سرش دریاست شش
سالشه.. پدرش یکی از کارگرای بابا بوده!!-

با تعجب نگاهش کردم

-خب الان اینجا چیکار میکنه؟ مگه تو کسای که واسه بابا کار میکردنو
میبینی!؟-

نه فقط همین یه نفره...چند وقت پیش دیدمشون...یه پسر سیزده ساله به اسم افشینم داره...افشین آبله مرغون گرفته...رفتم دریا رو آوردم اینجا تا چند روزی پیشمون بمون که مریض نشه!!

-وای یعنی این زلزله قراره اینجا موندگار بشه؟!

چشم غره ای مهمانم کرد: یعنی چی این حرف؟ تو خودتم بچه بودیا!!

خواستم حرف بزنم که باز صدای فرید بلند شد..دیگر شیر هم نمیخورد

-پس این سینا کو؟ مهلا بیا این بچه رو بگیر!!

لبخند به لب نگاهم کرد: سرشو بزار رو شونت آروم بزن پشت کمرش!!

با حرص پووفی کردم و کاری را که میگفت کردم...دریا با جیغ توی آشپزخانه پرید و باز هم پشت من سنگر گرفت...چپ چپ به برزین که نفسی برایش نمانده بود نگاه کردم

-یعنی تو نوبری...از پس یه بچم بر نمیای؟!

-خیلی زرنگی تو بیفت دنبالش...اصن همیشه حریفش شد!!

دریا غش غش خندید...آبی هایش خیره کننده بودند

-عمو برزین به نفعته دیگه دنبالم نیای...وگرنه باید قید گوشیتو بزنی...اونوقت اون خانوم.

با خیزی که برزین به سمتش گرفت حرفش را ناتمام گذاشت و با جیغ دیگری از آشپزخانه بیرون پرید...برزین به دنبالش رفت که سینا جلوی راهش را گرفت

ولش کن بچه رو...بزار بعد باهم میفتیم دنبالش!!

سری به تاسف تکان دادم و گفتم: برین یه نگاه به هیکلاتون
بندازین...حریف یه نیم وجبی نمیشین!!

خواستم حرف دیگری بزنم که با حس خیس شدن شانه ام...شوکه شده
فرید را عقب گرفتم و با دیدن سفیدی روی لباسم چشمانم گرد شد...تازه
فهمیدم چه شده...به سمت سینا خیز برداشتم و پسرش را در بغلش انداختم و
به سمت دستشویی شیرجه رفتم...صدای خنده هر سه نفرشان را میشنیدم اما
فقط عق میزدم...بویی که دماغم میخورد بیشتر حالم را بهم میزد

-دهنت سرویس سینا...اخه منو چه به بچه داری..گندت بززن!!

از دستشویی بیرون رفتم و خودم را در حمام اتاقم انداختم...بعد از حدود
نیم ساعت رضایت دادم و بیرون رفتم...اخم هایم بد رقمه درهم بود...وارد
آشپزخانه که شدم غذا خوردنشان را متوقف کردند...سرخی صورتشان نشان
از خنده زیاد بود...اثری از فرید نبود...تنها کسی هم که بیخیال غذا میخورد
دریا بود.

همانطور که قاشقی در دهانش میگذاشت گفت : عمو بردیا فرید روت
شیر بالا آورد؟!!

دماغم چین افتاد و معده ام به تقلا...با اخم نگاهش کردم که مظلوم سرش
را زیر انداخت و گفت

-اخه دیگه شیرم نبود...ماست شده بود!!

با این حرف برزین که قاشق ماستی را در دهانش گذاشته بود خشک
شد...با تمام حس بدی که داشتیم نتوانستیم با دیدن چهره اش نخندیم...با منفجر
شدن ما اینبار نوبت برزین بود که به دستشویی پناه ببرد!!

دریا لب ورچیده به رفتن برزین نگاه میکرد: خب مگه ماست بده؟!
سینا از همه بیشتر میخندید.

-خجالت بکشین بابا... دو روز دیگه چجوری میخواین بچه داری کنین!!
نیشخند زدم: پس زن چیکارست تو خونه?!

مهلا روی شانه ام زد: داداش جون اینکارا دست بابای بچه رو میبوسه!!
چشمانم گرد شد: برو...!!!!

با این حرفم هر دویشان زدند زیر خنده... آن شب هیچ کدامان نتوانستیم
شام بخوریم.. تنها کسی که طعم غذا را فهمید دریا بود!! کنار برزین روی
مبل نشسته بودم به تلویزیون نگاه میکردم... دریا هنوز قصد پس دادن موبایل
برزین را نداشت... موبایل را دستش گرفته بود و با فرید که روی پای مهلا
بود بازی میکرد... با صدای زنگ موبایل برزین همه نگاهمان به سمت دریا
کشیده شد که با کنجکاوی به صفحه اش نگاه میکرد

برزین: دریا عمو میبینی که داره زنگ میخوره... بیا بدش به من قربونت
برم!!

دریا سرش را بلند کرد و با هیجان نگاهمان کرد... از برق چشمانش
معلوم بود که نقشه دیگری دارد

-عمو این خانومه چه خوشگله!!

چشمانمان گرد شد

سینا: کدوم خانومه?!

-همین خانومه که رو صفحه گوشی عمو برزینه!!

با تعجب به برزین که آب دهانش را قورت داد نگاه کردیم...سینا بالشی
را که زیر دستش بود را بالا برد به سمت برزین پرت کرد

-چشممون روشن برزین خان!!!

مهلا: گوشی رو بده من ببینم دریا جان!!

صورت برزین سرخ شده بود...به سمت دریا خیز برداشت که دریا هم
جیغی کشید و فرار کرد...سینا با خنده از جا پرید و به دنبالشان رفت...من و
مهلا متعجب نگاهی به هم انداختیم و من هم از جا پریدم.

برزین: بده من اونو دختره ی نیم وجبی...!!!

سینا: دریا گوش نکن گوشی رو بده من این خانوم خوشگله رو ببینیم!!!

داد برزین بالا رفت و از روی مبلی پرید اما دریا زرنگ تر بود تر و
فرز از زیر دستش فرار کرد....خنده ام گرفته بود...به سمت برزین که
برای دریا خط و نشان میکشید رفتم و گرفتمش...با تعجب نگاهم کرد

-پ چرا منو گرفتی!؟

خونسرد نگاهش کرد: آخه کسی که شیطونی کرده تویی!!!

مهلا: دریا خاله اون گوشی رو بیار بده من ببینم!!

دم گوش برزین پچ پچ کردم: فاتحه ات خوندست داداش کوچیکه!!!

برزین..

به زور در اتاقم را باز کردم و داخل رفتم...دستم چپم را آزاد کردم و پتوی تخت را عقب کشیدم و سر کوچکش را روی بالش گذاشتم و آهسته و نرم روی تخت خواباندمش...خوابالود دستش را محکم روی دماغش کشید و تار مویی را عقب داد..لبخند زدم و موهای بور و ابریشمی اش را جمع کردم...خیلی شیرین بود شیرین و دوست داشتی!!

پتو را تا روی گردنش بالا کشیدم.نفس عمیقم را محکم بیرون دادم...آرامش امشب خانمان را مدیون شیطننت هایش بودم...خیلی وقت بود دور هم نخندیده بودیم...شادی نکرده بودیم...بمب انژی بود این دختر بچه...بمبی که منفجر شدنش آنهم امشب و اینجا بعد از مدتها ما سه نفر را به یکدیگر نزدیک کرده بود...!!

چشمم به موبایلم افتاد و خنده ام گرفت...وروجک آخر کار خودش را کرد و موبایل را به مهلا داد...مهلا اول کمی تعجب کرد از دیدن عکس نازنین اما در آخر خونسرد از کنار منی که عرق کرده و سر به زیر ایستاده بودم رد شد و موبایل را در دستم گذاشت...همین که عکس العملی نشان نداد ناراحت ترم کرد...این یعنی هنوز هم قصد ندارد با من حرف بزند...نزدیک یک هفته است که تمام توجهش به من در حد سلام و خداحافظ است...و انگار خوب میداند چنین تنبیهی برای منی که از هشت سالگی فقط او را دارم چقدر سخت است...!!

به چهره مظلوم دریا لبخند زدم . خم شدم و پیشانی اش را بوسیدم

-فسقل امشب کارمو سخت تر کردی...نگاهشم ازم گرفت...حالا من چکار کنم!؟

غلٹی زد و به پهلو خوابید..دست راستش را زیر چانه اش گذاشت که موهای مواجش باز هم روی صورتش پخش شد...چقدر از دستش عصبانی بودم...مخصوصا بعد از عکس العمل مهلا...رفتار مهلا را که دید...مظلوم

کنار منی که روی مبل نشسته بودم و سرم را در دست گرفته بودم آمد و رو
به رویم ایستاد

آنقدر مظلوم گفت : عمو برزین من معذرت میخوام... عمو جونی ببخشید.

که دلم نیامد بیشتر بی محلی اش کنم... مخصوصا با دیدن نم چشمانش...
لبخندم را که دید از گردنم آویزان شد و زبان ریخت... در آخر هم منت
گذاشت و گفت : من امشب واسه اینکه بیشتر غصه ات نشه پیش تو
میخوابم!!

نتیجه حرفش گرد شدن چشمان من بود و خندیدن سینا و بردیا... بعد از
رفتن سینا خمیازه کشیدنش شروع شده بود و اصرار داشت در بغل من
بخواد... چقدر از دیدن تخس بازی هایش لذت برده بودم... آخر هم بیست دقیقه
بغلش کرده بودم و دور سالن راه رفتم تا خوابش سنگین شد و دست از
شیطنت هایش برداشت!!

پووفی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم... خوابم نمیرد... چراغ اتاق بردیا هم
روشن بود... روی کاناپه دراز کشیدم و به سقف زل زدم... از یکنواختی این
زندگی آنقدر خسته شده بودم که شلوغی و خنده امشب حسابی شارژم کرده
بود... یک ساعت دویدن دنبال یه وروجک... قلقلک دادنش... بید شدن حال
فرید آنهم روی بردیا همیشه عنق... لبخند زدم و کوسن را زیر سرم مرتب
کردم... امشب بردیا هم خندیده بود... امشب او هم کمی از موضعش کناره
گیری کرده بود... اما حیف که اخر دست به ضرر من تمام شد...!!

با صدای در اتاقی نگاهم را از سقف گرفتم... با دیدن مهلا آنهم با مانتو و
مقنعه فهمیدم که میخواهد به بیمارستان برود... سیخ سرچایم نشستم

-میری بیمارستان!؟

سریع به سمت برگشت و نگاهم کرد : بیداری!؟

به سمتش رفتم... کاش میتوانستم همین امشب حرفهایم را بزنم!!

-آره خوابم نبرد. بخاطر....

-من مریض اورژانسی دارم. دیرم شده!!

مات نگاهش کردم... لحنش... همین لحن خونسرد و بی تفاوتش آزارم
میداد!!

-من میرسونمت...!!

نگاهم نکرد : لازم نیست!!

کاش میدانست چقدر وابسته اش هستم... وگرنه اینطور آزارم
نمیداد... انقدر غرورم را له نمیکرد!!

-لازمه.. چون میخوام باهات حرف بزنم... باید بشنوی.. بسمه دیگه!!

کمی در چشمانم نگاه کرد و آخر سرش را برگراند و به سمت در رفت:
توی ماشین منتظرتم!!

با لبخند به سمت اتاق بردیا رفتم و با تقه ای در را باز کردم... سرش را
از توی نقشه هایش بالا آورد و سوالی نگاهم کرد: چیزی شده؟!

-نه... میخواستم بگم دارم مهلا رو میرسونم بیمارستان... حواست به دریا
باشه.. تو اتاق من خوابه!!

سرش را تکان داد: اوکی!!

تا بیمارستان در سکوت میگذرد...هیچکدام حرفی نمی‌زنیم...و او حتی نگاهی سمت من نمی‌اندازد..درست رو به روی اورژانس نگه میدارم

-منتظر می‌مونم...!!

هنگام پیاده شدن نگاهم میکند...چشمانش گرم و لحنش سرد است!!

-باشه..تا نیم ساعت دیگه برمیگردم!!

پووفی میکشم و گوشه ای پارک میکنم...سرم را به پشتی صندلی تکیه میدهم..چطور حرف بزنی؟مجال حرف زدن میدهد؟نمیدانم عکس العملش چگونه است اما واهمه دارم از سردی صدایی که قرار است باز هم ادامه دار شود!!

با احساس گرمای دستی که آرام میان موهایم حرکت میکرد نفسم را حبس کردم...جلوی لبخندی که نزدیک بود روی لبهایم جا خوش کند را گرفتم...یک هفته ای بود که محروم شده بودم از گرمای دستانش..از گرمای دستانی که شدیداً یاد آور گرمای دستان مادرم بودند...گرمایی که بیشتر از یازده سال است جایگزین گرمای محبت مادرم شده اند!!

از صدای نفس های عمیقش فهمیدم که او هم دل تنگ بوده...او هم زیاد به من عادت کرده...تا بوده من و او کنار هم بوده ایم...روز هایی که حتی بردیا هم نبود...روزهایی که دو نفره خوش میگذرانیدیم...دو نفره خرید میرفتیم...دو نفره گردش میرفتیم...دو نفره درس میخواندیم...چقدر کم کم کرد تا دندان پزشکی قبول شوم...دستم را بالا بردم و مچ دستش را گرفتم...لبهایم را روی نبض مچش گذاشتم و بعد عمیق نفس کشیدم

-خیلی بی رحمی.

دستش را عقب کشید و به رو به رو خیره شد...سکوتش آزار دهنده است

-خیلی بی رحمی که محبتتو از م گرفتی...که دیگه نسبت بهم بی توجهی!!

-نمیخوای راه بیفتی!؟

لبه‌ایم را به دندان گرفتم و راه افتادم به محض بیرون زدن از بیمارستان
گوشه خیابان نگه داشتم

-مهلا!؟!

با حرص و عصبانیت گفتم...با دلخوری.

-منکه عذر خواهی کردم...منکه گفتم غلط کردم...اینا بس نیست؟پس بگو
چیکار کنم!؟!

تیز به سمت برگشت...سردی نگاهش خشکم کرد

-به غلط کردن افتادن تو دردی از من دوا نمیکنه...عذر خواهی تو به درد
من نمیخوره...با ندونم کاریت دردی رو دلم گذاشتی که هیچ مرهمی واسش
نیست...!!

لبه‌ای خشکم را تکان میدهم

-مهلا...مگه من...مگه من چکار کردم اخه؟ چند بار بهت بگم من اهل
پارتی نبودم؟اهل مست کردنو..

صدایش را بالا میبرد

-بسه برزین...بسه...از شیرین کاریات نگو اقا...مگه صد دفعه بهت نگفتم
آرش و کیان پسرای درستی نیستن؟مگه صد دفعه بهت نگفتم اخر یه کاری
دستت میدن؟باید کارت به کلانتری میکشید تا بفهمی چه غلطی کردی؟ تا یه

قرصی بهت بدن یا یه چیزی بریزن تو حلققت و یه اتفاقی بیفتی تا حالتی شه؟
مگه خانواده ما اهل اینجور تفریحاته؟

حرف هایش را کمی درک نمی‌کردم... تمام شعور و شخصیت را زیر
سوال برده بود و انگ نفهمی به من می‌جسباند

-یعنی چی این حرف مهلا؟ مگه من بچم؟ بیست سالمه ها... یه طوری
حرف میزنی انگار خرم و حالیم نیست تو مملکت چه خبره!! یعنی من حق
دوتا مهمونی رفتو ندارم؟ یعنی میگی من بی جنبه ام؟ خواهر من دیگه کی
میخوای ببینی من بزرگ شدم؟ بسه هر چی بهم گفتن بچه ننه... که بهم گفتن تو
گوش به حرف خواهرتی که برات تصمیم بگیره... که تا مهمونی رفتو کافی
شاپ رفتو و دانشگاه رفتنت زیر نظر اونه....

تمام مدت صدایم را بالا برده بودم و نمیدانستم با چه لحنی صحبت
میکنم.... همین که خواستم باز هم حرف بزنم مهلا صدایش را بالا برد

-آهای آقای بیست ساله ی بزرگ و ایسا باهم بریم... مثلاً ادعا میکنی که
خیلی حالیه؟ که خیلی باجنبه ای؟ با جنبه بودن به عقل و درک تو مهمونی
رفتنای اینجوریه؟ گشتن با آدمایی که ادعای فرهنگ و کلاسشون گوش فلکو
کر کرده اما همیشه از پارتیای شبونه جمعشون کرد؟ که همیشه دائم الخمر
اند؟ که وقتی اون زهر ماری رو با دوتا قرص روان گردان میدن به چهارتا
بچه نادون ادعا میکنن که لطف کردن در حقشون... که از امل بودن درشون
آوردن؟

نفس نفس میزد و من هم... صدایم را بالا بردم

-من هیچ وقت همچین غلطی نکردم مهلا...!!

-نه بیا و بکن... حتما باید یه چیزی بشه تا بفهمی اینا غلط اضافیه؟ وقتی با
همین بچه ننه بودن و مسخره کردنت میکشنت مهمونی... فکر کردی کاری
واسشون داره تا وسوسه ات کنن تو بزمشون شرکت کنی چهارتا پیکم

بزنی؟ که بعدش حالتو نفهمی و یه کاری دست خودت بدی؟ که بعدش بشه یه عمر پیشیمونی؟ اینا نقطه ضعف تو رو فهمیدن برزین... هر دفعه با همین حرفا میکشنت یه جا و با هزار جور مهمونی رنگ و وارنگ از همه چی ساقط میشی...!!

با حرص رویم را برگرداندم... متاسفانه حرف هایش را قبول داشتم. نمیخواستم قبول کنم... اما پیش خودم که دروغ نمیتوانستم بگویم... اما امان از لجبازی...!!

-چرا همش رو من زوم میکنی؟ انقدر که حواست به رفت و آمد من هست به کارهای بردیا هست؟!

کلافه دستی به صورتش کشید.

-من چی میگم تو چی میگی...!!

به سمتش برگشتم و با لج گفتم

نه خداوکیلی شده به بردیا گیر اینجوری بدی؟ هه شش سال رفت آلمان مگه میدونستی چه غلطی میکنه؟ فکر کردی خان داداشت پسر پیغمبره؟ که دست از پا خطا نمیکنه؟ که اونجا فقط نشسته و سرشو کرده تو دفتر و کتابشو و مثلا درس میخونه؟

-من از بردیا مطمئنم برزین...!!

با حرص گفتم: چرا؟ چرا ازش مطمئنی؟ تو قران اومده بردیا از هر گناهی مبراست؟ که هیچ وقت دست از پا خطا نمیکنه؟ خواهر نمونه برادرت شش سال اونور زندگی کرده... پیش یه آدمی مثل احسان... احسانی که آوازه دختر بازپاش زبون زده... میخوای بگی داداشت عابد و زاهد اونور زندگی کرده و...

—برزین...!!

حرفم را با دادی که زد قطع کرد....

-حرف دهنتمو بفهم برزین...تا اینجا هم زیادی بهت میدون دادم...هزار دفعه بهت گفتم زندگی شخصی دیگران به خودشون مربوط میشه...وقتی میگم از بردیا مطمئنم یعنی یه چیزی میدونم که میگم!!

-واسه چی انقدر مطمئنی؟ مگه بردیا مرد نیست؟ این چه دلیلیه که میتونه تو رو مطمئن کنه داداشت اهل خطا رفتن نیست؟! مگه تو اهل شیطننت نبودی؟ مگه همسن من بودی هیچ بنی بشری تو زندگیت نبود؟ پس این خوابا چیه؟ این چه خوابیه که یه نفرو توش صدا میزنی و صبحش بردیایی که عند بیخیالی و بی تفاوتیه باید به رفت و امدت گیر بده...راستشو بگو تو چیکار کردی؟ فقط نگو که....

با حس سوزشی که در طرف راست صورتم حس کردم...شوکه چشمانم را به صورتم دوختم...یه صورت عصبانی اش...یه صورت و چشمان سرخش...

-حرف دهنتم رو بفهم....

اشکش چکید

-میخوای بگی من چه غلطی تو زندگیم کردم؟

قطره بعدی چکید

-میخوای ثابت کنی همه یه غلطی کردن و نباید حق حرف زدن داشته باشن؟

انگشتش را به سینه اش زد: آره... اینی که رو به روت نشسته یه روز یه غلطی کرد که تاوانشو خانوادش پس دادن!!

اینبار انگشتش را در سینه من فرو کرد و من مبهوت چشمان طوفانی اش بودم

-ولی نمیزارم توام همون غلطو بکنی... نمیزارم حالیه؟ نمیزارم بازم اون روزی برسه که به برادرام بگن بی پدر و مادر... که آتیشم بزنن با این حرف... نمیذارم سرهنگ اون کلانتری زنگ بزنه و بگه باورم نمیشه پسری که گرفتیمش برادر شما باشه... که بگه تربیت کردن پسر کار سختیه...!!

داد زد و اینبار اشکش فوران زد

-نمیزارم تا اخر عمر تنم بلرزه بخاطر حماقتام... نمیزارم تا اخر عمر توهین بشنوم

اشک ریخت و داد زد

-اره من غلط کردم... غلط کردم که خوب شدم... که برگشتم... که خواستم پیش شماها باشم!!

بهت زده نگاهش میکردم

-مهلا؟!!

داد زد: برو پایین!!

شوکه شدم: چی؟

-میگم بپر پایین!!

-باشه باشه داد نزن...تو رو خدا آروم باش!!!

-میگم برو پایین...نمیخوام ببینمت!!

پیاده شدم و او خودش را کشاند رو صندلی راننده.

به شیشه کوبیدم : مهلا!؟!

ماشین را روشن کرد...داد زدم

-وا کن در این لعنتی رو.

بدون اینکه نگاهم کند پایش را روی گاز گذاشت و ماشین از جا کنده شد...داد زدم و دنبالش دویدم اما فایده ای نداشت...رفته بود..پنج صبح بود و من نمیدانستم چطور غلطی که کرده ام را جبران کنم....انگستانم را میان موهایم فرو بردم و روی زمین زانو زدم...چه حرف هایی زدم!!

مهلا..

گنگ محو لبخند روی لبش بودم...لبخندی که بیشتر به پوزخند شباهت داشت...دستهایش را درون جیبهایش فرو برده بود و تنها به حرفهای دختر مقابلش گوش میداد...دختر هم با عشوه ذاتیش حرف میزد و گاه میخندید.

دستم را روی قلبم گذاشتم و قدمی به جلو گذاشتم...با دیدن پر رنگ شدن لبخند پسر قدم جلو گذاشته را به سر جایش برگرداندم...بغض گلویم را گرفته بود و توان حرکت نداشتم...خدایا این دختر چه از جانم میخواست!؟!

با حس دستی که روی شانهِ ام نشست سرم را برگرداندم...نگاهش روی صورتم خشک شد و لحنش نگران.

-مهلا؟ چته؟ چرا گریه میکنی؟!

گیج نگاهش کردم...دستم را بالا آوردم و روی صورتم کشیدم...خیس بود...دستی تکانم داد...این بار لحنش نگران تر بود

-مهلا خوبی؟! د حرف بزن!!

-آرام؟!

اشکم چکید...لرزان نفس کشیدم و او به سمت نیمکتی هدایت کرد

-جونم؟ چت شده اخه؟

نفس های لرزانم را بیرون فرستادم

-نوید...نوید داشت با اون دختره با...!!

به هق هق افتادم و او با تعجب نگاهم کرد...به پشت سرم نگاه کرد..اخم هایش در هم رفت

-فرشته رو میگی؟ بابا اون با همه لاس میزنه!!

عصبی صدایم را کمی بالا بردم: چرا با نوید؟ مگه نمیدونه منو اون باهم...

دستم را گرفت و فشار داد: هیس...آروم باش...چیزی نیست.اگه نوید دوست داشته باشه مطمئن باش صد سال سیاه طرف همچین دخترایی نمیره!!

-اما...

-هیس...اینجا دانشگاه مهلا...بعدا با نوید حرف بزن باشه؟!

آب دهانم را قورت دادم و به پشت سرم دوباره نگاهی انداختم... با قدم های محکمش... با اخمی بین ابروهایش..
و با نگاهی کنجکاو و عصبی به سمت می آمد... سرم را سریع برگرداندم... آرام نبود و اینبار جایش را نوید پر کرده بود.

با اخم به صورتم نگاه میکرد و من سر به زیر انداختم.

-سرتو بیار بالا ببینم...!!

صدای خش دار و محکمش وادار به اطاعتم کرد.. نگاهم در چشمان خوشرنگ قفل شد.. چشمانی که میخندیدند.. روی نوک بینی ام زد.

-خیلی خری کوچولو...!!!

با حس دستی که مدام تکانم میداد چشمانم را باز کردم و گیج و گنگ به او که با اخم نگاهم میکرد چشم دوختم... چند ثانیه بی حرف خیره یکدیگر بودیم و من یک دفعه سر جابم نشستم

-من کجام؟!

اخم هایش بیشتر درهم رفت

-ویلا.

گیج همه جا را نگاه کردم و تازه به یاد آوردم که روی کاناپه ویلایمان نشسته ام نه روی نیمکت دانشگاه نه مقابل آدمی که...

-حالت خوبه؟!

دستی به صورتم کشیدم و خودم را روی کاناپه جمع کردم..به چشمانش زل زدم...حسش را نمیخواندم

-خواب دیدم!؟!

بی حس تر نگاهم کرد و من یقین کردم که در خواب حرف زدم

-واسم آب میاری!؟!

مشت شدن دستش را دیدم...بی حرف از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت...با نگاهم مسیر رفتنش را دنبال کردم...به ساعت سالن نگاه انداختم...ساعت یازده و نیم بود و من نرفتم به بیمارستان را اطلاع هم نداده بودم... زانوهایم را در بغل گرفتم و چانه ام را رویشان گذاشتم..کابوس هایم شدت بیشتری گرفته بودند و من علت یادآوری تک تک خاطراتم را نمیدانستم...بعد از دعوی صبحم با برزین اینجا آمدم و میدانم این مرد از کجا فهمید اینجایم!؟!

ایستادن پاهایی مقابلم نگاهم را به بالا کشاند...او و اخم هایش بیشتر آزارم میدادند...نشستنش آنهم در چند سانتی ام را حس کردم...و همینطور منقبض شدن بدنم را...دستش را پشت کاناپه گذاشت و به طرفم خم شد.

-مهلا!؟!

برای فرار از هرم نفس هایش صاف نشستم...نفسم را عمیق بیرون دادم مبادا کنترل حرکاتم از دستم در برود.

-خوبم.

-خوب نیستی...اگه خوب بودی اینجا نمیومدی!!

نفسم را لرزان بیرون فرستادم و در چشمانش نگاه کردم...اما...اما آرامشم را نیافتم...سرم را برگرداندم و به گوشه کاناپه پناه بردم...حس حلقه شدن

دستهایش به دور شانه ام ضربان قلبم را بالا برد اما حس چسبیدن لبهایش روی شقیقه ام به یکباره تعدادش را به صفر رساند... لرزان به طرفش برگشتم با نشستن دستهایم روی سینه اش پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند.

-چیکار میکنی!؟-

-مهلا!؟-

گرمی کلامش تنها ذره ای از سرمای بدنم را کم نمیکرد.. نفسم بالا نمی آمد

-احسان... برو عقب!!-

کمی سرش را عقب برد... اما حلقه دستش شل نشد

-جونم؟-

-برو عقب... تو رو خدا!!-

عقب نرفت که هیچ گره دستانش را تنگ تر کرد و من لرزیدم... لرزشی هیستریک که دوازده سال است دچارش شده ام و کسی نمیداند

-بزار حرف بزنم مهلا.

تمام سعی و تلاشم این بود که عکس العملی نشان ندهم... دندان هایم بهم خوردند... گونه ام را بوسید و من تقلا کردم... جیغ زدم

-برو عقب احسان... تو رو خدا برو عقب!!-

اما او انگار تمام تلاشش را به کار گرفته بود تا حرفهایش را بزند

-بزار حرف بزنم... بزار بگم که چقدر دوست دارم!!-

اشک از گوشه چشم جاری شد و بیشتر لرزیدم...مستم را بالا بردم و بی
جان به سینه اش کوبیدم

-مهلا...

لرزیدم و او محکم در آغوشم گرفت...صدای زنگ در آمد

-باشه غلط کردم.

دندان هایم بهم میخورند...تکانم داد

-مهلا.

عربده زد...صدای در زدن ها شدت گرفته بود

-آروم باش...تو رو به هر کی میپرستی آروم باش...غلط کردم!!

در آغوشش بودم و نمیتوانستم لرزشم را کنترل کنم...از آغوشش بیرونم
کشاند و مستاصل به سمت در دوید...لحظه ای بعد تنها صدای داد و بیداد
میشنیدم...صدایی که زیاد آشنا بود..خودم را بغل گرفته بودم و
میلرزیدم...دمای بدنم لحظه به لحظه افت میکرد...صدای دویدن کسی آمد و
زانو زدنش مقابلم...سرم را در دست گرفت و صدایم زد

-عزیزم؟!!

خیره در چشمان قهوه ای رنگ و آشفته اش اشکم ریختم...اشک ریختم و باز
هم لرزیدم...سریع مرا در آغوشش کشید...صدایش عصبی و لرزان بود

-چیشده عزیز من؟! آروم باش

به بازویش چنگ زدم و خودم را در آغوشش فشردم...لرزان صدایش زدم

به... بهراد...!!!

-هیس... فقط آرام باش!!!

سرم را کمی تکان دادم و لای پلک هایم را باز کردم... بدنم ضعف داشت... اما گرم بود گرم گرم... به بدنم تکانی دادم... متعجب از تقلای بیهوده ام به وضعیتم نگاه کردم... دستانی محکم به دورم حلقه شده بودند... کتی هم به تن داشتم که حساسی گرم بود... سرم را بالا گرفتم و به صاحب دست ها نگاه کردم... با دیدن او، آنهم اینجا و در این وضعیت شوکه شدم... بهراد اینجا چکار داشت؟!

معذب بودم از وضعیتمان... کمی خودم را عقب کشیم.. اما به محض عقب رفتن دلم هوای آغوشش را کرد... با تکان خوردن من او هم تکانی خورد و چشمانش را باز کرد... خجالت میکشیدم در چشمانش نگاه کردم... چشمانش خسته بودند.. خسته و نگران!!

-خوبی؟!

سرم را تکان دادم... لبخند زد و من کمی عقب تر رفتم... نگاهش به فاصله بینمان افتاد و لبخندش عمق گرفت.

-دکتر؟!

نگاهش را در چشمانم ثابت کرد

-چیشد؟ یه ساعت پیش که اسممو صدا زدی!!

معذب آب دهانم را قورت دادم.

-چیزه... شما واسه چی اینجا ایید؟!

اخم هایش در هم رفت... لحنش کمی طلبکار شد و عصبی!!

-صبح توی بیمارستان سراغتو گرفتم که خانوم سماوات گفت هنوز نیومدی... کلی هم نگران بود... گفت به بیمارستان اطلاع ندادی و گوشیتم خاموشه... برادراتم خبر ندارن که کجا رفتی و اون بیچاره هام دارن در به در دنبالت میگردن... منم نگران کردی دختر... افتاده بودم تو شهر دنبالت... یه دفعه یادم افتاد یه بار گفتی وقتایی که حالت خوب نیست و داغونی میای ویلای چادگان!!

خسته به اطراف نگاه انداختم... پس احسان کجا رفته بود؟! او هم میدانست وقتهایی که حال خوب نیست به اینجا می آیم... کلافه نفسم را بیرون فرستادم... باز هم مقابل او توان کنترل کردن عکس العمل هیم را نداشتم... آرام و بردیا و برزین نگرانم شده بودند و من بی فکر تا اینجا آمده بودم... دستی زیر چانه ام نشست... اینبار که در چشمانش خیره شدم چیز دیگری هم درونشان قل میزد... آشفستگی... نگرانی، که از سر غیرت بود.

-بگو از چی داغون بودی؟ اون چی بود که تو رو به اون حال کشوند!!

خیره اش بودم... محو موهای نامرتبش... موهایی که میدانستم در اثر دست کشیدن های مداوم میانشان به این روز افتاده اند.

-مهلا؟

با شنیدن اسمم از دهانش حس شیرینی زیر پوستم دوید... لب گزیدم

-دکتر.

-انقدر نگو دکتر...خسته نشدی؟!یه بار دیگه...فقط یه بار دیگه اسممو صدا بزن!!

گیج نگاهش کردم..یعنی فقط میخواست یکبار دیگر صدایش بزنم؟! پس بعدا...بدون اینکه بخوام حرفم را به زبان آوردم.

-چرا فقط یه بار!؟

با دیدن حالت خنده اش گرفت...مچ دستم را گرفت و کمی مرا به سمت خودش کشاند

-اگه یه بار دیگه بگی دفعه های دیگه واست راحت تر میشه!!

در چند سانتی اش متوقف شدم...حس وجود محکمش آرامش را به جسمم سرازیر میکرد...نگاهم به سینه اش بود...و فکرم در پی لذت گرمای آغوشش...برای فرار از حس هایم نگاهم را معطوف نگاه نافذش کردم...نگاهی که میخواست مچ بگیرد.

-توضیح بده..!!

گیج نگاهش کردم : چه توضیحی!؟

خونسرد اما محکم دهان باز کرد

-دلیل اینجا اومدن تو رو...دلیل اینجا بودن پسرعموت...دلیل اینکه عین بید میلزیدی و اشک میریختی...دلیل اینکه جیغ میزدی.

کم کم صدایش داشت اوج میگرفت...معلوم بود که با یاد آوری آن لحظات اعصابش خورد میشود...اما من هم آدم توضیح دادن نبودم...پشت چشمی برایش نازک کردم و رویم را برگرداندم...خواستم از جا بلند شوم که دستش

بازویم را کشید و در آغوشش فرو رفتم..با تعجب سرم را بالا آوردم و او با
اخم تشر زد

-کجا راتو گرفتی داری میری؟! دارم باهات حرف میزنم!!

بغض توی نگاهم نشست...از کدام قسمتش میگفتم...از دلیل دعوایم با
برزین...یا دلیل لرزش هیستریکم آنهم با نزدیک شدن احسان...دست دیگرش
دور کتقم حلقه شد...و من ماندم که چرا نمی‌لرزم...که چرا دلم آرام گرفت!؟

-حرف بزن عزیز من...بزار کمکت کنم!!

منقلب از گرمای صدایش سرم را بالا گرفتم...بی توجه به سن و سالم...بی
توجه به نسبت میانمان بغض کرده نگاهش کردم..شاید بخاطر حس کردن
آغوش امنی بود که بعد از سالها پیدا کرده بودم..آغوشی که حس های زنانه
ام میگفتند گرمایش همیشگی است...خیره در چشمان قهوه ای رنگ و
مهربانش صدایم لرزید

-بهراد!؟

قهوه ای هایش درخشیدند...لب گزید و خندید : یا خدا!!

با لبخند روی صورتم خم شد و....

با لمس نرمی لبهایش گرمایی در تمام تنم پیچید...گرمایی که سراسر آرامش
بود و لذت...هر چند بیش از چند ثانیه طول نکشید...اما اثری که بر جا
گذاشت تا ابد در خاطرم میماند...

نمیدانم از گرمای کتتش بود یا از گرمای بوسه اش اما هر چه بود داشت تمام
وجودم را نوب میکرد...گر گرفته بودم...خجالت میکشیدم با اینکه همراهی
اش نکرده بودم...من و او نسبتی نداشتیم..حتی زیاد هم صمیمی نشده بودیم
که بتوانم چنین حالتی را بینمان هضم کنم... سرش را که به آرامی عقب برد

خودم را سریع در آغوشش جمع کردم... سرم را توی سینه اش پنهان کردم... نفسم حبس شده بود و خیال آزاد کردنش را نداشتم... امان از تپش های قلبم... میترسیدم آخر رسوایم کند... میترسیدم که بفهمد چقدر لمس لبهایش به دور از ترسهای کاشته شده در وجودم شیرین اند... لب به دندان گرفتم... امان از حس هایم... امان از این حس های مزاحم که میدانستم از این به بعد با نزدیک شدن این مرد فوراً می کنند...!!

با حس نشستن دستی پشت گردنم نفسی را که میخواستم آزاد کنم دوباره حبس کردم... دستش را پشت گردنم گذاشت و لبهایش را کنار گوشم آورد و پیچ پیچ کرد.

-بخش...!!

گرمای کلامش تمام عضلاتم را درگیر کرد... امان از این آرامش وجودش... چانه اش را روی موهایم گذاشت... کی شالم از سرم افتاده بود؟!

-بخش منو... نمی دونستم چطور آرومت کنم!!

نمیدانست اصلاً خود وجودش آرامش بخش است؟ نمیدانم چرا قدرت حرف زدن نداشتم... شرم میشد خب!!

-نمیخواهی چیزی بگی؟!

لحنش کمی نگران بود... سرم را بالا گرفتم... کمی عقب رفت تا خوب نگاهم کند... نگاهمان که در هم قفل شد پشیمان شدم که سرم را بالا آوردم... با دیدن چهره ام لبخندی زد... سرش را پایین آورد و اینبار مهر داغش را به پیشانی ام چسباند... انگار مهر مالکیت بر پیشانی ام زد... و اینبار که سر در سینه اش فرو بردم با لذت عطر تنش را نفس کشیدم... عمیق نفس میکشیدم و او هم انگار حالش دست کمی از من نداشت!!

دستش را میان موهایم میکشید و من دستانم را دور کمرش حلقه کردم... خجالت را کنار گذاشته بودم. به هیچ وجه نمیخواستم این آرامش را از دست بدهم... انگار به اندازه دوازده سال گمش کرده بودم... با حرکت کمی مکث کرد اما بعد باز هم کارش را ادامه داد.

-دیگه هیچ وقت نمیخوام مثل یک ساعت پیش ببینمت!!

-دست خودم نبود...!!!

-مجبورت نمیکنم که حرف بزنی... اما واقعا ترسیدم مهلا... بدجور میلرزیدی و اشک میریختی... رفتارات... انگار که هیستریک باشن... انگار که...

لب به دندان گرفتم و حرفش را کامل کردم

-انگار ریشه تو گذشته داشته باشن!!!

تند شدن ضربان قلبش را زیر گوشم حس کردم... بازویم را گرفت و کمی عقب کشیدم... چشمانش دو دو میزدند

-گذشته؟!!

جوابی ندادم که باز پرسید

-پسر عموت اذیتت کرد؟!!

جان کند تا این را بگوید... آب دهانم را قورت دادم... قصه من و احسان چیز دیگری بود... او چه میدانست از دل احسان... از درد احسان!!

نه... حال خوب نبود... اون فقط میخواست اروم کنه که نتونست. همین!!

چشمانش داد میزدند که باور نکرده... برای فرار از دیدن نگاه نا آرامش
کاملاً عقب کشیدم... بس بود دیگر... خیلی خوشم آمده بود انگار... شالم را
روی سرم انداختم و او محو موهایم بود

-اونم میدونست تو وقتی حالت خرابه اینجا میای؟!!

با حرفش سر جایم مکت کردم... انگار که با خودم حرف زده باشم

-اون خیلی چیزا میدونه... اون همه چی منو میدونه!!!

و همین بود که ویرانمان کرد... همین دانستن ها... همین دانسته هایمان بود که
به اندازه ده سال از هم دورمان کرد... به آشپزخانه رفتم و چای دم
کردم... دست و پایم دیگر نمیلرزیدند... گرمای آغوش او کار خودشان را
کرده بودند... و من در عجب بودم که چطور این گرما از داروهای اعصابم
بهتر و سریع تر عمل کرده اند... با سینی محتوی چای و بیسکویت مقابلش
روی مبل تک نفره ای نشستم... با موبایلش حرف میزد.

-بله بله... نگران نباشید خانوم سماوات.. من الان پیششتم. باهاش حرف
زدم. حالش خوبه... بله به برادرش اطلاع بدین... خواهش
میکنم... خدانگهدار!!!

سینی را روی میز گذاشتم و خودم فنجان چای را به دستش دادم و گفتم

-توی این هوای سرد میچسبه!!!

لبخند محوی زد و با تشکری زیر لب فنجان را از دستم گرفت!!!

-زیادم سرد نیست!!!

و من نگاهم به سینه و شانه هایش کشیده شد... خب زیاد هم تعجب بر انگیز
نبود برای این کوره آتش.. نگاهم را شکار کرد و چشمکی زد

-مگه نه؟!-

و من سرخ شدم و سر به زیر انداختم... امان از این فکر بی ابرو و چشمان بی آبروترم!! نفسم را عمیق بیرون دادم و نگاهش کردم... قهوه ای هایش غرق مهربانی بودند... آرام چایش را مزه میکرد

-امروز صبح رو به روی بیمارستان با برزین دعوا شد...!!-

هیچ عکس العملی نشان نداد و فقط نگاهم کرد... بی اختیار شروع کرده بودم

-بعضی وقتا متقاعد کردنش کار سختی میشه... ده روز پیش به اصرار یکی دوتا از دوستاش رفته بود پارتی... اهل اینجور مهمونیا نیست فقط بخاطر اینکه مسخرش کرده بودن و گفته بودن بچه ننه ست رفته بود... نمیدونم شاید خدا دوستمون داشت که همون اوایل مهمونی مامورا میرسن و همه رو میبرن کلانتری... آخه تو اون مهمونی خیلیا مست بودن و معتاد... آدمایی که هیچ درکی از اطرافشون ندارن... خوب شد که مامورا رسیدن و اون پسرا بازم به یه بهونه قرصی. مشروبی چیزی به خوردش ندادن... این چند وقت بخاطر همین موضوع باهانش سروسنگین بودم... امروز صبح یه دفعه بحثمون شد و من... من دوباره کارم به اینجا کشید...!!-

چشمانش را ریز کرده بود و متفکر و در سکوت به حرف های گوش میداد

-پس که اینطور... میتونم حدس بزنم چقدر و است سخت بوده... بالاخره طبق گفته هات از بعد فوت مادر و پدرت تو بزرگشون کردی... مخصوصا برزین که از هشت سالگی وقتی دقیقا موقع شکل گرفتن شخصیتش بوده... هم حس تو واسم قابل درکه هم حس اون...!!-

محو لبخند زد و در چشمان مستاصل خیره شد

تو و است سنگین بوده که کسی رو که بزرگش کردی همچین جاهایی بره و
خدایی نکرده کاری دست خودش بده... از اون بدتر پاش به کلانتری باز
بشه... از اون طرفم واسه برزین سنگین بوده که بهش بگن بچه ننه... دیگه
بیست سالش شده و تو اوج غروره... شخصیتش خیلی حساسه... از طرفیم
انقدر بهت وابسته است که حرفات واسش گرون تموم میشه... نه میتونه قید
غرورشو بزنه نه دلش...!!

به سمت متمایل شد و آرنج هایش را به زانو هایش تکیه داد

-منم دقیقا چهار سال پیش شرایط تو رو داشتم...!!

متعجب نگاهش کردم و گفتم

-جدی؟!!

سر تکان داد

-آره... وقتی لندن بودم... منم دقیقا تو اوج درسم... اونوقتی که خیلی درگیر
درسام بودم دچار مشکلات بهنام شدم...!!

فانجان به دست به سمت پنجره های قدی رفت

-راستش بعد از مرگ بابا همه مسئولیتای زندگیمون افتاد رو دوش من... منم
اون موقع فقط بیست سالم بود... وضعیت مالیمون چندان خوب نبود... مجبور
بودم کار کنم با وجود اینکه درسام خیلی سنگین بود... خرج و مخارج خونه
هم سنگین بود... مادرم خیاطی میکرد و منم پیش داییم نجاری... توی تمام اون
سالها خیلی سخت کار میکردم و درس میخوندم... بهنام و باران خیلی به پدرم
وابسته بودن و بعد از مرگش به من تکیه کرده بودن... برای همین باید از
لحاظ عاطفی هم تامینشون میکردم... بماند که چقدر سخت گذشت... بیست و
هفت سالم که بود وقتی واسه ی تخصص بورس شدم انگلیس. میخواستم
قیدش رو بزنم... نمیتونستم خانوادمو رها کنم... اما به اصرار مادرم و استادام

قبول کردم...قبول کردم اما تمام دارایمو اینجا فروختم و دست خانوادمو گرفتم و رفتم!!

نفس عمیقی کشید و به من که خیره اش بودم و حرف هایش را گوش میکردم نگاه کرد

من خودم بخاطر کار و درس هیچ وقت نتونستم به فکر زندگی شخصیم باشم...یه جورایی قید خودم و دلمو زده بودم...چسبیده بودم به درس..غافل از اینکه محیط انگلیس خیلی روی بهنام و باران اثر گذاشته بود.اون دوتا توی یه فضای مذهبی بزرگ شده بودن اما حالا وضع فرق کرده بود..دوسال از اومدنمون به لندن گذشته بود که یه شب دیدم هرچی میگذره بهنام و باران خونه نمیان..مادرم به تازگی قلبش مریض شده بود و نمیتونست حواسشو به اونا بده...منم که درگیر...اون شب خیلی نگران و عصبی بودم...مدام به همراهشون زنگ میزدم و جواب نمیدادن...ساعت دوازده بود که خودم زدم بیرون...تا سه صبح دنبالشون بودم...تا اینکه توی یکی از تماسام باران جواب داد...قبل از اینکه من شروع کنم به داد و ببیداد اون شروع کرد به زار زدن...وسط گریه هاش با داد میپرسیدم کجاست و اون آدرس یه دیسکو داد...نمیدونم چطوری خودمو رسوندم اونجا...اما وقتی رسیدم...با دیدن چیزی که رو به روم بود واسه ی چند لحظه ایستادن قلبم رو حس کردم...!!!

چشمان ناراحت و غمگینش را به چشمانم دوخت...کلافگی اش مشهود بود

بهنام وسط یه مشت آدم مست بود و باران کنارش...از بس مشروب خورده بود حالش بهم خورده بود...تا بیمارستان فقط خدا رو صدا میزدم...حتی فکر اینکه یه لحظه بهنام نباشه به مرز جنون میرسوندم...انگار خدا صدامو شنید و به بهنام رحم کرد...نجات پیدا کرد اما از لحاظ روحی داغون بود و من نمیدونستم علت این اتفاقات چیه...خود بهنام به هیچ وجه چیزی نمیگفت..منم داغون بودم..من اونو جوری بار نیاورده بودم که پاش به دیسکو باز بشه..مشروب خور بشه...باران با دیدن وضعیتهش بالاخره به حرف اومد..بهم گفت چند ماه بعد از اومدنمون به لندن بهنام با دختری آشنا میشه و بعد از چند ماه دوستی میفهمه که عاشقش شده...صبح اون روزی که بهنام اینجوری

میشه یه بسته به دستش میرسه... تو اون بسته عکس هایی بود که بهنام رو داغون میکنه!!

با کنجکاوی نگاهش میکردم... واقعا تحمل چنین دردهایی چقدر سخت بود... دیدن آب شدن برادرت! دستی به صورتش کشید و روی مبل رو به رویم نشست

-فکر کن یه آدم چقدر میتونه پست باشه که عکس و فیلم رابطش با دوست پسر جدیدش رو برای کسی که عاشقشه بفرسته!!

شوکه دستم را مقابل دهانم گذاشتم : وای خدای من... چقدر وحشتناک!!

سر تکان داد: آره خیلی وحشتناکه.. حالا فرض کن این آدم عاشق یه مرد ابرونی بوده.. با تمام غیرت و تعصباتش!! بهنام داغون شد و من حالا غصه افسردگی اونو داشتم.. به زور دستش رو میکشیدم و پیش این مشاور و اون روانشناس میبردم... اما بهنام عوض شده بود... شک افتاده بود تو وجودش... خدا میدونه تا وقتی کامل خوب شد خون باران رو کرده بود توی شیشه.. مدام به رفت و آمدش گیر میداد و باران دیگه از دسش فقط گریه میکرد... تا من حرف میزدم پرخاش میکرد و این باعث میشد تا یه دعوای حسابی راه بیفته... دقیقا رفع مشکلش یکسال طول کشید... دیگه نمیشد لندن نگهش دارم پس فرستادمش ایران و اونم توی سه سال نبودن ما پیش خانواده داییم زندگی کرد!!

با حرف هایش دلشوره به جانم افتاد.. برزین هم با دختری آشنا بود... نکند او هم؟ با استرس نگاهش کردم و گفتم

-وای.. برزینم با یه دختر دوست شده به تازگی.. نکنه...

سریع از جا بلند شد و مقابلم روی زمین نشست

-ببین... اینا رو نگفتم که بترسی... من به بهنام و باران زیاد گیر میدادم... تا قبل از رفتنمون داشتن دوس دختر واسمون یه چیز تعریف نشده بود... خانوادمون مذهبی بود و منم مثل بقیه مردا... خوشم نمیومد برادر و خواهرم طرف چنین مسائلی برن... اما با این اتفاق فهمیدم اگه یکم دیدمون نسبت به این روابط باز تر بود... اگه بهنام یکم آگاه تر بود و به راحتی گول نمیخورد و دل نمیست همچین اتفاقی نمیفتاد... یاد گرفتم که بهشون اعتماد کنم... باهاشون اتمام حجت کردم و گفتم هر تصمیمی واسه زندگیشون بگیرن من حمایتشون میکنم به شرط اینکه درست و به جا باشه... ریش و قیچی رو دست خودشون دادم... دیگه محدودشون نکردم... عزیزم به فخر هر چی بیشتر فشار بیاری قدرتش واسه در رفتن خیلی بیشتر میشه... اگه بخوای هی برزین رو سرزنش کنی دیگه کنترل کردنش محال میشه... همین که خودش فهمید کارش اشتباه بوده کافیه... اینجور که برام تعریف کردی جفتشون پسرای معقولی هستن.

-اما...

دستم را به نرمی فشار داد و فکر بی حواس من باز درگیر گرمایش شد

-اما بی اما... بهم اعتماد کن... باشه!؟

خیره در چشم های مطمئنش سری تکان دادم... مگر میشد روی حرفش نه آورد؟ لبخند زد

-الانم پاشو آماده شو تا راه بیفتیم... توی راه ناهار میخوریم... همه نگرانت شدن!!

قبل از اینکه داخل شوم نفس عمیقی کشیدم.. میدانستم یک جر و بحث کوچک در راه است... کلید را چرخاندم و داخل رفتم... اما با دیدن افرادی که در سالن نشسته بودند تعجب کردم... سینا و خواهرش نسیم.. آرمان و همسرش... مهران و علیرضا و زهرا.. مادر بزرگم و آرام... برزین و بردیا هم کلافه راه میرفتند که با باز شدن در سرجایشان ایستادند و به سمتم برگشتند... کسی هم مانده بود تا خبرش نکرده باشند!؟

همه با دیدنم از جا بلند شدند و بردیا به سمتم خیز برداشت و تقریباً داد زد

-کدوم گوری بودی تا حالا؟!!

اخم هایم در هم رفت... سکوت کل سالن را دربرگرفت و مادر جون تشر زد

-این چه طرز حرف زدن با خواهر بزرگتره پسر جون؟!!

دستش را بلند کرد به علامت سکوت...!!

-مادر جون خواهشا بزار حرفامو بزنی!!

مادر جون عصایش را به زمین کوبید و قدمی به جلو گذاشت.

-حرف میخوای بزنی درست بزنی...کسی جلوتو نگرفته...اما احترام خواهرتو حفظ میکنی...تازه احترامش بیشتر از یه خواهره...به اندازه یه مادره...کم غصتو نخورده...کم واست زحمت نکشیده...حالا بحث این جداست مگه بچه ست که وایسادی جلوش سین جیمش میکنی?!!

بردیا کلافه دستی به صورتش کشید و گفت

-اوکی..من تسلیم...هرچی شما بگی!!

به سمت یکی از مبل ها رفت و بغ کرده رویش نشست...بقیه هم نشستند و هنوز هیچ کسی قصد حرف زدن نداشت!!

-مهلا توام بیا بشین...وقتشه یه چیزایی رو توضیح بدی!!

لحن مادر جون محکم بود و بی انعطاف.. برای دوازده ساعت خلوت کردن کم مانده بود محاکمه شوم که انگار شدم..لبه‌هایم را جمع کردم و به سمت یکی

از مبل ها رفتم و کنار سینا نشستم...مادر جون همه را جز من و سینا و آرمان و بردیا و برزین بیرون فرستاد.

سینا به سمت متمایل شد..پیچ پیچ کرد

-من جای تو دارم از مادر جون حساب میبرم...توقع دفاع نداشته باش که خودم از دستت شکارم دختره ی خیره سر!!

لحنش جدی بود..مخصوصا قسمت آخرش...پووفی کردم و گفتم

-واقعا ممنون از دلداری دادنت!!

با صدای مادر جون نگاهم را معطوفش کردم.

-خب.دختر جون تو تا حالا کجا بودی؟!

-جلسه دادگاه مادر جون؟! من واقعا باید بگم تا حالا کجا بودم؟!

اینبار صدای بردیا بالا رفت: آره باید بگی...باید بگی از ساعت پنج صبح کجا غیبت زده...گوشیت چرا خاموشه...چرا یه اطلاع به بیمارستان ندادی...چرا محض رضای خدا به کسی نگفتی!!

چشمانش سرخ بود و تمام موهایش بهم ریخته...حرف هایش را قبول داشتم...اما من آن موقع وضعیتم آنقدر بهم ریخته بود که نمیتوانستم کسی را خبر کنم.

آرمان: آروم باش بردیا...خدا رو شکر که سالمه...انقدر داد و هوار راه ننداز...حتما دلیلی داشته !!

قدرشناسانه نگاهش کردم که با اخم رویش را برگرداند

-رفتم ویلای چادگان!!

بردیا از جا پرید و من پووفی کشیدم و به پشتی تکیه دادم

-چی؟ ویلای چادگان؟ تو تا اونجا رفتی؟! تنها؟!!

با حرفش از جا بلند شدم و صدایم بالا رفت

-حالم خوب نبود بردیا... تو چرا درک نمیکنی؟ فکر میکردم شش سال زندگی توی آلمان یکم روشنفکرت کرده باشه... مگه من بچم که هر جایی میرم باید توضیح بدم؟ با هرکسی معاشرت میکنم از تو اجازه بگیرم؟ برادر من کسی که جلوت و ایستاده سی سالشه... چهارسال از تو بزرگتره... از نوزده سالگی مرد خودش بوده... مرد خودش و دوتا برادرش... تا ایران بودی بیخیال من و کارام بودی... همین که شب به شب ساعت هشت توی خونه بودم کافی بود و است... بیست سالت که شد فرستادمت بری آلمان درس بخونی... سالی یه بار التماس می کردم یه کریسمس بیای ایران... تو هیچ وقت فهمیدی برزین کی بزرگ شد؟ چطوری بزرگ شد؟ من چطوری درس خوندم؟ که چطور دوسال طرحمو گذروندم؟ که چطور مغازه های بابا رو اداره میکنم؟ که این پول و است چطوری میرسه؟ هان؟ فهمیدی؟!!

رو به رویش ایستاده بودم و هر دو نفس نفس میزدیم... چشمانش ناباور بودند... قفسه سینه ام تیر میکشید و چشمانم میسوخت

-حالا که به این سن رسیدین کارتون شده سرزنش کردن من... منی که وقف شماها بودم... زنده موندم به عشق شما دوتا... هیچ وقت نفهمیدین که بار عذاب وجدانم کمرمو خم کرد... هیچ وقت نفهمیدین که این زندگی که من میکنم زندگی نیست.. نفس کشیدنه... یه مرگه.. یه مرگ تدریجی... دیدن قد کشیدن شماها بدون وجود مامان و بابا هر روز تحلیلیم میبرد... پاپا گذاشتم رو دل خودم و گفتم فقط بخاطر شما میمونم... اما حالا ببین... ببین بخاطر چند ساعت که خواستم واسه خودم باشم چه الم شنگه ای به پا کردی؟! اره داداشم عادت کردی که فقط منو توی صحنه ببینی... کم آوردن من و است سخته.

اشک ریختم و عقب عقب رفتم...نگاهم به چشمان سرخ برزین افتاد و کبودی پای چشمش!!

-ببین همش چند ساعت نبودم...زدی پای چشم برزین و نتونستی باهش کنار بیای...نتونستی دو دقیقه شرایطو کنترل کنی...که بعد از چند سال برگشتی و میخوای فقط مردونگیتو ثابت کنی..غیرت و تعصب یه مرد ایرونی رو..کاش یکم بین اروپاییا واقع بین بودن و منطقی بودنشون رو یاد میگرفتی...!!

اشک ریختم و عقب تر رفتم

-خستم داداشم...خسته...کم آوردم دیگه...دارم پیر میشم انگار...قبلا تحملم بالاتر بود...قبلا با دادای تو و حرفای برزین انقد زود اشکم در نمیومد...انقد زود از کوره در نمیرفتم...یه بودنم انقدر عادت کردین که رفت و آمدم با همکارم با کسی که میخوام باهش آشنا شم واست جرمه...که کنترلم میکنی...که حق همه چیزو ازم میگیری.

دستانم را باز کردم و گفتم

-ببین...ببین منو؟ من یه زنم بردیا...من هر چیم مقاوم باشم هرچیم که صبور باشم آخرش یه جایی کم میارم...آخرش یه سنگ صبور میخوام...آخرش یه شونه امن میخوام که سرمو بزارم روش و چشمامو ببندم...ببندم و خیالم راحت باشه که اون هست...که اون حواسش به همه چی هست...چرا تو حواست به من نیست؟ چرا یه بار نگفتی خواهرم وقتی دلش از غصه پر بشه باید به کی پناه ببره؟! من همیشه هستم بردیا...تو چی!؟

خودم را در اتاقم انداختم و به سمت تخت رفتم...ضعف داشتم انگار...کمی میلرزیدم...روی تخت رها شدم و به سقف چشم دوختم...انگار با خودم لج داشتم چون اینبار چراغ خواب را روشن نکردم...اشک هایم روی صورتم

خشک شده بودند... ذهن خالی از هر چیز بود... حتی نمیخواستم به حرف هایی که زده بودم فکر کنم... حتی به چهره غمگین دو برادرم.

امشب دلم میخواست مقصر ببینمشان... امشب میخواستم کمی خودخواه باشم... امشب کمی دلم خودم را میخواست... مهلایی که از نور چراغ خواب متنفر بود... عاشق پتو بود... عاشق گرما... مهلایی که هجده سال بدون کابوس خوابید... اما حالا... سال های بعد از هجده سالگیم چه بد گذشتند.

چقدر سخت بود برای منی که غرق در خوشی بودم.. منی که غم نداشتم.. منی که همیشه در رفاه بودم... چه بد بزرگ شدم با از دست دادن پدر و مادرم... خیلی بد یاد گرفتم باید بزرگ شوم... خیلی بد!!

لیوان آبی پر کردم و یک نفس سر کشیدم... زیر لب یا حسینی گفتم و در تاریکی خانه به سمت اتاقم راه افتادم اما با حس چنگ زدن چیزی به دلم سر جا ایستادم... سرم را به سمت اتاق بردیا چرخاندم... حس دلشوره ای که در وجودم پیچید باعث شد بدون معطلی به طرف اتاقش پا تند کنم.

در را باز کردم و چراغ را روشن... درست حدس زده بودم... باز هم خواب میدید... با شانه های خمیده و دلی پر درد به سمت برادری رفتم که تنش خیس عرق بود... مدام زیر لب حرف میزد و بدنش گاه میلرزید... دستم را روی بازویش گذاشتم و او به آنی از جا پرید و داد زد... با چشمانی سرخ و نفس های منقطع نگاهم کرد.

تو... تو اینجا...

-هیس... خواب دیدی باز!!

پووفی کرد و دستهایش را روی صورت و موهایش کشید... از پارچ روی عسلی لیوان آبی برایش ریختم و به دستش دادم

-بیا این لیوان آب رو بخور...!!

-چیشده؟!

با صدای برزین که در چهارچوب در ایستاده بود به سمتش برگشتیم.

-چیزی نیست... خواب دیده بود!!

سری تکان داد و من باز نگاهم به کبودی پای چشمش افتاد... تا نگاهم را دید
لبخندی زد و به سمتم آمد

-نتیجه حرفش گوش نکردنه دیگه...

به رویش لبخند زدم..دیگر تنبیه و دوری بس بود...کنارم نشست و دستم را
روی گونه اش گذاشتم.

-درد داره؟!

به جای او بردیا جوابم را داد

-نه بابا فکر نکنم..مال دیروز صبح که اومد و گفت فراریت داده!!

چپ چپ نگاهش کردم که با نیشخند خودش را به لبه تخت کشاند و طرف
دیگرم نشست...تیشرتش را از روی زمین برداشت و پوشید و من هنوز چپ
چپ نگاهش میکردم...نگاهش که اینبار در نگاهم گره خورد چشمانش را
گرد کرد و گفت

-چی خب؟! عصبانی بودم!!

-عصبانی بشی باید بزنی پای چشم داداشت؟ الان این فردا چطوری بره دانشگاه؟!

نیشخندی زد و سرش را به طرف برزین کج کرد تا نگاهش کند.

-اوخ آره خیلی کبود شده...حالا دانشگاه رو هیچی، برزین جواب دوست دخترتو چی میدی؟!

چشمان برزین گرد و چشمان من ریز شده...برزین دستش را از پشت من رد کرد و نیشگونی از پهلوی بردیا گرفت...که اخم های بردیا در هم رفت و نیش بازش بسته شد..مثلا میخواست من نفهمم!!

-برزین خان نیازی به اینکارا نیست..خودم همه چیزو میدونم!!

با حرف من چشمان بردیا غرق شیطننت شد و برزین لب گزید.

-توضیح میدم.

دستم را دور کمرش انداختم : نیازی به توضیح نیست داداش کوچیکه...من بهت اعتماد دارم!!

نفس عمیقی کشید و سرش را روی شانه ام گذاشت

-بخشید.

-برای چی؟!

-برای دیروز صبح...ناراحتت کردم خیلی...بخدا نفهمیدم یه دفعه چی شد که اون چرت و پرتا رو بهت گفتم!!

-مهم نیست!!

-ممنونم...بخاطر همه چی!!

با حس حلقه شدن دست دیگری دور کمرم و سنگینی شانه راستم سرم را
چرخاندم که سر بردیا را رو شانه ام دیدم.

بردیا: منم ببخش!!

ابروهایم از تعجب بالا رفتند.

-ببخش منو...منم خیلی ناراحتت کردم...تمام حرفات حق بود..اما بخدا
نگرانتم بودم...وقتی برزین اومد و گفت باهات بحث کرده و تو رفتی دیوونه
شدم...تمام اصفهانو دنبالت گشتم...همش فکر میکردم واسه همیشه رفتی!!

با لبخند نفس عمیقی کشیدم و سرم را لابه لای موهایش بردم و عمیق
بوسیدمش...سر برزین را هم بوسیدم حلقه دستانم به دور کمرشان را تنگ تر
کردم...مگر میشد بدون این دو نفر نفس کشید؟!!

-منم ببخشید...منت گذاشتن بخاطر چیزایی که انتخاب خود آدم بودن کار
اشتباهیه...من خودم این راهو انتخاب کردم با تمام مسئولیتاش...به عشق شما
دوتا هم تا حالا سر پا موندم و ادامه دادم...نباید امشب اینا رو میگفتم...اما
خیلی دلم پر بود...دل نازک شدم...تا خستگی روی شونه هام سنگینی میکنه
آماده ی منفجر شدنم!!

-دوستت داریم...خیلی!!

با این جمله برزین و تایید بردیا آنهم با بوسه ای که روی گونه ام نشانده لبخند
روی لبم آمد و دلم آرام گرفت...چه تشکری زیبا تر از این؟!!

بردیا: از این به کارای مغازه های بابا با من...کارای خونه هم با برزین!!

برزین: چی؟!

-خود چی...همین که شنیدی...اگه دو دقیقه زودتر از دوس دخترت دل
بکنی و بیای خونه و یه جارو بزنی و دوتا دونه ظرف بشوری کارای مهلا
کمتر میشه!!

برزین: تو خسته نشی!!

-نه داداش این افتخارو دارم نصیب تو میکنم!!

-اذیتش نکن بردیا!!

-داداش کوچیکه است زور گفتن بهش کیف میده!!

برزین:مظلوم گیر آوردی؟!

من زیر خنده زدم و بردیا با مزه نگاهش کرد: خدایی مظلومو خوب
اومدی...!!

-منم بغل میخوام...!!!

با صدای ظریفی که شنیدم متعجب سرم را به طرف در چرخاندم...با دیدنش
شوکه شدم...خدای من..در این یک روز به کل فراموشش کرده
بودم...موهایش همه بهم ریخته بودند و لباسهایش نامرتب.

-دریا؟!

با بدخلقی چشمانش را میمالید

-چی؟!

دستانم را از کمر برزین و بردیا برداشتم و به سمتش دراز کردم

تو کجا بودی عزیز خاله؟!!

به طرفم آمد و در آغوشم گم شد: همینجا تو اتاق عمو برزین!!!

بردیا تک خنده ای کرد.. روی سرش را بوسیدم و موهایش را کمی جمع کردم

برزین: این خانوم خانوما خیلی بهونتو گرفت و گریه کرد!!!

-این خانوم خانوما میدونه من چقدر دوستش دارم?!!

همانطور که سرش روی سینه ام بود لای پلکهایش را باز کرد و من دلم ضعف رفت برای آبی هایش.. خواب آلود جوابم را داد

-باهات قهرم...!!!

خم شدم و محکم بوسیدمش که جیغش در آمد... خندیدم

-دلت میاد?!!

-اره... چطور تو دلت اومد منو ول کنی بری?! تو میدونی من بدم میاد همیشه دو تا نره غول دورم باشن!!!

صدای داد بردیا و برزین در آمد و من او را بیشتر فشار دادم و خندیدم.

-دیگه تکرار نمیشه...!!!

-نمیخوام... تو بدقولی عمو بهراد خیلی بهتره از تو!!!

سرم را داخل موهایش فرو بردم و از به یاد آوری قهوه ای های آرامش
بخش غرق لذت شدم.

-کجا رفته بودی حالا!؟-

با شیطنت نگاهش کردم : یه جای خیلی خوب!!

با حرص نگاهم کرد...بردیا و برزین با لبخند به شیرین زبانی هایش چشم
دوخته بودند

-به عمو میگم ببرتم.

-منم پیام!؟-

پشت چشمی برایم نازک کرد: نخیر...شما سرتون شلوغه!!

از اینکه حرف های خودم را به خودم پس میداد چشمانم گرد شد و او با لذت
خندید
بردیا..

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد..

با حرص موبایل را روی کاناپه گوشه اتاق پرت کردم...این هفتمین بار بود
که امروز با احسان تماس گرفته بودم و این جمله را شنیدم...معلوم نیست
کجا رفته و چه اتفاقی برایش افتاده..نگاهم را به ساعت مچیم انداختم...ساعت
پنج و نیم بود....حتما تمام کارمندان تا الان رفته بودند...

کیف و موبایلم را برداشتم و به سمت در رفتم...باید سری به آپارتمانم
بزنم...سابقه نداشت اینطور بی خبر دو روز غیبتش بزند...پایین مجتمع که

رسیدم تازه یادم آمد امروز ماشین ندارم... شماه آژانس را نداشتم و از شانس
گند من این مسیر زیاد تاکسی رو نبود...

ده دقیقه ای منتظر ماندم اما بی فایده بود... شروع کردم به قدم زدن تا سر
خیابان... صدای روشن شدن ماشینی را از پشت سر شنیدم... موبایلم را از
جیبم خارج کردم تا با برزین تماس بگیرم تا دنبالم بیاید...

-جونم بردیا!-

-برزین بیا رو به روی...-

اما با صدای آشنای دختری که با جیغ اسمم را خواند باعث شد حرف در
دهانم بماند

-مواظب باش..-

به شدت به عقب برگشتم اما به محض برگشتم تنها توانستم ماشینی را که به
سرعت به سمت می آمد ببینم و صدای داد برزین

-چیشده بردیا.

و بعد دردی که در تمام تنم پیچید.

...مهلا...

-جون من چیزی نشد واقعا؟-

کلافه پرونده را بستم و به دستش دادم....

-نه...!!-

چشم هایش غرق شیطننت بودند... این دختر امروز دست بردار نبود

- ارواح عمت خانوم دکتر... منکه میدونم جناب مارمولک خان یه حرکتی
اومده!!

تیز نگاهش کردم که ابروهایش را بالا فرستاد

- اوه اوه... چته؟ غیرتی شدی؟!!

دندن هایم را روی هم ساییدم

- دفعه آخرت باشه اینطوری صداس میکنیا.

لب گزید: پس یه حرکتی اومده... ببین بچم چقدرم روش حساس شده!!

- آرام...!!

- باشه بابا... از این به بعد میگم بهراد جونی!!

-.....

-نگم؟! اهان یادم نبود اینجوری صدا زدن در انحصار جنابعالیه!!

از روی صندلی بلند شدم و از استیشن بیرون زدم

-چرت نگو... اون صداتم بیار پایین!!

دنبالم راه افتاد

-تو داری یه چیزی رو مخفی میکنی!!

نفسم را کلافه بیرون فرستادم

-به کی قسم بخورم که مخفی نکردم!؟

-به جون بهراد جونت!!

چپ چپ نگاهش کردم که نیشش را تا بناگوش باز کرد

-منتظر ما...!!

-.....

بشکنی زد و ذوق زده گفت

-ایول دکی رو عشقه...پس یه حرکتی اومده!!

با حرص گوشتش را پیچاندم: آروم بگیر دختره ی خیره سر...اینجا
بیمارستانه ها!!

با درد چشمانش را بست و بازویش را میمالید...در اتاقم را باز کردم و داخل
رفتم.

-بمیر خب...آه و ناله هات مال منه...بوس و بغلش مال آقا..!!

خونسرد به صندلی ام تکیه دادم و خبیث نگاهش کردم

-صد البته!!

چشمانش گرد شد : آره!؟

چشمکی حواله چشمان بهت زده اش کردم... حرص دادنش لذت خاصی داشت... با دیدن چشمکم حرصش گرفت و خودکار توی جیبش را به سمتم پرت کرد که جاخالی دادم

-بمیری... دختری بی حیا... رو نکرده بودی... تا حالا هرچی حرف از بوس و بغل و این حرفا میزدم چندشت میشد حالا چشمک میزنی واسه من؟!!

قهقهه زدم.

-حقته... تا تو باشی فوضولی نکنی... بعدم به توچه !!

ابرو هایش را بالا فرستاد و مبهوت زمزمه کرد

-نگران شدم برات خواهر!!

-واسه چی؟!!

تو که صفر کیلومتر بودی این شدی... میترسم دو روز دیگه با یه شکم جلو اومده بیای پیشم بگی آرام بخدا نمیخواستیم اینجور بشه ها ما شد...!!

اینبار من با حرص خودکارم را به سمتش پرتاب کردم و او جا خالی داد

-بی حیا... کاری نکن که پنج شنبه لج کنم تولدت نیاما!!!!

خندان به مبل تکیه داد

-غلط میکنی عزیزم...!!

خوشحال از عوض کردن بحث روی صندلی لم دادم

- آرام یعنی دو روز دیگه میری توی سی و یک سال؟!!

نفسش را با آه بیرون داد

-آره... دو ماه دیگم تو میری... خاک تو مخ من... تو که دیگه داری با دکتر
میپیری... من چه غلطی کنم!؟

مهربان نگاهش کردم... بهترین دوستم بود... نمیدانست چه نقشه ها برایش
داشتم

-حالا غصه نخور... خودم یه کور و کچلی رو برات پیدا میکنم...!!

-آره پیدا کن... منکه به همونم راضیم!!

خندیدم و با شیطنت ابرو بالا انداختم

-پاشو برو بیرون میخوام آماده شم برم خرید واسه جنابعالی!!

-خب میخوای خودمم پیام دیگه با سلیقه خودم باشه!!

ریز خندیدم

-نخیر... میخوام با بهراد برم!!

چشمانش گرد شدند و من بیشتر خندیدم... زیر لب شروع کرد بد و بیراه
گفتن و من لذت میبردم از دیدن قیافه اش... مخصوصا دوشب دیگه اگر
میفهمید چه نقشه ها برایش دارم!!

-اگه بدونی چه نقشه ها واست دارم آرام خانوم...!!

با حرص جوابم را داد

-آره توام اگه بفهمی چه نقشه ها واست دارم پس میفتی!!

خواستم جوابش را بدهم که کسی در زد

-بفرمایید!!

در باز شد و من با دیدن دست گل بزرگی که به داخل آمد تعجب کردم...یکی از مستخدم های بیمارستان بود...

-بیخشید خانوم دکتر...این دسته گل رو پیک آورد و گفت حتما به دست شما برسه!!

دست گل را روی میز گذاشت...آرام هم متعجب بود

-نگفتن از طرف کی؟!!

-خیر!!

-خیلی ممنون شما میتونید برید!!

با اجازه ای گفت و بیرون رفت...قلبم در سینه بی قراری میکرد...دلم به شدت شور میزد و قدرت تکان خورد نداشتم...صدای آرام بعد از چند دقیقه به گوشم رسید

-چرا...چرا گلایل آوردن؟! اونم با روبان مشکی؟!!

دلیل دلشوره ام همین بود....چرا این گل؟! نگاهم به کارت کنار گل ها افتاد لرزان دستم را به سمتش بردم...اما با دیدن جمله رویش قلبم از تپش ایستاد

"با عرض تسلیت خانوم دکتر"

صدای نگران آرام هم نتوانست نگاهم را از نوشته جدا کند...

-مهلا؟! مهلا چت عزیزم!؟!

دستم را روی قلبم گذاشتم... نفسم بالا نمی آمد... با دست به کارت اشاره کردم
و آرام سریع کنارم آمد... با خواندن کارت جیغ خفیفی کشید

-این... این یعنی چی!؟!

نمیدانم از اعصاب ضعیفم بود یا نوشته روی کارت که اشک در چشمانم
حلقه زد.

-مهلا آرام باش... چیزی نیست!!

پلکهایم را روی هم فشردم و قطره اشکی ناخواسته از چشمم چکید.

-بخدا یکی خواسته شوخی کنه... خودتو اذیت نکن الان واست آب میارم!!

با صدای زنگ موبایلم نگاهم را به نمایشگرش دوختم "برزین" دلم گواهی بد
میداد... موبایل را برداشتم و تماس را وصل کردم.

-الو!؟!

صدای گریه برزین چشمانم را تا آخرین حد گشاد کرد

-مهلا.

خدا....

-برزینم چپشده!؟!

-مهلا بیا اینجا...

تقریبا جیغ زدم

-میگم چیشده!؟

و او هق زد و صدایش شکست

-بردیا....

تنها چیزی که بعد از آن فهمیدم بی حس شدن بدنم بود و جیغ آرام.
با حس نوازش دستی به سختی لای پلک هایم را باز کردم

-خدا روشکر بهوش اومد...!!!

اما طولی نکشید که دوباره پلک هایم روی هم افتاد...جانی در بدن نداشتم...و فقط یه کلمه مدام ورد زبانم بود که با ناله میگفتم

-بردیا؟

-جونم

شنیدن صدایش بیشتر شبیه معجزه بود برایم...انگار توی تب
میسوختم...انگار که با خودم حرف بزنم

-بردیا جان...داداشم!؟

دوباره دستی روی سرم کشیده شد.

-جون داداش...!!!

میان خواب و رویابودم... باز هم با شنیدن صدایش به هق هق افتادم... حس بی کسی هر لحظه بیشتر تحلیلیم میبرد.

-وای خدا من چه کنم؟!-

-عزیز من چشمتو باز کن... ببین که اینجام!!-

با شنیدن دوباره صدایش ناخودآگاه چشمانم باز شدند... و من مردی را دیدم که کنارم نشسته بود با صورتی زخمی و سری که با بانداژ بسته شده بود... اشک در چشمانم حلقه زد

-بردیا...!!-

میترسیدم که خواب باشد... یک رویا... مگر میشود من صدای هق هق های برزین را فراموش کنم هنگامی که اسم بردیا را صدا زد... مگر میشد آن دسته گل عجیب را با آن پیام تسلیت فراموش کرد... دستان لرزانم را به سمت صورتش بردم... دست کشیدم روی چشم هایش... روی زخم هایش و او چشم هایش را از درد بست... دوباره صدای هق هق بلند شد... خدای من... با شتاب در جایم نیم خیز شدم و دستهایم را دور گردنش حلقه کردم و بوسه بارانش کردم... روی چشم هایش را... سرش را... زخم هایش را... میبوسیدمش و هق میزدم

-وای بردیا... وای عزیز من... تو حالت خوبه... تو زنده ای؟!-

یکی از دستهایم دور کمرم حلقه شد... سرش را روی شانه ام گذاشت

-آره... من زنده... حالم خوبه... مگه قرار بود بمیرم?!-

-خدایا شکر... شکر خدا... شکر که بهم رحم کردی... که مراقبش بودی!!-

انگار که باور نکرده باشم... کمی عقب کشیدم تمام اجزاء صورتش را از نظر گذراندم... سر و صورتش زخمی بود.. و دست چپش گچ گرفته....

-چیشده؟! چرا اینجوری شدی!؟

لبخند زد: تصادف کردم...!!

چشمانم پر شد از نگرانی.

-دستت شکسته!؟

چشم روی هم گذاشت

-آره... هم دستم هم سرم... فقط همین... برزین ترسوندت!؟

نگاهم را دور تا دور اتاق چرخاندم هنوز در بیمارستان بودم... آرام و برزین ناراحت روی مبل نشسته بودند... آرام با نگرانی نگاهمان میکرد اما برزین سرش را در دست گرفته بود... دیگر خبری از آن دسته گل نبود... با ناراحتی نگاهم را به بردیا دادم

-بیشتر اون دسته گل منو ترسوند... پیام تسلیت واسم فرستاده بودن... بعدشم که برزین زنگ زد و صدای گریه اش... داشتم سخته میکردم!!

زیر لب غرید: کثافتا!!

-عمدی بود تصادفت!؟

خیره در چشمانم نگاه کرد و خواست جواب دهد که میان حرفش پریدم

-سعی نکن انکار کنی... حتما عمدی بوده.. پس معنای او دسته گل چی میتونه باشه جز اینکه یه نفر قصد آزارمون رو کرده!!

آهی کشید و از کنارم بلند شد... آرام بلند شد و به سمتم آمد

-یکم دیگه دراز بکش... میدونی چند ساعته که بیهوش بودی؟!!

دراز کشیدم و گفتم

-اون دسته گل کجاست؟!!

-دسته مامور کلانتری... تصادف عمدی بوده و اومدن این دسته گل یعنی یه تهدید برای تو!!!

دستم را روی سرم گذاشتم و چشمانم را بستم... خدایا کی میتوانم رنگ و روی آرامش را ببینم... با صدای در دوباره در جایم نیم خیز شدم... با دیدن قامت مردی که در چارچوب ایستاده بود بغض به گلویم چنگ زد.. اخم هایش در هم بود و چشمانش نگران... بردیا و برزین با دیدنش از جا بلند شدند و دست دادند... دستش را روی شانه بردیا گذاشت

-حالت چطوره مرد؟!!

بردیا نفسش را بیرون فرستاد

-خوبم... حداقل بهتر از خواهرم..!!!

لبخند زد و نگاهم کرد.

-خانوم دکتر حال شما بهتره؟ همه رو نگران کردین امروز...!!!

-ممنون دکتر... منم خوبم!!!

لحنش هم نگران بود... میدانستم جلوی بردیا و برزین جلوی خودش را گرفته تا درست و حسابی نگرانی اش را نشان ندهد.. مبادا آنها را حساس تر از این کند... باز هم صدای در آمد... و اینبار لیلا بردیا و برزین را صدا زد و گفت که سروان میخواهد ببیندشان... بعد از بیرون رفتن آنها... آرام هم لبخند به لب به بهانه کار از اتاق بیرون رفت... و او هنوز هم نگاهش را از نگاهم جدا نمیکرد.

چشمانم را بستم و عطرش را عمیق نفس کشیدم... عطر تلخی که برایم مملو از آرامش بود... صدای قدم هایش تپش قلبم را بالا میبرد... نشستش کنارم باعث شد چشمانم را باز کنم

قهوه ای هایش براق بودند... دو دستش را کنار سرم گذاشت و کمی رویم خم شد

-نگرانم کردی دختر...!!

آب دهانم را قورت دادم: دست خودم نبود!!

سری تکان داد و گفت

-واسه ی همین از خیر مجازات کردنت گذشتم خانوم دکتر... اما باید یکم تنبیه بشی...!!

ناخواسته ریز خندیدم و او برق نگاهش بیشتر شد..

-میخندی؟!

-تهدید میکنی؟!

-نچ... تهدید تو مرامم نیست... اما شما باید تنبیه بشی!!

مظلوم نگاهش کردم: آخه چرا؟!!

دستم را گرفت و روی قلبش گذاشت... داغ شدم... متعجب در چشمانش نگاه کردم... قلبش تند میزد

-ببین باهات چکار میکنی؟! خانوم دکتر تو که تخصصت قلبه یه کاری واسه این قلب ما بکن!!

داغ تر شدم... از طرفی ابراز علاقه غیر مستقیمش غرق لذت کردم

-چکار کنم?!!

چشمانش غرق شیطنت بودند

-خودت بگو چطور بخاطر این نگرانی که بهم دادی تنبیهت کنم?!!

خندیدم و او رویم خم شد... چشمانم لحظه به لحظه گرد تر شدند و او لحظه به لحظه نزدیک تر... نگاهم به سمت در رفت... دستم را روی سینه اش گذاشتم

-بهراد...!!

و او نرم خندید و لبهایش را به پیشانی ام چسباند... آرامش را ذره ذره به جانم ریخت. انگار وظیفه اش بود به آرامش رساندندم... ضربان قلبش زیر انگشتانم لحظه به لحظه همراه با ضربان من آرام میگرفت....

سرش را عقب برد و دستانم را در دستان بزرگ و گرمش گرفت... گرمای بوسه اش همانند مهری داغ بود... گرمایش تمام تنم را گرم کرد و من نمیدانم چرا به زور لای پلک هایم را باز نگه داشته بودم

نوک انگشتانم را بوسید : اینم تنبیهت خانوم خانوما...!!

و من فکر کردم که اگر این تنبیهش باشد تشویقش چیست؟! با لبخند به ویتترین مغازه ها نگاه میکردم...چند وقتی بود خرید نیامده بودم...با اینکه خوشحال بودم اما دلشوره امانم را بریده بود...اینکه کسی قصد جانمان را کرده بود میترساندم...از طرفی طبق گفته های بردیا و چند نفر دیگه که شاهد تصادف بودند آن شخص قصد کشتن بردیا را نداشته...و من یقین کردم که قصدشان آزار دادن من است...باز هم با یادآوری آن دسته گل لרزی به تنم افتاد.

-مهلا جان؟!!

سرم را چرخاندم و لبخند محوی زدم : بله؟!!

لبخندم را جواب داد: چیزی انتخاب کردی؟!!

گیج گفتم: هان؟!...نه...هنوز نه!!!

اخم هایش کمی در هم رفت.

-هنوزم داری به دیروز فکر میکنی؟!!

آه کشیدم: دست خودم نیست...درکم کن!!!

چشم هایش هایش نگران بودند و البته عصبی.

-من بیشتر از تو فکر مشغوله.

کلافه دستی توی موهایش کشید

-فکر اینکه یه نفر قصد آزار دادنت رو داره. دیوونم میکنه...!!!

کلافه نگاهم را به مجسمه های پشت ویتترین دادم...خستگی از سر و رویش
میبارید...من امروز را مرخصی گرفته بودم و در خانه کنار بردیا که سر
درد وحشتناکی داشت مانده بودم...اما او معلوم بود تمام دیشب را
نخوابیده...مخصوصا که امروز یک عمل طولانی داشت...عصر هم که
تماس گرفته بود و سراغم را گرفت و گفتم میخواهم برای تولد آرام به خرید
بروم گفت که همراه می آید...من مخالفت کرده بودم و او با تحکم گفته بود
با این اوضاع نباید به هیچ وجه تنها بیرون بروم..

حتی آرام هم با دیدن وضعیتمان قید تولد را زده بود اما به اصرار من کوتاه
آمد...با دیدن یک مجسمه دختر لبخندی روی لبم آمد...آرام عاشق اینجور
مجسمه ها بود...با ذوق به سمت بهراد برگشتم

-بریم داخل!؟!

ابروهایش را بالا فرستاد : چیزی پسندیدی!؟!

سر تکان دادم و سریع داخل رفتم...مجسمه مورد نظرم را به فروشنده نشان
دادم و منتظر شدم تا برایم بیاورد...نگاهم را به بهراد دوختم که با لبخند به
قفسه ای نگاه میکرد...تا سنگینی نگاهم را حس کرد سرش را به طرفم
چرخاند و با دست اشاره کرد تا به طرفش بروم.

کنارش ایستادم و او با دست یکی از مجسمه ها را نشانم داد...مسیر دستش
را دنبال کردم که چشمم به دختر و پسری افتاد که روی یک نیمکت کنار
همدیگر نشسته بودند و سر دختر روی شانه پسر بود...شکل مجسمه و حالت
آنها به قدری زیبا بود که من هم محوشان شدم...دستش را جلو برد و مجسمه
را برداشت...با تعجب نگاهش کردم

-میخوای بخری!؟!

پس چی!؟ خیلی خوشم اومد!!

مجسمه را کنار مجسمه انتخابی من روی پیشخوان گذاشت

-آقا این رو هم کادو پیچ کنید!!

سوالی نگاهش کردم..اما او فقط با لبخند به قفسه ها نگاه میکرد و قصد جواب دادن نداشت...دیگر حرصم گرفته بود...او که دعوت نبود...بعد هم چه دلیلی داشت که از این مدل مجسمه ها بخرد؟! از یک گل فروشی سبد گل خشکی هم گرفتیم و از پاساژ بیرون زدیم و او در تمام آن مدت قصد نداشت دلیل خرید آن مجسمه را بگوید

بی میل گازی بی ساندویجم زدم و نگاهم را به بچه هایی که با ذوق شوق بازی میکردند دوختم...بعد از خریدمان به اصرار من ساندویج خریده و به پارک آمده بودیم...بی حوصلگیم کاملا آشکار بود و میدانستم مرد مقابلم را عصبی میکند.

-مهلا!؟

نگاهم را به سمتش چرخاندم...عصبی بود و کلافه...اما تمام سعیش را میکرد تا نشانش ندهد...تا نگاهم را دید آرام زمزمه کرد

-چرا چیزی نمیخوری عزیزم!؟

نفسم را با اه بیرون فرستادم..نگاهم به ساندویجم افتاد...دو لقمه بیشتر نخورده بودم

-اشتها ندارم...!!

پووفی کشید و به نیمکت تکیه داد.

-اینجوری فقط خودت و منو اذیت میکنی!؟

با استفهام نگاهش کردم که لبخند محوی زد

-نگرانتم.

ناخواسته بغض به گلویم چنگ زد : من با کسی دشمنی ندارم بهر!!!

دستش آرام از پشتم آمد و دور کتفم حلقه شد

-میدونم عزیز من...!!

-پس چرا یه نفر همچین بازی کثیفی رو با من شروع کرده!؟

فکش منقبض شد و فشار دستانش دو برابر.

-من نمیزارم...!!

سرش را کمی جلو آورد و زیر گوشم زمزمه کرد

-من نمیزارم هیچ احدی اذیتت کنه... غلط میکنه اون کسی که قصد آزارت رو داشته باشه... مطمئن باش پیداش میکنم!!

صدای محکم و خشنش ته دلم را قرص کرد... حس خوبی که مثل نسیم در دلم پیچید باعث شد تا کمی سرم را خم کنم... سرم را خم کردم و روی شانیه اش گذاشتم... پارک خلوت تر شده بود... از محکم بودنش... از گرمایش... از لمس وجودش لبخند کوچکی روی لبم آمد و من باز هم عطرش را نفس کشیدم... عطری که حالا با شدت بیشتری دماغم را نوازش میکرد... این همه بی پروایی از من بعید نبود!؟

دم و بازدم های او هم کشدار شده بود... دست چپش دور کتف من بود و من سرم روی شانیه اش... آرامشی را که در این لحظه دارم را دوازده سال است

که به دنبالش میگردم... رابطه من و این مرد تعریف نشده بود... رابطه ای که هیچ توضیحی برایش نداشتیم... نه من نه او...!!

-مهلا یه موضوعی رو میخوام بهت بگم... اما چرا دروغ میترسم... میترسم که باهات مخالفت کنی!!

سرم را از روی شانه اش برداشتم و نگاهش کردم

-چیزی شده؟!

کاملاً معلوم بود که از گفتن همین جمله هم پشیمان شده... عصبی بود.

-بین... من نگرانم... کلافم... مدام دلشوره دارم... اونم فقط و فقط بخاطر تو... از وقتی که بیشتر باهات آشنا شدم... از وقتی که کمی از زیر و بم زندگی باخبر شدم مدام دلشوره میگیرم... نگرانت میشم... نگران میشم و میخوام یه کاری کنم اما دستم بسته است... دو سه روز پیش که یه دفعه غیبت زد و تا چند ساعت بعدش نتونستم پیدات کنم... وقتی خودمو آواره دیدم تو خیابونا برای پیدا کردنت... وقتی به زور پیدات کردم اونم توی اون وضعیت داشتی دیوونه میشدم... اعتراف کردم آدم کم ظرفیتیم.

با تعجب نگاهش میکردم... منظورش را هم میفهمیدیم و هم نه... کلافه از روی نیمکت بلند شد و مقابلم ایستاد.

-آره... اعتراف میکنم که کم ظرفیتیم... که اگه یه اتفاقی واست بیفته دیوونه میشم... دیروز وقتی ماجرا رو فهمیدم تا مرز سکتی کردن رفتم.

مقابل چشمان متعجبم زانو زد و دستهای سردم را میان دستهای گرمش گرفت

-دختر من تا مرز سخته کردن رفتم..اما میدونی چی بیشتر داغونم
میکرد؟اینکه نمیتونستم کاری بکنم...اینکه نمیتونستم حرفی بزنم...چون
جایگاهی تو زندگیت ندارم....ببینم تو چند وقته منو میشناسی!؟

لبهای خشکم را تکان دادم: نزدیک یک ساله..!!

لبخند زد و دستهایم را فشرد

-و نزدیک دو ماهه که مدام با هم رفت و آمد داریم و حرف میزنیم...ببین ما
جفتمون شرایط همدیگرو میدونیم...از همه چی هم با خبریم...پس بهتر نیست
که...

میترسیدم از کلمه ای که میخواهد بر زبان بیاورد...سریع میان حرفش پریدم

-نه بهراد...تو رو خدا..!!

چشمانش ناباور بودند

-چرا؟!!

-م...من نمیتونم!!

-بخاطر برادران؟!!

-هم آره هم نه...اونام یه طرف قضیه اند!!

-عزیزم ما که نمیتونیم تا اخر عمر وقف اونا باشیم...بالاخره یه جایی باید
برای خودمونم زندگی کنیم!!

-اما...

دستانم را فشرده... انگار سعی میکرد عصبی نشود

-ما از اونا هیچ وقت غافل نمیشیم!!

اشک در چشم هایم حلقه زد.... "چه سخت بود خواستن و نتوانستن"

-من نمیتونم...!!

مصمم نگاهم کرد

-من میدونم که میخوای...پس میتونی...!!

ناله وار جواب دادم

نه.

و او محکم تر جوابم را داد

-هم من میخوام هم تو...پس باهم میمونیم!!

نگاه پر محبتش را در چشمانم دوخت...

-سی و چهار سالمه...سی سالته...فکر میکنی من دنبال دوست دخترم؟! فکر میکنی من خسته نمیشم از این بودن در عین نبودن؟

اشک ریختم و او حس در نگاهش بیشتر شد...زمزمه کرد

-از همون اول که دیدمت به چشمم اومدی...بخاطر شخصیتت.غرورت...کم کم ظاهرت به چشمم اومد...کم کم فهمیدم که چقدر میخوامت!!

من اشک میریختم و او زمزمه میکرد و نمیدانست من از ته دل آرزو میکنم
که ای کاش نداشتم گذشته ای را که سراسر درد بود...که میترسیدم روزی
او با شنیدنش تنه‌ایم بگذارد... با حق هق هق سرم را تکان دادم

نه...نمیشه...نمیشه...تو رو خدا نگو...بذار همینجور بمونه!!

دستهایش روی بازوهایم نشست و کمی تکانم داد...دیگر لحنش نرم
نبود...سخت بود و بدون انعطاف!!

-ما ازدواج میکنیم!!

نه.

تو میشی خانوم خونم!!

اشک ریختم و برای فرار از خودش به خودش پناه آوردم...سرم را روی
سینه اش گذاشتم

-ادامه نده!!

دوباره نرم شد

-آخه دیوونه...مگه تو نمیخوای یه تکیه گاه داشته باشی؟! یه مرد که همه
چیز رو بسپاری بهش و غم نداشته باشی؟ که کنارش آروم باشی!؟

و من در دل فریاد زدم که چرا...میخواهم...خیلی وقت است که به دنبالش
میگردم!!

-فقط دروغ نگو که کنار من آروم نمیشی...تو ام مثل من وجودت پر میشه از
آرامش...مهلا بیا بعد از این همه سال این آرامشو از خومون دریغ نکنیم!!

سکوت کردم و او هم چند لحظه ای سکوت کرد... عمیق نفس میکشید و من لعنت میفرستادم بر قلبی که کنار این مرد آرام میگرفت.

-به چیزی هست که تو داری مخفی میکنی... من و تو هیچ تفاوتی نداریم... برادر و خواهرامونم که اصلا مشکل به حساب نمیان... پس بگو چته عزیز من... بگو چته که داری دست رد به سینه ام میزنی؟!!

روی سرم را بوسید

-بخدا هیچ راهی به جزء ازدواج سراغ ندارم که بتونم مراقبت باشم... وقتی اینجور مشکلات پیش میاد و من نمیتونم کاری بکنم دیوونه میشم... تنها با همین راه میتونم هر لحظه کنارت باشم... آگه مشکلی هست بگو... بگو من حلش میکنم عزیز دلم!!!

سرم را بالا گرفتم و خیره نگاهش کردم... قهوه ای هایش از هر زمانی روشن تر بودند و پر حس تر... کمی درمانده بود... نمیدانست چطور راضیم کند و من درکش میکردم.

-خرابش نکن مهلا.

-بهراد....

-دوستت دارم... خیلی دوستت دارم!!

مات نگاهش کردم... باورم نمیشد... لبخند زد.

-همینو میخواستی بشنوی؟ اره دوستت دارم... میخوام وقتایی که میبوسمت... دستتو میگیرم... بهت محبت میکنم بدونم که زنی... بدونم که تمامش شرعیه... بدونم که این سیب سرخ مال خود خودمه!!

اشکی که میخواست خشک شود دوباره چکید و او اینبار با صدا خندید....

-عاشق جواب ابراز علاقه هایی که بهت میکنم شدم...انقدر اشک نریز عزیزم...فقط همه چیزو بسپار به من!!

و من اشک ریختم برای دل او ...برای دل خودم که میدانستم طاقت طوفانی که در راه است را ندارد.
-مهلا هنوز آماده نشدی؟!!

-امان از دست این خانوما...دکتر مملکتتم که باشن بازم تو لباس پوشیدن آدمو دق میدن!!

چپ چپ به در بسته اتاق نگاه کردم...صدای خنده ریز بردیا و دریا می آمد...این برزین هم امشب خوشمزگی زیاد میکرد...کلافه پووفی کشیدم و شال سفید رنگم را از روی سرم برداشتم و روی تخت انداختم...رنگی را که میخواستم پیدا نمیکردم...تمام اتاقم را گشته بودم...اما فایده ای نداشت...!!

-خاله آماده نشدی?!!

سرم را به طرف در چرخاندم و دریا را در چارچوب در دیدم.

-وای دریا هیچ کدوم از شال آبی هامو پیدا نمیکنم...!!

متفکر به سمت کمد رفت و مشغول گشتن شد.

-مامانم میگه وقتی کمد بهم ریخته باشه اونی که میخوای رو نمیتونی پیدا کنی!!

کلافه روی تخت نشستم و سرم را در دست گرفتم...بی حوصله بودم و فکرم مشغول...تمامش درگیر دیشب بود...درگیر دیشب بودم و مدام یک جمله ورد زبانم بود" حالا چه غلطی کنم؟"

-آها...بیا خاله پیداش کردم!!

با تعجب سرم را بالا گرفتم و به شال آبی رنگی که دستش بود نگاه کردم...همان شالی بود که خود و روجکش برایم انتخاب کرده بود...همان شالی که بهراد هم دوستش داشت...بلند شدم و شال را از دستش گرفتم...به آرامی روی موهایم گذاشتم و طرف دیگرش را روی شانه ام انداختم...با این آرایش ملیح حسابی تغییر کرده بودم.

-وای ماه شدی خاله...!!

نرم خندیدم و خم شدم...گونه اش را بوسیدم

-تو بیشتر خوشگله...!!!

با صدای برزین به طرف در برگشتیم

-اووف ما دوتا توی سالن زیر پامون علف سبز این دوتا خانوم اینجا دارن
لاو میترکونن!!

کنار بردیا در چارچوب در ایستاده بود...بردیا با اخم و برزین خندان نگاهمان میکردند...محو لباسهایشان شدم...ست کرده بودند...شلوار جین بادمجانی و لباس چهارخانه...بی نظیر بودند...با این تفاوت که دست بردیا در گچ بود...با لبخند قد راست کردم و به سمتشان رفتم...محو قد و بالایشان شدم و در دل قربان صدقشان رفتم...سر بردیا را در دست گرفتم و اخم میان دو ابرویش را بوسیدم.

-اخم نکن خوشتیپ...!!!

-وقتی میگم بینمون فرق میذار میگی نه...!!

با خنده به طرف برزین برگشتم... دست به کمر با اخم نگاهمان میکرد... با حرص در آغوشش کشیدم و بوسه بارانش کردم.

-از بچگی حسود بودی داداش کوچیکه...!!

ریز خندید و من موهای ژل زده اش را بهم ریختم که دادش در آمد.

-چرا همچین میکنی؟! وای دوساعت داشتتم درستشون میکردم!!

با غر غر سریع به سمت اتاقش رفت... بردیا و دریا با نیش باز نگاهش میکردند.

-خاله چرا این موش موشک منو حرص میدی?!

با ابروهای بالا رفته به سمتش برگشتم

-بله بله؟! چی چی جنابعالی?!

پشت چشمی برایم نازک کرد: موش موشک من... دیگه نیبیم موهاشو خراب کنیا...!!

با حرص لپش را کشیدم: وقتی موش موشکت رو با این تیپ و قیافه دخترا دزدیدن خودت موهاشو از دم تیغ میزنی!!!

چشمانش را گرد کرد: آره?!

-بله دیگه...!!!

خیلی نمایشی به گونه اش چنگ زد: خاک به سرم... دخترای ورپریده... حالا امشب که دزد تو مهمونی نیست?!

بردیا دست به جیب با لبخند نگاهش میکرد و من غش کردم از خنده!!!
بردیا: نه دیگه واسه نگرانی دور شده...انگار قبلا صاحبش شدن این داداش
مارو...!!

اخم های دریا در هم رفت و به برزین که از اتاقتش بیرون امد چشم دوخت.

برزین:خانوم خوشگلم چرا اخماش تو همه؟!!

دریا رو برگرداند و برزین با خنده بغلش کرد...در راه برزین از آینه به
دریا که بیرون را نگاه میکرد چشم دوخت

-نبینم خانومم قهر باشه!!!

با لبخند به دریا نگاه کردم...انگار قصد جواب دادن نداشت

برزین: منکه میدونم این بردیا دوباره میخواد بین منو تو رو خراب
کنه...بردیا چی بش گفتی؟!!

و در جوابش بردیا فقط لبخند حرص دربیاری زد که برزین زیر لب گفت

-ای تو اون روح فتنه ات...!!!

آرام در کت و شلوار یاسی رنگش حسابی زیبا شده بود...آرایش ملایم و
دخترانه اش سنش را خیلی کمتر نشان میداد...مادر و پدرش به سفر رفته
بودند و تنها برادر و همسرش در مهمانی اش حضور داشتند...دستم را دور
شانه اش حلقه کردم و نرم گونه اش را بوسیدم

-خیلی خوشگل شدی عزیزم!!

با لبخند جوابم را داد:مرسی.

با همان لبخند به سمت بردیا و برزین که سلام کرده بودند برگشت

-سلام..خیلی خوش اومدید...بفرمایین!!

همگی به پذیرایی رفتیم و من با برادر و زن برادرش،پیمان و الهام سلام و احوال پرسی کردم و به سمت گلاره و مینو که امشب شیفته هایشان را تغییر داده بودند رفتم و کنارشان نشستم....برزین کادو ها را روی میزی کنار سالن گذاشت...هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که با صدای زنگ در من و آرام لبخندهای معنا داری زدیم.

من میدانستم که فرد پشت در کیست اما آرام....آرام هم مگر منتظر کسی بود؟!

حالا با تعجب به آرامی که با همان لبخند به سمت آیفون میرفت نگاه میکردم....اما به محض خشک شدنش مقابل آیفون و ناپدید شدن لبخندش...من معنا دار خندیدم و به چشمان بهت زده اش چشمک زدم...با دیدن چشمکم...همه چیز را فهمید و با حرص در را باز کرد....مهمان ناخوانده اش را من دعوت کرده بودم....و آرام هنوز هم نمیدانست من چه در سر دارم!!!

و من دقیقه ای بعد به قامت مردی که با دسته گل مقابل آرام ایستاده بود چشم دوختم.... مرد با دستمال عرق پیشانی اش را پاک کرد و نگاه ماتش را از چشمان آرام گرفت و به پیمان که با دیدنش سریع از جا بلند شد و به سمتش رفت.دوخت...دست دادند و پیمان با لبخند دستش را فشرد

-خوش اومدین سینا خان...!!!

و لبخند من در مقابل چشمان غبار گرفته آرام پهن تر شد.

سینا بعد از سلام و احوال پرسی کنار بردیا و برزین نشست... آنها هم متعجب بودن و سوالی نگاهم میکردند... من اما خونسرد به میل تکیه دادم و از سینی شربتی که الهام مقابلم گرفت لیوانی برداشتم.. الهام لبخند به لب چشمکی برآیم زد

-این خواهر شوهر مارو انقدر غافلگیر نکن مهلا جان!!

من هم جواب چشمکش را دادم

-تحقیقات ثابت کرده یکم هیجان واسه قلب آدم بد نیست عزیزم!!

به این میگی یکم؟!!

ریز خندید و از مقابلم کنار رفت و من نگاهم در چشمان عصبی سینا گره خورد... موبایلش را از جیبش در آورد و مشغول تایپ کردن شد... دقیقه ای نگذشت که صدای زنگ اس ام لبخندم را پهن تر کرد.

-که تولد یکی از همکاراته آره؟!!

-هوم.. آرامم همکارمه دیگه...!!!

با حرص گوشه لبش را میجوید... برایش نوشتم

-حرص نخور پسرخاله.

-مهلا با اعصاب من بازی نکن... منکه میدونم تو یه نقشه ای داری... جای من اینجا نیست!!

برای حرص دادن بیشترش شانه ای بالا انداختم و موبایلم را روی سایلنت گذاشتم و داخل کیفم پرتش کردم...همانطور که شربتم را مزه میکردم خونسرد نگاهش کردم...صورتش سرخ بود...به الهام نگاه کردم دیگر سینی شربت دستش نبود و با چشم و ابرو به جایی اشاره کرد...مسیر نگاهش را دنبال کردم و به آرام رسیدم که سینی شربت را به دست گرفته بود و مقابل برزین ایستاده بود...خنده ام گرفت این الهام هم عجوبه ای بود...روی مبل کنار دست برزین سینه نشسته بود...

با صدای زنگ در آرام از خدا خواسته سینی را روی میز مقابل سینه گذاشت و در برابر چشمان بهت زده سینه به سمت آیفون تقریبا دوید و من شانه هایم از خنده در برابر چشم غره های سینه میلرزید!!..!

با باز شدن در و صدای سلام و احوال پرسی آرام کنجکاو سرم را به طرف در چرخاندم و با دیدن افرادی که داخل آمدند خشکم زد...لبخند از روی لبهایم رفت و با بهت به آرام نگاه کردم که خندان برایم ابرو بالا می انداخت...

سعی کردم خونسردیم را حفظ کنم...به احترام مقابل بهراد و خواهر و برادرش ایستادم...چقدر سخت بود بی تفاوت بودن مقابل این مرد...آنها بعد از حرف های دیشبش...بعد از لمس آن حس های شیرین و ناب!!

-سلام دکتر...!!

لبخند محوی زد و زمزمه وار جوابم را داد: علیک سلام خانوم دکتر...چه عجب ما شما رو خوشگل کرده دیدیم!!

چشمانم گرد شدند و او خندان از کنارم رد شد...پذیرایی حسابی بخاطر سلام و احوال پرسی های جمع شلوغ شده بود و من نگاهم به چشمان گرد شده بردیا افتاد...مسیر نگاهش را دنبال کردم و به باران رسیدم...ظاهرا او هم با دیدن بردیا تعجب کرده بود...بردیا با اخم نگاهی به بهراد و بعد به باران انداخت و اینبار سرش را به طرف من چرخاند...به سمت آمد و کنارم ایستاد

-میگم این دختره که همراه دکتر رادفر اومد چه نسبتی...!

یک دفعه حرفش را قطع کرد و متعجب به آنها نگاه کرد

-باران رو میگی؟! خب خواهر دکتر مگه نمیدونستی؟!!

با چشمان گرد شده به باران نگاه میکرد: باران رادفر... بهراد رادفر...!!!

دستی توی موهایش کشید و به طرفم برگشت

-اوپس...عجب تصادفی...خواهرش توی شرکت ما کار میکنه...منکه نمیدونستم خواهر اونه...بعد هم از کجا باید میدونستم?!!

-خب بخاطر اینکه من فرستادمش شرکت شما!!

-چی?!!

-خب دکتر گفته بود خواهرش رشتش معماریه و دنبال کار میگرده...منم که از طریق تو میدونستم شرکتتون نیرو میخواد...کارت شرکت رو دادم بهش!!

-هه...باورم نمیشه...!!

-فکر میکردم موقع معرفی بگه!!

-بیخیال...منکه رئیس شرکت نیستم که بفهمم...!!

نوعی حرص در کلامش بود...نگاهش را با بی تفاوتی از باران گرفت و به سمت سینا رفت و کنارش نشست...کنجکاو نگاهش میکردم...رفتارش کمی عجیب بود...عجیب تر آنکه محال بود بردیا درباره دختری کنجکاو کند...!!

دستی بازویم را کشید... آرام بود... با لبخندی تصنعی مرا به دنبال خودش کشید و به آشپزخانه برد

-چکار میکنی آرام؟!

-خفه... من حال تو رو جا میارم!!

به کابینت های پشت سرم تکیه دادم و خونسرد نگاهش کردم... دست به کمرم مقابلم ایستاد!!

-این چه کاری بود تو کردی؟!

-کدوم کار؟!

حرصش در آمد انگار..

-مهلا خودتو به اون راه نزن... چرا سینا رو دعوت کردی؟!

چشم هایم را گرد کردم

-خب تولده دوستمه و سینا هم پسر خالمه... چه عیبی داره؟! حالا آگه این دوست من مشکلی با پسر خالم داره بحثش جداست!!

لب گزید و خیره در چشمان متفکرم لب زد

-مهلا اون زن داره... این چه کاریه... مگه تو نمیدونی که؟!

سکوت کرد و چشم هایش را بست

-من چی رو باید بدونم؟!

مستاصل نگاهم کرد

-با این کارات آزارم میدی...اصلا زن و بچه اش کجان؟!!

زجر کشید تا سوال آخرش را پرسید...نیشخند زدم

-زنش پیش عشقشه...بچشم دست خالم...!!

چشمانش گرد شدند..ناباور زمزمه کرد

-زنش پیش عشقشه یعنی چی؟!!

-یعنی این که طلاق گرفتن...سینا و پسرش پیش خالم زندگی میکنند!!

مبهوت روی صندلی پشت میز نشست...الهام به همراه پیمان به آشپزخانه آمدند و وسایل پذیرایی را بیرون بردند...بعد از چند دقیقه سکوت لب باز کرد

-چند وقته طلاق گرفتن؟! آخه اونا همش دو سال بود که ازدواج کرده بودن!!

کنارش نشستم و یک شیرینی از بشقاب روی میز در دهانم گذاشتم

-نزدیک دو ماهه...ساغر انتخاب خالم بود...سینا هم میدونی که خسته شده بود از جر و بحث های مداوم با خالم و شوهرش...انگار ساغرم واسه در آوردن لچ پسر عموش سینا رو قبول کرد...!!

ناباور به دهانم زل زده بود.

-یعنی چی؟حالا بعد دو سال با وجود یه بچه زندگیش رو ول کرد و رفت دنبال پسر عموش؟!!

نیشخند زدم

-آره دیگه...مادر نمونه به ایشون میگن!!

-حالا میخواد چکار کنه؟! با وجود این بچه...!!

به پذیرایی نگاهی انداختم همه مشغول بگو و بخند بودند...جز سینا که متفکر
به جایی خیره شده بود

-یه نقشه هایی واسه سینا دارم...من از اولم مخالف این ازدواج بودم!!

چشمکی برایش زدم

-میدونی که...!!

رنگ صورتش پرید.

-میخوای چکار کنی؟!

-تو چی فکر میکنی؟!

-من نمیتونم مهلا...بابا نمذاره...بعدم حالا همه چی تغییر کرده!!

به خنده افتادم و او چشمانش پر شد از تعجب!!

-تو منو یاد احسان میندازی آرام...زود همه چی رو به خودت میگیری!!

دستانم را روی میز گذاشتم و به طرفش خم شدم

-اینجا اومدن سینا ربطی به تو و قضیه ازدواج دوبارش نداره.

-پس معنی اینکارا چیه؟!!

-تو شرایط منو میدونی درسته؟!!

سرم را جلو بردم و خیره در چشمان گنگ و پر سوالش زمزمه کردم

-بهراد ازم خواستگاری کرد!!!

چشمانش کم مانده بود از کاسه بیرون بزنند...

-چی..؟!!

-دیشب...اما من جواب منفیه!!!

آب دهانش را قورت داد و صاف نشست

-ایول دکتر...پس بالاخره حرف زد...حالا تو چرا داری ناز میکنی؟!!

-ازدواج من و اون درست نیست!!!

-خر نشو مهلا!!!

-من با کسی میمونم که گذشتمو از بر باشه...که بتونه باهاش کنار بیاد...اون
مرد بهراد نیست آرام!!!

موشکافانه حرکاتش را زیر نظر گرفتم...چشمانش دو دو میزدند

-من میخوام بقیه عمرم رو کنار سینا بگذرونم!!!

خیره در چشمانم... با بهت به صندلی تکیه داد... و من راه خروج را در پیش گرفتم

-آرام خانوم... دل از آشپزخونه بکن دیگه... مهمونا منتظرند!!

شب خوبی بود... مخصوصا با وجود شیطنت های بهنام و برزین.. یک جمع دوستانه و شاد... اما اگر چهره درهم سینا و چشمان گیج آرام را با حس های مختلفش فاکتور می گرفتیم... باران دختر آرامی بود.. با شیطنت های زیر پوستی.. تنها چیزی که من را نسبت به او کنجکاو میکرد، نگاه های گاه و بیگاهش به بردیا بود... میدیدم که با نگرانی به دست در گچ بردیا و سر بانداژ شده اش نگاه میکرد...!!

بردیا اما تمام مدت با لبخندی کج به بهنام و برزین که مدام شیطنت میکردند و با انواع و اقسام جک بقیه را به خنده می انداختند نگاه میکرد...!!
و اما نگاه جدی و محکم مردی که رو به رویم نشسته بود دلم را قرص میکرد... نگاهش را طولانی نمی کرد... اما لا به لای بحث هایش با سینا و پیمان با توجهی که نشانم میداد میفهمیدم که حواسش پیش من هست...!!!

و حالا ساعت یک نصفه شب من در ماشین مردی نشسته ام که کلافه و عصبی خیابان های اصفهان را دور میزند... دست به سینه و با کجخند نگاهش میکنم... به آرام حق میدهم تمام طول مهمانی زیر چشمی با دلتنگی نگاهش کند... هیکل مردانه و چهره جا افتاده اش با آن اخم های درهم حسابی دل میبرد!!

مشتی روی فرمان میکوبد و زیر لب میگرد

-رو اعصاب من راه نرو مهلا...!!!

تکیه ام را به شیشه میدهم و نگاهم را سنگین تر... لبخندم مرموز و حرص در بیارم عمق بیشتری میگیرد...

-من مگه از این کارا هم بلام پسر خاله؟!!

گوشه ای پارک میکند و به سمت بر میگردد...تلاشش را در کنترل کردن
عصبانیتش تحسین میکنم

-کار امشبت اصلا درست نبود...

-برای چی؟!!

-من اگه میدونستم تولد...

زمزم وار حرفش را کامل کردم

-تولد آرام؟ کسی که عاشقش؟!!

تیز نگاهم میکند که یک تای ابروهایم را بالا می اندازم

-نیستی؟!!

تشر میزند: مهلا؟!!

و من میخندم: جونم پسر خاله؟!!

با شیطنت زمزمه میکنم: غیر مستقیم رسوندیا...!!

میفهمم که خنده اش گرفته...اما بروز نمیدهد

-مهلا اون نقشه هایی که توی سرت کشیدی رو بریز بیرون...!!

-اه امشب فقط حرفای تکراری میشنوم...!!

کمی کنجکاو نگاهم میکند... باهوش تر از آنی است که منظورم را نفهمد

-آخه آرامم همین حرفا رو میزد...!!

-کدوم حرفا؟!!

مچ گیر نگاهش کردم: مهمه؟!!

و او به خودش آمد: نه اصلا...!!

خودم را بیخیال نشان دادم...

-پس میشه منو برسونی خونه؟ دلیل دور زدنت رو نمیفهمم!!

با انگشتش روی فرمان ضرب گرفت

-دلایلش فهمیدن نقشه های توی ذهن جنابعالیه؟!!

با کمی حرص به سمتش برگشتم

-چرا هی حرف از نقشه میزنی سینا؟! من امشب هیچ قصدی از دعوت کردن تو نداشتم!!

پوزخند صدا داری میزند: جدی؟! خیلی جالبه... من رو امشب تولد کسی بردی که میدونستی برای فرار از فکرش از عشقش به یکی دیگه پناه بردم... که بخاطر اینکه نمیتونستم داشته باشمش روانی شدم... که خودمو دستی دستی بدبخت کردم!!

لبخند غمگینی روی لبم مینشیند... من هم همه ی این ها را میدانستم... خانواده سینا و آرام مشکلی قدیمی داشتند... چهارسال پیش وقتی خاله ام آب پاکی را روی دستش ریخت و گفت با خانواده سموات وصلت نمیکنند. سینا شکست و

آرام مظلومانه فقط اشک میریخت و روز شبش را در اتاقش میگذراند...سینا
دوسال تمام با زمین و زمان جنگید اما با پاپس کشیدن آرام کمرش
شکست...آرام زار زده بود و خواسته بود فراموشش کند!!..!

من هم پوزخندی حواله اش کردم

-اشتباه نکن پسرخاله..تو میخواستی انتقام بگیری...از خودت از خانوادت
از آرام...موفقم شدی...اما میدونی تنها کسی که قربانی حماقت تو شد کی
بود؟!!

به سمتش متمایل شدم و با عصبانیت ادامه دادم

-یه طفل معصوم...آره پسرت قربانی شد...هه هیچ وقت فکرش رو نمیکردی
که خدا یکی مثل ساغر رو بندازه تو دامنش نه؟! آره بد جور رو دست
خوردی...دنیا دار مکافات...همه چی حساب و کتاب داره...وقتی تو با فکر
آرام کنار زنت بودی...اونم با فکر یکی دیگه کنار تو بود....

-خفه شو....

با دادی که زد...ادامه ی حرفم را خوردم...با صورت کبود از ماشین پایین
پرید و من نفسم را با شدت بیرون فرستادم و روی صندلی رها شدم....این
مرد را باید به خودش می آوردم.....!!

بعد از یک ربع قدم زدن بالاخره به سمت ماشین آمد و سوار شد...بی حرف
ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

-سینا؟!!

-مهلا هیچی نگو.

لحنش در مانده بود...و من درکش میکردم

-سینا بیا و یه بار دیگه بخاطر خودت و آرام بجنگ!!

روی فرمان کوبید و پوزخند زد

-این حماقت از قبلی بزرگتره.

-آرام نمیتونه فراموشت کنه...تو هم نمیتونی!!

-اون موقع که شناسنامه سیاه نشده بود و پدر یه بچه نبودم هیچ کدوم کوتاه نیومدن...حالا که دیگه هیچی!!

-خاله که نمیتونه با این سن یه بچه دیگه بزرگ کنه...بالاخره تو هم نمیتونی تا آخر عمرت مجرد بمونی که همش سی و سه سالته...سینا باور کن وجود فرید و ازدواجت با ساغر هیچ تغییری توی علاقه آرام بوجود نیارده...!!!

سکوت جوابم بود و من ادامه دادم

-آرام اگه میتونست تو رو فراموش کنه تا حالا ازدواج کرده بود.

کلافه لب باز کرد

-مهلا...اون موقعی که احتیاج به حمایتش داشتم کنار کشید...اون موقع که من داشتم با همه بخاطرش می جنگیدم اومد و گفت فراموشش کنم.

-خب کم آورده بود دیگه...من شرایطشو میدونستم...از یه طرف مادر و پدر خودش از یه طرف مامان تو. همه بهش فشار میاوردن...پیمان که طرف تو و آرام بود...هرکاری کرد نشد...بالاخره اونم مرد. غیرت داره...وقتی میبینه خانواده طرف خواهرشو نمیخوان.دیگه خودشو کوچک نمیکنه...آرام وقتی رفتار خاله رو دید کنار کشید!!

نیشخندی زد و گفت : تو فکر میکنی من از نگاه مادر و پدر اون خیلی خوشم میومد؟! فکر میکنی من اذیت نمیشدم?!

نفسش را با شدت بیرون فرستاد و ادامه داد

-مهلا... همه ی حرفات درست... اما من نمیتونم... یعنی حق آرام این نیست... اون حق داره با یه پسره مجرد ازدواج کنه... نه با مردی که طلاق گرفته و یه بچه داره... خانوادشم که دیگه حرفش رو نزن... من اصلا روم همیشه پاشم برم دم خونشون!!

دستم را روی دستی که دنده را مشت کرده بود گذاشتم

-تو بخواه... با آرام حرف بزنی... دل به دلت میده... بخدا نمیخوام غم چشمتونو ببینم... نمیخوام دلتنگی رو توشون ببینم... من امشب تلاشمو کردم که آرام یه تکونی به خودش بده... اون نمیتونه دیگه تو رو با کسی جز خودش ببینه!!!

-مهلا جان همیشه... من نمیتونم با زندگیش بازی کنم!!

حرصم در آمد

-تو رو خدا بس کن... تو زن نیستی که این چیزا رو بفهمی... حق نداری به جای اون تصمیم بگیری... تو یه بار بخاطر اون جنگیدی... حالا اون باید برای تو بجنگه!!

مشکوک نیم نگاهی سمتم انداخت

-من تو رو نشناسم باید برم بمیرم... راستشو بگو امشب تو اون آشپزخونه چی به دختر مردم میگفتی که وقتی اومد بیرون رنگش شده بود مثل گچ?!

دندان هایم را سخاوتمندانه نشانش دادم و او با حرص دماغم را کشید

-نقشت چیه؟!!

چشمک زدم و با ذوق گفتم: پس پایه ای؟!!

خندید و گفت: امان از دست تو...!!

- شما فقط باهم خوشبخت میشین..توی این مدت دوریتون اینو خوب فهمیدم...من واسه خوشبختی تو و آرام هر کاری میکنم سینا..هرچی باشه به اینجا رسیدنمو مدیونتون هستم!!

و او لبخند مهربانی نثارم کرد: ممنون مهلا....ممنونم بخاطر بودنت!!

من نفس عمیقی کشیدم و او ادامه داد

-حالا چی بهش گفتی؟!!

با بی خیالی شانه ای بالا انداختم

-هیچی بهش گفتم...اگه تو رو نمیخواه بدمت به یکی دیگه!!

بلند خندید: دستت درد نکنه...حتما یه نفرم زیر سر داشتی و بهش گفتی که پس بیفته نه؟!!

چشمکی زدم و شیطنت وار گفتم

-چه پسرخاله باهوشی دارم من....حالا اگه حدس بزنی کی بوده دیگه به هوش بالات ایمان میارم!!

صدای خنده اش بالاتر رفت:اووم..مهرنوش؟!دختر عمه آرامو میگم...همون که هر وقت منو میدید با کلی ناز و عشوه حرف میزد؟!!

دماغم را چین دادم: اه اه حرف از اون نیار که حالم بد میشه... بعدم اون
پارسال خودشو به یه بیچاره ای غالب کرد... توام میزان اعتماد به نفست
بدجور بالاستا؟!!

شانه هایش از خنده میلرزید... در کوچه مجتمع ما پیچید و گفت

-خودت بگو...!!

در چشم‌هایش زل زدم و پیچ پیچ وار گفتم: مهلا امیری!!

چشمانش را گرد کرد

-اسم خودت رو چرا عین نوار ضبط شده برام میگی?!

بی حوصله گفتم

-دیوانه... بهش گفتم من میخوام زنت بشم!!

با ترمزی که گرفت اگر کمر بند نبسته بودم حتما بلایی سرم می امد

-چی گفتی?!

کمر بندم را باز کردم و برایش ابرو بالا انداختم و با خنده گفتم

-اگه خدا بخواد میخوام پیام خواستگاریت پسر خاله!!

به سمتم خیز برداشت و من از ماشین پایین پریدم ... او هم پیاده شد و با خنده
گفت

-بخدا میکشمت... پس بگو آرام چرا رنگش شده بود مثل گچ... تو که سکنه
اش دادی دختر!!

-گفتم که...باید یه تکونی به خودش بده...اون این دفعه باید برای تو
بجنگه...تو تنها کاری که باید بکنی اینه که با خودش حرف بزنی...!!

-دیوونه...آخه خانواده ش قبول نمیکنن!!

-قبول میکنن..مطمئن باش..هم اونا قبول میکنن هم خاله...خاله خودش خوب
میدونه آرام چقدر ماهه...اگه این قهر بینشون نبود از اولم خودش آرامو
واست انتخاب میکرد!!

اخم کرد و گفت: با چه حرفیم تحریکش کردی...اوه اوه...فکر کن...تو بشی
زن من...بلا به دور!!

خندان چشمک زدم برایش.

-تو فکر کن من بزارم پسرخاله به این خوشتیپی همینجور مجرد
بمونه...خودم هواتو دارم..حالا آرام نه خودم هستم دیگه...!!

به سمتم خیز برداشت که دویدم طرف دیگرم ماشین...با حرص غرید

-حالتو میگیرم دختره خیره سر...!!!

دیگر از خنده اشکم در آمده بود...انگار نه انگار بزرگ شده بودیم...هر دو
دکتر بودیم و بی توجه به سن و سالمان مثل نوجوانی هایمان سر به سر هم
می گذاشتیم...دور ماشین وسط خیابان دنبال هم کرده بودیم...در این هوای
سرد...در سوز هوای بهمن ماه!!

-مهلا خانوم...فکر میکنی من حواسم به تو نیست؟! امشب این نگاهها چی بود
به این دکتره مینداختی?!

از حرکت ایستادم و متعجب نگاهش کردم

-کی رو میگی؟!!

مچ گیر نگاهم میکرد

-دکتر رادفر منظورمه...این نگاهای زیر زیرکی شما دوتا امشب خیلی رو اعصاب من بود...خبریه?!!

لحظه ای قلبم از حرکت ایستاد...نکند بقیه هم فهمیدند؟! یعنی انقدر تابلو بودیم?!!

-نترس..فقط من فهمیدم!!!

کنارم امد و دست به سینه به ماشین تکیه داد...نفس عمیقی کشیدم و نگاهش کردم

-ازم خواستگاری کرده!!!

چشمانش برق زدند...تکیه اش را از ماشین برداشت

-جدی?!!

سرتکان دادم

-دوشش داری نه?!!

نیشخند معنا داری زدم

-آره...چرا دروغ...منکه پیش تو دروغی ندارم...وجود بهراد بهم آرامش میده...حس میکنم میتونم یه عمر کنارم داشته باشمش و همه چی رو بسپارم بهش و غم نداشته باشم!!!

لب هایش به لبخندی باز شده بودند...خواست لب باز کند که میان حرفش
پریدم و پوزخند زدم

-اما من جوابم منفیه...!!

چشم هایم را بستم و با زجر ادامه دادم

-من حق اون نیستم سینا...اون هنوز هیچی از گذشته من نمیدونه...بالاخره
که باید بگم بهش...نمیتونم تحمل کنم روزی رو که اعتراف کردم و اون
رفته...که تنهام گذاشته...حق اون نیست...!!

سینا کلافه پووفی کشید

-از نظرت چقدر دوست داره!؟

با بغض لبخندی زدم

-حس میکنم خیلی...!!

با مهربانی دستش را کنار صورتم گذاشت و به طرفم خم شد

-من مطمئنم خیلی دوستت داره...من مردم و اون نگاه های گاه و بیگاه اما
پر محبت رو میخونم...یه جای اون تصمیم نگیر مهلا...بزار بفهمه...زودتر
بهش بگو...دیوونه میشه...داغون میشه...با خودش خیلی کلنجار میره...اما
مطمئن باش اون قدر دوستت داره که با همه چی کنار بیاد...اخه چند بار بگم
تو مقصر اتفاقاتی که افتاد نیستی عزیز من!؟

اشکم چکید و او با مهربانی دستش را روی گونه کشید

به حرفام فکر کن...نزار دیر بشه!!

و من قدم هایم را به سمت مجتمع برداشتم

-فکر میکنم!!

به سمت دفتر دکتر زند قدم برمیداشتم...نمیدانم امروز چه شده بود که ریاست بیمارستان جلسه ای با بعضی از پزشکان ترتیب داده بود...آرام را هم ندیده بودم که از او بپرسم...بعد از گذشت دو روز از شب مهمانی اش خبری از او نداشتم...تقه ای به در زدم و با شنیدن صدای دکتر زند داخل رفتم...

از دیدن اساتیدم کمی متعجب شدم...به همگی سلام کردم که با خوشرویی جوابم را دادند...کنار دست دکتر رفیعی نشستم..خبری از بهراد نبود...با صدای دکتر زند همه سرها به سمتش برگشتند...نمیدانم چرا جو اتاق غمگین بود و درهم..

-خب منتظر خانوم دکتر بودیم که ایشان هم تشریف آوردن.

لبخندی زدم و دکتر رو به من ادامه داد.

-دکتر امیری در جریان هستید که حدود ده روز پیش بیماری رو به بیمارستان منتقل کردن که دچار مرگ مغزی شد؟!

آب دهانم را قورت داد....پس علت گرفتگی چهره ها همین بود

-متاسفم...تا الان که شما گفتید چیزی نشنیده بودم!!

سری تکان داد و یکی دیگر از پزشکها حرف های او را ادامه داد

-درست ده روز پیش مردی رو به دلیل تصادف به بیمارستان آوردن...از ناحیه سر به شدت آسیب دیده بود...دکتر رادفر عملش کردند...متاسفانه بعد از عمل سطح هوشیاری بیمار به قدری پایین بود که ما مطمئن بودیم دچار

مرگ مغزی شده... به همسر ایشون گفتیم چند روزی باید صبر کنیم شاید
علائمی پیدا بشه... اما تا این لحظه نشد که نشد... پس ما با همسرشون عمل
پیوند اعضا رو درمیون گذاشتیم و ایشون هم رضایت دادند...!!

دکتر زند : راستش دکتر، توی همین بیمارستان همونطور که خودتون بهتر
میدونید بیماری هست که احتیاج به عمل پیوند قلب داره... طبق آزمایشات هم
فهمیدیم که همه چیز باهم مچ هست... عمل پیوند کبد و کلیه ها رو هم داریم
که قراره این اعضا به بیمارستان های دیگه فرستاده بشن... تنها پیوند قلبه که
ما میخوایم شما و دکتر رفیعی زحمتش رو بکشید...!!

لحظه ای مات نگاهشان کردم... باورم نمیشد... تا این روز چنین عملی
نداشتم... حس میکردم نمیتوانم چنین کاری بکنم... من از اول هم پزشکی را
به قصد نجات جان انسان ها انتخاب کردم... برای تخصص هم قلب را... چون
میخواستم وسیله ای باشم برای برگرداندن حیات به جان آدمی... حالا از من
میخواهند قلب انسانی را از سینه اش بیرون بکشم؟!!

چشم هایم را بستم... آن مرد دیگه برنمیگشت... پس با دادن قلبش به انسانی
دیگر میتوانست باز هم زنده بماند... با نفس عمیقی چشم هایم را باز
کردم... جو اتاق سنگین تر شده بود.

-قبول میکنم...!!!

دکتر زند : خانوم دکتر اگه فکر میکنید اذیت میشید و نمی تونید از پیش
بربیاید مشکلی نیست!!

لبخند محوی روی لب نشاندم

-مشکلی نیست دکتر... خیلی ناراحت شدم برای ایشون... راستش من هیچ
وقت دوست نداشتم قلب آدمی رو از سینهش بیرون بکشم و ضربان حیاتش را
قطع کنم... اما همین قلب میتونه جون یک نفر دیگه رو نجات بده و به زندگی

برش گردونه... پس قبول میکنم تا سبب خیر برای اون مرد هم باشم!!

حرف های بعدی درباره عمل های کبد و کلیه ها هم زده شد و قرار بر این شد که من هم برای چک کردن بیمار سری به بخش مراقب های ویژه بزنم.

قدم هایم کمی لرزان بودند... حس سنگین و عجیبی داشتم...حسی که در قلبم احساس میکردم عجیب تر...وارد بخش شدم و مسئولانش ترتیب آماده شدنم را دادند...پرونده ها و آزمایشات مورد نظر را به دستم دادند و من زیر لب "بسم الله" گفتم تا شاید کمی یاد او آرامم کند...در اتاق مورد نظر را باز کردم.چشم از آزمایشاتی که در دستم بود گرفتم و سرم را بالا آوردم.

اما با دیدن قامت آشنایی همان دم خشکم زد...نگاهم به چهره اش افتاد و پلکم پرید...لرزی به بدنم افتاد و آزمایشات از دستم رها شدند...قدمی به عقب گذاشتم و به در تکیه دادم.

نمیدانم چند دقیقه گذشت که حس سوزش چشمانم باعث شد تا هیستریک تک خنده کوتاهی کنم...خنده ای که فقط درد بود و غم...لب گزیدم و زیر لب گفتم

نوید..!؟!

"لحظه ها رو با تو بودن...."

در نگاه تو شکفتن...."

-جونم عسلم...!!!

قطره اشکی بی اجازه پایین آمد و من تکیه ام را از در گرفتم : نوید جان؟!!

-جونم عشق من؟!!

"حس عشق رو در تو دیدن..."

مثل رویای تو خوابه...."

تلخ خندیدم و قدمی به سمت تخت برداشتم:تا حالا کجا بودی آقای؟!!

-آخ...جون نوید با رفقا رفته بودیم بیرون...اخم نکن خوشگلم ببخش
منو...!!!

"با تو رفتن..."

با تو موندن..."

مثل قصه تو رو خوندن...."

-نوید زشته بخدا.

قهقه زد: چی عشقم؟!اینکه داد بزخم و بگم دوستت دارم...!!

"تا همیشه تورو خواستن..."

مثل تشنگی آبه"

-نوید اذیت نکن من آب انار دوست دارم.

-بیخود خانومی...فردا امتحان داری!!

اشکم چکید و قدم دیگری برداشتم: نوید دیگه بعد از اون روز هیچ وقت
نتونستم لب به آب انار بزنم!!

"اگه دستات مال من بود...
جون به دستات میسپردم..."

قدم دیگری جلو میروم... اینجا زیاد سرد نیست!؟

-میدونی چرا!؟!

-چرا عزیز من!؟!

صورتتم میسوخت و تنم سرد بود... باز هم هق زدم: چون اون روز طعم لباتو
مزه کردم...!!

"اگه اسمم رو میخوندی...
دیگه از یاد نمیبردم...."

-مهلا خانوم!؟!

هق زدم: جونم!؟!

-دوستت دارم...!!

"اگه با من تو میموندی...
همه دنیارو میبردم...."

لرزان کنار تختش ایستادم... حس میکردم نگاهم میکند.. زیر لب برایش
خواندم

-اگه چشمات من رو میخواست.. تو نگاه تو میبردم.

دستم را روی دست پر زخمش کشیدم و زمزمه کردم

-اگه دستات مال من بود..جون به دستات میسپر دم.

به لب های کبودش زل زدم و غمگین خندیدم

-اگه اسم رو میخوندی...دیگه از یاد نمیبردم.

صدای جیغ هایم در گوشم میپیچد: نوید تو رو خدا با من این کارو نکن...!!!

-اگه با من تو میموندی...همه دنیارو میبردم.

-تا ته دنیا باهاتم...!!!

-منم عشقم...!!

"بی تو اما سرسپردن.

بی تو و عشق تو بودن"

-نبود عشقت و پروم کرد...!!!

"تو غبار جاده موندن...

بی تو خوب من محاله..."

-زمان و مکان بعد از اون شب یادم رفت...

دستم را سمت چشم هایش بردم: یادته؟! یادته چقدر جیغ زدم و التماس کردم

"بی تو حتی زنده بوندن..."

بی هدف نفس کشیدن...."

-دروغی بودن عشقت بیشتر از رفتنت داغونم کرد!!

"تا ابد تورو ندیدن...

واسه من رنج و عذابه..."

-بعد از اون شب فهمیدم فرق زنده بودن با زندگی کردن چیه...آره من بعد از تو خیلی چیزا رو فهمیدم..!!

رویش خم شدم و قطره اشکی روی صورتش چکید

-تا قبل از اون یادته هر شب واست چی میخوندم؟! یادته?!

زمزمه وار برایش میخوانم

توی آسمون عشقم...

غیر تو پرنده ای نیست...

روی خاموشی لبهام...

جز تو اسم دیگه ای نیست...

توی قلب من عزیزم...

هیچ کسی جایی نداره...

دل عاشقم بجز تو...

هیچ کسی رو دوست نداره....

سرم را به طرف در برمیگردانم..نگاه پر اشکم در قهوه ای های سرخی قفل میشود

غمگین میخندم : توام اومدی؟!!

و او سرش را به دیوار تکیه میدهد.

-بهراد این مرد رو میشناسی؟!!

هق میزنم و میخندم: این مرد یه روزی عمر من بود!!!

و او روی دیوار سر میخورد...نگاهش مات ست و یخ...!!!

به نوید اشاره میکنم: حالا من باید قلب مرد رویاهام رو در بیارم!!!

بلند تر هق میزنم

-من باید قلب کسی رو در بیارم که یه روز جونم به جوش بسته بود!!!

هق میزنم و او رنگش به سفیدی میزند

-من باید قلبش رو از سینه اش بکشم بیرون...قلب کسی که یه روز فکر میکردم مال منه...!!!

به نوسانات ضربان قلبش روی مانیتور خیره میشوم

-من باید کسی رو بکشم که یه روزی منو کشت!!!

به سمت مرد کنار اتاق میچرخم و مینالم

-کار سختیه بهراد...خیلی سخت...!!!

بی رمق خودم را روی صندلی کنار تخت می اندازم...نگاهش لحظه به لحظه از ماتی در می آید و سرد تر میشود...بیخ تر میشود.... و من نمیدانم چرا حس سبکی دارم.

از جا بلند شدنش را میبینم...و مرتب کردن لباسش را...نگاهم پی دستهایی می رود که لرزان موهایش را مرتب میکند...به سمت در می رود...لحظه ای مکث میکند و به سمتم برمیگردد

نگاهش لحظه ای روی نوید و لحظه های بعد روی من مکث میکند...نگاهش درد دارد...و من دردش را بدجور میفهمم....اما نمیدانم چرا من بی حسم!!

صدای در لبخند کمرنگی روی لبهایم می آورد...چشمانم را به صورت زخمی و غرق در خواب مرد روی تخت میدوزم

-اونم رفت...مثل تو مثل بقیه...!!!

با شنیدن صدای دوباره در برمیگردم...آرام ست و یکی از پرستاران دیگر هم همراهش آمده...نمیدانم چرا ترسیده...چرا نگران نگاهم میکند؟!

-مهلا.

لبخند روی لبم عمق میگیرد : اومدی آرام؟!

با دیدن لبخندم ترس نگاهش بیشتر میشود....به سمتم می آید و زیر بازویم را میگیرد..میخندم و نمیدانم چرا تعادل ندارم

-میبینی آرام؟! اون نوید بود.

صدایش درد دارد...نمیدانم چرا او هم میلرزد

-آره دیدم!!

مقابل چشمان متعجب و پرسوال مسئولین بخش بیرونم برد.

-بهراد هم دیدش!!

بغض کلامش بیشتر میشود

-لعنت به من که حواسم نبود!!

-تو میدونستی نوید من اومده اینجا؟!!

ترس و بغض صدایش اوج میگیرد

-حالت خوب نیست مهلا؟!!

پوزخندی به حال خودم میزنم...مرا دنبال خودش میکشاند...خوب که نگاه میکنم میبینم حیاط پشتی بیمارستان است...آرام تند تند با موبایلش حرف میزند و لحظاتی بعد گلاره را میبینم که کیفهایمان را آورده...با نگرانی نگاهی به من می اندازد و آرام سریع چیز هایی را برایش توضیح میدهد

میخندم و سر به آسمان بلند میکنم...او نمیداند که حال من خوب است...حالا من عالی ست!!

-مهلا جان بلند شو بریم!!

از جا بلند میشوم و بی حرف کیفم را از دستش میگیرم...میخواهد کمکم کند که میگویم

-حالم خوبه آرام....خیلی خوب!!

بازویم را میگیرد و در ماشینش مینشاندم... نگرانی از تک تک حرکاتش
میبارد و من به خنده می افتم... خنده های ریز من و نگاهم را که می بیند
اشکش سرازیر میشود

-خدایا بهمون رحم کن!!-

و من بیشتر میخندم... او که نمیداند من چقدر سبک شده ام

-بهراد رفت... رفت و غم نگاه و پروون شدش رو قلبم سنگینی میکنه!!-

اشکهایش بیشتر میچکند و من خنده هایم اوج میگیرند

-حواسه به رانندگیت باشه آرام... من باید سالم بمونم!!!-

قطره اشکی پایین می آید

-آخه دو روز دیگه قراره قلب عشقم رو از سینه اش بیرون بکشم.

قطره های بعدی زودتر پایین می آیند

-دنیای کوچیکیه آرام... خیلی کوچیک!!-

سرم را به شیشه تکیه میدهم

-خبر داری ازدواج کرده؟ امروز بهم گفتن همسرش اجازه عمل رو داده!!-

و همینطور زیر لب گفتم و گفتم تا آخر پلک هایم روی هم افتاد!!-

مسکنی که آرام جلویم گرفته بود را از دستش گرفتم و با لیوان آبی خوردم... سرم به شدت درد میکرد... شب شده بود و من کمی از شوک در آمده بودم... مرا به خانه شان آورده بود و تمام مدت نگران کنارم بود و حرفی نمیزد... من هم سکوت کرده بودم... در سکوت کنار هم نشسته بودیم و هر کدام در فکر اتفاقات امروز... چند باری بردیا و برزین تماس گرفتند که نمیدانم آرام جوابشان را چه داده بود.

-فکر نمی‌کردم که برگرده ایران.

پوزخند زدم : اونم اصفهان...!!

-مهلا میشه دیگه بهش فکر نکنی!؟

به چهره درهم و درمانده اش نگاه کردم و پوزخندم عمق گرفت

-مگه میشه؟ من دو روز دیگه میخوام قلبش رو به یه نفر دیگه پیوند بزنم... قلب یه آدم جانی رو... قلب کسی که منو کشت... قلب کسی که یه روز قلبم واسه قلبش واسه وجودش میتپید!!

نگاهش باز پر از اشک میشد و سرمای وجود من هر لحظه بیشتر... از جا بلند میشوم و مقنعه ام را میپوشم

-کجا میخوای بری!؟

از آینه نگاهش میکنم... از جا بلند شده و نگران نگاهم میکند.

-آپارتمان بهراد...!!

بازویم را میگرد : دیوونه شدی!؟

به سمت کیفم میروم: راستشو بخوای آره!!

مستاصل میگوید: مهلا؟!!

نگاهش میکنم... او هم متوجه سردی و بی حسی وجودم میشود؟!!

-میرسونمت!!!

سرتکان میدهم و او سریع آماده میشود..

.
. .
.

مقابل مجتمع که ترمز میکند زیر لب تشکری میکنم و دستگیره در را میکشم... بازویم را میگیرد و من نگاهش میکنم

-تصمیمت جدیه؟!!

لبخند میزنم: آره... این بار رو شونه هام سنگینی میکنه!!!

دستش را عقب میبرد

-مراقب باش... مراقب خودت و اون باش!!!

و من باز لبخند میزنم و پیاده میشوم... جلوی درب واحش می ایستم و بی معطلی زنگ در را میزنم... آب از سر گذاشتن میدانید یعنی چه؟! من آب از سرم گذشته... میخواهم همین امشب خودم را خلاص کنم!!!

در باز میشود و من نگاهم در نگاهی سرخ که رگه هایی از تعجب هم دارد قفل میشود...

-اجازه هست؟!!

و او هنوز هم در بهت است... کمی کنار می‌رود و من پا در خانه اش میگذارم... بوی دود به سرفه ام می‌اندازد و او سریع به سمت پنجره می‌رود... نور لوستر کنار پذیرایی خانه را روشن نگه داشته... چراغ دیگری روشن میکند و کلافه و مستاصل مقابل می‌ایستد

- بشینم؟! -

چشمانش متعجب تر میشوند و نگران... شاید او هم دلیل خونسردی ام را درک نمیکند

روی یکی از مبل های دو نفره برای خودم جا باز میکنم و او هم رو به رویم به ناچار مینشینند... دقایقی میگذرد و من ممنون میشوم بخاطر سکوتش... بخاطر اینکه برخورد بدی نکرده... بخاطر اینکه هنوز حرفی نزده!!

- امروز... امروز توی بیمارستان شاهد صحنه خوبی نبودی!! -

رنگ چشمانش به تیرگی میزنند و بالاخره لب باز میکند

- نمیدونستم مرد دیگه ای توی زندگیت هست!! -

- بود...!! -

سوالی نگاهم میکند و من پوزخند میزنم: دیگه توی زندگیم نیست... سهم اون از زندگی من کابوسای شبانمه... یه دنیا کابوس و یه سرنوشتی که اون برام رقم زد!!

بی توجه به سوال های نگاهش ادامه میدهم

-نوید نیازی... اولین پسری بود که وارد زندگیم شد... از شونزده سالگی... از وقتی که وارد دانشگاه شدم... شش سال از من بزرگتر بود و دانشجو

پزشکی...توی یه برخورد باهم آشنا شده بودیم...و من از اون به بعد هیچ وقت نتونستم رنگ چشمش رو از خاطرم ببرم...نمیدونم چرا هر روز که میگذشت برخوردای منو اون بیشتر میشد و من شیفتگی نگاهم بیشتر...یکسال از دانشگاه گذشته بود که اومد و بهم گفت که میخواد بیشتر باهام آشنا شه...آرام مخالف بود...میگفت از این پسر خوشش نیاد...اما منکه نمیتونستم فراموشش کنم...پس قبول کردم...!!

نفس عمیقی کشیدم و او تکیه اش را به میل داد و عمیق تر نگاهم کرد

توی تمام اون یکسالی که آشنا بودیم خیلی خاطره ها باهم ساختیم...به معنای واقعی عاشقش شده بودم...هجده سالم شده بود و من تو اوج احساساتم بودم...سال دوم تموم شده بود و بابا تصمیم گرفته بود تابستون اون سال با خانواده داییم بره پابوس آقا مشهد...!!!

به سمت پنجره رفتم و لبه اش نشستم...نگاهم را به بیرون دوختم...هوا سرد سرد بود...همانند درونم!!

قبل از رفتن به نوید گفتم...خیلی دوست داشتم اونم بیاد..بهش گفتم و اون قول داد هر وقت رسید بهم خبر بده...سه روز از اومدنمون به مشهد میگذشت که نوید بهم تلفن زد و گفت که میخواد توی یکی از بازار ها ببینتم...اولش مردد بودم...اما بعد قبول کردم...یادمه اون روز عصر به زن داییم گفتم که باهم به بازار بریم...اما خب بچه ها هم دنبالمون بودن...داییم یه پسر به اسم مهران داشت که دوسال از برزین کوچک تره...مامانم به شرطی گذاشت بریم که بردیا هم دنبالمون باشه...بردیایی که اون موقع فقط چهارده سالش بود...

نفسی عمیق کشیدم و نگاهش کردم.... منتظر نگاهم میکرد...از این جا به بعدش سخت بود...خیلی سخت!!

-اون موقع از روز بازار خیلی شلوغ بود...من واقعا درک نمی‌کردم که چرا نوید باید همچین جایی رو انتخاب کنه...همین شلوغی کار دستمون داد و برزین رو گم کردیم...بردیا رفته بود دنبالش...من و زن داییم اشکمون در اومده بود...آخر سرم طاقت نیاوردم و خودمم راه افتادم...انقدر گشتم و گشتم که نفهمیدم کی سر از اون کوچه پس کوچه ها در آوردم...هوا هم داشت دیگه تاریک میشد و من ترسیده بودم...مدام اسم برزین رو صدا می‌زدم و اشک میریختم...فکر اینکه برادر هشت سالم رو دیگه پیدا نکنم داشت دیوونم میکرد...موبایلم خاموش شده بود و منو بیشتر ترسونده بود...دیگه اونجا بود که فهمیدم خودمم راه رو گم کردم!

از یاد آوری آن روز لرزی به تنم افتاد و اشک در چشمانم نشست...میدانستم که بغض در صدایم موج میزند...بهراد سریع از جا بلند شد و پتویی را که روی کاناپه افتاده بود را به سمتم آورد...خیره در چشمان به اشک نشسته ام لب زد

-اینجا نشین...حالت خوب نیست...اگه نمیتونی دیگه ادامه نده!!

بلند شدم و همراهش به سمت کاناپه رفتم

نه میخوام همه چیزو بگم....

-باشه...پس بشین اینجا!!

روی کاناپه نشستم و او با کمی فاصله کنارم نشست...نمیدانستم چطور بقیه اش را بگویم...تا حالا برای هیچ کس اتفاقات آن شب را توضیح نداده بودم

-شب شده بود و من نمیدونستم از کدام طرف برم...کوچه ها باریک بودن و ترسناک...یکم که گذشت صدای خنده های چندتا مرد اومد...من بیشتر ترسیدم...دیدم دوتا مرد که تعادل ندارن و بلند قهقهه میزنند دارن به سمت میان....سریع برگشتم که از اونجا دور شم اما دیدم یه مرد دیگه داره از اون طرف میاد...

به خودم لرزیدم و قطره اشکی از گوشه چشمم پایین آمد

-دورم کردن و من فهمیدم که مست اند....دیگه رسما جیغ میزدم و التماس میکردم وقتی یه نفرشون به سمتم خیز برداشت...دیگه خودم میدونستم که فاتحه ام خوندست...فقط خدا رو صدا میزدم و اشک میریختم....منو کشون کشون دنبال خودشون میبردن که با صدای داد یه نفرشون اون دو نفرم ایستادن...سرمو که برگردوندم انگار دنیا رو بهم دادن...باورم نمیشد...نوید و یه پسر دیگه افتادن بودن به جون یکی از اونا و تا میخورد میزدنش...بعد همین بلا رو سر اون دو تای دیگه آوردن...من گوشه دیوار نشسته بودم و بلند بلند گریه میکردم....وقتی اومد سمتم و زیر بازوم رو گرفت دیگه جون تو پاهام نمونه بود....منو دنبال خودش میبرد و زیر لب بد و بیراه به من و زمین و زمان میگفت....دنبالش رفتم و اون منو توی یه ماشین نشوند و گفت میبرتم پیش خانوادم....منم که از خدام بود...دیگه جونی هم توی تنم نداشتم...فقط زیر لب خدا رو شکر میکردم...انقدر زیر لب حرف زدم که نفهمیدم کی خوابم برد!!

لرزش بدنم بیشتر شد و شدت اشکهایم دو برابر....بهراد جلوی پایم زانو زد...چشمانش سرخ بودند...لیوان آبی برایم ریخت و مقابلم گرفت

-بسه...ادامه نده...داری با خودت چکار میکنی عزیز من!؟

چشمه‌ایم را روی هم فشردم...نمیدانستم بعد از پایان حرف ه‌ایم باز هم عزیزش میماندم یا نه!؟

-باید امشب همه چی رو بشنوی...باید بدونی آدمی که ادعا کردی دوستش داری چه گذشته اش داشته!!

با حرفم کلافه از جا بلند شد و لیوان به دست روی میز مقابلم نشست و من با زجر دوباره شروع کردم

-وقتی چشم‌ام رو باز کردم دیدم محیط اطراف نا آشناست...روبه روی هتل نبودیم...رو به روی کلانتری یا جای خاصی هم نه...رو به روی یه ساختمون مخروبه بودیم و اطرافم تا چشم کار میکرد بیابون بود...هیچ اثری از نور نبود...با ترس به سمت نوید برگشتم که دیدم خیره داره به اون ساختمون نگاه میکنه...ترسیدم و گفتم نوید اینجا کجاست؟ وقتی سرش رو به طرفم چرخوند هیچ حسی رو توی نگاهش ندیدم جز تنفر...

صدای هق هقم بالا رفت

-آره من توی نگاه کسی که هر روز و هر لحظه ادعای عاشقی داشت تنفر دیدم...یه تنفر عمیق...به جای اینکه جوابم رو بده پوزخند تحویل داد و به دوستش که عقب نشسته بود گفت که منو پیاده کنه...من فکر میکردم یه

شوخیه... انقدر عشقم نسبت بهش عمیق بود که هیچ وقت چنین لحظه ای به فکرم خطور نکرد... من مدام با ترس و التماس میگفتم چیشده و دلیل کارش رو میپرسیدم اما اون جلوتر از من راه میرفت و هیچ جوابی نمیداد... دوستشم منو دنبال خودش میکشوند... وحشت داشتم... نمیدونستم چه اتفاقی داره میفته... منو بردن توی یه انباری بزرگ که گوشش یه اتاقک بود... اون پسر منو انداخت توی اتاقک و در رو بست!!

دستم را محکم رو دهانم گذاشتم تا صدای هق هقم بالا نرود... از تپله های قهوه ای رنگ مقابلم وحشت میبارید... خشکش زده بود و حرکتی نمیکرد

-بهت گفته بودم شغل اول پدرم چی بود؟!

ناباور سرش را به علامت نفی تکان میدهد

-پدرم اول سرگرد بود... توی اداره مبارزه با مواد مخدر مشغول بود... وقتی که من ده سالم بود استعفا داد و مثل عمو و پدر بزرگم رفت توی کار فرش... توی ماموریت اخراجش یه باند بزرگ مواد مخدر رو منحل کرده بودن... اما دوتا از بهترین دوستاش رو از دست داد... بعد از اون ماموریت دیگه نتونست تحمل کنه و استعفا داد... اون شب وقتی نوید اومد توی اتاقک من با التماس معنی کارش رو پرسیدم... اون خونسرد نشست رو به روم و با تنفر گفت که پدرم خانوادش رو نابود کرده... پدرش برادرش... عموهاش... همه ی اونا هشت سال پیش توی همون باند کشته شده بودن و تنها بازمانده ازشون نوید بود... گفت تمام این سالها برای نزدیک شدن به پدرم و انتقام گرفتن ازش نقشه کشیده و بهترین نقطه ضعف هر مرد دخترشه... اون گفت به قصد نابودی من جلو اومده... اون همیشه سعی میکرد روابطمون رو بیشتر از حد مجاز کنه و من جلوش رو میگرفتم... وقتی تمام تلاشش رو

کرده و نتونسته با حرف از دوست داشتن و عشق رانم کنه تصمیم گرفته
اینجا و با زور انتقامش رو بگیره....

صدای هق هق بلندم کل خانه را فرا گرفته و نگاهم تنها چشمان مرد مقابلم
را هدف گرفته بود...مردی که هر لحظه نگاهش تیره تر و ناباور تر
میشد....

-آره...اون شب من توی اون اتاقک اسیر چنگالای مردی شدم که از اول
قصدی نابودی منو کل خانوادم رو داشت...من اون شب پر پر شدم...من اون
شب بین دستای مردی که دیوونه وار عاشقش بودم همه چیزم رو از دست
دادم...خیلی بی رحمانه منو قصاص کرد به جرم گناه نکردم!!

صدای شکستن لیوان آب کل خانه را گرفت...مثل ابر میباریدم و او ناباور
سرش را تکان میداد

-دروغه!!

و من اشک ریختم...مقابلم زانو زد و من نگاهم پی پاهایی رفت که روی
خرده شیشه ها بود

-با من اینکارو نکن...بگو...بگو که دروغه!!

زار زدم : دروغ نیست....

نعره زد: خفه شو....

و من مظلومانه اشک ریختم برای دل خودم... برای دل او

صدایش آرام شد... آرام و محتاط!!

-ببین... مهلا عزیزم ببین... میدونم یکی دیگه رو دوست داری... آگه منو
نمیخوای لازم نیست دروغ بگی...

اشک ریختم و او صدایش شکست: بگو که میخوای از سرت بازم کنی!!

هق زدم و او صدای بغض دارش را بلند کرد: بگو که همچین بلایی سرت
نیاوردن!!

نه... همه چیز راسته... و این تنها بخشی از دردای منه!!

نگاهش اشک داشت و بغض و من خیره در چشمانی که قطره ای لجوجانه
از گوشه اش چکید به حرف آمدم

-وقتی چشمام رو باز کردم... صدای داد و فریادای آشنایی توی گوشم
پیچید... تمام تنم درد میکرد و یه لباس مردونه تنم بود... لباس عطر تن خودش
رو میداد... وضعم افتضاح بود... خوب که به صداها گوش کردم دیدم صدای
داد بابا و بردیا و داییه... یه لحظه تمام وجودم پر شد از امید... اما با

یادآوری بلایی که سرم اومده بلند بلند زدم زیر گریه...جیغ میردم و گریه
میکردم...اونا با شنیدن صدام با فریاد اسمم رو صدا میزدن...یه دفعه در
اتاقک باز شد و یه نفر اومد منو بلند کرد و دنبالش بیرون برد...

آهی کشیدم و اشکهایم را پاک کردم

-اون شب همه اونجا بودن به جز زن داییم و مهران و برزین.. همه چیز
نقشه نوید بود...اون شب اون مارو جمع کرده بود تا زجرمون بده...وقتی
بیشرمانه جلوی پدرم و داییم و از اون بدتر بردیا ایستاد و گفت چه بلایی سر
من آورده من دلم میخواست بمیرم از شرم...دیگه حتی جون نداشتم که جیغ
بزنم...پدرم نابود شد...صدای هق هق های مادرم دل سنگ رو آب
میکرد...دیدم که جلوی چشممون پدرم رو تا سر حد مرگ کتک زد...

با یادآوری تک تک آن لحظات سد اشکم باز هم میشکند...من چطور با این
غم زنده ماندم!؟

-پدرم خرد شد...نه از اون شکنجه ها...خرد شد وقتی که فهمید زندگی من
تباه شده...نابود شد وقتی که اون پست فطرت به سمت مادرم رفت...اون
میخواست به مادرم دست درازی کنه...

دوباره صدای گریه ام بالا رفت و بهراد دستپاچه به سمتم آمد و در آغوشم
گرفت...صدای خش دارش در گوشم پیچید

-آروم باش...بس کن...داری با خودت چکار میکنی مهلا!؟

سرم را روی سینه اش گذاشتم و زار زدم

-اون عوضی گفت تا دستای مادرم رو باز کنن...قدم به قدم به مادرم نزدیک میشد و صدای داد و فریاد بردیا و دایی مجید بالاتر میرفت...بمیرم واسه داییم ناراحتی قلب داشت...همه دستامون بسته بود و بابام نمیتونست از جاش بلند شه....

به لباسش چنگ انداختم

-مادرم گوشه دیوار که گیر کرد از روی زمین یه تیکه شیشه برداشت...بردیا از بس داد زد نوید برگشت طرفشو یه چاقوی ضامن دار کشید...وای بهراد باورت میشه؟! باورت میشه با اون چاقو روی سینه برادرم چندین بار خط کشید؟! بمیرم واسه بردیا...بمیرم واسه مامانم که گوشه اون انباری واسه حفظ پاکیش رگشو با اون شیشه زد....

هق زدم و او گره دستانش تنگ تر شد....او هم میلرزید و من دیگه کنترلی روی خودم نداشتم

-نگاهم مات مامانم شد و دیوونه وار جیغ میزدم...دایی بیچارم با دیدن پرپر زدن خواهرش دیگه دووم نیاورد....همونجا سخته زد و تموم کرد....چشمای بابام خیره به مادرم بود و من تنها کسی بودم که توی اون انباری هیستریک جیغ میکشیدم.....

نفسم که رفت او محکم تکانم داد...

-مهلا نفس بکش....

داد زد: نفس بکش لعنتی!!

و من برای ذره ای اکسیژن به تقلا افتادم...مقتعه ام را از سرم کشید و دستش را بین کتف هایم گذاشت و ماساژ داد

-ببین...ببین منو عزیزم...همراه من نفس بکش...!!

و من خیره در چشم های خیسش تلاش کردم...انقدر حرکات منظم سینه اش را دنبال کردم تا توانستم دم و بازدم را عادی کنم...همین که توانستم نفس بکشم باز هم به هق هق افتادم و بهراد در مانده سرش را میان موهایم فرو برد...

-وقتی چشمام رو باز کردم هیچ شناختی روی محیط نداشتم...بعدها فهمیدم که پدرم قبل از اینکه پاش به اون انباری برسه به روش هایی که بلد بوده پلیس رو خبر کرده...اما اونها دور رسیده بودن...نوید فرار کرده بود...منم بعد از دیدن صحنه مرگ دایی و مادرم دچار شوک عصبی شدم و چهار روز بیهوش بودم...اما وقتی هم که بیهوش اومدم روان سالمی نداشتم...!!

سرم را بالا گرفتم و در چشمان سرخس زل زدم

-آره...بعد از اون دیگه روحم سالم نبود...مدام جیغ میزدم و التماس میکردم....هیچ درک درستی از اطرافم نداشتم...و برای همین بستری شدم...حتی یکبارم دست به خودکشی زدم...که زود رسیدن و نجاتم دادن...به هیچ وجه نمیخواستم زنده بمونم.....اما خودم خوب میدونستم که محکوم شدم به موندن...من در طول آشناییم با نوید خیلی چیزها از شغل پدرم و خانوادم گفته بودم...از دوستهای پدرم و همکاریاش حرف زده بودم و این باعث دردسر برای خیلی ها شده بود...من باعث نابود شدن خیلی ها بودم...چون حرفایی رو که از پدرم شنیده بودم به اون گفتم....

سرم را روی سینه اش گذاشتم و با درد چشم هایم را بستم

-چهارماه گذشت که بالاخره خوب شدم و مرخصم کردن...اما با ضربه بعدی که به روحم وارد شد فهمیدم که مردن من تاوان کمی بود...من حالا حالاها باید تاوان پس میدادم...آره خبر فوت پدرم ضربه بعدی بود...مدت ها بعد لایه لای حرف های زن عموم فهمیدم پدرم دو ماه بعد از اون فاجعه تونست سرپا بشه و دل از قبرستون و سنگ قبر مادرم که کنار بردارش خوابیده بود بکشه و سری به من بزنه...اما با دیدن من توی اون وضعیت حالش خیلی بدتر میشه و دق میکنه...آره بابام از غصه من دق کرد و مرد...و من موندم و یه دنیای بی رحم....

اشکی از گوشه چشمم پایین امد

-من موندم و دوتا برادر و یه دنیا شرمندگی...تا مدت ها بعد نتونستم توی چشمای زن داییم نگاه کنم...نتونستم تحمل کنم زندگی کنار اونها رو....من پدر مهران رو ازش گرفته بودم...من زن داییم رو توی اوج جوونی بیوه کرده بودم...من پدر و مادرم رو به کشتن دادم...برزین من توی هشت سالگی یتیم شد و تا مدتها شبها توی بغل من اسم مامانم رو صدا میزد...چون من عجیب شبیه مامانم...چون من بوی اون رو میدم...بردیا الان دوازده ساله

که اسیر کابوسه... با یه یادگاری روی تنش که نشونه شب نابودی خانوادشه... من به سختی سر پا ایستادم... درس خوندم... به برادر ام رسیدگی کردم و به اینجا رسوندمشون... هیچ وقت مثل قبل نشدم... بردیا هم همینطور... ما تنها بازماندگان اون جنایت بودیم و هر دومیون عذاب میکشیدم... نمیدونم نوید کجا غییش زد... با اینکه تا مدتها تحت تعقیب بود اما هیچ اثری ازش پیدا نشد....

خودم را عقب کشیدم و مقنعه ام را از کنارم برداشتم و سر کردم... دستانم میلرزیدند

تا همین امروز که دیدمش... اونم روی تخت بیمارستان... مثل یه تیکه گوشت... تمام حرکاتم ناشی از شوکی بود که با دیدنش بهم وارد شد... و بدتر اینکه یه چیزی درونم فریاد میزد حالا وقت انتقام گرفتن تو شده... منی که الان مسئولیت پیوند قلبش رو دارم...

بهراد نگاه خیره و عمیقش را بعد از چند دقیقه از رویم برداشت و از جا بلند شد و قدمی به جلو رفت که صدای اخ ضعیفش بلند شد و من نگاهم به پایین کشیده شد و به پای رسید که رگه های خون رویش خود نمایی میکرد

ناباور صدایش زدم : بهراد...!!

متوجه منظورم شد با درد خودش را روی مبلی انداخت و من از جا بلند شدم و با دقت از روی خرده شیشه گذشتم... پایین پاهایش نشستم و دستهایم را محکم روی چشمانم کشیدم... از بس گریه کرده بودم چشمانم باز نمیشد

-حالت خوبه؟! -

لبخند محوی به صورت غمگینش زدم

-حداقل بهتر از توام... ببین با پات چکار کردی!! -

-من خوبم... -

نگران بودم: شاید بخیه بخواد!!

نه پانسمان کافیه... چیزی نیست... جعبه کمک های اولیه توی آشپزخونه
ست... زحمتش رو میکشی؟

سرم را تکان دادم و دست دراز کردم برای برداشتن عینکم از روی
میز... همین که از جا بلند شدم سرم گیج رفت و او خودش را جلو کشید و
سریع دستانش را حصار تنم کرد...

-از بس گریه کردی فشارت افتاده... تو بشین خودم میرم!! -

لب گزیدم و خودم را کمی عقب کشیدم... سر درد شدیدی داشتم... میدانستم که
فشارم افتاده... به خوبی هم میدانستم که گرمای این آغوش عالم را بهتر
میکند... اما برای فرار از لذتش خودم را عقب کشیدم و از روی پاهایش بلند
شدم و به آشپزخانه پناه بردم...!!

برزین...

کلافه به ساعت نگاهی انداختم که عدد دوازده را نشان میداد...دستم را میان موهایم بردم و عصبی کشیدمشان...برای بار هزارم شماره اش را گرفتم و باز هم آن صدای ضبط شده که میگفت خاموش است...روی اعصابم رژه رفت!!

خانه در سکوت فرو رفته بود...اما با صدای داد ناگهانی بردیا جا خوردم و به سمت اتاقش دویدم...در را به شدت باز کردم و به طرف تختش رفتم...باز هم خواب میدید...لعنت به این کابوس ها!!

کنارش نشستم و تکانش دادم

بردیا...بردیا بلند شو...!!!

او اما انگار که نمیشنید...تمام تنش خیس عرق بود....

-مامان...

با فریاد بعدی اش از جا پرید و وحشت زده مرا نگاه کرد...باز هم مادرمان را صدا میکرد...مگر چه میدید!؟

-خوبی!؟

کم کم نگاهش از ماتی در می آمد...به اطرافش نگاهی انداخت و دوباره نگاهم کرد

تو...تو اینجا چکار میکنی!؟

آه کشیدم: باز تو خواب داد و بیداد راه انداخته بودی...!!

خیره همدیگر بودیم... من نگاهم به زخم های کهنه روی تنش بود.. او اما نگاهش را با مکث از روی من برداشت... اخم هایش درهم رفت و دست سالمش را روی رد خط های روی شینه اش کشید... به راستی چه بلایی سرش آمده بود؟!

-به چی نگاه میکنی؟!

نگاهم را از سینه اش گرفتم و به چشمانش دوختم... چه فایده؟ اگر میپرسیدم هم جوابی نمیگرفتم!!

-هیچی...!!

خودش را به لبه تخت کشاند...

-این سر درد امونم رو برید... قرصمو بهم میدی؟!

قرص را که با لیوان به دستش دادم پرسید

-ساعت چند؟!

-دوازده..!!

قرص را قورت داد و با اخم نگاهم کرد

-مهلا اومد؟!

کلافه به موهایم چنگ انداختم

-نه هنوز...!!!

گره ابروهایش کور تر شد

-یعنی چی؟! پاشو یه زنگ بزن ببین چرا نمیداد؟ تا حالا سابقه نداشته!!

-زنگ زدم... بیشتر از صد بار.... اولش که جواب نمیداد بعدم که خاموش کرد...!!

-به دوستش زنگ زدی؟!!

-آره... آرام چند ساعت پیش گفت پیش همدیگه هستن و حالش خوبه... اما الان اونم گوشیش رو جواب نمیده!!

به لباسش چنگ زد تا بیپوشتش... چهره اش از درد در هم رفته بود... هنوز هم سردرد داشت و دستش تیر میشکید... از سر شب هم با مسکن خوابیده بود!!

-میخوای چکار کنی؟!!

-زنگ زدی بیمارستان؟!!

-آره... اونجام نبود... سینا و آرمانم خبری ازش نداشتن!!

با حرص دندانهایش روی هم میسایید

-دختره خیره سر... معلوم نیست دوباره کجا رفته؟! به سراپدار ویلا زنگ زدی؟!!

-اره بابا... اونجام نبود!!

کلافه به سالن رفتیم... با حرص طول و عرض سالن را طی میکرد

-معلوم نیست چیشده...معلوم نیست هر دفعه چی میشه که انقدر بهم
میریزه...خدایا دوباره داره چی به روزمون میاد!؟

کنجکاو نگاهش مکردم: مگه قبلا هم اینجور شده!؟

لحظه ای سر جاش ایستاد...کمی سکوت کرد...انگار بخواد ماست مالی کند
حرفش را...!!

-مثل همون دفعه که رفته بود ویلای چادگان دیگه...!!!

ابروهایم را بالا فرستادم و آهانی گفتم...او هم دیگه حرفی نزد...فکری مدام
در سرم رژه میرفت و آزارم میداد...حتی فکر کردن بهش هم میترساندم

آب دهنم را قورت دادم و محتاط گفتم

-بردی!؟

موبایلش را کلافه از روی گوشش برداشت و دوباره مشغول شماره گرفتن
شد

-چی!؟

-میگم...نکنه...نکنه یه وقت خدایی نکرده یه چیزیش شده!؟

سر جا خشک شد و به طرفم برگشت

-منظورت چی!؟

آب دهنم را قورت دادم

-یادت نرفته که...یه نفر باهامون مشکل داره...قضیه خودتو یادت رفت؟! اون تصادف و بعدم فرستادن اون دسته گل برای مهلا!؟!

مات نگاهم میکرد...کم ترس در نگاه هر دومان نشست اما با صدای چرخش کلید توی در هر دو نگاهمان به در خشک شد...با دیدنش من از جا پریدم و بردیا به سمتش خیز برداشت و صدایش بالا رفت

-کجا بودی تو؟!!

من اما زودتر متوجه وضعیتش شدم و سر جا خشکم زد..نگاه بی روحش..رنگ و روی همچون میتش...همه و همه خبر از وقوع یک اتفاق بود

در را بست و بی توجه به بردیا از مقابلش گذشت ...من سریع خودم را جمع کردم و به طرفش رفتم

-مهلا؟! آجی حالت خوب نیست؟!!

بردیا با این حرفم سریع برگشت و با دست سالمش شانه مهلا را گرفت و به طرف خودش برگرداند...هر دو به همدیگر خیره بودند و من نمیدانم چرا در چشمان بردیا ترس نشست

-چیشده؟! چرا...چرا دوباره نگات انقد رنگ باخته؟!!

مهلا انگار در خواب باشد...مات به بردیا نگاه میکرد

-من خیلی وقته باختم..من خیلی وقته این زندگی رو سه هیچ باختم!!

حرف هایش را درک نمیکردم...خدای من چه اتفاقی افتاده که چشمان بردیای همیشه خونسرد اینگونه میلرزد...مگر چه در نگاه هم دیدند؟!!

دستش را دور شانه اش حلقه کرد و مهلا انگار منتظر همین تلنگر باشد
سرش را روی سینه اش گذاشت و من برای اولین بار مات و مبهوت...خیره
به خواهر و برادری بودم که هیچ گاه مقابلم نشکسته بودند...جلوتر رفتم و
صدای هق هق های مظلومانه خواهرم دلم را آتش زد

خواهری که همیشه سنگ صبور بود...همیشه کوه بود و در حالا دوبار
مقابلم اشک ریخته بود...بردیا اما انگار زیر لب التماسش میکرد برای حرف
زدن...نمیدانم چرا او حرف نگاه مهلا را خوب فهمیده بود...چون چشمان او
هم رنگ باخته بودند...

نزدیک تر رفتم و اینبار صدایش زدم
-آبجی؟!-

با شنیدن صدایم از آغوش بردیا فاصله گرفت و آتش گرفتم برای عسلی های
داغدارش...برای چشمانی که درد را فریاد میزدند...در این دنیا نبود
انگار...چون نگاهش روی من نبود...گیج بود و سر درگم!!

-باختم بابا..!!-

با نگرانی دستش را گرفتم و از حرارتش لرزیدم...وحشت نگاهم را پر
کرد...چرا بردیا نفهمیده بود؟!!

-تب داری مهلا؟!!

چشم هایش را روی هم فشرد...

-خوبم....-

دستم را روش پیشانی و گونه هایش گذاشتم..چطور سرپا ایستاده بود...نگران
صدایم را بالا بردم...

-نیستی...خوب نیستی...

رو به بردیا گفتم

-باید ببریمش دکتر...

زانو های مهلا خم شد و من سریع در آغوشم گرفتمش...بردیا وحشت زده
کنارمان نشست

-مهلا آجی؟!!

تکانش دادم

-مهلا؟!!

و انگار که هذیان بگوید...

-بابا..دیدی نشد؟!!

وحشت زده دستم را زیر پاهایش انداختم و بلندش کردم و به سمت در
دویدم... بردیا با سوویچ خودش را در آسانسور انداخت...

-بابا دلم برات تنگ شده!!!

با این حرفش اشک در چشمان من هم حلقه زد...بردیا سرش را به دیوار
آسانسور تکیه داد

-خدا بسه...خدا تمومش کن!!!

و من پیشانی ام را به پیشانی خواهرم چسباندم...اما با جمله بعدی بردیا خون
در تمام تنم یخ زد

-کاش راحتش میکردی خدا...!!
بردیا...

با درماندگی نگاهش میکنم... هنوز هم بی حس به دیوار رو به رویش خیره شده... نگاهش هنوز هم ویران است... و من نمیدانم چه کار کنم برای این حالش... نمیدانم چکار کنم تا بعد از این همه سال باز هم آن نگاه رنگ باخته را نبینم... که باز هم حال بدش را ببینم و نگویم خدا راحتش کن... هیچ کس به اندازه من نمیفهمد دردش را... هیچ کس نمیفهمد دیدن پر پر زدن مادرت آنهم جلوی چشمانت یعنی چه... هیچ کس نمیفهمد بی عفت شدن خواهر یعنی... آن زمان گرچه نمیفهمیدم اما وقتی شانہ های پدرم افتاد و نگاهش بی فروغ شد... وقتی صدای هق هق های مادرم بالا رفت و فریاد های داییم... خوب فهمیدم که سرنوشت شومی برای خواهرم رقم خورده... وقتی ماه ها بعد از مرگ مادرم و دایی... یا بعد از مرگ پدرم مرخص نشد خوب درک کردم که زندگی هزار برابر بیشتر از من برای او تمام شده...!!!

ناخودگاہ لب باز کردم و زمزمه وار گفتم

-میدونی نگاه پری شبت منو یاد کی انداخت؟!!

جوابم سکوت است... دو شب گذشته و جوابش مقابل هر حرفی سکوت است!!

-نگاهت شده شبیه نگاه بابا...!!

لرزش مردمک چشمانش بعد از دو روز یعنی هنوز هم میتواند عکس العمل نشان دهد!!

نگاهت شده شبیه مردمک اون چشمایی که داغون بود از مرگ عزیزاش... از نابود شدن روان دختر و پسرش... اما میدونی... اون نگاه با تمام داغون بودنش بازم میگفت که باید سرپا باشم... چون اگه زنش نبود... اگه دخترش یه چیزی رو باخته بود... بازم بهش احتیاج داشت.. میدونست بچه هاش خیلی بیشتر از قبل بهش احتیاج دارن... قبل از اینکه بیاد دیدنت پیشونی منو بوسید و گفت "توکل بخدا... همین که هنوز شما سه تا رو دارم شکر"

پایین آمدن قطره اشکی از گوشه چشمش سوزش چشمان من را هم بیشتر کرد...

-اما میدونی؟ وقتی بعد از چهار ساعت برگشت خونه... نگاهش منه بی حس طوفان زده رو ترسونند.. منی که بعد از تحمل اون فاجعه ساکت شدم... منی که تا صبح پشت در اتاق نشستم برای فهمیدن چیزی که اینطور داغون ترش کرد... راستش ترسیده بودم مهلا... بابا از پیش تو اینطور برگشته بود... همش فکر میکردم برای تو اتفاقی افتاده... وقتی پشت اون در صدای هق هق مردی رو شنیدم که حتی سر قبر زنش هم اینطور گریه نکرده بود وحشت کردم...!!

قطره اشکی که میخواست پایین بیاید را پس زدم

-هیچ کس جز اونی که عزیزترینش رو از دست داده نمیفهمه وقتی صبح بری بالا سر بابات و از اون کوه محکم زندگیت یه جسم بی جون ببینی یعنی چی... آره بابا دق کرده بود... نابود شدن تو نابودش کرد... کمرشو شکست... تا صبح برای تو گریه کرد... تویی که اعتراف میکنم بیشتر از همه تو اون فاجعه نابود شدی...!!

شنیدن صدای هق هقش سد مقاوم را شکست و بالاخره قطره اشکی پایین آمد...دستم را دور شانۀ اش حلقه کردم و بدن لرزانش را در اغوشم کشیدم...

-آگه دوستش نداشتی انقدر ضربه نمیخوردی...حالا که بهش فکر میکنم میفهمم چقدر دلم میخواد اون بی همه چیز رو نابودش کنم...اون به خواهرم به بزرگترین نقطه ضعف هر مردی نزدیک شد تا آبروش رو ببره...!!!

حلقه دستانم را تنگ تر کردم...لباسم از اشک هایش خیس شده بود..

-آگه یه روز پیداش کردم بخدا قسم نابودش میکنم!!!

دستی به موهایش کشیدم و بوسه آرامی رویشان نشاندم...لبخند تلخی روی لبم نشست...عزیز دردانه پدرم به کجا رسیده بود؟!

همانی که تا هجده سالگی اش توی آغوش پدرم خودش را لوس میکرد و او هم با عشق موهایش را بوسه باران میکرد...تک دختری که باعث افتخارش بود همیشه...و میدانستم که هنوز هم هست!!

و چه بد که دخترش زود بزرگ شد...مهلا همیشه با تغییرات خیلی دیر کنار می آمد...اما من به چشم دیدم که بعد از فهمیدن مرگ پدرم فرصتی برای عزاداری نداشت...بلاها یکدفعه به سرش نازل شده بودند و حالا تک دختر مهدی امیری باید بدون حضور پدرش یک تنه همه مشکلات را به دوش میکشید...یادم نمیرود که هر وقت از همه کس دلگیر میشد اشک هایش را به

جای شانه های پدري که ديگر نبود روی سجاده اش خالی ميکرد...سجاده
پدرم الحق که آرامش ميداد...!!!

کمی خودم را روی تختش جا به جا کردم...تمام مدت سرش روی سینه ام
بود و من به تاج تختش تکیه داده بودم...ميدانستم که بيدار ست...با تکان
خوردنم سرش را برداشت...چشمانش سرخ بودند...!!

-مهلا خوبی؟! -

لبخند بی جانش یعنی عمق ویرانی!!

-برديا؟! -

مشتاق از به حرف آمدنش گفتم: جانم؟! -

لبخند غریب و بی جانش عمق گرفت

-یه چیزی بیشتر از بقیه دردم رو دلم سنگینی میکنه...!! -

-چی؟! -

نگاهش را به چشمانم دوخت

-حواسه هست که دوازده ساله بهم نگفتی آبجی؟! -

خشک شدم...مات ماندم و از چشمانش باز قطره ای چکید...چکید و اینبار
روی لبهایی نشست که هنوز لبخند تلخش را حفظ کرده بود...نفسم حبس
شد!!

-درد آبجی نگفتمت بعد از اون فاجعه داغون ترم کرد!! -

خدا...

-آخه میدونی من عاشق ابجی گفنتت بودم آخه هر وقت میخواستی خرم کنی میگفتی...

تک خنده پر دردش قلبم را فشرد....وای خدای من!!!

-عاشق وقتایی بودم که حرص میخوردی و میگفتی دردونه بابا ببین بابا چکارت داره و من به قیافت میخندیدم...حرص میخوردی و میگفتی دختره لوس حالا پزشک باباییشم شده دیگه افاده هاش رو همیشه جمع کرد !!!

اینبار هق زد اشک هایش فوران زدند

-داداشم عذاب وجدان داغون شدن روح و روان تو...مظلومیت برزیم منو بیشتر از نابود شدن دخترونه هام داغون کرد...هیچ کس درد منو نمیفهمه...فقط منه خواهر میفهمم وقتی با یه لحن سرد اونم از طرف برادرت به اسم کوچیک خطاب میشی یعنی چه...اون روزی که وایسادی جلوم و گفتم میخوام برم آلمان داغون شدم..تو میخواستی فرار کنی و من نمیتونستم جلوت رو بگیرم...نمیتونستم بگم بمون من هنوز سرپا نشدم...هیچی نگفتم...میخواستم یکم از این فضا دور شی...اما تو که نمیدونی ترس دور شدن از من چقدر عذابم داد...اینکه وقتی برگردی دیگه حتی اسمم رو صدا نزنم!!

با ترس...با وحشت در اغوشم گرفتمش....چقدر عمق فاجعه زیاد بود و نمیدانستم

-باشه...باشه عزیزم...من غلط کردم...ببخش منو!!

چند دقیقه ای در همان حالت ماندم تا آرام شود...خدایا چه باعث شده بود تا این دمل چرکین سر باز کند؟! چه اتفاقی افتاده بود؟!...بغضم را قورت دادم و لب باز کردم

-آبجی!؟

منقبض شدن بدنش باعث شد تا لبم را میان دندان هایم را بگیرم... ناخواسته چه ظلمی در حقش کرده بودم و نمیدانستم... سرش را میان دو دستم گرفتم و پیشانی اش را بوسیدم

-ببخش منو... ببخش آبجی... نمیدونم چرا اینطور شد... خودم نفهمیدم چه ظلمی دارم در حقت میکنم... آخه خودمم داغون بودم... تو دلت دریا بود که تونستی خودتو بخاطر ما جمع کنی... تو مردی رو بیشتر از منی که یه مردم در حقمون تموم کردی... تو علاوه بر خواهری هم پدری کردی هم مادری... بهت مدیونیم...!!!

آه کشیدم و اشک هایش را پاک کردم

-تمام اینا رو بزار به حساب درد و دل... اینا رو میگم که بفهمی چرا وقتایی که یه نگاه روت میدیدم جوش میاودم و بهت گیر میدادم... من میترسم... میترسم باز دل به کسی بدی که لایقت نباشه... چشم ترس شدم... اون عوضی بدون اینکه عاشقت کنه میتونست اون بلا رو سرت بیاره... اما میخواست روحت رو داغون کنه... میخواست به بابا بفهمونه دخترش با پاهای خودش به خطا رفته که نتونست... من نمیتونم مستقیم بهت نشون بدم که هنوزم قبولت دارم... که هنوزم دوستت دارم...!!!

لبخند زدم به برق ضعیف چشم هایش... مگر میشد بهترین خواهر دنیا را دوست نداشت... این دختر قهرمان زندگی دو برادرش بود!!

-اما یه چیزی هست که دلم رو داره خوش میکنه... یعنی یه کسی هست که داره خودشو رو به من ثابت میکنه... هم به من هم به خواهرم!!

صورت رنگ پریده اش کمی رنگ گرفت

-زیادم دلت رو خوش نکن بهش!!

ابرویم را بالا فرستادم

-چرا؟!!

-اگه این حاله بخاطر تعریف کردن تمام زندگیم برای اون مرده...من همه چیز رو بهش گفتم...با عشق غلطم کنار بیاد نمیتونه با...

میان حرفش پریدم

-نمیتونه با دلش کنار بیاد برای کنار گذاشتنت...انقدری که توی این دو روز و دوشب یا آرام رو کلافه کرده با زنگ زدنش یا مدام دم در این خونه بود...!!

تعجب چشمانش را پر کرد

-چی؟!!

لبخند زدم و از روی تخت بلند شدم

-منم مجبور شدم بی غیرتی نشون بدم و بزارم بیاد بالا سرت...!!!

دستش را روی دهانش گذاشت: شوخی میکنی!!

-جدی ام ابجی...اگه دیشب تو تب نمی سوختی محال بود بزارم بیاد...اما خب دکتر از اون نزدیک تر پیدا نمی کردم اون موقع شب!!

نچ نچی کردم و قدمی به عقب گذاشتم

-آقای دکتر مثل خواهرش هوله...فهمیدم ارثیه...تا دو روز ندیدت عین
مجنون شده بود!!

چشمانش گردتر شد: خواهرش!؟

با لبخند سرتکان دادم

-آره...این دختره هم برای دیدن من همینطور هول میکنه تو شرکت...نبودی
ببینی وقتی تصادف کردم چه شکلی شده بود قیافه اش!!

چشمکی برایش زدم و در اتاق را باز کردم

-سلیقشون حرف نداره...چون ما دوتا رو انتخاب کردن!!

با خنده بیرون امدم و صدای خنده ریزش تنفسم را بعد از دو روز آسوده
کرد...

مهلا...

سه روز از دیدن نوید گذشته...و من نمیدانم چه بلایی بر سرش آوردند...با
هیچ کس درموردش حرف نزدم و آرام هم سکوت کرده...یعنی عملش
کردند؟!...لحظه ای قلبم از تپش می ایستد...دستم را رویش میگذارم و
ماساژش میدهم...معلوم است...من که نباشم دکتر رفیعی که هست حتما او
بر عهده گرفته مسئولیت پیوند را...قطره اشکی ناخودآگاه از چشمم میچکد که
با صدای در اتاق سریع دست رویش میکشم و نگاهم را از درختان بی برگ
میگیرم و به مردی که رو به رویم ایستاده میدوزم

-بهتری!؟

به اجبار لبخند محوی میزنم

-فکر کنم تو بهتر باشی!!

لبخند بی جانی میزند و روی تخته مینشیند...

-بیا اینجا ببینم!!

از پنجره اتاقم فاصله میگیرم و به سمتش میروم... سعی میکنم فکرم را از مرد کابوس هایم منحرف کنم... مبادا حرفی بزنم... کنارش مینشینم و او دستش را دور شانه ام می اندازد و من به شوخی میگویم

-پسر خاله حفظ فاصله کن.. آرام اینجاست.. درو باز کنه و این وضعیتو ببینه
من نگران دوستیمون میشم!!

تک خنده ای میکند و مرا به خودش فشار میدهد

-دوست شما از همین الان باید به این چیزا عادت کنه!! من تو رو بیخیال
نمیشم!!

با نیشخند نگاهش میکنم...

-از الان شمشيرو از رو بستی؟

چشمکی میزند: مگه بهش نگفتی اگه دیر بجنبه زنم میشی... این وضعیتو
ببینه زودتر به خودش میاد!!

میخندم و سرم را روی شانه اش میگذارم

-اذیتش نکن دوست منو!!

-دوست شما رو سر من جا داره...اما تا وقتی تکلیفش با خودش مشخص نشه
همینه اوضاعمون!!

خیره به قاب رو به رویمان که منظره ای از یک جنگل تاریک بود گفتم

-فربد کجاست؟ حالش خوبه!؟

نفس عمیقی میکشد: او هوم...خوبه...پسر بابا پیش عمه اشه!!

حرفی نمیزنم و او بعد از چند لحظه سکوت صدایم میزند

-مهلا جان!؟

-بله!؟

-چیشد این دو سه روز!؟ چرا انقدر بهم ریخته ای!؟

سرم را از روی شانه های حمایتگرش برمیدارم

-اتفاق که زیاد افتاده...کدومش رو بگم!؟

صدایم کمی لرزش دارد...دست زیر چانه ام میگذارد و نگاهش را میخ
چشمانم میکند..آرام مگر میتواند یک بار دیگر از این چشمان گرم و
حمایتگر بگذرد!؟ از مردی که در بچگی هم مردانگی کردن را بلد بود!!

-اون اتفاقی رو بگو که باعث شد یه مرد رو یک نصفه شب دم در این خونه
بکشه...مردی که دلش گواه بد داده بود و بخاطرش تا اینجا اومده بود!!

با یاد اوری اش باز هم نفس میکشم عطر مردی را که برایم جای سوال بود
چرا در اتاقم حس کرده بودم حضورش را!!

-به توصیه ات گوش کردم... همه چیز رو برایش گفتم... از اول...!!

و صدایی در سرم گفت همه را گفتمی واقعا؟!!

-پس که اینطور... حرفی که نزد بهت؟!!

صدای دلم زمزمه های عقل و وجدانم را خفه کردند

-کاش حرف زده بود!!!

مردمک هایش میان مردمک های غمبرک زده ام میچرخد

-کاش یه چیزی گفته بود بهم... کاش یه سوالی میپرسید... کاش بهم بد و بیراه
میگفت... میدونی من انتظار ملایمتش رو نداشتم... نمیدونم شاید بخاطر حال
بهم چیزی نگفت... اما فکر میکنم هر مرد دیگه ای بود متهم میکرد به اینکه
بازیچه دستم کردمش این مدت!!!

اخم هایش در هم میروند...

-تو مگه این مدت قولی بهش داده بودی که بخواد بخاطرش شاکی بشه؟!!

سرم را به علامت نفی تکان میدهم و او میگوید

-پس حق نداره حرف بی مربوط بزنه... این موضوعی نبود که تو با یه
آشنایی ساده دربارش به اون توضیح بدی... منم اگه جنس نگاهشو نمیشناختم
پیشنهاد نمیدادم تا تعریف کنی واسش!!!

زانو هایم را در بغل میگیرم و اه میکشم

-حق اون نیست انتخاب من... میدونی منظورم اینه که...حقشه با یه....

چشم از نگاهش میدردم

-با یه دختر ازدواج کنه...!!

با حرفم آب میشوم از خجالت...چه بی پروا شده بودم من!! سکوتش بیشتر معذبم میکند...نگاهش را از روی من برمیدارد و بالاخره لب باز میکند

-نگاه از من بگیر...منم حس تو رو دارم!!

گنگ نگاهش میکنم و او ادامه میدهد

-حق آرام هم اینه که با یه مرد مجرد ازدواج کنه...یکی که پدر یه بچه نباشه...یکی که قبلا هم بالین کسی نبوده...یکی که قبلا محبتش رو خرج یکی دیگه نکرده باشه!!

به سمتم برمیگردد

-منو تو هر دومون از یه چیز میترسیم خودتم خوب میدونی چیه!!

میدانم...و خوشحالم که یک نفر حسم را درک میکند

-تو ام مثل من از بعدش میترسی سینا؟! من میترسم با زمان و زمین بجنگم بخاطرش اما یه روز...یه روز تو زندگی من برسه و اون به روم بیاره گذشتم رو...من میترسم از روزی که دعوا من بشه و سرکوفت بشنوم...من عاشق اون مرد بودم...چطور میتونم ثابت کنم لذتی نداشت اون نزدیک شدن به اجبار؟! زندگی که همش عشق و عاشقی نیست...میرسه روزای پر فراز و نشیبش...و من میترسم که توی اون پستی و بلندی ها کم بیارم!!

سکوت تمام اتاق را فرا گرفته... عصر روز های بهمن ماه عجیب دلگیر اند....

-با این حال وضعیت تو از منم بهتره!!

نگاهش میکنم و او کلافه دست میان موهایش میکشد

-با یه بچه برم در خونشون چی بگم؟! اصلا با چه رویی برم بگم؟! اومدیم و آرام با همه چیز کنار اومد...من با خودم و خونواش چطور کنار بیام؟! اونا اون موقع که مجرد بودم و خودم بودم راضی نشدن..وای به حال الان...!!

از کنارش بلند میشوم و باز به پنجره پناه میبرم و او آه میکشد

-من خودم انتخاب کردم این زندگی رو مهلا...!!

-زندگی کنار کسی که دوستش داری می ارزه به تمام اینا!!

و اینبار نوبت اوست که با جواب من سکوت کند...و یکی نیست که این را به خودم بگوید...اما من مشکلم چیز دیگریست...!!

صدای در اتاق نگاه هر دویمان را به سمت آرام میکشاند که با یک سینی چای در چارچوب در ایستاده...کمی صورتش سرخ است و نگاهش من را نشانه گرفته فقط...!!

-چای آوردم واستون!!

همانطور که زیر چشمی به سینا نگاه میکنم که سر به زیر با انگشتانش بازی میکند با لبخند محوی به آرام میگویم

-ممنون خواهری...بیارش اینجا...!!

به میز گوشه اتاقم اشاره میکنم و او با قدم های آرامش به سمتش
میرود...لبخندم کمی عمق میگیرد با دیدن پاهای لرزانش...همین که سینی را
روی میزم میگذارد میروم و کنارش می ایستم

-دستت درد نکنه!!

-خواهش!!

نگاهش به سینی است..سر در گوشش فرو میبرم

-چیزی شده؟!

سرش راتکان میدهد

-نه.. چطور؟!

لبخندم بیشتر میشود: پس چرا میلرزی؟!

نگاهش در نگاه مچ گیرم قفل میشود

-چیزی نیست مهلا...بزار بعد حرف میزنیم...من الان اومدم اینو بهت بدم!!!

و همزمان پاکت نامه ای را از جیب سارافونش بیرون می آورد و در دستم
میگذارد

-این چیه؟!

آب دهانش را قورت میدهد...نگاه سینا را روی خودمان حس میکنم و نگاه
آرام که لحظه ای به سمتش کشیده میشود...انگار که مردد باشد و بخواهد که
اجازه بگیرد...و این مرا گیج میکند

-یه نامه است... از طرف کسی که اصرار داشت حتما تو یه چیزایی رو باید
بفهمی...!!

گیج تر میشوم... نگاهم به پاکت خیره میشود و سینا می آید و کنارمان می
ایستد

-آرام من باهات حرف دارم...میشه بریم بیرون!؟

متعجب سرم را بالا می اورم... و میبینم که آرام با نگرانی نگاهم میکند اما
همراه سینا بیرون میرود...سخت نیست فهمیدن اینکه میخواستند مرا برای
خواندن این نامه تنها بگذارند!!

با بسته شدن در...همانطور که به سمت تخته میروم...انگشت های لوزانم
گوشه پاکت را پاره میکنند...

سکوت طوری در اتاق جاری است که به راحتی صدای تیک تاک ساعت را
میشنوم...برای اولین بار در دوازده سال گذشته توانسته ام در تاریکی محض
بنشینم. چشمانم به تاریکی عادت کرده اند و مدت هاست به قاب رو به روی
تخته زل زده ام...زمان میگذرد...میگذرد...اما من همچنان نگاهم در
تاریکی خیره به قاب ست و فکرم پی خطوطی که خوانده ام...صدای در هم
نمیتواند نگاهم را جدا کند

-مهلا...

باز هم به در میکوبد

-مهلاجان...خواهری باز کن این درو!!

بلند میشوم و چراغ را روشن میکنم... نور چشمم را میزند به سمت کمد
لباسهایم میروم

-مهلا بخدا باز نکنی میشکنمش!!

مانتو و شلواری از داخلش بیرون می آورم و مشغول تعویض لباس میشوم

-برزین بزار یکم تنها باشه!!

با لحن تندی به سینا جواب میدهد

-به این میگی یکم؟؟ به سه روز و سه شب تنها بودن میگی یکم!!

صدایش بالاتر میرود

-د لعنتیا چرا هیچکدوم حرفی نمیزنین؟ چرا نمیگین چیشده؟!

در آینه به صورتم نگاه که میکنم اخم هایم در هم میرود....رد اشک روی
صورتم خشک شده بود...به سمت سرویس اتاقم رفتم

-برزین آروم باش...!!

-واسه چی آروم باشم بردیا؟! میخوام همین امشب بفهمم چیشده!!

اینبار مشت محکمی به در میکوبد

-میگم باز کن این لعنتی رو...باز میکنی یا بشکنم!!

بیرون می ایم و شالم را روی سرم می اندازم...کاغذ های مچاله شده روی
تخت را داخل کیفم میگذارم...

-مهلا....

با صدای دادش من هم در را باز میکنم...همه به طرفم میچرخند...برزین
نفس زنان نگاهش را روی تمام تنم میچرخاند...اما با دیدن لباس
بیرون سوالی نگاهم کرد و پرسید

-کجا میخوای بری?!

بدون اینکه جوابش را بدهم از کنارش گذشتم...اما اینبار با صدای بردیا
متوقف شدم

-مهلا کجا میری?!

نفسم را پر شدت بیرون فرستادم

-خونه مادر جون!!

خودم هم از صدای خش دار و گرفته ام جاخوردم...به سمت در رفتم و کفش پوشیدم

-بزار برسمونمت!!

-نمیخواد!!

سکوت سالن را فراگرفته بود...آرام کنارم آمد

-مهلا؟!!

نگاهش کردم...میدانستم که همه چیز را میداند و درکم میکند

-حالم خوبه آرام!!

بازویم را میگیرد و زمزمه وار میگوید

-بخش... اما فکر کردم حقت بود که بفهمی...!!

چشمانش غصه دارند و لحنش نگران و ناراحت... لبخند بی جانی میزنم

-خوب کردی خواهری... فقط یه سوال ازت دارم!!

منتظر نگاهم میکند و من به زور لبهایم را تکان میدهم

-دیروز پیوند انجام شد؟!!

آب دهانش را قورت میدهد و سرش را به علامت نفی تکان میدهد

-مهلا اون لیاقت ثواب به این بزرگی رو هم نداشت!!

سر به زیر می اندارد و من نفسم جایی میان گلویم گیر میکند

- دو ساعت قبل از پیوند تموم کرد...!!

نفسم بالا نمی آید... دلم عجیب هوای گریه دارد... برای چندمین بار در این چند ساعت قلبم تیر میکشد... به سمت سینا و بردیا و برزین که کلافه ایستاده

اند و نگاهم میکنند برمیگردم...دلم برای آشفتگی شان میسوزد...کی این
عذابها تمام میشوند؟!!

-نگرانم نباشین!!

به سختی نفسم بالا می اید

-برمیگردم...!!

عقب میروم و در را باز میکنم

-هرچه که بشه...هر اتفاقی که بیفته هنوزم من همون مهلا هستم...همونی که
این همه سال روی پای خودش ایستاد...من باید از پس این طوفانم بر پیام!!

این را میگویم و بدون حرف دیگری بیرون میزنم...ماشین را روشن میکنم
و راه می افتم...امشب شب اخر است...شب اخری که او روی زمین است و
من...وای از من و این دلم!!

" توی تمام این سالها درد کشید"

فرمان را در دست فشردم:دروغه...دروغ محض!!

"همیشه مقایسه شدم...اونم با تو!!"

پوزخند زدم:مگه من چی بودم جز یه بازیچه؟!!

"کابوس پشت کابوس...همیشه جلوی چشماتش بودی!"

بغض کردم: متقابل بوده پس!!

"عذاب وجدان داشت..."

بغضم را رها کردم: مگه داشت همچین چیزی!؟

سرعتم دو برابر شد... وجدان... درد... عذاب... صدای هق هق هایم بلند شد

-دروغہ...!!

"با من بود اما...."

صدای کرکننده بوق ماشینی می آمد... سرعت زیاد تر شد

"با من بود اما اسم تو ورد زبونش بود!!"

نور ماشینی در چشم می افتد... دیدم تار میشود... دنیا لحظه ای می ایستد و من... تنها صدای جیغم میپیچد... فرمان را به شدت به سمت راست میچرخانم و بعد... در میان دود و صدای های اطرافیانم... زمزمه ای را میشنوم... مثل یک نسیم!!

تو رو خواستن اشتباه بود..

تو رو دیدن یه گناه بود ...

دلَم از گناه نترسید ...

که وجودت چون پناه بود...

دستی محکم به صورتم ضربه میزند..

-خانوم!؟!

گیجم... منگم... سرم تیر میکشد... عجیب میسوزد و من از شدت درد ناله میکنم

-آخ...

لحظه ای سکوت میشود و بعد..

-امیر فکر کنم بهوش اومد...خانوم؟ خانوم حالتون خوبه؟!!

درد شدت میگیرد و اینبار بلندتر ناله میکنم و دستم را روی سرم میگذارم...هوشیارتر میشوم...متوجه خیزی خون میشوم...و چشم باز میکنم...دیدم تار است!!!

-چیشده؟! من کجام؟!!

صدای زنی را میشنوم که با شوق میگوید

-خدا رو شکر بهوش اومد....امیر آمبولانس نرسید؟!!

صدای مردی هم از نزدیکی ام می آید و چرا من نمیتوانم واضح ببینم؟! چه اتفاقی افتاده؟!!

-اووف...نه هنوز!!!

-چرا انقدر من درد دارم؟! چیشده؟!!

باز صدای همان زن...چهره اش محو است!!!

-خانوم یادتون نیست؟یه دفعه منحرف شدین طرف دیگه ی خیابون...نزدیک بود بهتون بزنیم که رفتین طرف پیاده رو ماشین خورد به یکی از درختا...من و شوهرم آمبولانس خبر کردیم...!!!

با همان اخم های درهم به اطراف نگاه میکنم...هیچ چیز را واضح نمیبینم.عینکم کجاست پس؟! چرا انقد اطراف صورت و بالای پیشانی ام

میسوزند؟!... از سختی جایی که نشسته ام میفهمم روی زمینم... دستم را روی سرم فشار میدهم و همه چیز یادم می آید.. نامه... رانندگی ام... گریه هایم و حرف های فرشته....

-اخ... وای خدا!!

-خانوم یکم تحمل کنین... الان آمبولانس میاد.. فکر کنم سرتون شکسته باشه!!

بدنم را تکان میدهم... درد میگیرد... اما خودم میفهمم که هیچ مشکلی ندارم جز سرم...

-عینکم کجاست؟! -

اینبار صدای مرد به گوشم میرسد...

-شکسته بود... خدا رحم کرد توی چشمتون خرده شیشه نرفت... سرتونم محکم به فرمون خورده !!

یکی از دست هایم را به زمین فشار میدهم و دست دیگرم را به بدنه ماشینم میگیرم و سعی میکنم روی پاهایم بایستم... دستی زیر بازویم مینشیند

-خانوم چرا بلند میشین؟! تو رو خدا تکون نخورید!!

با درد چشم هایم را میبندم و به کمکش جلو میروم و روی صندلی جلو مینشینم

-چیزیم نیست...!!

-اما سرتون...

خم میشوم و از روی داشبورد جعبه دستمال کاغذی را برمیدارم... با دستمال آرام خون هایی که روی گونه ام ریخته اند را پاک میکنم... سر دردم هر لحظه بیشتر میشود... یک عینک دیگر هم داشتم که توی داشبورد بود همیشه... خم میشوم و داشبورد را باز میکنم... به دنبال جعبه اش میگردم و پیدایش میکنم... عینک را به چشم میزنم و دقیق تر اطراف را نگاه میکنم... چشمم که به جلوی ماشین می افتد آه از نهادم بلند میشود... اما نفسی از سر آسودگی میکشم و میگویم

-خدایا شکر ت که به کسی نزدم...!!

برمیگردم و به زن و مرد جوانی که با نگرانی نگاه میکنند میگویم

-شما که صدمه ای ندیدین؟!

مرد جواب میدهد

-نه خانوم.. اما شما حتما باید برین بیمارستان!!

با ناله کیفم را که کف ماشین افتاده برمیدارم و پیاده میشوم...

-اگه زحمتی واستون نداره منو میرسونین بیمارستان"....."؟!!

زن نگران میگوید

-اتفاقا مسیر ما هم همون اطرافه... اما بیمارستان نزدیک ترهم هست... مخصوصا با این وضعیتتون...

میان حرفش میپریم

-خانوم من یکی از پزشکای اون بیمارستانم... این موقع هم داشتم میرفتم اونجا!!

-الهه پس کمک کن خانوم دکتر رو زودتر برسونیم!!

با کمکش به سمت ماشینشان میروم...یک ربع بعد همانطور که دستم را به سرم گرفته ام به کمک زن به سمت اورژانس بیمارستان قدم برمیدارم...صدای یکی از پرستار ها را میشنوم

-خانوم چیشده؟!

بعد انگار مرا بشناسد هینی میکشد

-وای خانوم دکتر؟! چیشده؟ چرا سر و صورتتون زخمیه؟!

بازویم را میگیرد و من نفسم را با درد بیرون میدهم

-چیزی نیست خانوم عباسی...یه تصادف کوچولو بود!!

صدایش کمی بالا میرود

-مینو...مینو بدو دکتر سبحانی رو خبر کن...!!

روی تخت درازم میکنند...مینو کنارم می اید و با هول میگوید

-وای خدا مرگم بده...خانوم دکتر این چه وضعیتیته؟!

الهه را میبینم که کمی عقب تر با نگرانی کنار همسرش ایستاده و هر دو نگاهم میکنند...رو به مینو میگویم

-چیزیم نیست...فقط سرم شکسته...شلوغش نکن..به آرام خبر بدی کشتمت!!

با نگرانی شالم را عقب تر میکشد و زخم را نگاه میکند... ناله هایم را توی
گلویم خفه میکنم و چشم میبندم... کمی بعد حضوری را کنارم حس میکنم .
عطری که باعث میشود چشمانم تا آخرین حد باز شوند

-خسته نباشید دکتر...!!

صدای مینو هم نمیتواند نگاهی را که قفل چشمان مرد بالای سرم شده جدا
کند... خیره در چشمان سختی که با کمی نگرانی خیره نگاهم میکنند آب دهانم
را قورت میدهم... مثل همیشه مرتب است... مثل همیشه خوشبو... اما مثل
همیشه نگاهش گرم و خندان نیست... تپش های قلبم هر لحظه شدت میگیرند

-چیشده خانوم دکتر... خدا بد نده؟!

صدایش معمولی است و تا حد زیادی جدی... سوالی روتین که هر پزشکی
موقع بیمار دیدن همکارش میپرسد... بزاز دهانم عجیب زیاد است...

-یه تصادف کوچک داشتن انگار...!!

مینو جوابش را میدهد... نگاهش را از زخم جدا میکند و به زن و مرد جوان
میدوزد... نکند توقع داشتم جلوی این جمع با قربان صدقه حالم را بپرسد؟!
عجب پررویی بودم من...!!

دلیل بی قراری این قلب را نمیدانم... باز اب دهانم را قورت میدهم و اینبار
رو به مینو میگویم

-مینو جان از این خانوم و آقا تشکر کن و بگو برن...!!!

صدای او را به جایش میشنوم....

-خیر... باید بمونند تا جواب بدن...

میان حرفش میپریم

-اونا مقصر نیستن...من زدم به درخت کنار خیابون و اونا لطف کردن و منو
رسوندن بیمارستان!!

اخم هایش در هم میروود...مینو سریع سرتکان میده و به سمت آنها میروود...

-به شما نگفتن وقتی پشت ماشین میشینی حواست به رانندگیت باشه؟!!

چشمانش همانند صدایش سخت و بدون انعطاف شده...حتی نگرانی چند
لحظه پیش را ندارد..حرفی نمیزنم و او دستش بالا می آید و روی سرم
مینشیند...دستش برای بررسی زخمم لا به لای موهایم میروود و من ناخودآگاه
لب دندان میگیرم و بدنم منقبض میشود

دست روی زخم که میکشد چنان سرم تیر میکشد که آخ بلندی میگویم و به
مچ دستش چنگ میزنم...چشمانم پر از اشک میشوند

-بهراد...!!

صدایم هم میلرزود...و او که هنوز سخت است و محکم...دستم را میگیرد و
کمی فشار میده...گرم میشوم از گرمایش!!

-آروم باش..الان میگم بهت مسکن بززن!!

لعنت به این لحنی که دیگر نرمش ندارد...با فشار دیگری که به دستم میده
از من دور میشود و من نگاهم پی قدم های بلند و محکمش میروود...مچم را
مقابل دماغم میگیرم...و اینبار عطر و بوی تنش را از فاصله نزدیک تری
نفس میکشم...و نمیداند که هیچ مسکنی قوی تر از حس کردن حضورش
نیست!!!

نفس عمیقی میکشم و کمی جا به جا میشوم... مینو بالای سرم می ایستد و با دیدن چشمان بازم لبخند میزند...

-خوب خوابیدید؟!!

سر تکان میدهم...

-آره... واقعا به این مسکن ها نیاز داشتم... ساعت چند؟!!

-چهار صبح...!!!

سرم را از دستم بیرون میکشد و بعد با کمکش رو تخت مینشینم... دستی روی باندازم میکشم

-سرم چندتا بخیه خورد؟!!

-شش تا... شانس آوردید این زخم روی پیشونیتون نبود...!!!

-مینو جان از توی کیفم یه آینه بهم بده!!!

چشمی گفت و کیفم را مقابلم گذاشت و آینه را به دستم داد... در آینه به صورتم نگاه کردم و کمی اخم هایم در هم رفت... بالای ابروی سمت چپم و کنار چشمم کمی خون مرده شده بود و چهره ام نزار بود... آینه را داخل کیفم انداختم... مینو کمی این پا و آن پا کرد و در آخر گفت

-خانوم دکتر...!!!

-بله؟!!

-از سر شب چند بار آرام به گوشیتون زنگ زد!!!

چشمانم را ریز میکنم: چیزی که بهش نگفتی؟!

خنده ای میکند...

-راستشو بخواید اصلا جواب ندادم...جواب میدادم چی میگفتم؟خودتون آرامو که میشناسید در حالت عادی به همه چیز مشکوکه...چه برسه به وقتی که من جای شما جواب بدم...!!

من هم خنده ام میگیرد...راست میگوید...آرام تا نمیفهمید چرا مینو به جای من جواب داده ول کن نبود!!

از تخت پایین آمدم و کفش هایم را پوشیدم...نگاهی دور تا در اورژانس انداختم...شاید بهراد رفته...چند ساعت پیش هم حتما مورد اورژانسی داشته که مانده بود...

-دکتر چرا بلند شدین؟ شما هنوز هم باید استراحت کنین...!!

کیفم را برمیدارم...

-میرم اتاق خودم مینو جان...

-پس بزارید همراهتون بیام اخه با این حالتون...

دستم را بالا میبرم و میگویم

-خوبم...نگران نباش..خودم میرم!!

-راستی خانوم دکتر شما که یک هفته ی مرخصی گرفته بودین...مورد اورژانسی هم نداشتین...پس چرا اومدین؟!

کلافه نگاهش کردم

-مینو جان تو رو خدا این سوالاتو بزار برای یه وقت دیگه!!

لب گزید و با بیخشیدی تنه‌ایم گذاشت... بدنم کوفته شده بود کمی... بخاطر سرگیجه و درد کمی که احساس میکردم آرام و محتاط راه افتادم...!!

-خدا بد نده دکتر... اتفاقی افتاده؟!!

دستکشم را هم دست کردم و به صندلی تکیه دادم

نه آقای کمالی... قبل از اینکه پیام یه تصادف کوچولو کردم...!!

مشغول پوشیدن گان شد...

-همین امشب؟!!

-بله...!!

با تعجب نگاهم میکرد

-دختر جان پاشو برو استراحت کن... چرا این موقع اومدی سردخونه... این مرده که فرار نمیکنه!!!

اخم هایم در هم رفت... دستم روی زانویم مشت شد

-حالت خوب نیست؟!!

نفسم از هوای اینجا گرفته شده بود... به سختی بلند شدم و به سمت در رفتم...

-خوبم... این مرده هم مگه فردا تحویل خانوادش داده نمیشه؟ من هم باید یه معاینه بکنم یا نه؟!

سری تکان داد و پشت سرم بیرون امد... بدون توجه به نگاه مشکوکش گوشه ای ایستادم تا کارش را انجام دهد... چند دقیقه بعد تختی مقابلم قرار میگیرد... درست وسط سردخانه... مسئول سردخانه نگاه دیگری به من می اندازد و تنه‌ایم میگذارد..

دسته‌ایم یخ کرده اند... بدنم نا محسوس می‌لرزد... حتی تصور چنین صحنه ای روزی به ذهنم خطور نکرد.. دستم را جلو بردم... عجیب می‌لرزید... آرام گوشه ملافه را در دست گرفتم و پایین کشیدم...

لحظه ای قلبم نزد... لحظه ای نفس کشیدن یادم رفت... چشمه اشکم خشک شده بود... با خودم عهد کرده بودم با دیدنش دیگر اشک نریزم... دوباره بغض نکنم... یا حالی غریب سرم را کج کردم و محو صورتی شدم که گرچه الان سفید بود و بی روح... اما روزی درونش پوستی برنزه و نگاهی سیاه عجیب خودنمایی میکرد... هیچ کس عمق خرابی عالم را درک نمی‌کرد... هیچ کس به اندازه یک عاشق ضربه خورده درک نمی‌کرد... کمی عقب رفتم و از گوشه دیوار صندلی برداشتم و مقابل تخت گذاشتم... پاهایم تحمل وزنم را نداشتند...

در سکوت با نگاهی عاری از هر حسی نگاهش می‌کردم... خلاء را با تمام وجود حس می‌کردم... چهار صبح در این سردخانه مقابل جسم مردی که روزی لقب "عشقم" را یدک میکشید نشسته بودم... آنهم بعد از دوازده سال...

-عجب صحنه محشریه نوید...!!

این را گفتم و آرنج دستم را روی تخت گذاشتم و با دقت بیشتری محو سکوت خاموشش شدم...

نوید... نوید...!!

زمزمه وار اسمش را زیر لب تکرار کردم...

-دنیای کوچیکه... خیلی کوچک... کی فکرش رو میکرد بعد از دوازده سال
توی این بیمارستان بینمت... اونم در حالی که مسئولیت پیوند قلبت رو
بر عهده گذاشتن!!

چشم میدوزم به لبهایش... به لبهایی که حالا کبود است.. و در شبی شوم تمام
هستی ام را به آتش کشیده بود...

-شنیدم قبل از عمل تموم کردی عشق ظالم من...

راه تنفسم میگیرد

-لایق نبودی... لایق نبودی به و لاه!!

چشمانم میسوزند... اما اشک نمیریزم... عجیب است حالم!!

-امشب یه نامه به دستم رسید... میدونی از طرف کی بود؟! از طرف
فرشته... میشناسیش دیگه نه؟!

تلاش میکنم برای آرام ماندن...

-همکلاسیم بود... توی دانشگاه... دختری که نمیدونم چرا از من کینه به دل
داشت همیشه... اون امشب نامه فرستاد و همه چیز رو برام گفت!!

لبخند محوی روی لبم نقش بست

-وقتی اون بلا رو سر من آوردی رفتی پیشش؟ رفتی هلند و شدی همسرش؟!
یعنی اون با من فرق میکرد برات؟! میدونی حرفایی بهم زد که تعجب
کردم... میگفت که توی این دوازده سال یه شب خواب راحت

نداشتی...میگفت کابوس من یک شب هم رهاش نمیکرده...میگفت زجر میکشیدی...یعنی باید باور کنم؟! فرشته میگفت آه و نفرین من گرفتت...!!

خنده تلخی میکنم...نگاهی به فضای اطراف می اندازم...بوی مرگ می آید!!

-اما اشتباه میکنه...من هیچ وقت نفرینت نکردم...اگه اهی کشیدم بخاطر قلبم بود...قلبی که دیوونه شده بود و هنوزم با آوردن سمت خودشو با بی قراری به سینه ام میکوبید...

به سختی نفسم را بیرون میدهم...کمی در خودم جمع میشوم...نه بغض دارم و نه اشک...کنارش نشسته ام و درد و دل میکنم...اینکه چیز عجیبی نیست!!

-اگه حرفاش راست باشه فکر کنم بی حساب شدیم...تو یک عمر کابوس شبانه من بودی...و منم کابوس تو...عجیب خدا عادلّه...همیشه فکر میکردم میخواد چطوری مجازاتت کنه حالا که من سپردمت به خودش!!

آه میشکم...

-آخه میدونی..اگه نفرین میکردم روز به روز قلبم سیاه میشد...من این قلب رو میخواستم...درسته که تو با بی رحمی شکستیش...اما من این دل شکسته رو سفید میخواستم...برای بیمارام...برای داداشام...برای خانوادم...اومدم اینجا که بگم برو...با تمام وجود برو...نمیگم فراموش میکنم نه اما میبخشم...تا این لحظه بخاطر یتیم شدن پسر داییم...بخاطر بیوه شدن زنش...بخاطر یتیم شدن خودم و برادر ام...نبخشیدمت...اما الان میبخشم...حالا که میخوای بری تو اون یه وجب جا...میبخشم...اما فقط یه چیز ازت میخوام!!

باز هم راه تنفس بسته شد...باز اشک مانند تیری در چشمانم فرود آمد

-ازت میخوای بری...با تمام وجود بری...از خوابام برو نوید...کابوسم نباش دیگه...دیگه نیا و بگو مهلا ببخش...بخشیدمت...بخاطر خودت

بخشیدمت... بزار من سرپا باشم... بزار یکم راحت بخوابم بی انصاف... برو و
بزار بردیا بخوابه... برو و خاطراتتو ببر...

قطره اشکی لجوجانه پایین امد... از روی صندلی بلند شدم

-همسفر خوبی نبودی... یار نبودی... پس برو با تمام یادگاریات... برو بزار
کمتر درد بکشم...!!

در اتاق را پشت سرم میبندم و نگاهم در تاریک و روشنی راه رو قفل نگاه
بی حسی میشود... دست در جیب به دیوار تکیه داده و سر تا پایم را نگاه
میکند... آب دهانم را قورت میدهم... نیروی سردی که از جانبش متصاعد
میشود را دوست ندارم... قدمی به جلو میگذارم... کمی بی تعادل... سر دردم
باز شروع شده...!!

تکیه از دیوار میگیرد و به سمتم می آید...

-حالت خوبه؟!!

با شنیدن صدای سردش دلم میخواست داد بزنم و بگویم نه تا وقتی تو اینگونه
با من تا میکنی؟! نه حالا که مقابلت شکستم و انگار که پا پس کشیدی!!

-خوبم!!

میخواهد بازویم را بگیرد که نا محسوس خودم را عقب می‌شکم... طاقت حس
کردن گرمایش را ندارم... مشت شدن دستش را میبینم... و کنار کشیدنش
را... پشت سر منی که آرام راه میروم می آید...!!

-خداحافظی کردی؟!!

تپش قلبم بالا میرود... نه از سوالش... از حس انزجار داخلش!!

-آره...!!

صدایم نلرزید...مثل او...وقتش بود این عزا گرفتن را تمام کنم و بشوم همان مهلا...همه چیز باید در همین سپیده دم روز های آخر بهمن ماه تمام میشد!!

-از در پستی بیمارستان برو!!

بدون حرف مسیر را تغییر دادم...به محوطه پشت بیمارستان که رسیدیم به خودم لرزیدم...لبه های پالتویم را به یکدیگر نزدیک تر کردم و راه افتادم...هنوز هم پشت سرم با فاصله کمی راه می آمد...انگار میخواست مراقبم باشد..

-بیا اینجا بشین تا ماشین رو بیارم!!

بازویم را به نرمی گرفت و من برگشتم و با دیدن قهوه ای هایش کمی جا خوردم...اثری از آن قهوه ای های روشن نبود...تیره بودند و سفیدی چشمانش کاسه ای از خون!!

-بهراد...!!

قدمی را که برای تنها گذاشتتم برداشته بود را برگشت...آرام پرسید

-بله؟!!

بغض نشنیدن "جانم" را قورت دادم

-حالت خوبه؟!!

چشم هایش میان مردمک های نگرانم چرخیدند...پشتش را به من کرد و زمزمه وار گفت

-بهتر از این نمیشم!!

نیشخند کلامش را حس میکنم و با آه روی نیمکت مینشینم...دستانم را مقابل دهانم میگیرم و ها میکنم...تا شاید کمی گرم شوند...چند روزی بود که بدنم گرم نمیشد...سوزی که داخلش می وزد از سوز این هوا بیشتر است...ماشینش رو به رویم می ایستد...در را باز میکند و من به آرامی سوار میشوم...

با سوار شدنم موجی از گرما به بدنم میخورد و من جمع تر میشوم...سرد و گرم شدن بدنم مفاصلم را درد می آورد...حرکت ماشین و گرمایی که هر لحظه آرامشم را بیشتر میکند باعث میشود تنم از انقباض چند لحظه پیش در بیاید...

-سرت رو تکیه بده و چشمت رو ببند...تو حالا حالا باید استرحت کنی!!

من از این توجه هایی که همراه سردی است متنفرم...من به گرمای لحنش نیاز داشتم تا به نوع کلماتش...!!

کاری که میگوید را انجام میدهم... و زیر لب زمزمه میکنم

-از این هوا متنفرم!!

-چرا؟!

متعجب چشم باز میکنم...شنید؟!...نیم نگاهی سمت می اندازد!!

-نمیخواهی جواب بدی؟!

خیره به نیمرخ که خستگی از تمام وجناتش میبارد زمزمه میکنم

-هوای گرگ و میش رو دوست ندارم...یاد اور روزیه که برای دومین بار
فهمیدم چقدر بی کسم!!

گنگ نگاهم میکند...صدایش خش برمیدارد

-بازم اتفاقی واست افتاده بعد از اون ماجرا!؟!

لب میگزم و چشم میبندم...

-بعضی وقت ها نیازی نیست بی کسی با نزدیک شدن آدمی بهت خودش رو
نشون بده...بعضی وقت ها یه حرف...یه قضاوت...یه نگاه چپ...سیلی میشه
و میخوره تو صورتت...!!

اخم هایش در هم میرود و من آهم را در سینه ام خفه میکنم...

-من خونه نمیرم!!

فرمان را مشت میکند

-پس کجا!؟!

-خونه مادر بزرگم...راهش طولانیه...

-میرسونمت!!

لبخند میزنم و آدرس را میگویم...تمام طول راه در سکوت میگذرد... و من
بی پروا تمام مدت را به تماشای نیمرخش نشسته ام...و منقبض شدن هر
لحظه فکش لبخند عمیقی روی لب هایم مینشانند و من با اخم قورتشان
میدهم...

بعد از چند لحظه صدایش را از میان دندان های کلید شده اش میشنوم

-خسته نشدی؟! -

از به حرف آمدنش اینبار لبخندم نمایان میشود...

-از چی؟! -

ذوق کمرنگ صدایم را میفهمد انگار...یه نیم نگاهی بسنده میکند اما به رویش نمی آورد

-از دید زدن من!! -

لب های خشکم را با زبانم تر میکنم

-خسته که نه...اما کنجکاو!! -

مشکوک میگوید

-در مورد؟! -

-ته ریشت...تو چند روزه اینا رو نزدی دکتر خوشتیپ بیمارستان؟! -

با چشمانی گرد اول به من و بعد در آینه نگاهی به ریش هایش میکند....

-نمیدونم...!! -

نرم میخندم و او با کلافگی دستی در موهایش میکشد...

-ناپرهیزی میکنی خانوم دکتر...!! -

صدایش گرچه میخواد سخت باشد و سرد... اما نمیتواند گرما و حسرت
نهفته اش را پنهان کند!!

-دیگه آقای دکتر... درضمن... همیشه ریشات رو بزار توی همین اندازه
بمون!!

گرد شدن چشمانش صدای خنده ریزم را بالا میبرد... میدانم چشمانم غرق
خوشی اند

-انقدر بهت میان که کسی درباره کوتاه کردنشون حرفی نمیزنه!!

و درواقع همین هم بود... آن ته ریش خرمایی رنگ و کوتاه... چهره اش را ده
برابر افتاده تر و خواستنی تر کرده بود!!

حرکت سیب گلویش را میبینم... نگاهش که به چشمانم می افتد توان جدا
کردنش را انگار از دست میدهد... در تمام این مدت با مهربانی خالص
نگاهش میکردم... من دلم برای این مرد تنگ شده بود!!!

نرم میخندم و با انگشت به رو به رو اشاره میکنم

-آقای دکتر رانندگیتون!!

سریع نگاه میدزد... و من با شیطنت ادامه میدهم

-اگه خدایی نکرده چیزی بشه... یه دکتری بهت میگه موقع رانندگی حواست
کجا بود!!!

خنده اش میگیرد... تک سرفه ای میکند و با اخم نگاهش را از جاده جدا
نمیکند

-جوابت به دکتر چیه اون موقع!؟

-شیطنت نکن... آروم بشین سرجات... تو مگه سرت درد نمیکنه!؟

این ها را با تشر گفت و من غرق تفریحی ناشناخته ابروهایم را بالا فرستادم
-جدی میگم... میخوای چی بگی؟ میخوای بگی داشتم تو چشمای همکارم نگاه
میکردم!؟

گوشه چشمش چین می افتد

-بعد میپرسن زن بود یا مرد... این چه نوع همکاری بوده که موقع رانندگی
تو چشماش نگاه میکردی!؟

-ساکت باش!!

سرم را کج میکنم تا چشمانش را ببینم

-اگه بگین مرد بود که خب زیادی تابلوه... اگه بگین زن بود که خیلی ناجور
میشه... اصن حیثیت ن...

با صدایی که خنده درش موج میزند با تشر میگوید

-مهلا!!!

اینبار صدای خنده ام بلند تر در فضای ماشین میپیچد... و او عمیق نفس
میکشد... خودم را کشتم تا باز هم اسمم را از دهانش بشنوم...

-میشه همین کنار نگه داری!؟

با سوالی که یک دفعه میپرسم... نگاهم میکند

-چرا؟!-

-نگه دار میگم..!!-

گوشه ای پارک میکند و من در را باز میکنم...بازویم را میگیرد

-کجا؟!-

با سر به آش و حلیم فروشی اشاره میکنم

-اینجا حلیماش معروفه...میخوام واسه مادر جون و بقیه صبحونه ببرم!!-

اخم میکند: بشین خودم میگیرم!!

مهربان نگاهش میکنم: خب بزار خودمم بیام!!

کلافه پیاده میشود...خستگی اش آنقدر زیاد است که هر لحظه نگران ترم میکند...همراهش داخل میروم...بوی حلیم و گرمی فضا لبخندم را عمق میدهد...در صف نه چندان طولانی اش می ایستد... نمیخواستم با این خستگی باز هم به رانندگی اش ادامه دهد...

نزدیکش می ایستم...حس میکند که میخواهم حرفی بزنم که به طرفم متمایل میشود

-چیزی شده؟!-

-چیزه...اینجا نیست که خیلی قشنگه دلم میخواد همینجا صبحونمو بخورم...میشه سفارش بدی واسه جفتمون؟!-

نگاهش روی صورت ملتسم میچرخد... و به آرامی سرتکان میدهد... خوشحال از نتیجه دادن نقشه ام پشت میزی مینشینم و به اطراف نگاه میکنم...

کمی بعد مقابلم می نشیند و مردی کوتاه قد سفارشان را می آورد... با لذت بوی دارچین را به ریه هایم میفرستم... یادش بخیر چه روز هایی در حیاط خانه مادر جون با سینا و آرمان منتظر حلیم های معروفش میشدیم...

نگاهم را بالا می آورم و میبینم که لبخند محو کنار لبش پاک میشود... آرام لب میزند

-خوبی؟! سرت که گیج نمیره؟!!

سرم که گیج می رود و درد میکند... اما نه به آن شدت که لذت این لحظه ها را به جانم زهر کند!!

-نه.. خوبم... همیشه شروع کنیم؟!!

سر تکان میدهد و مشغول میشویم... کمی بعد... لقمه ششم را که در دهانم میگذارم میبینم که در تمام مدت بیشتر از چند لقمه کوچک نخورده است...!!

-چرا نمیخوری؟! دوست نداری؟!!

نگاهش را از کاسه میگیرد...

-چرا اتفاقا... اما میل ندارم!!

لبخند میزنم... دستم را به سمت نان بردم و لقمه ای برایش گرفتم

-میل نداری یا هیچ وقت درست و حسابی صبحونه نمیخوری؟!!

متعجب نگاهم میکند و من چشمک میزنم

-هنوز ما خانوما رو نشناختید آقای دکتر!!

نفسش را با شدت بیرون میدهد و لقمه را در دهانش میگذارد... از بچه های بخش شنیده بودم که هیچ وقت ندیده اند که درست صبحانه بخورد...حالا هم خسته بود و گرسنه...میدانستم که اگر خانه هم برود فقط میخوابد و درست و حسابی به معده اش نمیرسد...

تمام حلیم را با ترفند های مختلف در مقابل غرغر هایش به خوردش دادم...دوستش داشتم...حتی اگر من را دیگر نخواهد...اگر اخم و تخم هایش بخاطر دوری کردن از من باشد...به انتخابش احترام میگذارم...کنار آمدن با زندگی من دشوار است...اما من...در هر صورت دوستش دارم...تکیه گاه کوتاه مدتم...میخواهم فقط سالم باشی...همین!!
روبه روی خانه ی مادر جون نگه میدارد...و من با تشکر در را باز میکنم که صدایم میزند

-مهلا؟!!

به سمتش میچرخم

-جانم؟!!

لحظه ای نگاهش رویم مات میشود...و من لبخند مرموزم را قورت میدهم...سریع و بی تفاوت نگاه میگیرد و خم میشود...از داشبورد نایلون دارویی بیرون می آورد

-این پماد درجه یکه...روی کیبودی هات میزنی تا زودتر خوب شن...بقیه هم مسکنه...!!

لبخند میزنم... چرا خودم حواسم نبود؟!

-ممنون... فقط من دیگه دستم جا نداره...میشه بزاریشون توی کیفم؟!

نگاهی به دستانم میکند...یک دستم ظرف حلیم بود و دست دیگرم دونان سنگک..لبخند محوی میزند...شاید بخاطر این همه صمیمیت...زیب کیفم را میکشد و دارو ها را داخلش میگذارد...

-این سه روزی که از مرخصیت مونده رو حسابی استراحت کن!!

-چشم!!

با چشمان ریز شده نگاهم میکند

-چیشده تو حرف گوش کن شدی؟!

چشم گرد میکنم

-بودم..حتما شما نمیدیدی!!

میخندد...با تمام خستگی اش...بالاخره پیاده میشوم و در را میبندم

-ممنون بابت صبحونه...خجالتم دادی!!

عمیق نگاهم میکند

-منکه میدونم بهونت چیز دیگه ای بود!!

نرم میخندم...خوشحالم از اینکه یکبار صبحانه اش را کامل خورده!!

-برو استراحت کن...توی راه مواظب باش...خداحافظ!!

با لبخند سرتکان میدهد و با تک بوقی راه می افتد!!

به مسیر رفتنش چشم میدوزم...همینکه در پیچ کوچه ناپدید میشود نگاهم
پایین می آید و روی ظرف حلیم می افتد...چشمانم گرد میشود و ناله ای
میکنم

-وای خاک به سرم...از دهن افتاد...!!

سریع به سمت آیفن رفتم و زنگ در را زدم

-آره دیگه وقتی نمیتونی ازش دل بکنی الکی تو ذهنت قصه میبافی...آخرشم
میشه همین!!

-کیه؟!

با صدای خواب آلود مهران لبخندی روی لبم آمد...

-باز کن بچه کنکوری!!

صدایش سریع هوشیار شد

-شما؟!

خندیدم: مهران یعنی من قول میدم چیزی نمیشی با این آی کیوت!!

-مهلا تویی؟!

نه داداشتم...خب باز کن بچه یخ کردم!!

-بیا تو... بیا تو...!!

در باز شد و با خنده داخل رفتم... با نگاهی به باغ نفس عمیقی کشیدم... اما با لرزی که در تنم نشست سریع به سمت ساختمان راه افتادم... مهران و زن دایی درب ورودی را باز کردند و با تعجب بیرون آمدند

-صبح بخیر...!!

مهران با دیدن ظرف حلیم و نان سریع از پله ها پایین آمد

-دمت گرم دختر عمه!!

اخم در هم کشیدم

-تا حلیم دیدی سلامت رو خوردی!؟

با خنده نزدیک آمد

-تا حلیم هس...

با دیدن صورتم در جایش خشکش زد

-صورتت...

با دو قدم بلند خودش را به من رساند و با نگرانی گفت

-صورتت چیشده؟ چرا پاند پیچی شدی تو!؟

از نوع حرف زدنش خنده ام گرفت: هیچی بابا... چیزی مهمی نبود!!

زن دایی هم همان موقع رسید و با دیدنم به صورتش چنگ انداخت...قبل از اینکه چیزی بگوید سریع جلو رفتم و گونه اش را بوسیدم

-زن دایی به جون مهلا شما شروع نکن..اگه شما شروع کنی دیگه دست بردار نیستی قربونت برم...!!

مهران تک خنده ای کرد و زن دایی چپ چپ نگاهش کرد...برگشت و به منی که با لبخند نگاهش میکردم نگاه کرد...دستش را روی کمرم گذاشت و به جلو هدایت کرد

-پس خودت بگو چیشده!!

-هیچی...یه دفعه لیز خوردم که سرم خورد به لبه میز!!

مشکوک نگاهم کرد و مهران کنارم آمد

-حالا که چیزیت نشد؟!!

-نه..سالم سالم..

زندایی: خداروشکر...!!

مهران ظرف را با نان از دستم گرفت

-ماشین خودت کو!!

-خراب شده دادم تعمیر گاه...الانم با آژانس اومدم

مهران: پس بردیا و برزین کجان؟!!

-خونه...منم از بیمارستان اومدم مهران جان!!

از پله ها بالا میرفتیم که پرسیدم

-مادر جون کجاست!؟

مهران تکه ای نان داخل دهانش گذاشت و با دهان پر جواب داد

-توی اتاقش داره قرآن میخونه!!

به آرامی در را باز کردم و نگاهم روی چادر سفیدش لغزید...روی زمین نشسته بود و مثل همیشه در یک دستش دانه های تسبیح بالا و پایین میرفت و در دست دیگرش قرآن کوچکش بود مثل همیشه آرام خودش را به عقب و جلو تکان میداد و عینک مطالعه اش را به چشم زده بود و آرام و زیر لب آیه ها را زمزمه میکرد و من حتم داشتم "واقعه" میخواند...!!

لبخندی روی لبم نشست...لبخندی که با تمام لبخند های این یک ساعت پیش فرق داشت...آرامش بیش از پیش به قلبم سرازیر شده بود با دیدن این حضور...با حس بوی محمدی....

-میخوای بیای جلو!!

تکیه ام را از چارچوب گرفتم و جلو رفتم...کنارش زانو زدم و لبه چادرش را بالا بردم و نرم بوسیدم

-قبول باشه!!

دست روی سرم کشید

-قبول حق عزیزم...

دستش زیر چانه ام نشست و سرم را به آرامی بالا برد...نگاهش که روی بانداژم کشیده شد و روی کبودی های پیشانی ام رنگش پرید

-مهلا...

صدایش هم لرزید...سریع قرآن را بوسید و روی تختش گذاشت...به سمت چرخید و عینکش را برداشت

-چپشده عزیز دلم؟ چپشده سر و صورتت؟!!

صدایش بیشتر لرزید و من حس کردم الان است که گریه اش بگیرد...سریع صورتش را قاب گرفتم و با آرامش گفتم

-چیزی نیست مادر جون...خوردم زمین!!!

قطره ای از گوشه چشمانش پایین آمد و من بوسیدمش

-بخدا چیزی نیست مادر جون...حالم خوبه...یه بی دقتی کردم اینجور شد دیگه!!!

باز هم اشک ریخت

-مواظب باش مادر...مواظب خودت باش...تو یادگار منیر هستی تکیه گاه بردیا و برزینی...باید خیلی حواست به خودت باشه...تو نور چشم منی مادر...!!!

محکم بغلش کردم و روی شانه اش را بوسیدم

-چشم عزیزم چشم...از این به بعد حواسم هست...تو فقط آروم باش...من اومدم اینجا آرامش بگیرم...!!!

آرام رهائش کردم و سرم را روی پایش گذاشتم

-تو منبع آرامشی مادر جون... اومدم واسه آرامش... مثل همیشه...

دست روی سرم کشید و خنده اش گوشم را نوازش کرد

-پس به فکر خودت بودی که اومدی... وگرنه خانوم دکتر و چه به این طرفا!!

صدای خنده ام همراه با اعتراض بود...

-مادر جون...

او هم خندید...

-باشه عزیزم... شوخی کردم... سرت رو همینجا بزار و مثل همیشه راحت
بخواب... راحتِ راحت!!

لالایی آی لالایی مهربونم
گل نیلوفر م ای همزبونم
لالایی غنچه آرامش من
تویی بهونه نوازش من
بخواب ای چشمه ساره هق هق من
بخواب ای تو دلیله بودن من
بخواب تا قلب من آروم بگیره
بذار امشب به عشق تو بمیره
لالایی کن لالایی کن دوباره
دلَم امشب هوای گریه داره
لالایی کن لالایی کن عزیزم
بذار میون دستات گل بریزم

بذار تا من به نازت مبتلا شم
بذار عاشق ترین عاشقا شم
لالایی کن لالایی کن لالایی
بخواب ای مهربون من لالایی
بخواب ای مهربون من لالایی

در آینه نگاهی به صورتم انداختم..خوب بود...در این سه روز کبودی هایم خیلی بهتر شده بودند..تنها هاله ای مانده بود که آن هم یکی دو روز دیگر کاملا خوب میشد..بانداژ روی سرم را هم دیروز برداشته بودم...عقب کشیدم و از داخل کیفم کرم ضد آفتابم را همراه پورد پنکیک بیرون آوردم...با اینها دیگر اثری برجای نمی ماند...دستی روی ابروهایم کشیدم و لبخند زدم...دیروز نسیم آمده بود و به قول خودش به صورتم صفایی داده بود...دیروز جمعه بود و همه به خانه مادر جون آمده بودند...با اینکه ظاهرم خیلی بهتر شده بود اما بقیه را متوجه کرد...خاله چنگی به گونه اش انداخته بود با چشمانی که اشک درش جمع شده بود حالم را میپرسید.گاهی هم با اخم روی دستم میکوبید و میگفت " حواست کجا بود دختر؟!...مگه کور بودی جلوی پاتو ندیدی؟! " و من تنها در جوابش میخندیدم...کاری که مقابل نگرانی ها و تشر های مادرم میکردم...مدل نگرانی هایش درست مثل مادرم بود...!!

دایی حمید ناراحت سرم را بوسیده بود و مدام به خاله تشر میزد که " انقدر غر نزن...سرش را درد آوردی " اما کو گوش شنوا...خاله تا لحظه رفتنش رهایم نکرد...بردیا و برزین عصر روزی که آمدم بعد از شرکت و دانشگاه به خانه مادر جون آمده بودند...سعی کرده بودم کبودی هایم را پودر بیوشانم اما هیچ فایده ای نداشت...هر دو با دیدنم دم در خشکشان زد...به آنها هم گفتم زمین خورده ام...برزین عصبی و ناراحت زخمم را بوسیده و تمام مدت سکوت کرده بود...اما بردیا معلوم بود که باور نکرده...جلوی خودش را گرفته بود تا فریاد نزنند...قبل از اینکه منفجر کند خودش را، دستش را گرفتم و بیرونش بردم...داد نزنند...اما با صدایی که عصبانیت درش موج میزد گفته بود که همه چیز را او و سینا میدانند...گفته بود سینا جلوییش را گرفته تا نیاید داد و هوار راه بیاندازد...میگفت و مشتش را هر لحظه محکم تر کرده

بود...میگفت و نگران رگی بودم که هر لحظه متورم تر میشد...چشمانی که هر لحظه سرخ تر میشد...

در آخر من طاقت نیاوردم...به سمتش رفتم و در آغوشش کشیدم...دست روی رگ گردنش کشیده بودم...و او انگار منتظر همین باشد...دستانش را محکم دورم حلقه کرده و بعد از چند نفس عمیق مرا متعجب کرد...در کمال حیرت من، با لحنی که التماس درش موج میزد میخواست که مراقب خودم باشم...که وقتی خبر تصادم را شنیده نزدیک بوده سخته کند...که بعد از مرگ پدر و مادرم تحمل یک لحظه نداشتن من را ندارد...میگفت و من آرام دستم را روی کمرش میکشیدم...من مال خودم نبودم...من متعلق به دو برادرم بودم...پس نباید با خودخواهی آرزوی مرگ میکردم...

-مهلا؟!!

به سمت در برگشتم: بفرمایید!!

در باز شد و مهران سرش را داخل آورد: احوال دختر عمه؟خوبی؟کسالت برطرف شد؟!!

مقنعه ام را روی سرم مرتب کردم و از داخل آینه نگاهش کردم...میخندیدم پررو میشد

-خوبم...کاری داری؟!!

به چارچوب تکیه داد:ماشین رسید...مهمونی سه روزه تموم شد...بیا برو خونتون!!!

کیفم را برداشتم و با خنده در شکمش کوبیدم

-روتو کم کن بچه پررو!!!

دنبالم تا پذیرایی امد

-کم هست عزیزم... منتهی شما شورشو در آوردی...خوبه خونتون تو همین اصفهانه و سالی یه بار سرمیزنی، وقتی میای انگار از کدوم کشور اومدی...انقدر تحویلت میگیرن...انگار مهمون غریبه اومده...تازه تا میای یه ایل آدم یادشون میفته خونه مادرجونی هست...جور این لنگر انداختن شما و بقیه رو من باید بکشم...هی مهران بدو اینور...مهران بدو اونور...

مادرجون با دیدنمان و غر غر کردن های مهران خندید

-مادر خستش کردی...چقدر غر میزنی!!

زن دایی چپ چپ نگاهش میکرد:بی تربیت همین کارا رو میکنه که مهلا ماهی یه بار سر میزنه...!!

مهران با حرص چشم گرد کرد

-بیا...اینم جواب این همه دوئیدن منه...بشکنه این دست که نمک نداره!!

با خنده صورت مادرجون و زن دایی را بوسیدم و خداحافظی کردم...برگشتم و به سمت در رفتم

-آش کشک خالته...همینه که هست...انقدرم غر نزن!!

با حرص میخندید و دنبالم می آمد...تا دم در باغ همراهیم کرد...سر به سرش میگذاشتم و او بیشتر حرص میخورد...در آخر هم کیفور از حرص دادنش چشمکی برایش زدم و سوار آژانس شدم...

بعد از یک هفته مرخصی با روحیه ای مضاعف به بیمارستان برمینگشتم...سه روز پیش را میخواستم از تقویم خط بزنم...البته به جز خاطره آن حلیم خوردن دو نفره...من بعد از این ماجراها باید میشدم همان

مهلا گذشته... حال با بهراد یا بدون او... در این سه روز تنها یکبار با اس ام اس حال را پرسیده بود... بودن یا نبودنش بستگی به خودش داشت... او بود که باید تصمیم میگرفت... بدون او سخت تر میشد این زندگی... اما قابل تحمل بود... باز با عشق به برادر هایم و شغلم ادامه میدادم... اما میدانستم که آرامشی را که میتوانستم داشته باشم را دیگر ندارم...

با آه به سردر بیمارستان نگاه کردم... کرایه را حساب کردم و پیاده شدم... هوای محیط اطراف را نفس کشیدم... سرما در تنم پیچید و لبه های پالتویم را بهم چسباندم... یعنی باید باور کنم ممکن است تا آخر عمر تنها بمانم!؟!

همانطور که نسخه اش را مینوشتم به حرفایش گوش دادم... تا بالاخره تمام شود

-قربون دستت خانوم دکتر نوشتین همه رو!؟!

سر تکان دادم و نگاهش کردم

-مُهرتون رو بدین حاج خانوم...!!

چشم هر سه نفرشان گرد شد و پیر زن با خس و خس گفت

-مهر؟ مهر چی!؟!

دستم را مقابل صورتش تکان دادم

-مهر نظام پزشکیتون... والا تمام این دارو ها رو که شما خودتون گفتین من فقط نوشتم... مهرتون رو هم بدین بزنم پای دفترچه دیگه....

آرام و لیلا به خنده افتادند... هفتاد سالش بود و طبق نسخه های قبلی اش میخواست دارو بگیرد... نمیدانستم دکتر آمدنش چه بود... برگه دفترچه را پاره کردم...

-نمیزارین معاینه تون کنم... نمیزارین نوار قلب گرفته بشه... بعد انتظار دارین همیچین دارو هایی بدم؟ مهر من میخوره پای این دفترچه مسئولیت داره...!!

پووفی کشید و گذاشت تا بالاخره معاینه اش کنم... آخر سر هم با کلی غر غر بیرون رفت... با خنده به لیلا که همراهش بیرون میرفت گفتم

-دکتر بعدی رو بفرست داخل...

خنده اش بلند تر شد

-اخریش بود خانوم دکتر!!!

در که بسته شد به سمت آرام چرخیدم...

-خب آرام خانوم چه خبر؟!

خنده کم کم از لبهایش پاک شد و کمی جدیت در صدایش ریخت

-هیچی... سلامتی...!!

ابرو بالا انداختم

-الان شما قهری مثلاً؟!

سر بالا انداخت: مگه بچه ام... فقط نمیدونستم انقدر غریبه شدم!!

بلند شدم و روی مبل رو به رویش نشستم

-برای سینا هم همینجوری ناز و عشوه میای؟!!

چشمانش به یکبار گرد شد... خودکارش را با حرص به سمت انداخت و من
جاخالی دادم

-دختره ی چشم سفید پررو... به تو چه... من ناز میام و عشوه میام همش به
خودم ربط داره... تو دوباره میخوای از زیر جواب دادن در بری؟!!

ریز ریز خندیدم

-پس باهات حرف زد نه؟!!

تشر زد: ببند نیشتو... بحثو عوض نکنا... من خر نیستم باور کنم زمین
خوردی... چرا نداشتی مینو خبرم کنه هان؟!!

بالذت ابرو بالا انداختم

-تو داری بحث رو عوض میکنی... حالا سینا واقعا حرف زد؟ از اون بوفالو
که فکر نمیکردم آبی گرم شه...

به سمت خیز برداشت که از جا پریدم

-چی؟ الان چی گفتی؟؟

دندان هایم را نشانش دادم: بوفالو... خدایی هیکل داره ها، پسر خالم...

لب جوید: کوفت دختره پررو... اون چشمتو من در میارم...

خندیدم و عقب رفتم

-راست میگم چون آرام...منکه میدونم تا فهمیدی میخوام باهش ازدواج کنم
رفتی مخ زنی...باز از همین ناز و عشوه ها خرکی واسش اومدی نه؟!!

جیغ خفه ای کشید

-بخدا پامونو از این بیمارستان بزاریم بیرون آدمت میکنم...

-جوون حرص بخور عزیزم...تاره کجاشو دیدی...اومدی تو فامیل ما باید
عادت کنی که ما کلا این مایند تشریف داریم...یهو دیدی من پریدم پسرخالمو
ماچ کردم و...

خیز دیگری برداشت و طرف دیگر میزم ایستاد

-غلط کردین همگیتون باهم...فکر کردی من میزارم؟!...یعنی چی هی میری
تو بغلش به بهونه دلداری و این حرفا؟!!

با خنده ابروهایم را بالا فرستادم

-پس حرف زده؟ توام که از خدا خواسته میدونم پریدی بغلش و ماچ ماچ....

باز جیغ خفه ای کشید و من اشکم را از پای چشمم پاک کردم

-مهلا وایسا...

-یواش جون حرص واسه قلبت خوب نیست...

دندان روی هم سایید...

-یواش و مرض یواش و زهر هلاهل...

از خنده دلم درد گرفته بود...

-حالا حالاها باید بکشی آرام خانوم... فکر کردی من پسر خالمو دو دستی میدم بهت؟! اِ دیدی؟ من میخوامم بگیرمشا... اصلا اون قد و هی...-

با صدای در سر جایمان ایستادیم... تک سرفه ای کردم و گفتم

-بفرمایید...

لیلا سرش را داخل کرد و با لبخند گفت

-خانوم دکتر... اتاق دکتر زندی احضار شدین... فوری هم هست!!

به آرام نگاهی انداختم که سوالی نگاهمان میکرد... سرم را به طرف لیلا چرخاندم

-نمیدونی در مورد چی هست?!

-شاید بخاطر سمینار مشهد باشه... فکر کنم دکتر میخواد شما رو بفرسته!!!

سر جایم خشک شدم و آرام زمزمه کرد

-چی؟ مشهد؟ اون هم بعد از این همه سال؟!!

-مادر صاف و ایسا تا اندازتو بگیرم... الهی قربونت برم!!

لب گزیدم و با اخم گفتم

-خدا نکنه... این حرفا چیه میزنی شما؟!!

نم اشک زیر پلکش را پاک کرد و با ذوق گفت

-بالاخره دعاهام مستجاب شد...!!

لبخند روی لبم نشست و صدای مهران بلند شد

-مادرجون حالا مگه میخواد عروس بشه که پارچه چادری برایش اندازه میگیری؟!

مادرجون ایستاد و پارچه را از روی سرم برداشت...کنار برزین نشستم و او هم با لبخند دستش را دور شانه ام پیچید

نه مادر، این پارچه رو چندسال پیش به نیت مهلا از مشهد گرفتم...گفتم اگه قسمتش شد دوباره بره پابوس آقا خودم این پارچه رو برایش بدوزم تا باهاش پا توی حرم بذاره...!!!

این را گفت و باز قطره اشکی پای چشم نشست...و لبخند منی که حسرت بود و بقیه که غم داشت...زن دایی با سینی چای به سمتمان آمد...بردیا اما هنوز هم اخم داشت...از وقتی فهمیده بود تنها اخم هایش را دیدم و سکوت....

زن دایی چای را گرداند و رو به رویم نشست

-پس بالاخره میخوای این طلسم دوازده ساله رو بشکنی؟!

لبخندم امروز تماما درد بود...زمزمه کردم

-دلم پر میکشه برای اون گنبد طلا...برای پنجره فولاد...برای اون کبوتر...برای صدای نقارخونه موقع اذان...دلم تنگ شده برای اون هوا...!!

همه سکوت کرده بودند و با لبخند های تلخی نگاهشان به گل های فرش بود...انگار که تصور کنند آن فضا را...

-دلم تتگ شده واسه نماز خوندن توی صحنش...برای نشستن رو به روی
ایوون تلاش...!!!

نفسم را با آه بیرون میدهم

-زن دایی چه خوب شد که شما دو سال پیش این طلسم رو شکستی و بالاخره
رفتی به شهری که توش همسرتو از دست دادی...منم مادرمو از دست
دادم...امام رضا زیاد منو طلبید...زیاد گفت بیا...اما نرفتم...هنوز یه بغض
مونده بود توی دلم...یه گله...بعد چند وقت دیدم عجب کاری کردم...خواستم
برم اما نشد...دیگه نطلبید..ناامید شده بودم...تا به امروز...!!!

بعد از چند دقیقه سکوت مادر جون با صدایی لرزان گفت

-درسته که چند ماه پیش رفته بودم...اما دلم طاقت نمیاره...میخوام باهات
بیام...!!!

مهران نیشش باز شد

-مادر جون از هر فرصتی استفاده میکنه...ایول به این میگن زرنگی!!

اخم های مادر جون درهم رفت و زن دایی چپ چپ نگاهش کرد...

-مهران مگه تو فردا امتحان نداری؟ چرا اینجا نشستی؟ خوشمزگی بسه...پاشو
بیینم!!

برزین تک خنده ای کرد: بدو برو پای درس و مشقت!!

مهران ابرویی بالا انداخت و به بردیا اشاره کرد

-بردیا داداش شما چرا امروز اخمات تو همه؟ شوهر که نمیخواد بکنه...یه
مشهد میخواد بره و بیاد...

نگاه بردیا با اخم رویش چرخید و مهران دستهایش را به علامت تسلیم بالا برد

-من تسلیم...جون برزین اینجوری نگاه نکن!!

همه با لبخند نگاهش میکردند...بردیا لبخند کجی گوشه لبش نشست و نگاهش را به من داد

-گفتی چند روز اونجایی!؟

نفسم را با لبخند بیرون فرستادم

-سه روز!!

سر تکان داد و دیگر چیزی نگفت...و من میدانستم در دلش چه بلوایی است...در این جمع تنها برزین و مهران دلیل واقعی این سکوتش را نمیدانستند...حق داشتند...آنها از این مشهد نرفتن ها فقط میدانستند که مادر من در آن شهر روزی از خواب بلند نشد و دایی که بعد از مرگ مادرم سخته کرد...شاید دلیل فوت دایم همین بود...اما دلیل مرگ مادرم این نبود...این قصه ای بود که سالها برای برزین و مهران تعریف کرده بودیم و هیچ کس دوست نداشت روزی آنها بفهمند ماجرای اصلی چه بوده...

تقه ای به در اتاقم خورد و بردیا داخل آمد...به چارچوب تکیه داد

-ماشینت سه روز دیگه آمادست!!!

برگه های روی میزم را مرتب کردم و به سمتش چرخیدم

-ممنون... زحمتت شد!!

نیشخند زد و به سمت تخت رفت.. خودش را رویش رها کرد و دست هایش را زیر سرش گذاشت و من دلم برای آشفته‌گی نگاهی که به سقف دوخته شده بود گرفت

-یه هفته ی دیگه میخوای بری؟!!

-آره!!

-چند نفرید؟!!

-یه تیم ده نفره ایم...!!

و من میدانستم که چقدر نگران است

-خوبه که مادر جون هست...!!

بلند شدم و به سمتش رفتم... به پهلو چرخید و به نگاه خسته اش لبخند زد

-اون دکتر هم میاد؟!!

گیج محو نگاه شیطنت بارش شدم و او با مکت لب زد

-جناب آقای مجنون رو میگم!!

اخم در هم کشیدم و به بازویش زدم که ابروهایش را بالا انداخت

-مجنون دیگه چه صیغه ایه؟!!

نیشخندی گوشه لبش نشست

نمیدونم والا... هر نوعی هست خیلی ناجوره...!!

خندیدم و موهایش را بهم ریختم: اذیت نکن!!

تخس نگاهم میکرد: یعنی شرط میبندم همچین مسافرتی رو از دست نمیده!!

لبخند کمرنگی زد... بردیا که نمیدانست همین آقای مجنون انگار پشیمان شده... انگار که دیگر نمیخواهد مرا...

-بهش گفתי نه؟! -

زمزمه اش را شنیدم و نگاهش کردم... سکوت تلخ را که دید سرجایش نشست

-همه چی رو گفתי بهش نه؟ برای همین این چند روز حالت بد بود؟! -

سر تکان دادم و اینبار او بود که سکوت کرد... لبهایم را تر کردم

-خواستگاری کرد... حرف زد... از آینده گفت... از گذشتش... از خودش و خانوادش... خواست که حال و آیندشو و باهانش شریک بشم... باید میگفتم... منم باید از خودمو گذشتم میگفتم...

صدایش تلخ شد

-واکنشش چی بود؟! -

دستم را روی قفسه سینه ام کشیدم

-سکوت... هیچی نگفت و این منو داره داغون میکنه...!! -

عصبی لب جوید: به درک... اصلاً چه حرفی باید بزنه؟!!

با غم نگاهش کردم که دستش را مشت کرد و چشم بست... بعد از چند لحظه لب باز کرد

-دوستش داری نه؟!!

سکوت...

-بهش دل بستگی؟!!

سکوت...

-عاشق شدی؟!!

چشم باز کرد و پچ پچ کرد

-خیلی خری...

تک خنده آرامی کردم و با حرص توپید

-احمق...

لبخندم پهن تر شد و سر روی شانه اش چسباندم

-حماقت کردم به نظرت؟!!

دستش دور شانه ام حلقه شد

-دوباره عاشق شدی تو؟!! دیوانه ای؟!!

نرم خندیدم و سرم را روی شانه اش فشار دادم... تا خودش عاشق نشود همین بساط را داریم...

-داداشم هر وقت عاشق شدی خودت جوابتو میگیری...!!

صدایش پر از انزجار شد

-عشق و عاشقی؟ همینم مونده...!!

عقب کشیدم و ابرویی بالا انداختم

-فکر نمیکنم زیادم دور باشه...

چشم گرد کرد...

-شوخی میکنی!؟

مرموز خندیدم: شاید...

سرم را به شانه اش چسباند و با صدایی که خنده درش موج میزد گفت

-میخواهی بری مشهد از ذوقت داری پرت و پلا میگی...

صدای خنده ام بلند شد... و من فهمیده بودم که برادر سرد و بی تفاوتم دیگر مثل قبل نیست...

تمام این یک هفته مشغول انجام کارهایم بودم... یک پایم در بیمارستان بود و یک پایم در خانه... کلی کار عقب افتاده داشتم... اوایل اسفند ماه بود و خانه تکانی ها شروع شده بود... میدانستم که وقتی هم از سفر برگردم وقت انجام هیچ کاری را ندارم... تماما باید در بیمارستان میبودم... تمام طول هفته به

محض رسیدن به خانه و یک استراحت چند دقیقه ای می افتادم به جان خانه و نظافت میکردم... این مدت که مشغول درگیری های ذهنی ام بودم یک نفر هم دلش به حال این خانه نسوخته بود...

بردیا و برزین هنر کرده بودند و نظافت اتاق خودشان را برعهده داشتند... و منی که فردا صبح پرواز داشتم و وقت نکرده بودم چمدانم را ببندم... سریع به در کلید انداختم و وارد شدم... نگاهی دور تا دور خانه انداختم و به سمت اتاقم راه افتادم... بعد از تعویض لباسهایم به حمام رفتم و سبد لباس چرک ها را به آشپزخانه بردم و همه را در ماشین لباسشویی انداختم...

با شنیدن صدای در ورودی صدایم را بلند کردم

-برزین تویی؟!!

-آره آجی...!!

صدای قدم هایش را شنیدم که به آشپزخانه نزدیک میشد

-سلام... چکار میکنی؟!!

کمر راست کردم و نگاهش کردم: دارم لباس میشورم... میترسم تو این دو سه روزی که نیستم خودتون به فکر شستنوشون نباشین!!

سر تکان داد و به سمت اتاقش رفت... باز صدایش زدم

-برزین؟!!

به سمتم برگشت: جانم؟!!

-لباس عوض کن بیا کمک...

-چه کمکی؟!

-میخوام یکم چیدمان خونه رو تغییر بدم...

قیافه اش شد ناله....

-بابا ۲۴ روز تا عید مونده... توام چند روز دیگه برمیگردی...بزار برای بعد...جون برزین سر تمیز کردن اتاقم بیچارم کردی!!

با اینکه خنده ام گرفته اخم هایم را در هم کشیدم و طلبکار گفتم

-نکنه توقع داشتی اون بازار شام رو من تمیز کنم؟! بعدم وظیفته اقا... غر غر نکن...من بعد از سفرم وقت سرخاروندن ندارم...چه برسه به تغییر دکوراسیون خونه...!!

با غر غر به سمت اتاقش راه افتاد و من سری به تاسف تکان دادم و پشت سینک ایستادم تا ظرف های صبحانه را بشویم...یک امروز را بخاطر کارهایم زودتر از خانه بیرون زده بودم...این دو پسر که کمی دیرتر رفته بودند زحمت شست چند ظرف را هم به خودشان ندادند...بعد غر غر هم میکردند...انگار کوه کنده اند...

-من حاضرم...میخوای چکار کنی؟!

شیر اب را بستم و دستهایم را با حوله کنار سینک خشک کردم...از آشپزخانه بیرون رفتم و نگاهی به دور تا دور پذیرایی انداختم...

-اووم...خب اگه اون گلدون رو بیاریم این طرف سالن بهتره...جای اون قاب ها رو باید عوض کنیم...

دستم را به کمرم زدم و با دقت بیشتری به دور خانه نگاه انداختم

این دوتا فرش رو هم وقتی اومدم میدم فرش شویی...راستی باید مدل این
مبلا رو هم تغییر بدیم...

با صدای آیفون هر دو به یکدیگر نگاه کردیم...و برزین به سمتش رفت

-بردیاست...

-مگه کلید نداره!؟

شانه ای بالا انداخت و در را باز کرد...

-حتما جا گذاشته...حالا اونم میاد زودتر جا به جا میکنیم همه چی رو!!

با آمدن بردیا کارها زودتر انجام شد...هرچند تا آخرش غر غر هایش را
تحمل کردم...اما ارزشش را داشت..چیدمان که تغییر کرد خیلی بهتر
شد...قاب آخری را هم روی دیوار نصب کردم و نگاهم را دور خانه
چرخاندم...گردگیری هم که کرده بودم...لباس ها را از ماشین بیرون کشیدم
و به اتاق هایشان بردم...فعلا کاری نمانده بود...نگاهم به بردیا و برزین افتاد
که خسته روی کاناپه کنار هم نشسته بودند...و اخبار نگاه میکردند...با دیدن
اخبار چشم هایم گرد شد...اخبار ساعت چند بود؟؟؟سرم را به سمت ساعت
چرخاندم و آه از نهادم بلند شد...ساعت ده و ربع بود و من هنوز چمدانم را
نبسته بودم...

سریع به سمت اتاقم دویدم...چمدان کوچکم را از زیر تختم بیرون کشیدم...و
کشوهای میز توالتم را بیرون کشیدم و یک به یک مشغول چیدن لباسهای
ضروریم شدم...قبل از بستن چمدان نگاهم به چادر سفید رنگی که شکوفه
های ریز نقش صورتی رنگ داشت افتاد...مادر جون دیروز دوخته بدوش و

برایم فرستاده بود... نذر کرده بود بعد از این همه سال اگر باز قسمتم شد
همین پارچه را برایم بدوزد...

به سمت تخت رفتم و چادرم را برداشتم... دستی روی پارچه لطیفش کشیدم و
به بویش را نفس کشیدم... اشک در چشمانم نشست... بوی حرم را
میداد... شک نداشتم کار مادر جون باشد... تری زیر پلکم را پاک کردم و چادر
را داخل چمدانم را گذاشتم... حوله ای از توی کمد برداشتم و به سمت حمام
رفتم...

یک ربع بعد که بیرون امدم... بعد از تعویض لباسهایم به سمت آشپزخانه
رفتم... بردیا تا کمر توی یخچال خم شده بود

-دنبال چی میگردی؟!!

با بدخلقی کمر راست کرد و غر زد

-گشمنونه بابا... کارگرم بودیم صاحب کار یه فکری به حال شکممون
میکرد... ساعت یازده شد و توی دونه نون خشک بهمون ندادی!!

خندیدیم و موهای را بهم ریختم

-املت چطوره؟!!

-سنگم بزاری جلومون میخوریم...

-اوکی... پس اون گوجه ها رو با تخم مرغ بیار بیرون...!!

گوجه و تخم مرغ را به دستم داد و از آشپزخانه بیرون زد... سریع دست به
کار شدم و آماده اش کردم... پسرها واقعا گرسنه بودند... موقع غذا خوردن هم
غرغر میکردند...

برزین لقمه ای دهانش گذاشت و گفت

-امروز یه کنفرانس داشتم..تا عصرم کلاس بودم...اخه بگو مبل جا به جا کردنت چی بود...!!

خسته بودند و خسته ترشان کرده بودم...بردیا با اخم و تخم نگاهم میکرد و منی که با خبثت تمام میخندیدم و میگفتم شما کار نکرده اید...فقط پشت میز نشسته اید و کتاب خوانده اید...بد نیست گاهی اوقات کارهای سنگین هم بکنید...ظرف ها را که جمع کردم و شستم بردیا همانطور که خمیازه کشان به سمت اتاقش میرفت گفت

-لباس درست و حسابیم که نپوشیدی...موهاتم که خشک نکردی...سرما نخوری حالا؟! فردا صبح باید بریا...زود بخواب...امروز خسته شدی!!

سری تکان دادم و او با شب بخیری در اتاقش را بست...از روی اطمینان باز نگاهی به اطراف انداختم و بعد از خاموش کردن چراغ ها به اتاقم رفتم...به محض داخل شدن چراغ چشمک زدن موبایلم مرا متوجه خودش کرد...آه از نهادم بلند شد

-وای یادم رفت بهش زنگ بزنم!!

درست بود...چند پیغام داشتم و چند تماس از دست رفته...سریع شماره اش را گرفتم...میدانستم هنوز هم بیدار است...

-الو!؟

-سلام لیلا جان!!

-سلام خانوم دکتر...تماس نگرفتید نگران شدم!!

لبه تختم نشستم: نگران واسه چی!؟

-والا با این اوضاع من روز به روز دارم نگران میشم...گفتم خدایی نکرده
توی راه کسی بلایی سرتون نیاره...!!

نفسم را به شدت بیرون فرستادم: نفهمیدی کار کیه!؟

نه متاسفانه...هر کی هست هر دفعه از یه جایی پیک میکنه گل ها
رو...دقیقا از روزی که شما برگشتین بیمارستان دوباره کارش رو شروع
کرده...!!

شقیقه ام را ماساژ دادم

-چطور نفهمیدی اون گل ها رو کی به پیک میده!؟

-وقتی از همشون سوال کردم گفتن ما موظف بودیم خودمون حتی گل رو
بگیریم...بعد حساب میشد هزینه اش...متاسفانه اونا بیشتر از این به من
جواب ندادن...

کلافه روی تخت خودم را رها کردم...

-ممنون لایلا جان...مزاحم تو هم شدم!!

-اختیار دارین خانوم دکتر...اما من هنوزم میگم بهتره دوباره با پلیس
درمیون بذارین..یا به خانوادتون بگید...من نگرانم!!

لبخندی محو کنج لب نشاندم:باشه...فعلا کاری نداری!؟

نه...به هر حال مراقب باشید...درضمن باز هم التماس دعا...خدانگهدار!!

-خدانگهدار عزیزم!!

موبایلم را روی عسلی گذاشتم...خسته بودم و کلافه...میان این همه درگیری و درست در زمان این چنین مسافرتی تنها همین را کم داشتم...یک بازی دیگر!!

دستمالی از کیفم بیرون کشیدم و دماغم را پاک کردم...همین را کم داشتم...سرما خورده بودم...چشمانم پر از آب بود و دیدم را تار میکرد...و از صبح با هیچ کسی روبوسی نکرده بودم...بردیا چپ چپ نگاهم میکرد و میگفت این هم آخر و عاقبت خشک نکردن موهایت...

مهران: زیاد اشک نریز دختر عمه...یه مسافرت سه روزه است دیگه...!!

چپ چپ نگاهش کردم و عطسه ای کردم و بقیه به خنده افتادند...این پسر هم زیاد خوشمزگی میکرد امروز...در فرودگاه بودیم و بقیه برای بدرقمان آمده بودند...انگار آنها ذوق بیشتری برای این مسافرت داشتند...دایی جلو آمد و بر خلاف اصرارم برای نزدیک نشدنش پیشانی ام را بوسید

-چیزی نیست دخترجان، منو از سرما خوردگی میترسونی!؟

لبخند محوی زدم و او مهربان نگاهم میکرد

-مراقب خودت و مادرجون باش...برو و حسابی رفع دلتنگی کن...هر کی ندونه من میدونم تو چقدر دلتنگ اون فضایی...!!

لبخندم اینبار کمی بغض داشت...سر به زیر انداختم و نفس عمیقی کشیدم...نگاه بقیه را هم با لبخند روی خودم حس میکردم...با صدای برزین سرم را سریع بالا آوردم

-آرمان و احسانم اومدن...!!

نگاهم ابتدا کشیده شده روی ویلچر آرمان...بالا تر آمد و روی قامت بلند احسان مکث کرد...حسی قریب با دیدن اخم هایش به قلبم چنگ زد...این

مرد... با این اخم های درهم و باجذبه روزی ابراز علاقه کرده بود... مردی که من دوستش داشتم، اما...

نگاهم روی سارا و دخترش سوگل کشیده شد لبخندی زدم و دو قدم باقی مانده را به سمتشان برداشتم... سارا سریع در آغوشم گرفت

-خوشحالم کردی دختر... خیلی خوشحال!!

دستم را پشت کمرش گذاشتم: بالاخره طلبید... انگار که اونم از اینهمه دوری خسته شده!!

عقب کشید اما هنوز دستهایمان روی دستهای یکدیگر بود... و نگاه بقیه خیره ما... میدانستم که حرف دارد... این زن... یا این نگاه شکسته... در اوج جوانی داشت پیر میشد... روزی همبازی بچگیهای من و آرمان بود و بعد شد همسر و عشق پسر عمه ام... کمی عقب رفتم و به آرمان نگاه کردم... همیشه مهربان بود... این مرد انگار بوجود آمده بود برای مهربانی کردن...

به سمتش رفتم... نگاه احسان کمی سنگینی میکرد... بعد از یک ماه دیده بودمش... بعد از اتفاقات آن ویلا... به هر دویشان سلام کردم و آرمان با لبخند پرسید

-داری بالاخره میری؟!!

خم شدم روی ویلچرش... دستم را گذاشتم روی دستش...

-چرا نشستی روی ویلچر؟!!

تک خنده ای کرد: الان تا جواب ندم جواب نمیدی نه؟!!

ابروهایم را به معنی "نه" بالا انداختم... لبخندش عمق گرفت...

-چیزی نیست...چند روز پیش با عصا به خودم فشار اوردم...دکتر گفته این بیست روز قبل از عملو باید استراحت کنم و با ویلچر جا به جا بشم!!

اخم هایم در هم رفت...من از همبازی بچگی هایم...از دوست و همراهم غافل مانده بودم

-مگه تاریخ عملت مشخص شد!؟

سر تکان داد و من با کلافگی پوفی کشیدم...قد راست کردم..نگاه سارا برای همین غم داشت...میترسید از اتفاقات بعد از عمل...همه مشغول حرف زدن بودند و من با عذر خواهی به سمت سارا رفتم که کمی آن طرف تر منتظرم بود...عطسه ای کردم و مقابلش ایستادم لعنت به سرماخوردگی...

-من نمیدونستم تاریخ عملش مشخص شده!!

چشم هایش تر شدند:نگرانم مهلا...خودشم استرس داره...چند روز پیش داشت میخورد زمین که گرفتمش...رفتمش دکتر و اون گفت داره به خودش فشار میاره...گفت استرس براش خوب نیست...گفت این عمل خیلی مهم و حیاتیه...!!

میدانستم...بهتر از خودشان میدانستم که چقدر مهم بود...عملی که میتوانست پاهایش را مثل روز اول سالم کند یا حتی بدتر از قبل...دست روی بازویش گذاشتم و او اشک ریخت

-براش دعا کن مهلا...دعا کن سرپا بایسته...دعا کن خدا به دل من و دخترش رحم کنه!!

چشم های من هم تر شدند...

-آروم باش سارا..خدا باهاتشه...منم دعا میکنم...همه دعا میکنیم...تو فقط آروم باش...تو آروم باشی اونم ارومه...استرسش کمتر میشه...!!

سر تکان داد و شماره پروازمان اعلام شد...سرم را به طرف بقیه که نگاهمان میکردند چرخاندم...سارا سریع اشک هایش را پاک کرد و من با دستمال نم چشم هایم را پاک کردم...به سمتشان راه افتادیم و برای بار آخر با همه خداحافظی کردم...بردیا جلو آمد و دستم را فشرد

-مراقب باش...!!

من دوست داشتم این چشم هایی را که تمی از نگرانی داشتند پلک روی هم گذاشتم و با لبخند گفتم

-هستم...!!

برزین کنارمان ایستاد و دستش را جلو آورد و من علاوه بر دستش تنش را هم در اغوش کشیدم

-التماس دعا!!

-دعات میکنم داداش کوچیکه...هم تو رو هم اون خانوم خوشگلی که میدونم چقدر دوستش داری!!

عقب رفتم و چشم های گیج و مبهوتش لبخند زدم

و چه دعایی بهتر از عاقبت بخیری برای دوتا داداشم؟!!

به بقیه نگاه کردم که عقب تر ایستاده بودند...بار دیگر شمارهایمان اعلام شد و من دست پشت کمر مادر چون که منتظرم ایستادم بود گذاشتم..عقب رفتم و نگاهم در نگاه پر حرف احسان گره خورد...من حرف این نگاه را به خوبی میخواندم...دستی برای همه تکان دادیم و راه افتادیم

روی صندلی هایمان نشستیم و من به همکارانی که از مقابلم میگذشتند و اطرافم روی صندلی هایشان می نشستند لبخند میزدیم و سر تکان میدادم... سرم را به طرف مادر جون چرخاندم که بیرون را نگاه میکرد و متوجه زمزمه هایش شدم... ایت الکرسی میخواند...

سر که چرخاندم... نگاهم که به رو به رویم افتاد ماتم برد... باورم نمیشد... این مردی که با قدم های محکمش با نگاهی سرد و رو به جلو به سمتان می آمد خودش بود؟ از کنارم که گذشت... آنهم بدون حتی نیم نگاهی... چشم هایم دنبالش کشیده شد... با تعجب با بهت... و صدای بردیا در ذهنم پیچید

"شرط میبندم همچین مسافرتی رو از دست نمیده!!"

همین که خواست روی صندلی اش که کمی دورتر از ما بود بنشیند سرم را برگرداندم و با بهت زیر لب زمزم کردم

-بهراد...!!

نگاهی به بقیه انداختم... او که قرار نبود در این مسافرت باشد... پس چرا؟!
شانه ای بالا انداختم و خواستم کیفم را در کمد بالای سرم بگذارم که متوجه لرزش خفیف موبایلم که داخلش بود شدم... بیرونش کشیدم... دو اس ام اس خوانده نشده...

اولی را باز کردم و با دیدن شماره ناشناس کمی اخم هایم در هم رفت

"بهتره زیاد دنبالم نگردی... تا خودم نخوام نمیفهمی کی هستم... هر وقت آماده بودی باهم حرف میزنیم"

دست چپ لبه مانتویم را چنگ زد... نگاهم روی متن مات ماند و قلبم به تپش افتاد... با دستی لرزان دومی را باز کردم

"درضمن امیدوارم این سفر خاطره انگیز و دوست داشتنی خوش بگذره"

لرزش دو برابر شد...ضربان قلبم نا منظم شد و من با هول...با ترس موبایلم را خاموش کرده داخل کیفم انداختم...درد خفیفی که از صبح در گلویم حس میکردم انگار صد برابر شده و راه تنفسم را بسته بود...

-مهلا مادر خوبی؟!!

نفسم بالا نمی امد...اما باید عادی میبودم

-خ...خوبم!!!

با نگرانی دست هایم را گرفت

-خاک به سرم پس چرا انقدر یخی؟چرا رنگ و روت یه دفعه پرید؟!!

خواستم حرف بزنم که مهلت نداد

-خانوم...خانوم یه لحظه!!!

مهمانداری سریع مقابلمان ایستاد و من میتوانستم نگاه خیلی ها را رویمان حس کنم

-بفرمایید خانوم...

صدای مادر جون میلرزید و منی که میخواستم آرامش کنم

نوه ام حالش خوب نیست!!!

نگاه مهمان دار سریع رویم چرخید: فشارتون افتاده خانوم؟!!

با بی حالی سر تکان دادم: یه شربت قند بی زحمت...!

بله... الان میارم...!!

رفت و من چشم بستم... چشم بستم اما چه کسی میفهمید که تا سر حد مرگ نگران منظور خوابیده پشت این پیامک به ظاهر خوشایندم...!!!

عطسه ای زدم و چمدان هایمان را به راننده تاکسی دادم... به اطراف نگاه کردم... از وقتی پرواز نشست دیگر بهراد را ندیدم... کنار مادر جون نشستم و او همانطور که ذکر میگفت نگاهم کرد... سری به علامت تاسف تکان داد و گفت

-دختر جون ببین با خودت چکار کردی... هر لحظه حالت داره بدتر میشه...!!

آب دماغم را بالا کشیدم و دست هایم را بغل زدم... راننده سوار شد و من اسم هتلی که برایمان رزرو شده بود را گفتم و او راه افتاد...

-چیزی نیست مادر جون... الان میریم یکم استراحت میکنیم... بعداظهر از سمینار که برگشتم اگه حالم بهتر نشد از داروخونه داروی قوی تر میگیرم...!!!

باز عطسه ای زدم و او کمی چپ چپ نگاهم کرد: امان از دست تو!!

لبخندی به رویش پاشیدم... و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم... گلو دردم هر لحظه شدت پیدا میکرد... و من میدانستم که حالم بدتر میشود... سیستم ایمنی بدنم ضعیف شده بود و وقتی سرما میخوردم مدتی طولانی درگیرش بودم... و حالا این استرسی که به جانم افتاده بود لحظه ای رهایم نمیکرد...

نگاهم را دور تا دور اتاق چرخاندم... هتل تا حرم فاصله تقریباً زیادی داشت و من از فرط خستگی و سر درد نای رفتن به حرم را نداشتم... سرماخوردگیم داشت بی حال میکرد... و میدانستم که این خستگی و کوفتگی بخاطر همین است...

دکمه های پالتو و روپوشم را باز کردم... به ساعت نگاهی انداختم.. از ده گذشته بود.. از کیفم مسکنی بیرون کشیدم و با آب خوردم... خودم را روی یکی از تخت ها انداختم و چشم بستم...

-مهلا مادر!؟

آب دماغم را بالا کشیدم و همانطور چشم بسته جواب دادم: بله مادر جون!؟

نشستش را کنارم حس کردم... و دستی که روی پیشانی ام نشست

-کم کم داری داغ میشی مادر... حالت خوب نیست... برم به یکی از همکارات بگم بیاد!؟

آببخند زدم... و مچ دستش را نوازش کردم...

-خودمم دکترم حاج خانوم... گفتم که نگران نباش.. ما دکترا چون توی بیمارستانیم بدنمون یکم ضعیف میشه یه سرماخوردگی ساده هم زیاد خودشو نشون میده!!

کلافه و نگران نگاه میکرد: والا من حریف تو که نمیشم... الانم دلم میخواد برم حرم... اما با این حال تو همینجا بمونم بهتره!!

نفسی از سر آسودگی کشیدم... اصلاً دلم نمیخواست با این وضعیت تنها بیرون بروم از طرفی نمیدانستم چطور متقاعدش کنم به نرفتن... چه خوب که خود به خود بهانه اش جور شد...

مقابل آینه مقنعه ام را مرتب کردم... اینبار سرفه هم می‌کردم... با کرم و پودر کمی سرخی صورت‌م را پوشانده بودم... به سمت مادر جون چرخیدم و به اخم‌های در همش خندیدم...

-قهر نکن خوشگله...!!

جوابم را نداد... به سمتش رفتم و کنارش نشستم... بی توجه به من ذکر میگفت

-عزیز دلم... فاصله حرم تا اینجا یکم زیاده...!!

-منم بچه نیستم... بار اولم نیست او مدم مشهد!!

نگران‌ش بودم... او که نمیدانست باز خطری در زندگیم بوجود آمده... نمیدانست تنها دارایی من در این شهر تنها اوست...

-قربونت برم من قول میدم برای نماز مغرب و عشاء حرم باشیم... اصلاً تو دلت میاد بدون من بری حرم؟ اونم الان که من کلی ذوق دارم...!!

سرفه ای زدم و او بالاخره دلش رحم آمد و نگاهم کرد...

-باشه مادر پس زود بیا...!!

لبخند پهنی زدم: حیف سرما میخوری و گرنه حسابی میبوسیدمت...!!!

اخم در هم کشید: برو دیرت شد دیگه... بدو!!

سریع از جا بلند شدم و به سمت در رفتم: خداحافظ!!

-مراقب خودت باش مادر!!

به محض باز کردن در اتاق در دیگری درست در انتهای راه رو باز شد. سرفه ای زدم و با دستمال دماغم را پاک کردم... به محض بالا گرفتن سرم خشک شدم... دست در جیب با بی خیالی به سمت می امد... با کتی اسپورت و شلوار کتان... و من قهوه ای های آرامش را دوست داشتم... از همان نوعی بود که آرامم میکرد....

-خوبی؟!!

سرجایم کمی تکان خوردم... کی مقابلم ایستاده بود؟ کی نزدیک شده بود اینقدر؟ بوی عطرش که در مشام پیچید عطسه ای زدم و ناخودآگاه اشکی از گوشه چشمم پایین امد...

-مهلا؟!!

آب دماغم را بالا کشیدم... برای هزارمین بار لعنت به این سرماخوردگی

-سلام..!!

چشم هایش روی اجزای صورتم میچرخید

-سلام... حالت خوب نیست... سرماخوردی؟!!

سر تکان دادم....

-معلومه صورتت سرخ شده...تب داری!؟

فرصت جوابی را نداد...دستش را روی پیشانی ام گذاشت و من کمی جا خوردم...این مرد را بعد از ده روز دیده بودم...بعد از کلی خبر نگرفتن...حالا در راهروی این هتل مقابلم ایستاده و دست روی پیشانی ام گذاشته و حالم را میپرسید...

-تبت کم کم داره بالا میره...باید استراحت کنی...دارو مصرف کردی!؟

دلَم میخواست بگویم اگر لحنِت کمی نرم بود...اگر کمی بیشتر بودی دارو میخواستم چکار؟ اما حیف که نمیشد گفت...حیف...

-اره مسکن خوردم...!!

را افتادم به سمت آسانسور...و او پشت سرم آمد

-چی؟ فقط مسکن خوردی؟ بیا برو توی اتاق نمیخواه بری سمینار...

لج کرده بودم انگار...دکمه همکف را زدم....

-خوبم...راستی توام سمینار داشتی اینجا!؟

با اخم زل زد در چشم هایم...چشم هایی که با لج و دلخوری نگاهش میکردند...آمد...دنبالم همه جا آمد...توی تاکسی...محل سمینار...کنار دستم نشست...همه ی دو ساعت جلسه را...ساکت و بی حرف...انگار بادیگاردم شده بود...و من نمیدانستم در این شرایط چه کسی به او مرخصی داده بود...با هم و کنار هم به هتل برگشتیم...به اصرارش برای سر زدن به در مانگاه بی توجهی کردم و او تمام مدت با اخم دنبالم می آمد و گه گاه غر غر میکرد....

مقابل اتاق من و مادر جون در هتل که ایستادیم حالم بدتر شده بود... نیم ساعت دیگر اذان میشد و ما هنوز به حرم نرفته بودیم... به سمتش چرخیدم و ابرویی بالا فرستادم

-اینجا هم میخوایین دنبالم بیاین آقای دکتر؟ اتاقمه ها...

نیشخندی زد: شاید دلم خواست بیام...!!!

خنده ام گرفت و کمی متعجب نگاهش کردم

-متاسفم اما مادر جونم هست... تنها نیستم...!!

گوشه چشمش چین افتاد: اتفاقا برای دیدن مادر جونت میام!!

چشمانم گرد شد و او دستش را از کنارم رد کرد و خیره در چشمانم با لبخندی کنترل شده در اتاق را زد... سریع کنار کشیدم و لحظه ای بعد مادر جون در باز کرد... با دیدنم خواست که حرفی بزند اما تا چشمش به بهراد افتاد اول کمی متعجب شد... اما خیلی زود گل از گلش شکفت

-سلام پسر... تو اینجا چکار میکنی؟!

بهراد کمی به سمتش رفت و من با چشمانی گرد عقب کشیدم...

-خوبید مادر جون؟ منم اینجا سمینار داشتم...

دیگر چشمانم جای گرد شدن نداشت... سمینارش کجا بود؟؟؟ اینها را ول کن مگر این دو همدیگر را میشناختند؟! سوالم را که بر زبانم آوردم... هر دو نگاهم کردند یکی با لبخندی مهربان و دیگری با لبخندی خبیث..

-مگه میشه پسر به این دسته گلی رو شناخت؟ مادر منو و نوه ام میخوایم بریم حرم میای؟!

بهراد هم سرتکان داد: بله مادر جون... منم میخواستم برم...!!

مادر جون سریع چادر به سر زد... و سمت در رفت

-مهلا مادر اون کیف منو بیار... داخلش چادر و جانماز مونه !!!

رفتند و من مات و مبهوت وسط اتاق ایستاده بودم... یک نفر هم که نظری از من نخواست!!

دستم را روی تری چشمانم کشیدم... نیم ساعت از نماز مان در این صحن باشکوه گذشته بود و من هنوز دل نکنده بودم... پاهایم را در بغل گرفته و در صحن نشسته بودم و با نگاه به گنبد طلایی اش دعا میکردم... برای روح پدر و مادرم و دایی... برای تک تک عزیزانم... نیم ساعت از نمازی به یاد ماندنی گذشته بودم... مادر جون پا به پایم اشک ریخته بود و منی که با چشمان تر تک تک ذکر های نمازم را زمزمه کرده بودم...
نفس عمیقی کشیدم و سرچرخاندم و به مادر جون نگاه کردم...

-مادر جون بریم؟ هوا داره خیلی سرد میشه...!!

او هم اشک هایش را پاک کرد... و نگاهش روی صورتم چرخید...

-باشه مادر توام حالت خوب نیست...!!!

از جا بلند شدیم و دیدم که مادر جون مدام اطراف را نگاه میکند..

-مادر جون چیشده؟!

-دنبال پسر میگردم... همین همکارت!!

ابروهایم بالا پریدند...پسرش؟! من آخر هم نفهمیدم اینها همدیگر را از کجا میشناسند...

-میگم مادر جون نگفتی از کجا همدیگرو میشناسید؟!!

همانطور که با چشم بین جمعیت دنبالش میگشت...لب باز کرد

-فخری خانوم همسایه رو میشناسی؟!!

سرتکان دادم: همون که دخترش توی بیمارستان ما کار میکنه؟!!

-اره مادر...فخری خانوم چند ماه پیش سر دردای بدی پیدا کرده بود...دخترش همین همکار تو معرفی کرده بود و از کارش خیلی خوب گفته بود...اما این فخری که راضی نمیشد بره دکتر...من هر دفعه کلی اصرار میکردم بعد هم به دخترش قول میدادم که بیارمش بیمارستان...این پسر دکتر فخری خانوم بود و دیگه چند بار همدیگرو دیدیم...خداروشکر فخری هم چیزیش نبود...با دارو هایی که این پسر داد حالش کامل خوب شد!!

اهانی گفتم و چشمم به بهراد افتاد که به سمتان می امد...

-بیا مادر جون...پسرتونم اومد...فقط امیدوارم باز خوابی ندیده باشی!!!

متوجه کنایه ام شد...کمی چپ چپ نگاهم کرد و من خنده ام گرفت...راست میگفتم خب...مادر جون پسر دوست بود...تا یک مرد سربه راه و مثلا آقا میدید که کمی هم به من توجه میکند دیگر پسر پسر از دهانش نمی افتاد...نسیم بعضی وقتها غر میزد و میگفت " مادر جون یه جوری با این نامزد من حرف میزنه انگار من ترشیده بودم و این آقا لطف کرده و اومده منو گرفته... " و چقدر ما میخندیدیم و الحق که راست میگفت...

بهراد به محض رسیدن به ما عذرخواهی کرد و کنارمان راه افتاد...توی تاکسی که نشستیم آدرس هتل را داد...من گه گاه سرفه میکردم و درد گلویم اذیتم میکرد...یک خیابان قبل از هتل به راننده گفت نگه دارد...من و مادرجون با تعجب نگاهش میکردیم که به داروخانه ای رفت و کمی بعد با یک نایلون پر از قرص و شربت و امپول برگشت...

-خدا بد نده پسر...اینهمه دارو واسه چی؟!!

به عقب برگشت و نگاهمان کرد

-برای نوه تون گرفتم حاج خانوم...اگه امشب اینا رو مصرف نکنه حالش خیلی بهتر میشه...!!

چشمان مادر جون پر از قدر دانی شد...و من پووفی کشیدم...و این مرد انگار رگ خواب مادرجون را میدانست...خودشیرین...یک تای ابروهایم را بالا انداختم و نگاه به امپول های درون کیسه افتاد...شوخی اش گرفته بود فکر کنم...چون نه من به بقیه همکارانم رو می انداختم برای تزریق اینها..نه مادرجون بلد بود...و نه به...نگاهم بالا آمد و افتاد به برق شیطنت آمیز چشمانش...این یک مورد را دیگر حرفش را نزن...عمر من بگذارم با این خباثت و شیطنت نگاهت دستت به بدنم بخورد...

سرم را به طرف پنجره چرخاندم: چه پررو...اونم چه جایی...فکر کن من بذارم...دکتری که باش...مگه همه دکترا محرم اند؟!!

کلافه پتو را روی سرم کشیدم و از همان زیر گفتم

-من امپول نمیزنم مادرجون...انقدر اصرار نکن!!

و صدای پر حرص مادر چون بلا فاصله بلند شد: خجالت بکش دختره
گنده... تو از کی تا حالا از آمپول میترسی؟!

-نمیترسم... اما نمیخوام این آقا بهم تزریقش کنه... بابا زشته...!!

پتو از روی سرم کشیده شد...

-پاشو خودتو لوس نکن... اولاً دکتیره... دکترا هم محرم اند... دوماً دیدی رفت
دنبال همکارای خانومت اما هیچ کدوم نبودن... سوماً تو از این اخلاقا
نداشتی... حالا یه دفعه به فکر زشتی و خوشگلش افتادی؟!

کم کم اشکم داشت در می امد... من از پس هر کسی برمی امدم از پس این
زن نمیشد... با درماندگی ناله کردم

با همین قرصا خوب میشم!!

چادرش را روی سرش انداخت و با تحکم گفت

-من میرم صداش کنم...!!!

روی تخت نشستم و با استیصال نالیدم: مادر چون!!

-کوفت... دختره لوس!!

رفت و در را نمیه باز گذاشت... با حرص خودم را روی تخت رها کردم و
پتو را دور خودم پیچیدم... کمی هم لرز داشتم و میدانستم که به این آمپول ها
نیاز دارم... شالم را روی سرم مرتب کردم... و کمی بعد تقه ای به در
خورد...

-یاالله...!!

روی تخت نشستم و او با لبخند کجی داخل آمد... چپ چپ نگاهش میکردم و او با دیدنم ابروهایش را بالا انداخت...

-چیة؟!-

در را پشت سرش بست... پس مادر جون کجاست؟!... سوالم را که بر زبان اوردم شانه ای بالا انداخت و جدی جواب داد

-رفت لابی... نمیدونم چکار داشت!!-

کیسه دارو هایم را روی عسلی کنار تخت گذاشت و کنارم نشست... کمی خودم را جمع کردم... محال بود بگذارم...

-بخواب!!-

با صدای جدی و سردش خودم را جمع تر کردم... به چشمانش نگاه کردم... عادی بودند... مثل همان وقتهایی که میخواهد یکی از بیمارهای دیگرش را معاینه کند...

-بهراد!!-

ابرو بالا انداخت: دکتر امیری فکر نمیکنین کارتون یکم خنده داره؟! شما بالان برای من فقط یه بیمارین. همین!!-

لب گزیدم... من چه فکر هایی میکردم... اما خب نمیشد انگار...

-نمیشه یکی از همکارای دیگه...

کلافه لب باز کرد: دیدی که هیچ کدوم از همکارای خانوم نیستن...

-خب از آقایون...

حرفم با نگاه تیز و برنده اش در نطفه خفه شد...دستش را بند شانه ام کرد و روی تخت درازم کرد...

پس آقایون دیگه باشه مشکلی نداره نه؟ برای من جیزه؟!!

لپم را از داخل به دندان گرفتم...این بچه بازی ها از من بعید بود....

-دست خودم نیست...میدونی؟خب..

انگشتش را روی لب هایم گذاشت..کمی روی صورتم خم شد و من نرمش را در کلامش حس کردم

-میدونم چه حسی داری...اما من دله نیستم...قرار شد منو یه دکتر عادی بدونی...!!

چشم روی هم گذاشتم و سر تکان دادم...به پشت چرخیدم و آماده شدم...کمی بعد با سوزشی که حس کردم نفسم حبس شد و لب گزیدم....دوباره به حالت اولم برگشتم...اینبار حتی توان باز کردن چشم هایم را نداشتم...و حتی توان تازه کردن نفسم را...

صدای آرام و ملایمش را از کنار گوشم شنیدم: شرم و حیات رو دوست دارم...!!

نفسم بیشتر گره خورد و دست او روی بازویم نشست

-آروم باش عزیزم!!

قطره اشکی از گوشه چشمم پایین آمد... نه بخاطر حجم شرم و خجالت... بلکه از سر نوق شنیدن صدای گرمش... صدای پر محبتش... به آرامی چشم باز کردم... نفسم را با آسودگی بریده بریده بیرون دادم... نگاهم در نگاه غمگینش گره خورد... نگاهی که در چند سانتی صورتی بود...

-خوبی؟!!

پلک زدم و او با لبخند نزدیک تر شد... پیشانی ام از بوسه اش تر شد... چشم هایم باز ماند روی خطوط صورتش... و با لذت عطرش را نفس کشیدم... بوسه طولانی اش روی پیشانی ام حس آرامش خالص را تزریق میکرد به بدنم... و من چه احتیاج داشتم به این آمپول و قرص ها وقتی این حضور را هر چند کم اما دارم؟!!

دستم را روی شانه اش گذاشتم و به عقب هلش دادم: سرما میخوری!!

با لبخند لب زد: به جهنم... دلم برات تنگ شده بود...!!

چشمانم از اعتراف صریحش گرد شد... و او خندید: حاج خانوم اشتباه کرد پنبه و آتیش رو کنار هم گذاشت و رفت!!

لب گزیدم و او هنوز دستش را از کنار سرم برنداشته بود... هنوز هم رویم خیمه زده بود...

-بهراد؟!!

-جونم؟!!

با گله و دلخوری نگاهش کردم: چرا این مدت ساکت بودی؟ چرا انقدر سرد؟! چرا حس میکرده میخوای بری؟ که پا پس کشیدی!!

با انگشت دست دیگرش روی ابرویم کشید

-دست خودم نبود... من هر وقت سر دوراهی میمونم... هر وقت یکم با خودم درگیرم اینطوری میشم... به وقتش همه چی رو واست توضیح میدم... خب؟!!

سرتکان دادم و او ایستاد... صدایش اینبار خندان بود... همانند نگاهش!!

-من برم... فقط دعا کن سرما نخورم که تابلو میشه...

ابرو بالا انداخت: اخه میدونی چیه؟ مادر جونت زیادی تیزه... میترسم یه وقت فکرای ناجور کنه...

با حرص نگاهش کردم که عقب عقب به سمت در رفت

-اونوقت میشم آتش نخورده و دهن سوخته....

چشمکی زد و در را باز کرد

-دیگه نمیدونه اونجور که دلم میخواست شیطونی نکردم...

جیغ خفه ای کشیدم و بالشت را به سمتش پرت کردم که با خنده بیرون پرید... با حرص نفس نفس میزدم... پررو ی بی حیا!!

حالم کمی بهتر شده بود... فردا صبح زود پرواز داشتیم... صبح ها تا ظهر یا حرم بودیم یا همراه مادر جون توی بازار برای بچه ها سوغاتی میگرفتیم... بهراد پیشنهاد همراهی داده بود و مادر جون از خدا خواسته با لبخند پهنی پذیرفته بود... هر چند که خودم اعتراضی نداشتم و دلم میخواست مردی همراهان باشد... اما نگاه خبیث و فاتح بهراد بد روی اعصابم بود... مادر جون واقعا خصلت بدی داشت!!!

من ترس داشتم از این بازار آمدن ها...یکبار ضربه خورده بودم...برای همین تمام مدت بیشتر از اینکه حواسم پی اجناس باشد پی مادر جون بود...بهراد انگار ترسم را فهمیده بود که بیشتر حواسش را جمع میکرد...لحظه ای از کنارم تکان نمیخورد...و من هر از گاهی با دیدن مرد های درشت هیکلی که به ستمان می آمدند رنگ و رویم میپیرید...و چه خوب که بهراد مراقب بود تا تنه ای نزنند...من اخم هایش را در این فاصله نزدیک دوست داشتم...از اینکه سر بالا میگرفتم و نگاهم به چانه منقبض شده اش می افتاد و نگاهی که پایین کشیده میشد و توی چشمانم آرامش تزریق میکرد...!!

نزدیک عید بود...بازار ها شلوغ...و دست مردی که حمایتگرانه روی کمرم مینشست و مراقبم بود را دوست داشتم...هر از گاهی دور از چشم مادر جون خم میشد و در گوشم زمزمه میکرد "آرام باشم...چیزی نیست...دیگر اتفاقی قرار نیست بیفتد" و نمیدانست که من از پیام هایی که هشدار گونه برایم ارسال شده بودند می ترسیدم...!!

کنارش توی تاکسی نشستم و با خستگی گفتم

-چه خوب که این جلسه آخری هم تموم شد!!

با لبخند سر تکان داد و پرسید: خسته ای؟! میخوای دیگه حرم نریم؟!!

چشم گرد کردم: مگه دیوونم که از دست بدم؟ میخوام برم خداحافظی!!!

لبخندش عمق گرفت: اوکی...پس با مادر جون سریع پایین باشید!!!

یک ربع بعد...من و مادر جون توی لابی هتل منتظرش بودیم...وقتی از آسانسور بیرون آمد و با لبخند سمتمان قدم برداشت من افتخار کردم که

همچین مردی را کنارم دارم... اما امان از این تردیدی که هر از چند گاه می ترساندم از رفتنش...!!

سلام کرد و کمی جلوتر از ما راه افتاد... امشب انگار کمی سر حال تر بود... و نمیدانم چرا نگاه مادر جون برق داشت... زمزمه های مادر جون را کنار گوشم که شنیدم سر کج کردم تا بشنوم چه میگویند... با شنیدن آیت الکرسی و فوت کردنش به سمت بهراد ابروهایم بالا پریدند... سر راست کردم و بری خودم تاسف خوردم... تا حالا برای من اینطور آیت الکرسی خوانده بود؟! این مادر جون هم شورش را در آورده...

توی تاکسی که نشستیم به قصد حرم مادر جون کمی ستم خم شد و پیچ پیچ کرد

-خیلی آقا است نه؟! -

آقا که هست... اما من این ذوق مادر جون را درک نمی کردم... با کمی لج پیچ چ وار جوابش را دادم

-خدا نگه داره واسه مامانش و بیخشه به خاطر خواهش... شما چرا انقدر ذوق میکنی؟! -

چپ چپ نگاهم کرد که شیطان برایش ابرو بالا انداختم

-درضمن انقدر ذوق میکنی و هواشو داری نمیگی آقا جون خدایا مرزم اون دنیا غیرتی میشه؟! -

گوشت پایم را که پیچاند " آخ " آرامی گفتم و با صورت جمع شده ران پایم را ماساژ دادم... و مادر جون با حرص و بریده بریده زمزمه کرد

-دختره ی بی حیا... دوبار بهت میخندم پررو میشی؟!... اصلا لیاقت تو همون سیناست... که هی مثل خروس جنگیا بپرین به هم دیگه...!! -

خنده ام گرفت...چشمکی برایش زدم و گفتم

-شمام فهمیدی اینا همش از روی علاقه ست؟! پس برگشتیم اصفهان گل و شیرینی میگیریم میریم خواستگاری پسر خاله...!!

به نیش بازم چشم غره ای رفت و باز دستش برای نیشگون گرفتن جلو آمد که سریع مچش را گرفتم و به راننده و بهراد اشاره کردم و با نگاه گفتم که زشت است...و او هم با حرص گفت

-اگه من تو رو درستت نکردم...باید زودتر از اینا شوهرت میدادم که انقد چشم سفید نمیشدی...برای اون سینیای ورپریده هم دارم...!!

ریز ریز خندیدم و موبایلم را از جیب پالتویم بیرون کشیدم...و برای سینا نوشتم

" سوتی دادی جلوی مادر جون؟ تنت رو چرب کن اومدیم حالتو جا میاره"

در این سه روز از پیام های مشکوک خبری نبود...اما به جایش حسابی با بچه ها حرف زده بودم...به خصوص آرام و سینا...!!
نزدیک حرم که رسیدیم سینا جواب داد " ای تو اون روح...منکه میدونم این آتیشا از زیر سر تو بلند میشه"

خندیدم و موبایلم را در کیفم انداختم...تا کسی که ایستاد...پیاده شدیم و من جلوی ورودی حرم...مقابل نگاه گرم بهراد چادر سفیدم را روی سرم انداختم....

یک ربعی بود از حرم بیرون آمده و روبه روی ایوان طلایی رنگش روی فرش ها نشسته بودم و نقطه نقطه را با نگاه می بلعیدم...با حس حضوری کنارم سر چرخاندم...نگاهش به روبه رو بود...و وانمود میکرد توجهش به

رو به روست... وجودش چه بود که ناخودآگاه لبخند مهمان لبهایم میکرد؟!
لبخندی که گاه پر از شادی بود و گاه پر از غم و حسرت؟!!

-اینبار که ته ریش ندارم به چی زل زدی؟!!

میخندم... آرامش یعنی همین... یعنی همین طعنه ها و کنایه های زیر
کانه... با لبخند کجی نگاهش را به سمت میچرخاند... تنها چند لحظه... چند
ثانیه... گذشت... گذشت و من لبخندم محو شد... و نگاهمان عمیق تر... مردمکش
که به لرزش در آمد... من هم نگاه خیره ام را فراری دادم... با لبخندی خجول
سر به زیر انداختم و نگاهم را به گلهای چادرم دادم و به تسبیح عقیقی که
میان انگشتانم بود...

-میخوام امشب باهات حرف بزنم...

صدایش خش داشت... و من میدانستم کمی کنار شقیقه اش خیس شده... اما
جمله اش حس های به خواب رفته بخاطر این لذت کوتاه را بیدار میکند... به
چشمانش چشم میدوزم

-چه حرفایی؟!!

جان کندم تا بگویم... و او که کلافه دست میان موهایش سر میدهد... لبه
چادرم را مشت میکنم... لعنتی الان موقع دلبری نیست...

-حرفای آخر... میخوام همه چیزو تموم کنم...!!

تنم یخ میزند... شانیه هایم می افتند و نگاهم... نگاهم را میگیرم... آب دهانم را
قورت میدهم... و او با کمی مکث آرام میگوید...

-چیزی نمیخواهی بگی؟!!

چه میگفتم؟! مگر این بغض میگذاشت؟!!

-مهلا؟!!

صدایم نزن لعنتی...!!

-خانوم دکتر؟!!

اشک در چشمانم جمع شد... من با این سن... با این پختگی... بخاطر کسی که قسمت نبود بغض کرده بودم... هنوز هم پوستم کلفت نشده بود... انگار یاد نگرفته بودم قید عشق و آرامش را باید زد...

-خانوم دکتر متخصص قلب؟!!

میان این همه بغض خنده ام گرفت... متخصص قلبی که قلب خودش از همه بیمار تر است... حالا این مرد که قصد ویرانی ام را دارد چرا صدایش شاد است؟!!

-چرا ساکتی عزیزم؟!!

سر بلند کردم و با اعتراض نگاهش کردم... اما نگاه خندانیش شوکه ام کرد... چشم هایش میان نگاه خیسم چرخید و لبخندش عمق گرفت... و من مات نگاهش میکردم... سر تکان داد و با خنده ای کنترل شده گفت...

-ای بمیرم من که بلد نیستم سر بحثو درست باز کنم... ببین با چشماش چکار کردم...!!

چشم هایم گرد شد... یعنی... یعنی دستم انداخته بود؟! چشم هایم ریز شد و صدایم پر تهدید...!!!

-نگو که مسخرم کردی...!!

نمایشی لبش را گزید: خدا نرسونه اون روز رو!!!

آنقدر حرص گرفته بود که میخواستم مشتی حواله چشمش کنم... حیف در حرم بودیم... حیف... بدنام از خشم میلرزید و او ریز ریز میخندید... پر حرص زمزمه کردم

-بیچارت میکنم بهراد...!!

شانه هایش بیشتر لرزید....

-من از خدایم عزیزم... تمام و کمال در اختیارم...!!!

دستم را مشت کردم... میدانست دستم بسته است و حسابی خوشمزگی میکرد... الحق آرام لقب خوبی را برایش در نظر گرفته بود.. " مارمولک "

-داشتی از یه نظر دیگه جمله ام رو معنی میکردی؟ آخی عزیزم از دوری من چه اشکیم میریخت!!!

لعنت به من و هر چه آدم بی جنبه بود... با حرص رو برگرداندم... و او هنوز میخندید... مردها همه سر و ته یک کرباس اند... بی جنبه و پررو...!!

خنده هایش را که کرد... کمی هم که به فک مبارک استراحت داد... آرام و جدی لب باز کرد...

-جدی گفتم... میخوام حرفای آخر و بهت بزنم... حرفایی که نتیجه دو هفته فکر و کلنجاره... میخوام از تصمیمم بگم... از تصمیم بعد از حرفای تو... بعد از شنیدن گذشته دختری که پسندم بود... از اون شب به بعد... فکر کردم به حرفات... به گذشته ای که پشت سر گذاشتی... خیلی دردناک بود... زجر کشیدم از زجرایی که کشیدی... دختر شونزده ساله چه میفهمه عشق درست یعنی چه؟ چه میفهمه انتخاب صحیح و معقول یعنی چه؟! اون آدم با نقشه وارد زندگیت شد... و من خوب میدونم یه مرد چه راحت میتونه روی دختر

مد نظرش تاثیر بذاره اونم توی دو سال... تو بچه بودی... اشتباه کردی... اما اون جنایت تقصیر تو نبود... خودتم یه قربانی بودی... خانوادتو از دست دادی... سلامتیت رو... کسی نمیتونه تو رو مقصر جلوه بده... میدونم که خودت بیشتر از همه خودت رو مجازات کردی... حق هم داری...!!!

دستم سمت چپ سینه ام را لمس کرد... هر دو نگاهمان به روی طلا های ایوانش بود... و او که زمزمه وار برابم حرف میزد...

-اگه هر مرد دیگه ای بود... شاید قیدت رو میزد... چون یه سری چیزای عرفی برایش مهم بود... اما اینو بدون مردی که فقط و فقط آیندشو با تو میخواد... پا میزاره رو همه چی حتی اون چیزی که لازمه دختر و نگیه جسمیه... پس این مردی که اینجا نشسته و این چیزا هرچند واسش اهمیت داره فقط خودتو میخواد... هر جور که هستی... من تو رو اینجوری دیدم... همینطوری هم شناختم... و عاشقت شدم... تو این مدت به خودم و خدا اعتراف کردم که نمیتونم دست بکشم ازت... من از تو بدی ندیدم... تو از هر نجیبی نجیب تری... پس میخوام باهام بمونی... میمونی!؟

نگاهم خشک شده بود... خشک و بی تحرک... این مرد بلد بود انقدر زیبا حرف بزند!؟... بلد بود... بلد بود و من اینطور قلبم را چنگ زده ام... من را میخواست... تری گونه هایم را که حس کردم... و نگاه پر آرامشی که سمت چپ صورتم را میسوزاند... دست روی اشک ها کشیدم و نگاهش کردم

-عروس خانوم بله!؟

خندیدم... میان این همه بغض... غم... حسرت... خندیدم به صدای لوده اش... خنده ام را که دید خودش هم خنده ملایمی کرد...

-آخه این اشکا چیه... از کجا میارینشون... مگه نوحه میخوندم!!

نفس عمیقی کشیدم و رو به پنجره فولادش با مکت زمزمه کردم

-اگه سه نفر رو توی همین شهر ازم گرفتی...بعد از دوازده سال امشب
همینجا هم یه نفرو بهم دادی...یه نفر که هر چند جای اونا رو پر نمیکنه...اما
میدونم جای خودشو محکم محکم میکنه!!

دستم را روی قلبم گذاشتم:اونم اینجا!!

صدای پر محبتی را کنار گوشم شنیدم

-الان اینو ابراز علاقه غیر مستقیم بدونم دیگه!!

با لبخند نگاهش کردم...مگر میشد این قهوه ای ها را دوست نداشت؟! من این
مرد را با همین شیطننت هایش دوست داشتم...با لبخند چشم گرفت...و به
اطراف نگاه کرد...و من حضور گرمش را با نگاه می بلعیدم...من این شانه
های پهن و محکم را میخواستم...تا آخر عمر...برای بازگرداندن آرامشی که
از دست رفته بود روزی...!!!

با چشمانی ریز شده و نافذ سر چرخاند به سمتم...

-خب خانوم دکتر...کی بیایم خواستگاری؟!

و من در جوابش نفسی گرفتم و زمزمه وار لب زدم: دوستت دارم...خیلی!!!

کش و قوسی به بدنم میدهم و روی تخت جا به جا میشوم...با نگاهی به
اطراف به خودم می ایتم و روی تخت مینشینم...خمیازه ای میشکم و نگاهی
به ساعت می اندازم...ابرو هایم بالا میپرنند...از دوازده هم گذشته بود؟! یعنی
من بیشتر از سه ساعت است که خوابیدم؟! سرو صدای بقیه از بیرون می
آمد...به محض نشستن هواپیما بردیا و سینا به استقبالمان آمده و قرار بود
همگی برای ناهار خانه مادر جون جمع باشیم...

از روی تخت بلند شدم و به سمت چمدانم رفتم...حوله ام را بیرون
آوردم...شالم را روی سرم انداختم و در اتاق را باز کردم...نگاهی به اطراف

سالن انداختم...صدای خانم ها از آشپزخانه می آمد و صدای پسر ها از حیاط...هنوز هم در خانه بوی اسفند پخش بود..و از همه مهم تر بوی کبابی که از حیاط می آمد...میدانستم که شوهر خاله ام امروز هنرش را نشان میدهد..با لذت بوها را نفس کشیدم...کاش همیشه همینطور از خواب بیدار میشدم...به سمت حمام داخل راه رو رفتم....احتیاج به یک دوش درست و حسابی داشتم...!!

وقتی اطراف را گشتم و سیشوار پیدا نکردم موهایم را یک طرف سرم ریختم و کمی روی بخاری کوچک گوشه اتاق خم شدم تا نشان گرفته شود...خستگی از تنم رفته بود و سر حال شده بودم...دستم را میان موهایم فرو بردم و آرام شانه شان زدم....گرمایی که آرام روی پوست سرم و بین موهایم پخش میشد حسابی لذت بخش بود...

دیشب در هتل تنها توانسته بودم دو ساعت بخوابم...تا چهار صبح بهراد دست از اس ام اس بازی برنداشته بود...از هرجایی حرف میزد...و من حس سبکی قلبم را دوست داشتم از ذوق و شوق این مرد...از خواستگاری شروع کرده بود و کم کم به فکر تدارکات عروسی افتاده بود...خودش همه برنامه ها را داشت میریخت...و منی که اگر مادر جون در اتاق نبود بلند به حرف هایش میخندیدم....

با صدای نسیم سرم را عقب کشیدم...

-مهلا جان...!!

و بعد تقه آرامی به در زد...

-بیا تو نسیم!!

در را باز کرد... با دیدنم لبخندی زد: به به احوال دختر خاله... کی بیدار شدی؟!

موهایم را با گیره ای بالای سرم بستم و لبخند به لب نگاهش کردم: بیست دقیقه ای میشه!!

-اومدم صدات کنم برای ناهار... بیا ببین بابای بنده چکار کرده...!!

شالم را روی سرم انداختم و تونیکم را با دست مرتب کردم...

-کبابای عمو رضا خوردن داره!!

.
.

با ورودم به سالن نگاهم به آرمان افتاد که از کنار پنجره روی ویلچرش نشسته بود و حیاط را نگاه میکرد... مگر او هم بود؟!

-آرمان؟!

با شنیدن صدایم به سمتم چرخید... و من از کنار سفره گذشتم...

-رسیدن بخیر...!!

-ممنون... نمیدونستم توام هستی!!

-سینا اومد دنبالمون...!!

با لبخند سرتکان دادم و نگاهم به سفره وسط سالن افتاد... از سبزی گرفته تا دوغ و ماست و حتی ترشی... مرد ها هم با سر و صدا داخل آمدند... سینی بزرگ را عمو وسط سفره گذاشت... و من بلند شدم و به تک تکشان سلام کردم... بقیه هم از آشپزخانه بیرون آمدند... و چند دقیقه بعد همه سر سفره بودند... سوگل دختر ارمان کنارم نشسته بود و شیرین زبانی میکرد... و سینا رو به رویم نشست و با خنده گفت

-آقا این کباب خوردن داره...!!

این را گفت و خواست لقمه ای به دهانش ببرد که صدای گریه فرید بلند شد... لقمه اش میان راه متوقف شد... و قیافه اش شد ناله... با دیدنش همه زیر خنده زدیم... نسیم خواست سراغ فرید برود که مادر جون با تحکم صدایش زد...

-نسیم...!!

نسیم متوقف شد و با احتیاط گفت: بله مادر جون؟!!

-بشین سر جات... بابای بچه که هست... بلند میشه بچه شو آرام میکنه...!!

همه دست از غذا کشیدند... و نگاهشان روی سینا خیره ماند... و من سعی میکردم که نخندم... فک سینا منقبض شد و اخم هایش در هم رفت... از جا بلند شد و به سمت اتاق انتهای راه رو رفت... خاله با ناراحتی رفتن پسرش را نگاه میکرد و مادر جون که باز با تحکم گفت

-شماها ادامه بدین...!!

مگر کسی میتواند حرفی بزند؟! همانطور که سعی میکردم لبخندم را که با جو پیش آمده ناجور بود پنهان کنم کمی کباب نگه داشتم... صدای فرید هم دیگر نیامد... یاد گرفته بود چطور با پسرش کنار بیاید... با کوچولویی که تنها

چهار ماه از تولد یکسالگی اش گذشته بود..دیگر سر سفره نیامد...حرف های مادر چون برایش گران تمام شده بود...و منی که مسببش بودم...

تقه ای به در زدم...و داخل رفتم...روی تخت یک نفره کنار پسرش دراز کشیده بود و سر کوچکش را روی بازویش گذاشته بود...با ورودم دستی که روی چشم هایش گذاشته بود را برداشت...لبخندی زدم و جلو رفتم...سینی کوچک کباب را روی زمین گذاشتم و نشستم...

-پاشو بیا...!!

نفسش را بیرون فرستاد....

-میل ندارم...!!

بخاطر فرید آرام حرف میزدیم...

-تو که داشتی میگفتی این کباب خوردن داره...پاشو گرمش کردم!!

-نمیخوام...!!

-قهر کردی یا لجبازی میکنی!؟

-.....

-خودتم خوب میدونی که مادر چون تا وقتی زن نگیری به یه بهانه ای حالتو میگیره...میدونی که چقدر از ازدواجت با ساغر ناراضی بود...الان یه بچه داری و یه زندگی پا در هوا...!!

کلافه از روی تخت بلند شد و آمد و رو به رویم نشست....

-خسته شدم...فکر میکنی خودم از این وضع راضیم!؟!

ناراحت بودم...وضع بدتر هم میشد...لقمه ای برایش گرفتم و جلویش گرفتم

-جدیدا اتفاقی افتاده!؟!

لقمه را از دستم گرفت

-چه اتفاقی مثلاً!؟!

شانه بالا انداختم: نمیدونم...حرفت شده با آرام؟مادر جون چیزی گفته!؟! اخه
توی مشهدم بودیم از دستت شاکی بود انگار...!!

-دو روز قبل از رفتنتون با آرام رفته بودیم بیرون تا حرف بزنیم...اتفاقی ما
رو دیده...بماند که وقتی آرام رو رسوندم زنگ زد چقدر بحث کرد
باهام...!!

لب گزیدم...خب فاجعه بوده تقریباً..لقمه ای دیگر به دستش دادم

-خب...چی گفت!؟!

-هیچی...چی میخواستی بگه!؟! اولش که انگ خراب بودن بهم زد و گفت
افتادم دنبال عشق قدیمم...گفت بخاطر فکر آرام نتونستم زندگیم رو نگه
دارم...آخر دست مجبور شدم بگم من میخوام با آرام ازدواج کنم...اخر کم کم
داشت فکر ای بدی درباره آرام میکرد...!!

چشمانم گرد شد: خب...اینو که گفتی چی گفت...قرار شد حالا نگی که...!!

پوزخندی کنج لبش جا خوش کرد...

-میخواستی چکار کنه؟ بدترینش این بود که دستش رفت بالا بزنه توی گوشم... اما پشیمون شد انگار... بعدشم با داد و بیداد گفت مخالفه... من لیاقت آرام رو ندارم... گفت اون یه دختره و نمیتونه با یه مرد که یه بچه داره زندگی کنه... گفت مردم چی میگن!!!

لقمه بعدی را که میگرفتم دستم خشک شد... یا غم نگاهش کردم و او با کلافگی از جا بلند شد و به سمت پنجره رفت...

-هه حرف مردم... میفهمی؟ زندگی من باید باب میل مردم باشه... اینم شد زندگی من... تا وقتی مجرد بودم مامانم میگفت نه... حالا مادرجون میگه نه... انگار منو آرام قسمت هم نیستیم...!!

سکوت کردم... چه میگفتم؟ اما میدانستم که مادرجون راضی میشود... دلش از سنگ که نیست... اما این راه پر پیچ و خم باید طی میشد... لقمه ای برداشتم و به سمتش رفتم... یک طرف بدنش را تکیه داده بود به دیوار و حیاط را نگاه میکرد... لقمه را جلویش گرفتم و نگاهش چرخید رویم... رگ های سرخش را دوست نداشتم... اما لبخند زدم و گفتم

-یه بیت معروفی هست... چیه اولش؟! اووم... الا یا ایها الساقی...

نیشخندی زد و لقمه را گرفت...

-که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها!!

چشم هایش را ریز کرد: راستی از آقای دکتر چه خبر؟!

لبخندم که عمق گرفت ابروهایش را بالا انداخت

به به... مشهد انگاری ساخته به جفتون...!!!

با تعجب نگاهش کردم که چشمک زد...

-یه چیزایی هست که نمیدونی دختر خاله!!!

امضای آخر را پای برگه میزنم و پرونده را به دست شیما میدهم...

-این بیمار امروز مرخصه... بیگید همراهش کارای ترخیصش رو انجام
بده...!!

-چشم...!!

-من میرم اتاقم...فعلا!!

راه افتادم به سمت در ورودی بخش و درب آسانسور را باز کردم و دکمه
طبقه دو را زدم... لایلا با دیدنم از جا بلند شد... و من مقابلش ایستادم

-لایلا جان امروز که از اون دسته گلا خبری نشد؟!!

-نه... از وقتی که رفتید مشهد و امروزم که برگشتید خبری نشده...!!

فکرم رفت پی پیام هایی که برایم فرستاده شده بود... زیر لب تشکری کردم و
به سمت در اتاقم رفتم که لایلا صدایم زد

-خانوم دکتر؟!!

به سمتش چرخیدم: بله؟!!

-مادر بزرگتون نیم ساعت پیش زنگ زد.. گویا کار واجبی باهاتون داشتن!!

کمی اخم هایم در هم رفت...

پس چرا به موبایلم زنگ نزد؟!

همزمان موبایلم را بیرون کشیدم و با دیدن سه تماس بی پاسخ پوف کلافه ای کشیدم... روی سایننت بوده... در اتاقم را باز کردم و داخل رفتم... و شماره اش را گرفتم

-الو؟!

-سلام مادر جون... کاری داشتین؟!

با شنیدن صدایم. پر ذوق جواب داد و من ابروهایم بالا رفت

-سلام قربونت برم... چرا زنگ میزدم جواب نمیدادی؟!

مشکوک چشم هایم را ریز کردم... یک خبری شده بود!!

-رفته بودم سرکشی... گوشیمم روی سایننت بود... چطور؟!

-فدات بشم مادر... امروز نمیای اینجا؟!

نه دیگر مطمئن شدم یک خبری هست...!!!

نه متأسفانه... امروز یکم کارام زیاده... باید بیشتر بیمارستان بمونم... عمل هم دارم...!!!

صدایش کمی محتاط شد... اما هنوز ذوق داشت!!

-اهان... میخواستم درباره یه موضوعی باهات حرف بزنم.. البته اگه عصبی نمیشی و دوباره بهانه نمیاری.. هرچند که دلیلی نداره بخوای بهانه بیاری...!!

کنجکاو شدم: چه موضوعی؟!

-میزاری تا تهش من حرفامو بزنم و خوب گوش کنی؟!

کلافه شدم: بله...!!

-مادر امروز یه خانومی زنگ زد و تو رو برای پسرش خواستگاری کرد...!!

تمام حس کنجکاویم پرید...نفسم را به شدت بیرون فرستادم و روی صندلیم لم دادم

-خب؟!

-زهر مار و خب...دوباره معلومه میخوای رد کنی...به خدا این یکبارو کوتاه نیام...!!

ابروهایم بالا پریدند...تا به حال انقدر عصبی شده بود برای یک خواستگار؟! نه انگار از آن نسخه های زیباییش نه تنها برای سینا برای من هم پیچیده...امسال هر دویمان را سر و سامان میداد...

-منکه حرفی نزدم مادر چون...حالا این آقا کی هست که نباید ردش کنم؟!

تشر زد: مسخره بازی درنیار...بعدم از این پسر آقا تر پیدا نمیشه واسه تو...!!

خنده ام گرفت...استاد دادن اعتماد به نفس به نوه هایش بود...امان از خصلت داماد دوستش!!

-بعد شما شرایط منو واسش گفتین دیگه نه؟همون شرایطی که هر مردی زیر بارش نمیره...!!

صدایم را دلخور کرده بودم...بالاخره این یکی را هم باید به یک بهانه ای رد کرد یا نه؟!

-همه چیز رو میدونه...از خودتم شنیده...!!

صدایش کمی مرموز بود و منی که سیخ سر جایم نشستم

-چی؟ از خودم؟ کی رو میگی شما؟ این آقا کیه؟!

صدای شادش باز برگشت:همین همکارت...دکتر رادفر...!!

با بهت به پشتی صندلی ام تکیه دادم و مادر جون ادمه داد

-والا خودش روز دومی که توی مشهد بودیم توی هتل اومد پیشم و ازت خواستگاری کرد...انقدر پسرم با حجب و حیاست...اومد و اجازه خواست که مادرش زنگ بزنه برای خواستگاری...شماره تلفن خونم رو گرفت و آدرس خونه ی خودشون رو داد...گفت که یکسالی هست باهات آشنا شده...منم که شک کرده بودم گفتم با تو حرف زده که گفت آره.درباره همه چیز هم بهم توضیح داده و من با دونستن همه چیز پا جلو گذاشتم...منم قبول کردم و شماره دادم...تا امروز که مادرش زنگ زد...زنگ زدم بهت بگم میخوان برای پنج شنبه شب بیان...نظر خودت چیه مادر؟!

نظر؟ مگر نظری هم مانده بود؟ خودشان که بریده و دوخته بودند...وای اگر بهراد را میدیدم...چرا انقدر عجله داشت؟ چرا به خودم نگفت که با مادر جون حرف زده؟!...از میان دندان هایم گفتم

-چه نظری بدم والا؟! قرار عقد و عروسی رو هم میذاشتین دیگه...!!

-بیخود حرص نخور...اخه اگه خودت نمیخواستی چیزی بهش نمیگفتی از گذشتت...منکه فهمیدم همه پاپس کشیدنا و اخم کردنا تم توی مشهد ناز و ادا

بود...البته خوب کردی...آدم باید خودشو همین اول زندگی محکم بگیره...!!!

ابرو هایم بالا پریدند...حرف دیگری هم بود به ریشم بچسباند؟ ناز و ادا؟خنده ام گرفت و مادر جون گفت

-حرفی نداری مادر؟من زنگ بزنگ به دایی و خالت...که امروز یا فردا داییت با شوهر خالت برن تحقیق و من قرار خواستگاری رو بزارم...!!!

نفسی گرفتم و آرام گفتم

-هر جور خودتون صلاح میدونید مادر جون...من حرفی ندارم...!!!

صدایش پر بغض توی گوشم پیچید و من لبخند غمگینی زدم

-الهی فدات بشم...منیر کجاست که عروس شدن دخترشو ببینه...الهی سفید بخت بشی عزیزم...مهر این پسر از اولم بدجور به دلم نشست...میدونم خوشبختت میکنه...فعلا کاری نداری؟!

نه مادر جون...فعلا خدانگهدار...!!!

-خداحافظ مادر!!

نفس عمیقی کشیدم...بهراد آرامش میخواست...و نیاز شدید مرا به یک تکیه گاه و حامی حس کرده بود...باورم نمیشد انقدر همه چیز به سرعت اتفاق بیفتد...همین چند روز پیش بود که از بودنش توی زندگیم نا امید شده بودم...و الان چقدر دور می رسید آن روز ها...چند دقیقه بعد صدای زنگ اس ام اس موبایلم و نام بهراد توجهم را جلب کرد....

کنار تو بودن یک اسارت است...

و من این اسارت شیرین را دوست دارم...

لب گزیدم و اشکی که پای چشمم نشست را پاک کردم... صفحه موبایل را به لبم چسباندم و نرم روی اسمش را بوسیدم... به طرف پنجره رفتم و به خورشیدی که نوید روز های گرم را میداد چشم دوختم... این عید با عید های دیگر فرق داشت... و بهراد که میدانست این پنج شنبه سی امین سالگرد تولد من است...

-خوبم دیگه؟ مطمئن؟! -

زن دایی به زور لبخندش را جمع میکرد: مثل یه تیکه ماه شدی... ده بار این سوالو پرسیدی دختر...!!

با استرس به سمت آینه برگشتم و دوباره به کت یاسی رنگم که تا زیر باسن بود و به خوبی روی شلوار هم رنگش خوابیده بود نگاه کردم... کار نسیم عالی بود... روسری سفید رنگم با گل های درشت یاسی رنگش به قول خاله عروس گونه بود و دوست داشتنی!!

خاله که داخل اتاق آمد به سمتش چرخیدم و او با لبخند کل هیکلم را از نظر گذراند...

-الهی قربونت برم... ماه شدی.. چرا نمیای بیرون؟! -

من میدانستم این چه استرسی است که با حساسیت روی ظاهرم خودش را نشان میدهد...

-خاله وضع من خوبه دیگه؟! بد نباشه یه وقت؟! -

با این حرفم هر دو خندیدند... لب گزیدم درست مثل دخترهای کم سن و سال نگرانی میکردم... نه مثل یه زن بالغ... زن دایی با خنده بیرون رفت... و خاله اخمی مصنوعی کرد

-ای پدر سوخته.. از این هول شدنات معلومه تو دلت چه خبره...

-این خواستگاریم فرمالیته ست خاله...!!!

بردیا بود که با لبخند کجی به چارچوب تکیه داد بود...خاله سری تکان داد و بیرون رفت: ای جوونی کجایی که یادت بخیر!!

تکیه اش را گرفت و به سمت آمد: به من باشه نمیزارم اینجوری جلوش بیای!!

خیره در چشم های شاکی اش خندیدم و دست بالا بردم.. یقه اش را مرتب کردم

-بدم!؟

-زیادی خوبی...!!

لبخندم پهن شد و او غر غر کرد

-من مخالفم بعد نامزدی زرتی حرف از عقد و عروسی بشه ها...گفته باشم!!

مرا میخنداند امشب... فکرش کجاها بود!؟

-چیزی معلوم نیست که هنوز.. اومدیم و مادرش از من خوشش نیومد!!

نگاه چپی سمتم انداخت: تو حرف نرنی بهتره!!

اینبار من با حرص نگاهش کردم و او مرموز خندید... انگار شده بودیم همان مهلا و بردیا، همان هایی که هنوز پدر و مادرشان کنارشان بودند... همان

هایی که مدام باهم بحث میکردند و دعوایشان میشد...همان هایی که شیطننتشان زبازد بود...دلم کمی شیطننت میخواست...مثل آن روز ها!!

-وایسا ببینم مگه دست توئه؟!!

یک تای ابرو هایش بالا رفت: بله؟!!

میخواستم نخندم:تصمیم عقد و عروسی با خودمونه...

میان حرفم پرید و تشر زد:چه غلطا...مگه شما دوتا بزرگ تر ندارین؟!!

خنده ام را رها کردم:حتما تو از ما بزرگ تری!!!

با حرص نگاهم میکند: نه خوشم اومد...خوب تو رو رام خودش کرده!!!

دستش را تهدید وار مقابلم تکان میدهد:کورخونده...من نمیزارم...

دستش را با مهربانی میان دستم هایم میفشارم...

-چرا عصبی میشی عزیز من؟مگه من و بهراد دختر و پسر بیست ساله ایم که چندین ماه نامزد باشیم و بعدم مکافات دوران عقد؟! به من نگاه کن...امشب تولد سی سالگیمه..به نظرت من بچه ام؟یا هنوز نمیدونم طرف مقابلم چکارست و نیاز به شناخت دارم؟!!

نگاه عصبی اش کم کم کلافه شد...

-حرف من این نیست...خودم این چیزا رو میدونم...اما..

نگران نگاهش میکردم: اما چی؟!!

-اما رفتنت سخته...

به سمت برزین برگشتم که حالا داخل اتاق بود... جلو آمد و کنار بردیا ایستاد

-نبودنت از این به بعد سخته...!!!

وا رفتم... ناباور نگاهشان میکردم... و بردیا که کلافه توی اتاق میچرخید... و من تازه به عمق وابستگی میانمان پی برده بودم... من با رفتم دیگر نمیتوانستم مثل قبل پیششان باشم... و حالا دلیل استرسی که از صبح دچارش شده ام را میفهمم... روی صندلی میز توالت مینشینم و میگویم

-من توی همین شهرم برزین...!!

-اما همیشه پیش ما نیستی!!

مستاصل مینالم: برزین...!!!

و بردیا عصبی به بیرون هلش میدهد: خجالت بکش خرس گنده...!!!

خودش هم میخواهد از اتاق بیرون بزند که میانه راه متوقف میشود... به سمتم میچرخد و میگوید

-سخته برای ما دوتا... برای برزین بیشتر... از هشت سالگی هر لحظه پیش تو بوده... تو بزرگش کردی... تو توی درسا کمکش کردی... تو تمام مسئولیتاشو تا این سن به عهده گرفتی... بعد از ازدواجت همیشه پیشش نیستی... سخته براش... اما عادت میکنه...!!!

نفسی گرفت و من پای چشمانم اشک نشست

-شاید بعد از ازدواجت ما بیایم اینجا... خواست مادر جونه... به نفعمون هست...!!!

در را که بهم کوبید دستم را روی قلبم گذاشتم...خانه را میفروختند؟! می آمدند اینجا؟! چند دقیقه بعد صدای آیفون آمد و تقه ای به در خورد

-مهلا جان...بیا عزیزم...مهمونا او مدن!!

از جا بلند شدم و دستمالی از روی میز برداشتم تا تری زیر پلکم را پاک کنم...آرایش ملیحم را دوست داشتم...بعد از مرتب کردن لباسم از اتاق بیرون زدم

.
. .

پایین پله های ایوان..توی باغ منتظرشان ایستادیم...من و بردیا...مادرجون و زن دایی مریم...دایی حمید که بدون همسرش آمده بود آنهم بخاطره سفر چند روزه ی همسرش...خاله و عمو رضا...برزین هم که رفته بود تا در باغ را باز کند...

ماشینش تا اواسط باغ آمد و بعد پیاده شدند...و من لحظه ای بعد جلوتر رفتم به استقبال زنی که مادر همسر آینده ام بود...زنی بود همسن و سال خاله...کمی بزرگ تر...با شوق نگاهم میکرد..تا به یکدیگر رسیدیم دستهایش را از زیر چادرش بیرون آورد و در اغوشم کشید...سلام کردم و او گفت

-دختر تو واقعا مثل گلی...انتخاب بهرادم حرف نداره...ماشالله!!

لبخند روی لبهایم نشست...کمی عقب کشیدم و به صورت دوست داشتیش نگاه کردم:نظر لطفونه خانوم رادفر...!!

با لبخند دستهایم را گرفت:منو مادر خودت بدون عزیزم....بهم بگو مامان...!!

اینبار خندیدم...بهراد لحن گرم و دوست داشتیش را از مادرش به ارث برده بود انگار....

-چشم مامان!!

با رضایت سرتکان داد و به سمت مادر جون و بقیه رفت... و نگاهم به بهراد افتاد که با دسته گلی بزرگ کنار مرد بلند قدی ایستاده بود به همراه خواهر و برادرش... گفته بود که با عمویش می آیند... همه در حال سلام و احوال پرسی بودند... مادر جون که بقیه را به داخل دعوت کرد... بردیا و برزین به همراه بهنام و باران خواستند تا در باغ بمانند....

من، مادر بهراد را تا بالای پله ها همراهی کردم... آخرین نفر که داخل رفت به عقب چرخیدم و نگاهش کردم... در کت و شلوار مشکی رنگش حسابی شیک شده بود... کمی عقب تر ایستاده بود و با دسته گلش درگیر بود

-صد بار گفتم دسته گل بزرگ در دسره... امان از دست این بهنام که میدونم همش نقشه اونه... اصلا آدم نمیتونه جلوی پاشو ببینه!!!

خنده ام گرفت و او با تعجب نگاهم کرد... انگار تازه متوجهم شده باشد... موهایش را کوتاه تر کرده بود... و با وسواس رو به بالا ژل زده بود... به تیپ های جدید میبینم...

-چطورم خانوم خوشگل؟!

کی این همه نزدیک شده بود؟ کمی عقب رفتم و با چشم غره به باغ اشاره کردم... اگر بچه ها میدیدند زشت میشد خب...

-بدنیستی... تازه شدی در حد یه خانوم دکتر خوشگل و باکلاس!!

چشم هایش گرد شد و خندید....

-بله... درست میفرمایین... نیست که بنده یه مرد بیکار و بی سوادم... معجزه عشق مارو به اینجا رسونده!!

گل را به دستم داد و با مهربانی نگاهم کرد

-تولدت مبارک عزیز من!!

دست روی رز های قرمز کشیدم و لبخند زدم: ممنون!!

دست روی کمرم گذاشت و به داخل هدایت کرد...

-آقا من دیگه خسته شدم... بیا بریم من قال قضیه رو بکنم که دیگه بشی خانوم
رادفر... منم یه نفس راحت بکشم!!

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم: جانم!؟

مرمز خندید: امشب میشی!!

پشت چشم برایش نازک کردم: زیادم مطمئن نباش!!

کف دستهایش داغ تر شدند: همین امشب مال من میشی...

سرش را کنار گوشم آورد و با تحکم گفت: جواب این ناز کردناتم به موقعش
میدم!!

با اخم نگاهش کردم... و او شاکی تر از من بود انگار...

-مطمئنی آقای دکتر!؟

دست در جیب شلوارش فرو برد و چشمکی زد: از قدیم گفتن حساب حساب
کاکا برادر... منو شما یه خورده حسابایی باهم داریم...

دستش را جلو آورد و نرم روی گونه ام کشید...لبخندش مرموز تر بود: که من خودم صافش میکنم!!

لرزی به تنم افتاد و او با لبخند کنترل شده ای از کنارم رد شد

-خانوم دکتر فکر کنم همسرم به آب قند نیاز داشته باشن!!!

با حرص دسته گل را در دستهایم فشردم و من مهلا نبودم اگر حال این مرد را نمیگرفتم!!!

برزین..

پاهایم را بالا بردم و گذاشتم روی میز وسط آلاچیق و بیشتر لم دادم

-امشب بین بچه ها جات خیلی خالیه..!!

لبخند زدم:امشب باید اینجا میبودم...درست نبود!!

صدایش پر شد از ذوق:درک میکنم و واقعا برای خواهرت خوشحالم...امیدوارم خوشبخت بشه!!

نفس عمیقی کشیدم...کمی سردم شد...هوا روزها هرچند گرم میشد..اما شبهایش هنوز سرد بود...

-امیدوارم...!!

-برزین؟!!

همانطور که نگاهم را اطرفم میچرخاندم جواب دادم

-جونم؟!!

-یه جوری شدی...

ابرو بالا انداختم: چجوری؟!!

-نمیدونم..یه جورایی. چند روزه که کم حرف شدی..شیطنت نمیکنی...چیزی شده؟!!

صدایم پر شد از خنده..

-شیطونیا مو دوست داری؟!!

با حرص توپید: بحثو عوض نکن مثل دیشب...امیر و سحرم فهمیده بودن یه چیزیت هست...خوش حال نیستی؟!!

-خوش حال؟!!

-اره...برای خواهرت!!!

نگاهم افتاد به بردیا. کنار خواهر بهراد ایستاده بود

-این چه حرفیه...معلومه که خوشحالم...!!!

و عجیب بود که بردیا در این یک ساعت دارد با یک دختر حرف میزند...چیزی بیشتر از یک سلام و احوال پرسی...

-پس چرا گرفته ای؟!!

دستی به پیشانی ام کشیدم: من چیزیم نیست... باور کن!!

-و اصلا فکر نکنم بخاطر ازدواج خواهرته!!

اخم هایم در هم رفت

-برای چی همچین فکری کردی!؟

لحنش نرم شد بود و گرما داشت: برزین تو هیچ وقت نمیتونی چیزی رو پنهان کنی... چشمات انقدر صادق اند که خیلی زود حسرت رو برای طرف مقابلت فاش میکنن...

لبم را میان دندان هایم گرفتم...

-نازنین!!

-برزین من میدونم رفتن خواهرت سخته برات... اینو وقتی فهمیدم که از هر ده کلمه نه تاش مهلا بود... از زندگیتم برام تعریف کردی... از وجود پررنگش... و من میترسم بعد از رفتنش تو کم بیاری!!

عصبی از جا بلند شدم و به چهارچوب آلاچیق تکیه دادم... نگاهم هنوز هم روی بردیا بود و آن دختر... راستی اسمش چه بود!؟

-برزین...!!

-بیخیال نازنین... من بچه نیستم.. مهلا باید زودتر از این سر زندگیش میرفت... اینکه بهش وابستم رو انکار نمیکنم... بالاخره دوازده ساله که شب و روزمو باهاش سر کردم... شش سال بردیا نبود.. سالی یه بار میومد یه سری میزد و میرفت... سرد بود و خشک.. نمیتونستم اونقدری که با مهلا راحت باشم با اون راحت باشم... بردیا الان خوب شده... الان چهارتا شوخی میکنه و شیطنت... مهلا بعد از فوت مامان و بابا حاضر نشد پیش کسی بمونیم... گفت

سه تایی از پس زندگی‌مون برمیایم... اما بعد بخاطر درس و وضعیت شغلیش وقت نمیکرد زیاد به خانواده سر بزنه... پس من بودم و یه خونه که هیچ کس توش نبود... اینو برای این میگم که من فهمیدم مهلا نمیخواست ما به هیچ کس وابسته بشیم و همینطور سربار کسی!!

نفسی گرفتم و از آلاچیق بیرون زدم

-از نه سالگی عادت کردم توی خونه تنها باشم... مهلا هر بار کلی سفارش میکرد مراقب خودم باشم و بعد از خونه میزد بیرون... یه بار توی خونه بازی میکردم که توپم خورد توی گلدون کنار سالن و شکست... ترسیدم... میدونی چرا؟ چون از مهلا میترسیدم... من ذهنیتم از خواهرم کسی بود قبل از فوت پدر و مادرم... یه خواهری که به شدت روی وسایل خونه حساسه... غر میزنه... دعوا میکنه... بحث میکنه... اما دیگه مامان نیست که آرومش کنه... میترسیدم بیاد و تنبیهم کنه... سعی کردم خودم تکه های گلدونو جمع کنم... اما دستم زخم شد... از شانسم مهلا چند دقیقه بعد رسید خونه... سریع شروع کردم توضیح دادن و عذرخواهی کردن... اما میدونی واکنش مهلا چی بود؟!

صدایش غمگین داخل گوشم پیچید: چی بود؟!

نفسی عمیق کشیدم و به ساختمان زل زدم... یعنی اوضاع الان چطور بود؟!

-مهلا اومد و با دیدن خشکش زد... نگاهش روی رد خون بود... و من پریدن رنگش رو دیدم... به سمت دویید و سرمو بین دستاش گرفتم و با اشک و ناله میگفت چیشده... این خون برای چیه... بعدم تمام بدنمو چک کرد... دستمو که پانسمان میکرد اشک میریخت...

تک خنده غمگینی کردم

-هنوز اون صحنه به خوبی یادمه... باورت میشه وقتی دویید سمتم دستمو بالا گرفتم تا نزنتم؟ فکر میکردم الان میخواد تنبیهم کنه... اما اشتباه میکردم... مهلا

زمین تا آسمون عوض شده بود...اون شب دیدم با شکستن اون گلدون و زخمی کردن خودم باعث شدم خستگیش دوبرابر بشه...پس دیگه وقتی نبود کار خطرناک نمیکردم...به حرفاش گوش میدادم...برای اینکه زیاد خستش نکنم هر چیزی برمیداشتم میخوردم ظرفش رو میشستم...درسامو تا اونجایی که میتونستم خودم میخوندم تا نیاد و ببینه توی نبودنش تنبلی کردم...بردیا هم مراعات میکرد...ما سه تا بعد پدر و مادرمون خیلی بزرگ شدیم...خیلی تغییر کردیم...یاد گرفتیم روی پای خودمون بایستیم...بدون کمک بقیه...پس اینو بدون من و بردیا بدون مهلا هم میتونیم ادامه بدیم...حضورش رو هر چند برای همیشه نداریم...اما اون خودش یادمون داد سر پا ایستادنو...محتاج نبودن رو!!

چند لحظه ای میانمان سکوت شد...و تنها صدای نفس هایمان شنیده میشد.. نگاه بردیا را روی خودم حس کردم...هر دو دستش را درون جیب های شلوار کتانش فرو برده بود و همانطور که مرا نگاه میکرد برای آن دختر حرف میزد و لبخندی که گاه گاه روی صورت دخترک پهن میشد!!

-جالبه...همیشه برام سوال بود شما چطوری بدون یه بزرگ تر دووم آوردین...واقعا بهت غبطه میخورم بخاطر داشتن همچین خواهری...و واقعا حقشه که خوشبخت بشه...حالا بعد از ازدواجش بازم با برادرت تنهایی؟!!

-نه...اینبار به اصرار مادر جون میخوایم بیایم اینجا...دوست داره کنارش باشیم...منو بردیا هم بدمون نیومد...!!

-اینجوری خیلی بهتره...خواهرت درست که بعد از ازدواجش بازم هواتونو داره...اما وجود یه زن توی خونه و مدیریش یه چیز دیگست...تنهایی هم زیاد خوب نیست والا!!

جمله اخرش که مخلوط بود با کمی ناز و دلخوری به خنده ام انداخت

-کی گفته من تنهام؟!!

-نیستی؟!!

کمی سر به سر گذاشتنش حال و هوایم را بهتر میکرد

نه که نیستم...پس بردیا چیه توی اون خونه؟!!

کمی سکوت شد و بعد جیغ خفه اش صدای خنده ام را بلند تر کرد

-برزین خیلی لوسی...!!!

هنوز شانہ هایم میلرزیدند:ناز میکنی واسه من؟! منی که همیشه میگم تویی یارم؟!!

قطع شدن نفس کشیدنش لذت بخش بود...

-خواهرم دیدنت!!!

نفسش اینبار پر صدا در گوشم پیچید... هول گفت: چی؟ کجا؟!!

-روی صفحه گوشیم...مسببش هم دریا بود...همون دختر کوچولوی چشم آبی که یه بار دیدیش...!!!

با استرس گفت:وای خدا..دریا واقعا زلزله ست...خواهرت چی گفت؟! حالا از من بدش نیاد و فکر بدی بکنه!!!

لبخندم پهن شد

تو درباره خواهر من چی فکر کردی خوشگله؟! هیچی نگفت...اولش فقط یکم اخم و تخم کرد...اما بعد گفت که بهم اعتماد داره...حتی یه بار گفت دوست داره از نزدیک ببیننت...قبل از مسافرتشم گفت که برای جفتمون و عاقبت بخیریمون دعا میکنه!!!

نفسش را فوت کرد

-فرشته است بخدا...!!

-بله و به زودی هم از نزدیک باهاش آشنا میشی...!!

زن دایی را دیدم که از ساختمان بیرون آمد و صدایمان کرد تا داخل برویم...

-نازنین من باید برم...کاری نداری فعلا؟!!

-نه آقای...شبت خوش!!

تماس را قطع کردم و همراه بقیه از پله ها بالا رفتم...به زن دایی که رسیدیم از لبخند عمیق روی لبش فهمیدم که همه چیز به خوبی پیش رفته...بهنام زودتر از بقیه پرسید

-چیشد؟بالاخره این داداش مامخ همه رو زد یا نه؟!!

همه مان به جزء بردیا خندیدم...و بردیا به طعنه گفت

-داداش شما کلا تو این یه مورد استاد تشریف دارن!!

بهنام صدای خنده اش بلند شد...بار قبل که خانه آرام دیدیمش فهمیدم یکی دو سالی از بردیا بزرگتر است...

-بله دیگه...حالا کم هنراشو رو میکنه!!

سقلمه خواهرش در پهلویش نشست...و زن دایی که با لبخند نگاهشان میکرد...بردیا هم خنده اش گرفته بود...

-زن دایی چیشد؟!!

با خنده سری تکان داد: شماها که نمیزارین آدم حرف بزنه... اومدم بگم بیاین داخل... مهلا بله داد و قراره همین امشب یه صیغه محرمیت بینشون خونده بشه!!

چشمان من و بردیا دیگر جایی برای گشاد شدن ندشت و صدای قهقهه بهنام فضا را پر کرد

-نگفتم باران؟؟ بفرما.. داداشمون مخ زن قهاریه!!

من و بردیا کمی چپ چپ نگاهش کردیم و باران با خنده گفت

-به جای این کارا نمیخوااین یه تبریک بهم دیگه بگین؟!!

بعد با شوق به سمت در ورودی پرواز کرد

-من رفتم پیش عروسمون!!
مهلا...

به انگشتی که در دستم لغزید خیره شدم... ساده و شیک... و لبخندی که کنج لبم نشست و صدای دست زدن بقیه... قربان صدقه رفتن های خاله و مادر جون... نگاه های گرم عمو رضا و دایی حمید... اما بغضی که گلویم را گرفته بود مسبب توجه نکردن به تمام آنها بود... حتی نگاه گرم و پر محبت مردی که در چند سانتی ام نشسته بود و چند دقیقه قبل محرم شده بود...

سرم که بالا آمد... نگاهم نشست روی برادرهایم... با لبخند محوی نگاهم میکردند... صورتم را بوسیده بودند و تبریک گفته بودند... اما... این فضای خالی میان قلبم چیست امشب؟! نگاهم از بردیا و برزین کشیده شد روی طاقچه... روی سه قاب عکسی که چهرهای درونشان عجیب دهن کجی میکردند به حال الان من... قلبم بغض داشت... جای خالیشان عذابم میداد...

"-مامان همیشه بس کنی؟!!"

-نه خیر...تو یه دلیل قانع کننده بیار اونوقت من حرفی ندارم!!

-بابایی تو یه چیزی بهش بگو...اخه دلیل قانع کننده تر از اینکه دارم درس میخونم؟!!

-خانوم چرا گیر میدی؟ما که عجله ای نداریم...بزار چند روز دیگه از مشهد که اومدیم دوباره با داداش دربارش حرف میزنم!!

و نگاهم که امیدوار شده بود اما با این حرف بابا خاکستر شد...مگر کسی حریف عمو و بابابزرگ میشد؟!!

-مهدی منم حرف ندارم...داداشت چپ میره راست میاد میگه مگه شما دوست ندارین عروسی دخترتونو ببینین؟یا آرزوی دیدن نوه هاتونو ندارین که هی امروز و فردا میکنین...!!! اخه این حرفه؟مگه دختر من چند سالشه؟یا قراره من و تو همین فردا سرمونو بذاریم زمین و بمیریم؟!!

و صدای من که با ناله بلند میشود:دور از جون مامان گلم...ایشالله صد سال سایتون بالا سرم باشه..عروسی من که سهله بچه های برزیم میبینین!!!

و صدای خنده های بابا:امان از زبون تو وروجک!!!"

و خدا نصیب هیچ دختری نکند آرزوی بودن پدر و مادرش را آنهم در چنین شبی...اشک درون چشمانم حلقه زد...بغض دو برابر شد...و دستی که تکانم میداد

-مهلا؟عزیزم؟!!

قطره اشکی که پای پلکم نشست صدای هق هق های خاله را بالا برد... و زن دایی که همراهیش میکرد... نگاهم را با بهت از قاب عکسشان جدا کردم... و به جمعی دوختم که متاثر سر به زیر انداخته بودند... یعنی چه مدت به پدر و مادرم خیره شده بودم و از این دنیا جدا؟!!

با گنجی به سمت بهراد برگشتم... غم درون چشمانش فریاد میزد... کلافه دستی به موهایش کشید و با اجازه ای گفت و با گرفتن بازویم از جا بلند شد... گیج... گنگ... دنبالش راه افتادم... از ساختمان که بیرون زدیم... دستش دور شانه ام نشست و هوای سرد و تازه که به صورتم خورد تازه به خودم آمدم... لرزیدم... حلقه محکم تر شد... و سرم کج شد و به بدنش تکیه دادم.

تا آلاچیق در سکوت گذشت... داخلش که رفتیم... تکیه ام را برداشتم و او مقابلم ایستاد... نگاهم غم زده روی گره کرواتش بود... و دستهایی که دو طرف صورتم نشست...

نگام کن...!!

به اجبار و هدایت دستهایش نگاهم بالا آمد... و من تا بحال قهوه ای هایش را انقدر براق ندیده بودم... و نفسی که داغیش شدت سرما را کم میکرد... کلافه از نگاهم و این سکوت سر جایش جا به جا شد...

-داری دیوونم میکنی!!

دستهایم بالا آمد... و نگاهش دنبال میکرد حرکاتم را... دستهایم را که دور شانه هایش انداختم جلوتر آمد... فاصله مان قد نفس هایمان شده بود... دستانش پایین آمد و دور کمرم حلقه شد... و من سر به کتفش چسباندم...

-بهراد؟!!

حلقه تنگ تر شد: جونم؟ چرا انقدر بغض داری؟!!

-یه بار عموم به بابام گفت تو دوست نداری نوه هاتو ببینی؟! و بابام که با ذوق نگام کرد و گفت عاشق دیدن دختر منه... دختری که دقیقا چشمش مثل من عسلی باشه...!!

سکوت... و قطره اشکی که پایین آمد...

-من بابامو خیلی دوست داشتم... اون نیست الان... نیست!!

حلقه تنگ تر شد... و من هق زدم

-مامانم میگفت من میخوام دخترم درس بخونه... بعدم من واسه عروسی دخترم هزار آرزو دارم!!

لرزیدم... دستی کمرم را نوازش میکرد...

-یکی از مادرم بپرسه چه آرزو هایی داشتی... اخه دخترش میخواد عروس بشه...!!

این را گفتم و زاز زدم... چنگ زدم به شانه های پهنش... و او که بوسه میزد روی شقیقه هایم... اما هیچ نمیگفت... هیچ!!

-حسرت به دلم موند... به دل خودم و مامان و بابام... مادری کنارم نیست که مدام راه و رسم شوهر داری نشونم بده... غر غر کنه و بگه شرم و حیات رو حفظ کن... پدري نیست که بازم از نوقش بخاطر دیدن نوه هاش بگه... رفتن... بخاطر منو حماقتام رفتن و حسرت شد همه ی آرزوهای مامانم... حسرت شد بخاطر اون عشق اشتباه... اون کینه و دشمنی!!

دستهایش داغ بودند... در این سرما... و کنارم گوشم پچ زد

-هیسس... آروم... آروم عزیزم!!

تکانم میداد... و من میان آغوشی که همانند گهواره تکان میخورد هق زدم... اشک ریختم... و بوسه هایی که روی سرم مینشست... و گاه عقب میرفت و پیشانی ام تر میشد... آنقدر میان آن حجم گرم هق زدم تا آرام شدم...

کف دستهایم را روی شانه هایش حرکت میدادم... و کمی بعد کنار هم روی نیمکتی نشستیم... چشم در چشمش که دوختم... دلم آتش گفت بخاطر سرخیشان... و دستهایی که با لرزش خفیفی اشک هایم را پاک میکرد... دستهایش که کنار رفت باز به آغوشش پناه بردم... و صدای خنده نرمش را دوست داشتم...

نکن.. امشب هی دل نلرزون... دستم بسته است!!

خنده ام را میان فضای گردنش خالی کردم...

-همش به فکر سو استفاده کردنی...!!

صدایم گرفته بود... کمی عقب کشید و نگاهم کرد... ابرویی بالا انداخت

-معذرت بانو.. تا الان یه پری دیگه داشت تو بغلم گریه میکرد... هر چند که بیشترش ناز بود اونم به قصد دیوونه کردن بنده!!

با حرص نگاهش کردم که خندید... سرم را دوباره روی شانه اش گذاشت و من بوی عطرش را نفس کشیدم... چه خوب که گذاشته بود تا خودم را خالی کنم... و الان بد نبود اگر کمی فقط کمی به دلش راه می ادم..

-ناز نبود بخدا...!!

و من میدانستم که چقدر دلش امشب شیطنت میخواست... و زهرش کرده بودم...

-حالا گیریم قبلیا ناز نبود... این آخریه چی؟!

خندیدم... و او با حرص کنار کشید تا نگاهم کند...

-زیاد بیرون موندیم... زشته... اما من حساب تو رو میرسم!!

خودم را از حصار دستانش آزاد کردم... بلند شدم و دستی به کتم کشیدم..
شانه ای بالا انداختم و گفتم

-هر جور مایلید آقای دکتر... شدیم خانومتون دیگه!!!

چشمانش که رویم میچرخیدند متوقف شدند... و من عاشق نفسی بودم که
درون سینه اش حبس شد... و بدجنسی نبود مبهوت کردن این مرد آنها حالا!؟!

رویش کمی خم شدم و خیره درون چشمانی که کمی متعجب بود... کمی تبار
و بیشتر کلافه... گفتم

-دوستت دارم...!!

مات شدنش را دوست داشتم و بیشتر شیطنت کردن را کنارش... دستی به یقه
کتش کشیدم و کنار گوشش پیچ زدم

-یادت باشه هیچ وقت سر به سر من نداری آقای رادفر... این به اون شیطنت
اول ورودت در...!!

صاف ایستادم و او تیز از سر جایش بلند شد... قدمی به جلو آمد و من با لبخند
کنترل شده ای سرم را برای دیدن چشمانش بالا گرفتم... دستش را با تهدید
جلویم تکان داد

-تا عید نشده عقد میکنیم...!!

گوشه چشمانم چین افتاد و نتوانستم جلوی چشمان عصبی اش نزنم زیر خنده... و دستم را کشید و راه افتاد طرف ساختمان... و من با خنده گفتم

-حرص نخور عزیزم!!

و دستی که با حرص دور کمرم حلقه شد و نفس داغی که کنار گوشم پیچ زد

-دارم برات!!

خمیازه کشان از دستشویی بیرون آمدم...نگاهی به ساعت سالن انداختم...شش و نیم صبح بود...نیم ساعت دیگر بچه ها میرسیدند و من هنوز هیچ کاری نکرده بودم...سریع به سمت آشپزخانه رفتم تا چای دم کنم و داخل فلاسک بریزم...

قرار بود امروز همگی دسته جمعی بیرون برویم...به غیر از بزرگترها...از نسیم و نامزدش گرفته تا آرمان و سارا...آرام هم که به دعوت سینا خان می آمد...و من چقدر دیشب تلاش کرده بودم تا آرام را آرام کنم...از بس عصبانی بود بخاطر نامزدی پیش بینی نشده...بهراد هم با بهنام و باران می آمد...و من کمی دلهره داشتم از آمدن احسان...

تند و سریع تمام وسایل را جمع کردم...امروز جمعه بود و فردا هم تعطیلی اعلام کرده بودند...میخواستیم امروز را تا فردا ظهر در ویلای چادگان با بچه ها خوش باشیم...هر چند این موقع از سال چادگان سرد بود حسابی...اما این فرصت در کنار هم بودن را نمیخواستیم از دست بدهیم...

فلاسک را گوشه سبد کوچکی گذاشتم...کمی هم نان و پنیر باید میبردم...گرسنمان میشد تا برسیم...در یخچال را که باز کردم نه از پنیر خبری بود و نه کره و حتی عسل...آه از نهادم بلند شد...سریع به سمت اتاقم رفتم و آماده شدم...وسایل مورد نظرم را دیشب بعد از برگشتن از خانه مادر جون جمع کرده بودم...

فرز آرایش محوی روی صورتم نشاندم...شالی فیروزه ای رنگ روی
موهایم انداختم...درون آینه نگاهم به حلقه تک نگینم افتاد...لبخند پر آرامشی
روی لبهایم نشست...بوسه ای رویش زدم و با برداشتن کیف و پالتویم از
اتاق بیرون زدم...مقابل اتاق برزین ایستادم و در زدم

-برزین...

صدایی نیامد...آرام در را باز کردم...پتو را تا گردنش بالا کشیده و غرق
خواب بود..باز به در کوبیدم اینبار بلند تر

-برزین جان...

با شنیدن صدایم سریع از خواب پرید و گیج نگاهم کرد

-چی؟!

-بلند شو...زود...الان بچه ها میرسن...بردیا رو هم بیدار کن...وسایل رو
گذاشتم کنار در ورودی...بزارینشون توی ماشین...!!

چشم هایش را باز و بسته کرد دوباره...و با مکث از جا بلند شد

-اوکی...تو داری کجا میری؟!

-واسه صبحونه توی راه هیچی نداریم...میرم یکم مخلفات بگیرم!!

خواب آلود از کنارم گذشت و به سمت دستشویی رفت

-این موقع صبح مگه کسی بازه؟!

-اره..سوپری سر کوچه...من رفتم...

صدایم را بالا بردم: بردیا...بیدار شو...!!

و همزمان چند ضربه به در اتاقش زدم...کفش هایم را پوشیدم و از مجتمع بیرون زدم...هوا سرد بود حسابی...اما بوی عید می آمد..و من جان میدادم برای گرمای ملایمش...پنیر و کره و عسل به همراه چند بسته بیسکویت و دو پاکت شیر در سبد گذاشتم و روی پیشخوان گذاشتم تا فروشنده حساب کند...صدای اس ام اس موبایلم بلند شد و من کنجکاو بازش کردم

-میخوام باهات حرف بزنم...که البته این به نفع هردومونه!!

متعجب از متن به فرستنده نگاه کردم...اخم هایم درهم رفت...ناشناس بود...فکر حسابی درگیر شد..آن قدر که متوجه آماده شدن وسایل نشدم..تا با صدای فروشنده به خودم آمدم

-خانوم دکتر؟خانوم امیری؟!

با گیجی به سمتش چرخیدم...با حرص لب گزیدم و موبایلم را داخل جیبم گذاشتم و پولش را حساب کردم...بیرون که زدم...موبایلم داخل جیبم لرزید...همه ی نایلون ها را به یک دستم دادم و با دست دیگرم نگاهی به اس ام اس بعدی انداختم

-وقتی میگم به نفع هردومونه یعنی یه چیزی هست که برای تو ناخوشاینده...و حرف زدن باعث حل شدنش میشه!!

میخ سر جایم ایستادم...بدنم لرزید...بدوت تعلل برایش تایپ کردم

-کی هستی؟!

و ثانیه ای بعد جوابش آمد...

-میفهمی... اما الان برو خونه... هوا سرده!!

با ترس سرم را بالا آوردم و به همه جا نگاه کردم خیابان خلوت خلوت بود.. جز یکی دو رهگذری که کنار هم پیاده روی میکردند... اما زوج بودند... به نفس نفس افتادم... لعنتی.. لعنتی... اس ام اس بعدی که آمد به سمت مجتمع پا تند کردم

-بدو خانوم کوچولو... این هوای سرد .. این خیابون خلوت... اصلا جالب نیست برات... اونم با این تیپ!!

نایلون ها را با شدت بیشتری در دستانم مشت کردم... خوب بود که کفشم اسپورت بود... تقریبا میدویدم به سمت مجتمع.. میدویدم و هق میزدم... هق هایی که اشک نداشت... خشک بود... از سر ترس.. از سر عجز...!!!

و اوج بدشانسی بود صدای ماشینی که از پشت سر نزدیک میشد... با سرعت به طرفم می آمد... حس میکردم هدفش منم... نزدیکم شد... بوق زد و صدای خنده بلندی آمد.. و من از ترس جیغ بلندی کشیدم... و نفهمیدم چطور تنم آسفالت خیابان را لمس کرد!!

با درد چشم هایم را بستم... و دستم را روی زانویم گذاشتم

-آخ...

و صدای دادی که آمد

-احمق!!

صدای در ماشینی باعث شد با ترس چشم باز کنم و تقلا کنم برای بلند شدن

-مهلا.. عزیزم!؟

با تعجب و ترس نگاهش کردم که با دو خودش را رساند..کنار پایم زانو زد...عصبی...

-چیزیت که نشد؟خوبی؟!

و من هنوز گیج نگاهم پی نگاه نگرانش بود...به ماشین نگاه کردم...و دو نفر دیگری که با ترس پایین پریدند و مقابلم زانو زدند

-زن داداش بخدا نمیخواستم بترسونمت...!!

و من سوالی زمزمه کردم:بهراد؟!

انتظار دیدن هر شخصی را داشتم جز آنها...بی توجه به من بازویم را گرفت و بلندم کرد...پایم سوزش خفیفی داشت...همین که سر پا ایستادم غرید

-برو کنار بهنام تا لهت نکردم...مگه نگفتم نکن اینکارو میترسه یه وقت..ببین نتیجه بچه بازیاتو!!

پس فقط یک شوخی بود...لبم را گزیدم و به بازویش چنگ زدم و نگاه کلافه اش رویم برگشت

-چیزیم نیست بخدا...ترسیدم فقط!!

روی صندلی جلو نشاندم...

-جاییت که درد نمیکنه؟!

-بیا این آب بخور مهلا جون...!!

به باران که ترسیده و نگران نگاهم میکرد لبخند محوی زدم..و بهراد بطری را از دستش گرفت

نمیدونستم انقدر میترسی زن داداش.. شرمندتم... ببخشید!!

از لفظ زن داداش بهنام لبخندی روی لبم نشست... و بهراد که عصبی صدایش را بالا برد

-خفه باش دو دقیقه بهنام...

مچ دستش را گرفتم و فشار دادم... با اخم نگاهش کردم و او نفس نفس میزد

-بهراد بسه...!!

دیدم باران کنار بهنامی رفت که با این حرف برادرش فاصله گرفته بود... دستی به صورتش کشید و گفت

-خوبی الان!؟

-خوبم... تو چرا اینطوری با برادرت جلوی من حرف میزنی؟ کوچکش نکن...!!

نفسش را با شدت بیرون فرستاد

-اخه بهش گفتم این خیابون خلوته.. اونم این موقع صبح... میترسه.. بازم سرعت گرفت اومد طرفت... بعدم بوق میزنه... پسره ی احمق!!

و من چقدر خوشحال بودم که بهراد بود و خواهر و برادرش... نه آن مزاحم...

-رنگت پریده.. چیزی خوردی!؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم: اومده بودم واسه صبحونه وسایل بخرم!!

باز دستی توی موهایش کشید... از ریشه می کندشان آخر... برگشت و وسایلم را از دست باران گرفت و توی ماشین گذاشت... هر دویشان نگران نگاهم میکردند... و بهنام پشیمانی درون چشمانش موج میزد... دوست نداشتم این مسافرت زهرش شود... باید با بهراد حرف بزنم!!

صدای زنگ موبایلم که بلند شد ترسیده از جیبم بیرون کشیدمش... اما با دیدن شماره برزین نفسم را با آسودگی بیرون فرستادم... خواستم جواب بدهم که همزمان ماشین بردیا از پارکینگ بیرون آمد... و با دیدنش تماس را قطع کردم... یا دیدنمان پیاده شدند و به طرفمان آمدند... همگی دست دادند و باران کنارم آمد

-خوبی مهلاجون!؟-

-اره بخدا... این داداشت داره شلوغش میکنه!!-

لبخندی زد و صدای بردیا نگاهمان را به سمتش چرخاند

-چیزی شده مهلا!؟-

لبخندم را عمق دادم و بی توجه به سوزش کمی که داشتم روی پایم ایستادم

نه بابا... داشتم از سوپری برمینگشتم که بچه ها رو دیدم... داشتیم خوش و بش میکردیم... همه ی وسایلو گذاشتین توی ماشین!؟!

انگار خیالش بابت تاخیرم راحت شده باشد که سرتکان داد و من کنار بهنام ایستادم... دست در جیب به زمین خیره شده بود... و من دلم برایش سوخت... عجیب این دو برادر شبیه همدیگر بودند...

-آقا بهنام!؟-

سرش را بلند کرد...

-جونم زن داداش؟!!

عجیب لفظش را دوست داشتم...عجیب زیبا صدایم میزد

-دمغ نباش بهنام جان...از دست داداشت ناراحت نشو...عصبانی بود یه چیزی گفت..مهم منم که ازت دلخور نیستم...!!

-اخه...

میان حرفش پریدم:دیگه حرف نباشه...نمیخوام این مسافرت از همین الان برات زهر شه...!!

سری تکان داد و من نگاهم به اسپورتیجی افتاد که از کنارمان گذشت...هیچ کس حواسش نبود...و من لبخندم با دیدن راننده که دستی برایم تکان داد و به سرعت رد شد محو شد...نفسم لحظه ای بند رفت...و چشمم به مسیر رفتنش خشک شد

-مهلا؟!!

به خودم امدم و به بهراد نگاه کردم:بله؟!!

دستم را گرفت و به سمت ماشینش برد...

-موافقی؟!!

گیج به بقیه که داخل ماشین بردیا نشستند نگاه کردم

-موافق چی؟بچه ها چرا...

روی صندلی نشاندم و میان حرفم آمد: اینکه منو تو تنها باشیم؟!!

چشمانم گرد شدند: چی؟!!

بردیا راه افتاد... در را بست و خودش هم سوار شد

-بچه ها باهم میان منو توام باهم...!!!

اهانی گفتم و او به راه افتاد... کمی که گذشت دوباره به حرف آمد

-واقعا خوبی؟ چیزیت نیست؟!!

سرم را به علامت نه بالا انداختم..

-پس چته؟ چرا چیزی نمیگی؟!!

و من هنوز هم گیج بودم... باید ماجرای گلها را با این پیامک های مشکوک
میگفتم؟!!

-همینطوری... چیزیم نیست!!!

و او که با کلافگی نفسش را بیرون فرستاد: امیدوارم!!!

حواسش را که به رانندگی اش داد... دستم را به سمت جیبم بردم و اس ام اس
ها را دوباره از نو خواندم... با کلافگی نگاهم را به بیرون دوختم و در دل
زمزمه کردم

-چی از جونم میخوای؟!!

نگاهم نشست روی اس ام اس جدید....

"راستی یادم رفت بهت تبریک بگم...چه بی سر و صدا...انقدر غریبه شدم!؟"

موبایلم را با حرص خاموش کردم و داخل کیفم انداختم...

-لعنت به تو بابک...لعنت بهت!!!

بهراد سرش را به سمت چرخاند:چیزی گفتی؟!!

غم زده نگاهش کردم...

-نه...!!

دست چپم را گرفت و روی دنده گذاشت:تو معلوم نیست چته!!!

با غم چشم بستم و به این فکر کردم که گفتنش به بهراد چه عواقبی دارد؟مسلمانا جنگ اعصاب...دلم نمیخواست آرامش و خوشی اش را نابود کنم...حداقل در این دو روز...حالا بعد یک تصمیمی میگرفتم...شاید خودم بتوانم به تنهایی حلش کنم!!!

با ریموت درب پارکینگ را باز کردم و با سرعت بیرون زدم...کمی دیرم شده بود...دیشب در حالی که خستگی از تنم میبارید رسیده بودیم...این دو روز به همه خوش گذشته بود...به جز من و بهراد..شوخی و خنده های بهنام و برزین...دستپخت های شاهکار سینا...بازی های دسته جمعی...بحث هایمان بر سر مسائل مختلف..همه و همه باعث شده بود تا دو روز به دور از مشغله هایمان کمی استراحت کنیم و نبود احسان کمتر به چشم بیاید...!!!

احسان،به گفته بردیا چند وقتی است گوشه گیر شده..کم صحبت میکند..کمتر غذا میخورد...و همش سرش به کارش گرم است...بردیا حرص میخورد و میگفت رفیقی که شش سال کنارش زندگی کرده را دیگر

نمیشناسد... میگفت نمیداند چه مرگش شده... و من میدانستم احسان درگیر است... با خودش و همه کس درگیر است... در قلب احسان، احساسی بود به من... اما فراتر از عشق... جنون بود انگار... من این را از نزدیک دیده بودم... برق چشم های ترسیده و هولش وقتی میگفت "دوستت دارم" نابودم کرده بود... و من میدانستم چطور حقیقت را برایش بگویم... چطور میتوانستم خودش را مقابل روی خودش نابود کنم و بگویم احساست عشق نیست...!!

در این مسافرت دو روزه.. به غیر از مواقعی که در جمع بقیه مینشستم، عجیب دماغ بودم... فکر بابک لحظه ای رهایم نمیکرد... بهراد کنارم بود... مردم صبور بود و مهربان... در راه یکی دوباری پرسیده بود چرا دماغم... اما سکوت جوابش بود... از بعد از آن دیگر چیزی نپرسید... فقط وقتی که میخواستم قدم بزنم همراه می آمد... مثل یک دوست... دست در جیب... شانه به شانه هم... قدم میزدیم... بی آنکه حرفی رد و بدل شود... سکوتم ساکتش کرده بود... منتظر بود خودم به حرف بیایم.. اما چه میگفتم!؟

گاهی روی تاب توی حیاط می نشستیم... بی توجه به سرمای هوا... برای فرار از فکر کردن به بابکی که حسش هوس بود و احسانی که حسش فرای عشق، سر روی شانه ی مرد زندگی ام می گذاشتم... مردی که آرام و صبور جلو آمده بود... نه مثل بابک حریصانه حرف زده بود... نه مثل احسان دستپاچه و بی عرضه... مرد من خودش را در دلم جا کرده بود... حمایت کرده بود... بعد حرف از عشق زده بود... از آینده ای که کنارم میخواست بسازد... سرم که روی شانه اش مینشست... دستش دور کمرم حلقه میشد... آه کشیدن همزمانمان به دور از غمی که داشتیم به خندمان انداخته بود... من خیره شده بودم در چشمان قهوه ای رنگش... و هیچ وقت این قهوه ای ها را انقدر براق ندیده بودم...!!

میان خندمان گفته بود: به این میگن تفاهم و حس مشترک... آه کشیدنمونم همزمانه!!

دلم برای چشمانش ضعف رفته بود... طاقت نیاوردم و بوسیدمش... سرش را میان دستهایم گرفتم و از ته دل بوسیدمش... اولین بوسه بعد از محرم

شدنمان... و او که هنوز گیرنده هایش به کار نیفتاده بود... سر که عقب بردم از ته دل به چهره اش خندیدم... از بهت بیرون امد... دستانش با قدرت دورم پیچیده شده... و من سرم را توی یقه اش فرو برده بودم و با خنده و تقلا مانع از بوسه بعدی میشدم... میان اغوشش شیطنت میکردم... و او با حرص و تهدید آخر کار خودش را کرد... تا صورتم را بوسه باران نکرد جدا نشد...!!

و من میترسیدم... من از بابک آریا میترسیدم... از پسر ناخلف آریای بزرگ میترسیدم... این مرد با خودخواهی هایش... با کثافت کاری هایش قلب پدرش را بیمار کرده بود... پدری که مثل پدر خودم عزیز بود... و من چطور به بهراد میگفتم دوره ای در شرکت آریا کار کرده ام... نگاه های کثیف بابک را به جان خریده ام... و حالا بعد از گذشت هفت سال از آبروی ریخته ام در شرکت آریا آنهم توسط بابک... هنوز هم این مرد هوسران دست بردارم نیست... مردی که میدانستم بیمار است بی شک... و تا مرا هم به کلکسیون دخترانی که همخوابشان بوده اضاف نکند دست بردار نیست!!

به محض رسیدن سریع کارت زدم و به سمت دفترم رفتم... قرار بود فردا نامزدیمان را اعلام کنیم... لیلیا هنوز نرسیده بود... و خب طبیعی بود... روزهایی که بیمار ویزیت نمیکردم دیرتر می امد... در اتاقم را که باز کردم همان دم خشکم زد... به دسته گلی که دست مستخدم بود خیره بودم... با دیدن دستمالی روی میز وسط اتاق کشید و گل را سر جایش گذاشت و گفت

-سلام خانوم دکتر... صبح بخیر!!

داخل رفتم و کیفم را روی میز پرت کردم...

-سلام... این گل برای چیه؟!

شانه ای بالا انداخت و گفت: والا نمیدونم خانوم دکتر.. صبح پیک براتون آورد.. منم الان اومدم برای نظافت دیدم یکی دیگه از خدمه ها گذاشتش توی اتاقتونو و رفت!!

سر تکان دادم...میزان تحملم به صفر رسیده بود دیگر...!!

-باشه...شما دیگه میتونید برید...ممنون!!

رفتنش موبایلم را از کیفم بیرون کشیدم...باید تکلیفش را روشن میکردم...شماره ای را که از چند ماه پیش داشتم را گرفتم...با بوق دومی جواب داد

-جانم!؟

-بابک این بازی رو چرا تموم نمیکنی...تو چه مرگته بی شرف!؟

صدای نفس عمیقش عصبی ترم میکرد...

-علیک سلام خانومی...حال شما!؟

نباید صدایم بالا میرفت اینجا...نباید!!

-مگه حالی ام واسم گذاشتی؟بابک تو چی میخوای از جون من؟چرا تمومش نمیکنی!؟

صدایش آرام و خونسرد داخل گوشم پیچید

-حرص خوردنتم دوست دارم چش عسلی!!

قبل از اینکه داد بزنم و هر چیزی که لایقش بود را نثارش کنم ادامه داد

-حالا که آماده ای بیا حرف بزنیم لیدی اوکی!؟

دستم را لبه میزدم گرفتم و فشردمش...نفس نفس میزدم از حرص!!

-بنال... بنال همین الان.. د من که میدونم تو چی میخوای!!

صدای قهقه اش منزجرم کرد

-اوه چه خوب... پس بیا شرکت... امروز سرم خلوته... میتونیم حرف
بزنیم...!!

صدایش کمی جدی شد

-حرف میزنیم.. خیلی دوستانه... بدون دعوا...

جدی تر شد: میدونم نامزد کردی... اما اینو بدون برام مهم نیست...

خدایا...

-مطمئناً تو دلت نمیخواد خانواده شوهرت بفهمن چه عاملی باعث نابودی
خانواده همسر آقای رادفر شده..

پاهایم... پاهایم چرا ضعف میروند؟!

-همینطور از بین رفتن دختر و نگی جنابعالی...!!

چرا اتاق دور سرم میچرخد؟! صدای بوق ممتد به خودم آوردم... و آخر
نتوانستم تحمل کنم... به سمت گل خیز برداشتم و با داد به دیوارم مقابلم
کوبیدمش

-کثافت عوضی!!

در اتاق به شدت باز شد... سرم را به طرف در چرخاندم... لایلا با وحشت به
من و دسته گلی که دیگر چیزی ازش نمانده بود نگاه میکرد

-چیشده خانوم دکتر؟!-

نفس زنان دستی به صورتم کشیدم...

-شورش رو درآورده...

محتاط جلو آمد: به پلیس خبر بدم؟!-

همزمان صدای زنگ موبایلم بلند شد.. بهراد بود... چکار کنم خدا؟! ایلا باز صدایم زد

-خانوم دکتر?!-

کیفم را برداشتم... تماس بهراد قطع شد... به طرف در رفتم

-احتیاجی نیست خودم حلش میکنم... من دارم میرم... یه مرخصی دو ساعته برام رد کن!!-

دیگر هر چه صدایم زد گوش ندادم... من امروز باید تکلیفش را روشن میکردم!!-

تا رسیدن به طبقه دهم مشتم را کف دست دیگرم کوبیدم... استرس داشتم... اما بیشتر خسته بودم... خسته بودم از این همه کشمکش.. از اینکه بعد از این همه درگیری باز هم قرار نیست رنک و روی آرامش را ببینم... آسانسور که به مقصدش رسید... صدای زنگ موبایلم هم برای صدمین بار بلند شد... بیرون رفتم و اینبار تماس را وصل کردم

-جانم?!-

-کجایی تو؟! -

صدایش بلند بود و تقریباً عصبی...!!

-چرا عصبی هستی تو؟! -

صدایش عصبی تر شد... طلبکار شد

-ببخشید من به عمه ام صد بار زنگ زدم و جواب نداد...!!

خیره به در شرکت آریا جواب دادم

-معذرت میخوام عزیزم... نتونستم... پشت فرمون بودم!!

کلافه نفس عمیقی کشید: کجایی؟ مگه قرار نبود بیمارستان بری؟! -

کمی این پا و آن پا شدم... میگفتم؟! نمیگفتم؟! گفتنش جز اعصاب خوردی چه نتیجه ای داشت؟! -

-چرا اما یه کاری برام پیش اومد... مجبور شدم مرخصی بگیرم بزنم بیرون!! -

کمی نگران شد: واسه کسی اتفاقی افتاده؟! -

مستاصل به در و دیوار نگاه کردم... همین اول زندگی دروغ میگفتم؟! -

نه... میدونی... یعنی اتفاق که نه... اما..

نگرانی اش اوج گرفت

-مهلا...جون من اتفاقی افتاده؟ درست بگو ببینم چیشده؟! من الان راه می
افتم!!

گیج...مستاصل...دور خودم میچرخیدم...هول شدم

-نه..کجا بیای؟ چیزی که نشده...یه مشکله که خودم حلش میکنم!!

لحظه ای سکوت شد...و من حس میکردم واقعا خراب کرده ام

-مشکل؟چه مشکلی؟!

دیگر چاره ای نبود...هر چه هم که محکم باشم..اما نمیتوانم از پس بابک
بربیایم!!

-خب من یه چیزی رو بهت نگفتم؟! از گذشتم...!!

تن آرام صدایش نگرانم میکرد...انگار مبهوت باشد

-از گذشتت...

چرا بریده بریده میگفت؟!

-این مشکل به گذشتت ربط داره و تو میخوای امروز حلش کنی؟!

احساس میکردم صدایش کم کم اوج میگیرد...آب دهانم را قورت دادم...مقابل
شرکت آریا هم جای حرف زدن بود؟!

-اره خودم میخوام حلش کنم...!!

احساس کردم نیشخند زد:تتهایی دیگه؟!

وای خدا...گند زدن که شاخ و دم ندارد!!

-خب...

میان حرفم پرید:مشکلت چی هست!؟!

خراب تر نکن...احمق نباش...داخل آسانسور برگشتم...و طبقه همکف را زدم

-خب...جریان همون دسته گلپه که روز تصادف بردیا برام رسید!!

-خب!؟!

انقدر خونسرد و ترسناک حرف نزن لعنتی!!

-خب راستش...

مستاصل سر جايم جا به جا شدم...

-راستشو بخوای از بعدش بازم ادامه پیدا کرد...!!

برای چند لحظه صدای نفس کشیدنش نیامد

-بهراد بخدا در شرایطی نبودیم که بگم!!

صدای نفسش با شدت در گوشم پیچید...

-آدرس!؟!

خونسردی اش دیوانه ام میکرد بی شک...این یعنی آرامش قبل از طوفان!!

-بهراد...

داد زد: آدرس اون خراب شده رو بده...!!

در آسانسور را باز کردم و با قدم های بلند به سمت در رفتم

-آروم باش... آروم تو رو خدا.. خودم میام پیشت... قیدش رو زدم... میام که حرف بزنیم!!

داخل ماشینم که شستم... او نفس نفس میزد... من کمی بغض داشتم

-کی داره مزاحمت میشه؟! میدونی نه؟ میدونی و رفتی پیشش!؟

صدایش بالا رفت باز و من صدای مشت محکمی که روی چیزی فرود امد را شنیدم

-اون کیه مهلا؟ چرا به من نگفتی؟ اون کیه که قبلا هم تو زندگی و گذشتت بوده...

اینبار من جوش اوردم... من داد زدم

-بابک هیچ وقت تو زندگی من نبوده... هیچ کجای زندگی من نبوده!!!

سریع با دست در دهانم کوبیدم و او...

-بهراد...

-کجایی!؟

صدایش... صدایش چرا میلرزد!؟

-بهراد..من دارم میام!!

مجال حرف زدن ندادم:من میام خب...میام آپارتمان...میام حرف
میزنیم...همه چی رو میگم...آروم باش خب!!

-رفتی پیش اون؟حرف زدی باهاش؟!

اشکم در آمده بود:بهراد تو رو خدا...من با هیچ کس حرف نزدم...!!

-بیا اینجا...بیا...!!

-باشه...تو فقط آروم باش!!

پوزخند زد...بلند!!

-هه..باشه آروم...!!!

قطع که کرد...سرم را روی فرمان گذاشتم و قطره اشکی از گوشه چشمم
پایین امد...فرصت نشد ماجرای بابک را بگویم یا لازم ندانستم؟! صدای
زنگ موبایلم و دیدن شماره بابک خونم را به جوش آورد

-چی؟!

-اوه اوه...امروز چه بی ادب شدی خانوم دکتر...پس چرا نمیای؟!

بی حوصله جایش را دادم:امروز حوصلتو ندارم...بزار یه روز دیگه!!

کلافه شد:چرا آخه؟!

داد زدم...به جهنم که داخل ماشینم و طرف دیگرم پیاده رو!!

-چون من مثل تو بیکار نیستم... چون من هرزه نیستم و مدام نمی افتم دنبال ناموس مردم... پس خفه شو... بعدا به موقعش حسابتو میزارم کف دستت!!!

بعد هم بدون اینکه مجالش دهم قطع کردم و موبایل را روی صندلی کمک راننده پرت کردم... بعد از چند نفس عمیق... استارت زدم و راه آپارتمان بهراد را در پیش گرفتم... چطور توضیح میدادم که وضع خراب تر نشود؟! اصلا چطور بگویم کسی مزاحم میشده و من حرفی نزدم... آنهم کی؟! بابک... وای اگر بخواد ببیندش چه؟! اگر قصد بابک را میفهمید بی شک دیوانه میشد... خدایا چکار کنم؟! چرا با سی سال سن هنوز هم گاهی بی فکری میکنم!؟

دل نگران و عصبی روبه روی در واحدش ایستادم... مردد بودم... هنوز هم نمیدانستم چطور بگویم... اما هر طور که شده باید همه چیز را میگفتم... گرچه غیر از موضوع بابک هنوز هم چیزهایی باقی میماند... اما دیگر به این شدت نبود... قرار نبود در دسر ساز شوند... بالاخره دل به دریا زدم و زنگ را فشردم... چند ثانیه بعد مردی مقابلم قرار گرفت آشفته و عصبی تر از من...

-سلام...!!

دلم برای نگاهی که با نگرانی و جب به جب تتم را بررسی میکرد ضعف میرفت... این مرد نمیتوانست بی رحم باشد و زود قضاوت کند...

-سلام.. بیا داخل!!

و کنار کشید تا وارد شوم... همانطور که دسته کیفم را در مشتم فشار میدادم قدمی به داخل گذاشتم... در را بست... و من نگاه به خانه ای کردم که تا چند ماه بعد قرار بود خانه من هم شود... دستش را روی کمرم گذاشت

-بیا بشین... خوبی!؟

آرام زمزمه کردم:خوبم!!

دسته کیفم را روی زمین رها کردم...به طرفش برگشتم که تنها در چند سانتی متری ام ایستاده بود...از لباسهایش فهمیدم که قصد بیرون زدن داشته...چشم هایم را بالاتر کشاندم...و نگاه کردم به اخم هایی که درهم بود...به صورتی که منقبض بود...انگار دلش میخواست فریاد بزند...و هنوز دستانش کمرم را در برگرفته بود

-سوال مسخره ایه اگه بیرسم عصبانی هستی!؟!

گوشه لبش کج شد و من نا امید نگاهش کردم...

-نباشم!؟!

این را با حرص گفت و من کمی میان آغوشی که الان حکم زندان را داشت جا به جا شدم...آمده بودم برای بازجویی انگار..کنار هم روی مبل دو نفره ای نشستیم...و او مرا نزدیک تر به خودش نشانده..در آغوشش بوم هنوز...

-خب...

این خب یعنی خودت توضیح بده تا صدایم بالا نرفته...احمق که نبودم...اما ناخواسته حماقت میکردم...آنها زیاد...!!

-خب...خب وقتی خواستگاری کردی...یکی دو روز بعدش دوباره ماجرای گل شروع شد...هر روز برام گل های مختلفی فرستاده میشد...با متن های مختلف...طوری که متوجه میشدم از طرف شخص خاصی هستند!!

قهوه ای هایش، عصبی میان مردمک های شرمنده ام رفت و آمد میکردند...

-و لازم ندونستی به کسی اطلاع بدی نه!؟!

سر به پایین انداختم: فقط لیلا میدونه... منشیم!!

پوفی کشید و دستش را میان موهایش فرو برد... و نگاهم نشست روی دستش
که سرش را ماساژ میداد...

-سرت درد میکنه!؟

کلافه نگاهم کرد و به جای جواب دادن ناگهان پرسید

-بابک کیه!؟

آب دهانم را قورت دادم... به جاهای سختش رسیدیم... با نفسی عمیق لب باز
کردم

-بابک آریا پسر دکتر آریای بزرگه... رئیس یکی از بزرگ ترین شرکتهای
داروسازی... دقیقا هفت سال پیش بود که برای یکی از پروژه هام باید
اطلاعات دقیقی از دارو های بیماری های قلبی. عروقی جمع میکردم... دکتر
آریا میشه گفت یه دوستی کوچکی با پدرم داشت... البته روابطش با دوست
پدرم که الان یک سرهنگه وسیع تر بود... وقتی با دوست پدرم درباره رستم
و سختیاش حرف میزدم موضوع پروژه به میون اومد و اون هم شرکت
آریامهر رو پیشنهاد کرد... وقتی اونجا رفتم دکتر آریا خیلی خوشحال
شد... مرد خیلی خوبیه... دوست داشت مثل پدرم بدونمش... قرار شد به جای
منشی قدیمی که تازه از اونجا رفته بود یکی دو ماهی کار کنم پروژه تم تکمیل
کنم... دختر کوچکش و خانمش که گاه به شرکت سر میزدن... بیبا کنارم بود و
باهام صحبت میکرد... این وسط نگاهای بابک خیلی رو اعصاب بود... اون
رشتش عمران بود... اما اکثرا اونجا میومد...!!

دستش کمی بیشتر دورم حلقه شد و من نزدیک تر رفتم... و اینبار سر روی
شانه اش گذاشتم

پس از اون موقع نظرش بهت جلب شده؟ توی این سالها کجا بود!؟

نمیدونم... فقط شنیدم بعد از اون آبروریزی از کشور خارج شده. کجاشو
نمیدونم... اما حالا برگشته!!

کمی عقب کشید و سوالی در چشمانم نگاه کرد: کدوم آبروریزی؟!!

آه کشیدم...

در واقع اصل موضوع همینجاست... خب.. میدونی.. بابک پسر درستی
نبود.. شنیده بودم که گند زیاد زده... چند باری هم جلوی منو گرفت و گفت که
ازم خوشش میاد... من هنوز درگیر مشکلات روحی خودم بودم... نوع
نگاهش خاطراتمو به یادم میآورد و دیوونم میکرد... وقتی یه بار زدم تو
گوشش و خواستم دیگه جلوم پیداش نشه عصبی شد و تهدید کرد که سزای
این کارمو میبینم!!

اخم هایش در هم رفت...

-چکار کرد؟!!

-خب اتفاقی که برای خانوادم افتاده بود تقریبا همه جا پخش شده بود.. از
جزئیات فقط خودی ها خبر داشتن... سرهنگ به دکتر آریا و همسرش گفته
بود... فقط همسرش منو ندیده بود... مثل اینکه وقتی برای بار اول خانم آریا
منو دید دکتر بهش گفته بود اون دختری که خانوادشو از دست داده
منم... بابکم گویا از ماجرا خبردار شده بود... وقتی اون سیلی رو خورد... یه
روز که دکتر شرکت نبود جلوی خواهرش و بقیه کارکنان شروع کرد به داد
و بیداد و حرفایی رو زد که...

دستانم را در هم پیچیدم و سر به زیر انداختم... بهراد کنارم خشک شده
بود... بعد از چند لحظه دستی زیر چانه ام نشست... نگاهمان که در هم گره
خورد اشکی از گوشه چشمم پایین آمد

-جلوی کارمندا آبروت رو برد؟!-

پلک زدم و قطره اشک دیگری چکید...دستش دور شانہ ام حلقه شد و سرم
میان حجم گرم و خوش بویی فرو رفت

-رذل بی همه چیز!!-

صدایش عصبی بود و تنش از شدت حرص میلرزید...اینبار بلند تر صدایش
را شنیدم

-کثافت بیشراف!!-

و من دستانم را دور کمرش حلقه کردم...سرم را از روی مقنعه بوسید

-حالا مزاحمت شده و تو نگفتی...-

سرم را بیشتر به سینه اش فشردم:سرد بودی...همون موقع بخاطر شنیدن
حقیقت زندگیم سرد شده بودی...منم حالم خوب نبود...هیچ کس از اون ماجرا
خبر نداره...حتی آرام...مخصوصا که بابک از وقتی نامزد کردیم خودش رو
نشون داد...اون موقع بود که فهمیدم فرستادن گلها کار اونه!!

عقب کشید و با اخم توپید:باید به یه نفر میگفتی..منم که نبودم..باید میگفتی که
دردسر برات درست شده...

دستی پای چشمانم کشیدم و او از جا بلند شد

-آدرس شرکت رو بده...!!-

با چشمانی متعجب و ترسیده نگاهش کردم و او تشر زد

-آدرس رو میدی و دفعه آخرتم باشه چیزی رو از من پنهون میکنی...!!-

از جا بلند شدم و مقابلش ایستادم: خودم حلش میکنم!!
چشمانش گرد شد... پوزخندی عصبی زد و قدمی به جلو گذاشت

-چکار میکنی!؟-

سایه اش تماماً روی تنم افتاد... و من برای دیدن چشمانش باید سرم را بالا
میگرفتم

-من مستقلم بهراد... من تا این سن مستقل زندگی کردم... خودم تصمیمات
زندگیم رو گرفتم... و خودم مشکلاتم رو حل کردم...

نیشخند تمام صورتش را در برگرفت: و یه چیز دیگه رو هم اضافه کن
خانومی...

انگشتش را جلویم تکان داد: شما دیگه یه خانوم متاهلی... از چند وقت دیگه به
صورت رسمی زن من میشی... متوجهی؟ همسر من... و همسر من مشکلاتش
یعنی مشکلات من... حل کردنش بامنه...

آب دهانم را قورت دادم و چشمانش به سرخی میزد

-مهلا... این لحظه به بعد باید باور کنی دیگه مال خودت نیستی... حالا یه زن
متاهلی... باید مشکلاتت رو با شوهرت درمیان بذاری... و دفعه آخرت باشه
که همچین موضوعی رو پنهان میکنی...

-من...

-هیس... حرف نباشه... به اندازه کافی از دستت عصبی هستم...

فاصله گرفت و پالتویش را از روی این برداشت

-شرکت آریامهر رو میشناسم...گیر آوردن آدرسش کاری نداره...شما هم راه بیفت برسونمت بیمارستان!!

و من مستاصل نالیدم:بهراد!!

و او چشم بست و با فکی منقبض شده جمله اخر را گفت:بعدا حرف میزنیم!!

سبد گل را به دستش دادم و او باز اخم هایش در هم رفت و من غر زدم

-اخمو نباش جناب...توقع نداشتی که تنها پیام!؟

نگاه بدخلاقش را از ساختمان مقابلمان گرفت و رویم انداخت

-من کار داشتم...آی اگه دستم به برزین برسه!!

همانطور که حرف میزدیم به سمت در راه افتادیم... زنگ را زدم و دقیقه ای بعد با صدای تیک در را به عقب هل دادم...

-خدا به داد اون دختری برسه که زن تو میشه بردیا...از بس غر غر کردی سردرد گرفتم!!

و او با اخم غر غر کرد: دلشم بخواد...!!

نگاهی به حیاط خانه کردم و لبخند زدم...در ورودی که باز شد.با دیدن باران که به همراه بهراد بیرون آمد لبخند عمیق شد...به بردیا نگاه کردم...نگاهش را از باران گرفت و برایم ابرو بالا انداخت و من مرموز خندیدم

-دلشم میخواد!!

لبخند کج و ناخواسته ای که گوشه لبش نشست را شکار کردم و بلند خندیدم

-همیشه خوش خنده باشی زن داداش!!

به سمتش چرخیدم...کنار بهراد ایستاد و هر دو خوش آمد گفتند...از خدایم بود انتخاب بردیا باشد...نگاه این دختر غرق مهربانی بود...دست دراز شده اش را در دست فشردم و گونه اش را بوسیدم

-مرسی عزیزم. جریانش مفصله...

نگاهی شیطننت بار به بردیا که باز با اخم هایم درهم نگاهم میکرد انداختم و گفتم

-حتما یادم بنداز جریانش رو بگم!!

چشمانش ریز شده بین من و بردیا چرخید و با تکان سر قبول کرد!!

.

.

مادر بهراد با روی باز به استقبالمان آمد...پیشانی ام را بوسید و با لبخند به بردیا نگاه کرد

-خوش اومدی پسرم...

با سر به سبد گلی که حالا دست بهراد بود اشاره کرد

-ای بابا خودتون گلین...دیگه چرا زحمت کشیدین...راستی آقا برزین کجاست!؟

با راهنمایش روی مبلی کنار بردیا نشستم

یه کاری برایش پیش اومد..عذرخواهی کرد و گفت که نمیتونه بیاد...انگار
آقا بهنام نیست؟!!

بهراد سبد گل را روی میز گذاشت و خونسرد گفت

-قرار داد جدید بسته با یکی از خواننده ها...باید میموند برای تنظیم..یه مدت
سرش شلوغه!!!

سری تکان دادم و به اطراف خانه نگاه کردم..چیدمان سنتی و دلنشینی
داشت..ناخودآگاه آرامش عمیقی به روح تزریق میکرد...فاطمه خانوم به
آشپزخانه رفت و باران با سینی چای بیرون آمد...مقابلم که خم شد لبخندی
زدم ...فنجانی برداشتم و تشکر کردم...ابرو هایم با دیدن لرزش خفیف
دستانش مقابل بردیا بالا پرید...بردیا سریع فنجانی برداشت و تشکر
کرد..اخم هایش اینبار باز شده بود...رو به رویمان کنار بهراد نشست...لبخند
دستپاچه ای زد...شاید هر کسی متوجه نمیشد...اما من علاقه و مهری که از
چشمانش به سمت بردیا ساطع میشد را حس میکردم..

نگاهم کشیده شد روی بهراد...با خونسردی نگاهم میکرد...دو روز از وقتی
که در خانه اش از بابک حرف زده بودیم گذشته بود..به جز سلام و احوال
پرسی ساده حرفی بینمان رد و بدل نشده بود..هنوز دلخور بود...خودش
سراغ بابک رفته بود...نمیدانستم بینشان چه گذشت...اما هر چه بود باعث
شد شر بابک از سرم کنده شود...بعد از تمام شدن چای...صدای زنگ
موبایل بهراد باعث شد تا با عذرخواهی از جمع فاصله بگیرد...من هم بلند
شدم و رو به بردیا و باران گفتم

-من میرم پیش مامان...!!

-مامان کاری ندارین انجام بدم؟!-

لبخند عمیقی روی لبهایش نشست: ای من به قربون مامان گفتنت...نه عزیزم...چرا بلند شدی!؟

روی صندلی نشستم و از ظرف میوه ی روی میز سیبی برداشتم: بهراد که رفت توی اتاقش...باران و بردیا هم که فکر کنم رفتن سر بحثای کاری!!

بوی فسنجان کل خانه را گرفته بود...قابلمه خورشت را چک کرد و روی صندلی کناریم نشست

-باران همین چند روز پیش گفت که با برادرت همکاره...-

لبخند نرمی روی لبهایم نشست. حس عجیبی داشتم..نگاهم میخ سیبی بود که در دستم میچرخاندم...پیش دستی مقابلم قرار گرفت...سر بالا گرفتم

-مادر من میرم این میوه ها رو برای بچه ها ببرم...تو هم مشغول شو!!-

-زحمت نکشید...خودم میبرم!!-

خواستم از جا بلند شوم که دست روی شانهِ ام گذاشت: تو همین جا باش عزیز من...میخوام باهات حرف بزنم!!

مطیع سری تکان دادم و او با فشار به شانهِ ام بیرون رفت..نکند بهراد حرفی زده بود؟یعنی مادرش چه حرفی داشت!؟

-دخترجان چرا انقدر توی فکری!؟-

متعجب نگاهش کردم...کی برگشته بود؟! مستاصل لبخند زدم و او کنارم نشست

-تو درست مثل دختر می مهلا جان... اینو میدونی دیگه؟!!

گیج در چشم هایش نگاه کردم... این زن با این نگاه نافذ و زیرک محال بود خودش از چیزی بویی نبرده باشد...

-بله مامان.. شبی که اومدین خواستگاری گفتین مثل دخترتون دوستم دارین و من اینو باور کردم!!!

با همان لبخند انگشت هایش را روی دستم کشید

-و یه مادر دخترش رو خوب میشناسه... تو رو شناختم وقتی بهراد انتخابت کرد.. چون بهراد رو خوب میشناسم... میدونم معیاراش برای انتخاب چی بوده... وقتی اومد و از تو گفت من فهمیدم یه دختر کاملا مستقل هستی!!!

آب دهانم را قورت دادم.. سراپا گوش شده بودم.. و او با لبخند مطمئنی دستم را فشرد

-بهراد از شرایط زندگیت گفت... از اینکه خانوادتو از دست دادی... از اینکه با وجود این رشته درسی سنگین روی پای خودت ایستادی و برادرات رو بالا کشیدی... میدونی ته ته همه ی حرفای پسر می بود؟! اینکه از مستقل بودن... از محکم بودن خوشش اومده... انتخابش رو تایید کردم چون ظاهر رو اولویت قرار نداد... هر بار که تعریفش رو کرد نود درصد حرفاش از شخصیت تو بود... و من چقدر خدا رو شکر میکنم بابت انتخابش!!!

خجالت زده سر به زیر انداختم... و فشار دستهای گرم و حمایتگرش عجیب مرا یاد دستهای پسرش می انداخت

-اما یه چیزی این وسط هست که مشکل ساز شده!!!

سرم را سریع بالا اوردم... و لب گزیدم... این نگاه عجیب بود.. خیلی
عجیب.. گلویم را صاف کردم و پرسیدم

-چه مشکلی؟! -

تو مستقلی درست... اما بهراد هم مستقله... هر دو حامی یه خانواده
هستین... درسته که منم همیشه تو زندگی بچه هام بودم... اما همیشه کسی که
تصمیم نهایی رو میگیره بهراد... کسی که مشکلات رو حل میکنه
اونه... کسی که پای درد و دل همه میشینه اونه... تو هم همین خصوصیات رو
داری... حالا فرض کن دوتا آدمی که همیشه خودشون مهم ترین تصمیمات
زندگیشون رو گرفتن سر راه هم قرار گرفتن... شدن انتخاب و عشق هم
دیگه... میخوان زیر یه سقف برن... یه روز آگه یه مشکل پیش اومد هر کدوم
میخوان با عقل و منطق خودشون اون مشکل رو حل کنن... به نظرت مشکلی
پیش نمیداد؟! -

متفکر نگاهش میکردم...

-چرا خب.. این مشکل بزرگیه...!! -

-دقیقا.. توی زندگی مشترک گاهی باید کوتاه اومد دخترجان.. با تمام مسقل
بودن گاهی باید عقب بشینی و بعضی چیزا به دست شریک زندگیت
بسپاری... گاهی باید مرد، من باشه و زن نیم من... گاهی وقتا زن، من بشه و
شوهرش نیم من... دوتا من کنار هم دیگه نمیتونن زندگی کنن... چون هر کدوم
میخوان خودشون مسائل رو حل کنن... بعد از چند وقت مرد و زن نمیتونن
کنار هم بمونن.. چون دلیلی نمیبینن... چون بهم احتیاج ندارن... آگه هر دو نیم
من باشن توی زندگیشون همه حقشون رو پای مال میکنن... گاهی باید مسائل
رو بهم واگذار کنین... میونه زندگی رو بگیرین... بهراد یه مرده... مردا هم
ذاتا دوست دارن همه بهشون تکیه کنن... من نمیگم مقابله همیشه کوتاه
بیا... اما سر مسائلی که اون بهتر میتونه از پششون بریباید تو کنار
بشین... بذار اون حل کنه... آگه سر موضعت پافشاری کنی از دستش

میدی... اعتماد به نفس و غیرت مردونش رو زیر سوال میبری... آگه دلخور
شدی... آگه ناراحت شدی چارش یکم سیاست های زنونه است!!

با این حرفش منی که با اخم های درهم و متفکر نگاهش میکردم چشمانم گرد
شد..

-سیاست زنونه!؟!

خندید: آره دختر جان... وقتایی که حرصت رو درمیاره... وقتایی که از دست
کاراش کفرت در میاد چارش یکم نازه... یکم اخم درهم کشیدنه... اون وقت
خودت میفهمی چطور میاد برای منت کشی!!

داغی شرم را زیر پوستم حس کردم... با لبخند خجولی سر به زیر انداختم و
او صدای خنده اش بلند شد

-اما ماما من آدمی نیستم که اینطوری با این مسئله کنار بیام... نکنه همیشه
بخواد حرف خودش باشه!؟!

باز با همان لبخند اطمینان بخشش دستم را فشرد

-دختر جون باور کن مردا موجودات پیچیده ای نیستن.. فقط برخورد باهاشون
قلق داره... من مخالف اینم که بشینی و تمام تصمیمای زندگی به عهده
شوهرت بذاری... اینطوری به مرور زمان فقط حرف حرف مرد
میشه... همیشه مردسالاری... ناخودآگاه افسرده میشی... گوشه گیر میشی... ببین
من گفتم بهراد مستقل بودن و محکم بودن رو دوست داره... پس صد در صد
میخواد همیشه همینطور محکم باشی... زنی که محکم باشه مایه افتخار
شوهرشه... تو توی اجتماع محکم باش... با سیاست های خودت جوری
زندگیت رو اداره کن که شوهرت حس حامی بودن داشته باشه... هم خودت
بدونی که اون بی تو نمیتونه... اون توی خونه... به دور از تمام
مسئولیتا... توی خلوت خودتون... جوری نازت رو خریداره که از زن بودن
از خانومی کردن از گاهی کوتاه او مدناات نهایت لذت رو میبری...!!

لبخندی که روی لبهایم پهن شده بود سرشار بود از قدرشناسی...از تشکر...اینبار من دستش را محکم فشردم...دستهایی که زمانه چین رویشان انداخته بود...و چه حس نابی است...بودن یک بزرگ تر در زندگیت...!!

-خدا رو شکر که شما هستین...!!

نفس عمیقی کشید و از روی کانتر بشقاب میوه ای به دستم داد

-این میوه دهن شوهر گذاشتن بعضی وقتا از صدتا بحث باهاشون بهتر جواب میده...!!

چشم گرد کردم و او خندید

-برو پیشش...توی اتاقشه..حرفام یادت نره دخترجون!!

با چشمکی به میوه ها اشاره کرد:سیاست زنونه است!!

با بشقاب میوه از آشپزخانه بیرون زدم...نگاهم افتاد به بردیا و باران که نقشه ای را روی میز ناهار خوری پهن کرده و رویش خم شده بودند و باران مشغول دادن توضیحاتی بود..لبخندی زدم...متوجهم نشدند..و من به سمت اتاقی رفتم که فاطمه خانم با دست نشانش داد...مقابل در که ایستادم نفس عمیقی کشیدم و بعد با مکث تقه ای به در زدم...

-بفرمایین!!

دستگیره را پایین کشیدم و سرم را داخل بردم

-صاحبخونه بی معرفت خوش میگذره؟مزاحم نمیخوای؟!

لبخند محوی زد و از پشت میزش بلند شد: بیا تو!!

داخل رفتم و او نزدیکم شد.. در چند سانتی ام ایستاد و در را بست و من بی حرف نگاهش میکردم

-شرمندتم.. باید یه گزارش آماده میکردم... فردا صبح یه کمیسیون دارم!!

نگاهم افتاد به میزی که رویش خرواری برگه آزمایش بود و پرونده... کمی این پا و آن پا شدم

-میوه آوردم واست!!

لبخند محوی زد و دستش دور شانیه ام حلقه شد و من ادامه دادم: یعنی واسه جفتمون!!

با هم لبه تخت یک نفره اش نشستیم و من سر به زیر باز گفتم

-یه بهونه ست واسه آشتی!!

بشقاب را از دستم گرفت و روی عسلی گذاشت

-مگه قهر بودیم باهم!؟

دستش زیر چانه ام نشست: ببینم تو رو!!

نگاهم بالا آمد و نشست توی چشمهایش... هنوز دلخور بود.. دروغ هم میگفت

-دروغ نگو... من رنگ چشمتو میخونم.

دلخوری در قهوه ای هایش کمتر شد

-من بیشتر!!

خیره به چشمانش زمزمه کردم:چی رو؟!

سرش نزدیک تر آمد:حرف چشمای تو رو من بیشتر میخونم.

لبخند پهن شد روی صورتم...و قهوه ای هایش کمی برق داشت انگار!!

-دروغ میگی.

-من کلا با دروغ مخالفم..!!

با سرتقی سرم را جلو بردم...داغی نفس هایمان روی صورت همدیگر پخش
میشد

-اگه راست میگی بگو الان تو دلم چی میگذره؟!

گوشه چشمانش چین افتاد...مرموز و کمی با خبثت خندید

-داره التماس میکنه ببخشم!!

با حرص مشتت در شکمش کوبیدم...خندید و من از میان دندان هایم گفتم

-عمر!!

اینبار نزدیک ترم کشید...دستش را محکم تر دور کمرم حلقه کرد

-خب..تو بگو تو دل من چی میگذره!!

و من اینبار مرموز خندیدم: داره حسرت میخوره چرا چند نفر اون بیرون و نمیتونه با خیال راحت شیطونی کنه!!

قهقه آرامی زد.. لبخند مهربانی زدم به چشمانی که اینبار با برق خاصی نگاهم میکردند

-خوشم میاد حرف نگاه همو خوب میخونیم...!!

دستانم را بالا آوردم و دور گردنش انداختم و او ابرو بالا انداخت

-حالا کی دلش میخواد شیطونی کنه?!

نرم و عمیق لب زدم: تو.. فقط تو... تویی که حالمو عوض میکنی!!

رنگ نگاهش از آن حالت پرشیطننت تغییر کرد... پیر شد از آرامش...!!

-حالتو عوض میکنم?!

شالم را از روی موهایم برداشتم و من سر روی شانهِ اش گذاشتم: او هوم!!

لب هایش را روی لاله گوشم کشید: حالت خوب میشه یا بد?!

نفس کشیدم... عمیق... و لعنت به این ضربان کوبنده!!

-خوب... یه چیزی فراتر از خوب!!

گرمای دستانش را اینبار نوازشگر روی کمرم حس کردم

-حس من بیشتره... عالییه.. تو خود آرامشی!!

راضی از گرمایی که با حرفش دوبرابر در تنم پیچید سر عقب کشیدم

-میبخشی؟! -

چشم روی هم گذاشت به علامت تایید... انگشتانم را آرام روی موهای شقیقه
اش حرکت دادم

-اولش سخته... کنار او مدن توی هر مسئله ای با کسی که تازه وارد زندگیت
شده و میخواد که بمونه سخته... دلخوری داره... بحث داره... اما کم کم جا می
افته... بهراد من تا حالا هر مشکلی رو خودم حل کردم.. فوق فوقش آگه خیلی
سخت بوده به سینا گفتم تا کمک کنه... دلخور نشو... بزار کنار بیام با وجودی
که قوی و پر نفوذ وارد زندگیم شده... وارد قلبم شده... نرنج ازم.. باشه؟! -

چند لحظه ای در سکوت خیره ام بود... و بعد لبخند روی لبهایش نشست

-حرفات یادم رفت...!!! -

چشمانم گرد شدند: چی؟! -

پیشانی اش را خاراند: همه حرفات با اون تیکه اخری که گفتم یادم رفت...!! -

با حرص نگاهش کردم که لب گزید: من با نفوذ او مدم تو قلبت؟! -

چشم غره ای حواله اش کردم که خندید و چشمک زد: قربون اون قلبت برم!! -

خواستم جیغی از حرص بزنم که با حرکتش حرف در دهانم ماند... در
آغوشش جمع شدم... و او لبهایش را کمی فاصله دادم از لبهایم... خیره در
چشمانم لب زد

-دوستم داری؟! آره؟! -

بیشتر جمع شدم... محکم تر در آغوشم گرفت.. اینبار من دست دور گردنش انداخته و بوسیدمش... گرمای دستانش دو برابر شده بود... ضربان قلب هایمان بیشتر!!

-دوستت دارم...!!

با اتمام حرفم باز لبهایم درگیر شد: من بیشتر...!!

موز را با کارد تکه تکه کردم.. با دست تکه ای برداشتم و به سمت دهانش بردم... دست از مرتب کردن موهایم برداشتم و دهانش را باز کردم... موز را که در دهانش گذاشتم نوک انگشتهایم را بوسید...

-مرسی چشم عسلی!!

خندیدم... بعد از آن بوسه های پرتیمننا.. ترجیح دادیم برای ضایع نشدن و جلوگیری از هرگونه فکر نامربوطی برای بقیه ، حداقل با یک بشقاب پوست میوه بیرون برویم...

-کی میشه عسل از دستت بخورم!؟

شیطان خندیدم: یه عسلی بذارم دهنتم که شیرینیش...

خنده ام میان راه خفه شد... گوشه لبم را عمیق بوسید... نگاه کردم به چشمان خمارش!!

-شیطونی نکن دیگه... بسه لعنتی!!

گوشه لبش را با انگشتم پاک کردم و تقه ای به در خورد...

-داداش بیاین برای شام!!

سریع خم شدم و بشقاب را روی عسلی گذاشتم...

-باشه.. الان میایم!!

از آغوشش بیرون آمدم...شالم را از روی زمین برداشتم و مقابل میز توالت ایستادم

-وای زشت شد جلوی مامانت...وای بردیا رو بگو!!

پشت سرم ایستاد:درک میکنن!!

چپ چپ نگاهش کردم که خنده ای کرد

-حساس نباش عزیز من...همشون روشنفکرتر از اینان!!

شال را روی سرم مرتب کردم و او بشقاب را برداشت...دست پشت کمرش گذاشتم و به سمت در هلش دادم

-بیا بریم خواهشا...دست تو باشه آبرو واسم نمیداری!!

با خنده در را باز کرد و من زودتر بیرون زدم

-باشه...منکه آخر تو رو تنها گیرت میارم!!
آرام آخرین جعبه شیرینی را به دست گلاره میدهد

-قربونت گلاره جون..زحمت اینم بکش!!

بقیه پرستارها و رزیدنت ها تک تک تبریک میگویند و بیرون میروند.. شیما دست روی دستم میگذارد.

-خیلی خوشحال شدم خانوم دکتر.. انشالله خوشبخت بشین!!

لبخند میزنم: ممنون عزیزم..!!

بلند میشوم و رو به ترنم میگویم: خانوم محمدی آقای نیکو و بقیه رو خبر کنید تا بریم برای سرکشی!!

زیر لب چشمی میگوید و از استیشن بیرون میزند.. آرام و شیما ریز ریز میخندند

-یعنی قربون او جذبت برم!!

منظورش را میگیرم اما ابرو بالا می اندازم و میپرسم

-چرا؟!

شیما میخندد و با صدایش را پایین می آورد

-از وقتی زهر چشم از محمدی و راد گرفتین دیگه بیمارستان رو با خونه خاله اشتباه نمیگیرن!!

صدای خنده ام بلند میشود... با شنیدن صدای زنگ موبایلم از جیب روپوشم بیرونش میکشم "سارا" از جا بلند میشوم و با ببخشدی از جمعشان بیرون می آیم و تماس را وصل میکنم!!

-جانم؟

-سلام مهلاجان!!

از شنیدن صدای خسته اش کمی اخم هایم در هم می‌رود

-سلام سارا بانو..حالت خوبه!؟

صدای نفس عمیقش را میشنوم:هم خوب هم بد...خیلی استرس دارم!!

روی یکی از صندلی های راه رو مینشینم

-چرا؟!اتفاقی واست افتاده؟آرمان خوبه!؟

-آره خوبه..اما راستشو بخوای خستم...خستم از این همه استرس..خودت که میدونی وقتی موعد این عملا میشه چقدر استرس میگیرم.

من هم با کلافگی دستی به صورتم میکشم..چهار روز دیگر موعد عمل آرمان بود..همان عمل سرنوشت ساز و حیاتی..همه چیز بستگی به این عمل داشت.

-طبیعیه عزیزم..وقتی عزیزترین آدم میخواد بره زیر تیغ جراحی آدم استرس میگیره..دلهره داره..دلش گواه بد میده...اینو خانواده تمام بیمارایی که عملشون کردم میگن...تو فقط به خدا توکل کن..استرست رو کنترل کن...انشالله چند ماه دیگه آرمان رو روی پاهای خودش میبینیم!!

صدایش لرزان بلند شد...پر از بغض های خفه شده بود این زن!!

-مهلا یعنی میشه؟میشه من روزی رو ببینم که آرمان داره دنبال سوگل میدوه..کنار من راه میاد!؟

بغض با این حرفش به گلوی من هم هجوم آورد.

-میشه...به امید خدا میشه...تو فقط این چند روز باید آروم باشی و بهش آرامش بدی..میدونی که چقدر استرس بر اش سمه..تحرک زیادیم نباید داشته باشه!!

چند نفس عمیق کشید و بعد با مکث گفت:اصلا یادم رفت برای چی زنگ زده بودم!!

خندیدم:هر وقت یادت اومد بگو...راستی آرمان کجاست!؟

-توی اتاق سوگله..داره توی تمرینای ریاضیش کمکش میکنه...یه لحظ وایسا!!

لحظه ای سکوت شد..صدای دری از فاصله ای نزدیک آمد و بعد دوباره صدای بسته شدنش.

-میینی تو رو خدا؟به بهونه ریاضی چپیدن توی اون اتاق و دارن پلی استیشن بازی میکنن...اصلا نفهمیدن من رفتم توی اتاق!!!

اینبار با صدا خندیدم...امان از دست این آرمان و دودر کردن هایش..نگاهم افتاد به رزیدنت ها که منتظرم رو به روی استیشن ایستاده بودند.

-سلام منو به جفتشون برسون..من برم سارا جون...فعلا کاری نداری!؟

انگار چیزی یادش امده باشد که با هول گفت

-اها..اها...یادم اومد برای چی زنگ زدم بهت..همین دو ساعت پیش عمت زنگ زد گفت امروز عصر میرسن اصفهان!!

با این حرف منی که تا نزدیک بچه ها رفتم متوقف شدم...سر جایم چرخیدم

-چی؟امروز میان!؟

صدایش کمی پایین آمد: آره دیگه. ناسلامتی چند روز دیگه عمل
آرمانه... میخواد بیاد پیش پسرش!!

پوفی کشیدم و او خندید: اوو... حالا خوبه مادر شوهره منه نه جنابعالی!!

مستاصل خندیدم: نگو که عمو و زنش هم میان!!

لحظه ای سکوت شد و بعد صدای خنده بلندش آمد

-یعنی عموت نیاد قبل از عمل خواهرزادشو ببینه?!

با حرص لب گزیدم.. خدایا!!

-خب توام... حالا انگار آرمان میخواد بمیره!!

جیغ کشید: لال بشی دختر.. خیر سرت دکتری!!

خنده ام را در گلویم خفه کردم

-این به ضد حالی که با خبرت بهم زدی در...!

-قوم الظالمین که نیستن... عمو و زن عموتن.. راستی زن عموت توپش پره
انگار!!

قیافه ام شد ناله.

-چرا اخه?!

مرموز میخندید: تو سروسامون بگیری احسان خان نگیره؟ بلا به دور.

من حرص خوردم و او بیشتر خندید

-نامزدتو دو دستی بچسب که میپرووننش!!

قبل از اینکه هر حرفی که لایقش بود را نثارش کنم با خنده قطع کرد... و من ماندم در بختی که همیشه بعد از هر خوشی ناخوشی داشت!!

به محض سوار شدنم در را میبندم و به سمتش میچرخم

-سلام آقا..خسته نباشی!!

با لبخند نگاهم میکند..همانند خودم جوابم را میدهد

-سلام خانوم...همچنین!!

از بدجنسی اش خنده ام میگیرد..با حرصی ساختگی لپش را میکشم

-با نمک شدی عزیزم!!

با خنده سری تکان میدهد و استارت میزند..از پارکینگ که بیرون می آییم لب باز میکند

-خب.چه خبرا!؟!

خب.امروز هیچ خبری داغ تر از آمدن بستگان عزیزم نبود..ناچار باید میگفتم

-میدونی که چهار روز دیگه پسر عمم عمل میکنه!؟!

سر تکان میدهد:آره.چطور؟خوبه حالش؟مشکلی که نداره!؟!

نه.میخواستم بگم عمه و عموم امروز او مدن اصفهان!!

نگاهم کرد:جدی؟به سلامتی..پس واجب شد در اولین فرصت پیام و ببینمشون!

مستاصل بالای ابرویم را خار اندم..چطور بگویم؟فرصت حرف زدن هم نداد و پرسید

-راستی چه ساعتی رسیدن؟!

لعنت به منکه بی حواس راستش را گفتم

-سه ساعت پیش!!

به ساعت ماشین نگاه کرد:خب الان ساعت ششه..پس میشه امشب بریم و من یه عرض ادبی بکنم!!

و ارفتم..باید جلوییش را گرفت!!

-چیزه..میگم تو که خسته ای فعلا..اونا هم که قراره کم کمش یه ماه اینجا باشن...بزار هر وقت تونستی!!

پشت چراغ قرمز ایستاد و به سمت برگشت...متعجب بود!!

-چی میگی عزیز من؟حالا من امشب نیومدم...تو که باید بری..بعد زشت نیست تنها؟بدون من؟ناسلامتی من داماد این خانوادم و اونا منو هنوز ندیدن!!

کاش من فاسفر نمی سوزاندم برای منصرف کردن کسی..بلد که نبودم..بیخود تلاش هم میکردم..بالاخره بهراد باید با آنها رو به رو میشد یا نه؟کسی هم اگر میخواست زهری بریزد..میریخت حتما..چه حالا چه یک وقت دیگر!!

-اوکی.. با هم میریم!!

چراغ سبز شد و راه افتاد

-پس من برم آپارتمانم.. یه دوش بگیرم و آماده شم بعد از اون طرف بریم!!

یک ابرویم را بالا انداختم.. چه به فکر خودش بود!!

-جان؟ پس من چی جناب آقای همسر؟!

نیم نگاهی سمت انداخت و مثل خودم ابرویی بالا داد

-تو چی؟ میخوای بیای؟!

پوفی کردم: پس چی؟ معلومه که باید بیام... منتها اول بریم خونه ما.. لباس بردارم... اینجوری زودتر به کارامون میرسیم!!

تک خنده ای کرد... آنها مرموز ترین حالت ممکنش را!!

-قربون خانومم برم که افکارش همیشه به نفع منه...!!

خنده ام گرفت... اما دلیل این مرموز بودنش را نمیفهمیدم

-جدی میخواستی خودت تنها بری؟ خب وقتت تلف نمیشد؟!

دستی به پشت گردنش کشید... باز چشمانش رویم چرخید... و من دلیل اینهمه شیطنت را درونشان درک نمیکردم

-به جان خودم توی فکرش بودم... میترسیدم تو مخالفت کنی... اما حالا که موافقی منم از خدومه... جفتمون باهم میریم دوش میگیرم... اما وقتمون تلف میشه.. که اونم هیچ ایرادی نداره!!

نگاهم پر از بهت شد.. کمی اخم هایم در هم رفت.. انگار نشنیده باشم چه گفته... با شک پرسیدم

-چی گفتی!؟-

لبخند پهنی روی لبهایش نشست

-هیچی.. میگویم حالا که به فکر تنها بودنمی و خودتم میخوای بری خونه لباس برداری.. چطوره باهم..

چشمانم با هر کلمه اش گردتر میشدند و کم کم از بهت در می آمدم... قبل از اینکه جمله آخرش را تمام کند جیغی کشیدم و مشت محکمی به بازویش کوبیدم

-بهراد!!-

صدای جیغ هایم در صدای خنده های سرخوشش گم میشد... من نفس نفس میزدم از حرص و او نفس نفس میزد از خوشی و خنده... آخرش هم گوشه ای نگه داشت و مقابل ضربه های من واکنش نشان داد... دستانم را میان پنجه هایش اسیر کرد... خوب که خنده هایش را کرد.. نگاهی به اطراف انداخت و خودش را کمی جلو کشید

-ای جان.. اصلا حرص دادنت یه کیف دیگه ای داره!!-

با حرص لب گزیدم: جرات داری ولم کن تا بهت بگویم چه کیفی داره... بی حیا.. من تو چه فکریم.. تو تو چه فکری... جون تو جونتون کنن مردین و فکرتون منفیه!!

خندید: حرص نخور عزیزم.. پوستت خراب میشه.. اونوقت دیگه دوستت ندارما!!

تا خواستم حرفی بزنم دست دیگرش دور شانم حلقه شد..پیشانی اش را به
پیشانی ام چسباند و چشم بست..من هم نفسی عمیق کشیدم..امان از بوی
تنش..وابستگی و عشق کمترین اسمی بود که میتوانستم روی این حس
بگذارم...صدایش با مکث و کمی خش دار به گوشم رسید

-آخ..به عمرم اینطوری شیطونی نکرده بودم...کنار تو همه نوع حسی رو
میشه تجربه کرد..به زیبا ترین حالت ممکن!!

تری لبهایش را که روی گونه هایم حس کردم به یکباره تپش قلبم بالا
رفت..تمام دلم برای این بوسه های ریز و پر محبتش پر میزد..اما فکرم
مدام تذکر موقعیتمان را میداد..دلم نمیخواست از این خلصه بیرون بیایم...اما
خودش انگار حواسش بود که عقب رفت و با چشمان خندان و پر محبتش
خیره ام شد...

-کلا اون شبی که توی هتل بودیم بیشتر چسبید!!

هر دو دستم را میان دستانش گرفت..و من یادم آمد شیطنتش را سر یک
آمیول..کمی چپ چپ نگاهش کردم.

-بله..منم بودم اونجوری شیطونی میکردم تا آخر عمر یادم میموند!!

خندید و دوباره راه افتاد

-خب بریم خونه شما..لباساتو بردار بریم!!

تخس ابرو بالا انداختم:من نظرم عوض شد..نخود نخود هر که رود خانه
خود!!

مثل خودم جواب داد:بیخود..تو با من میای!!

-میام..!!

-میای.تصویب شد تمام!!

خندیدم و نگاهش کردم...یک آشی برایش بپزم تا دیگر و یار شیطنت نکند!!

-اوکی..میام!!

شیطنت و خبائت درون صدایم موج میزد...با تردید نگاهم کرد...چشمانش
میان مردمک هایم دو دو میزد...بامکت زبانش را روی لبهایش کشید

-نظرم عوض شد..نمیبرمت...با این نگاهت معلومه نمیزارای امشب یه قدم از
خونم دور تر بشم!!

شانه ای بالا انداختم

-اما من میام!!

-نمیبرمت!!

-میام.

-نه!!

-اره!

-نه!!

کلید را توی قفل انداختم و وارد خانه شدم...دستم را دراز کردم و چراغ ها
را روشن کردم...در را نبستم تا وقتی رسید پشتش نماند...با لبخند نگاهی به
اطراف انداختم و به سمت راه رو کوچکی که اتاق ها درونش بود رفتم..در

اولین اتاق را که باز کردم با دیدن تنها یک فرش و کمی خرت و پرت فهمیدم استفاده نمیشود...

در اتاق بعدی را که باز کردم از تخت دو نفره اش پیدا بود همین اتاق است..وسایلم را روی تختش گذاشتم و به سمت در کوچکی که در اتاق بود رفتم...حمام بود..مقتعه ام را از روی سرم برداشتم و کش موهایم را باز کردم...رو به روی میز توالتش ایستادم و دستی توی موهایم کشیدم...بلند شده بودند...همیشه به پیشنهاد آرام رنگ فندقی روی موهایم مینشاندم...اما چند وقتی بود هیچ اهمیتی بهشان نداده بودم...یادم باشد هفته بعد آرایشگاه بروم.

دستم را به دکمه های روپوشم گرفتم و بازشان کردم...از تنم بیرون کشیدمش و به سمت تخت رفتم...لباسهایی که از خانه برداشته بودم را از درون نایلون بیرون کشیدم و مرتب روی تخت گذاشتم.

صدای بسته شدن در خانه که آمد..حوله ام را برداشتم و به سمت در رفتم...سرم را از اتاق بیرون بردم و با دیدنش که سوویچش را روی کانتر انداخت و کت اسپورتش را از تنش بیرون کشید با خیالی آسوده خودم را درون حمام اتاقش انداختم...چند دقیقه ای گذشت که تقه ای به در خورد

-مهلا جان!؟

شیر آب را بستم :جونم!؟

-یکم سریع تر..منم باید دوش بگیرم!!

خنده ای کردم:چشم!!

حرفی نزد که یک لحظه فکر کردم رفته اما با تقه ای دیگری که به در خورد فهمیدم اشتباه کردم

-ببین..اون نقشه هایی که تو سر توئه عمرا یک بیستمش توی سرم من باشه!!

صدای خنده ام بالاتر رفت.

-خدا از دلت بشنوه!!

اینبار صدای خنده خودش هم بلند شد..شیر آب را باز کردم و بعد از ده دقیقه حوله ام را دور خودم پیچیدم و در حمام را باز کردم..نگاهی به بیرون انداختم..نبودش..سریع بیرون رفتم و مشغول تعویض لباسهایم شدم..بلوز و شلوار جینم را پوشیدم و لنز هایم را درون چشم هایم گذاشتم..صدای قدم هایش را شنیدم..حوله ام را باز روی موهایم انداختم و خشکشان کردم...هیكلش که توی چارچوب قرار گرفت نگاهش کردم.

-عافیت باشه!!

-ممنون...!!

دست به سینه و با لبخند نگاهم میکرد..و جب به جب..رو به روی میز توالت ایستادم و حوله را از روی موهایم برداشتم..تکیه اش را از در گرفت و به سمتم آمد..از توی یکی از کتوهای سشوار را بیرون آورد و به برق زد.

-بشین تا موهاتو خشک کنم.

روی صندلی کوچک میز توالت نشستم و به سمتش چرخیدم.

-خودم خشک میکنم..تو برو دوش بگیر..!!

لبخندی به رویم زد و دستانش را روی شانه هایم گذاشت

-اوکی..پس به سلیقه خودت برام لباس آماده کن..تا پیام!!

لبخند پر آرامشم بیشتر روی صورتم پهن شد..زنانگی کردن پر بود از حس های خوب..بعد از دوازده سال که برای برادر هایم لباس انتخاب میکردم حالا نوبت آن رسیده بود برای مردی که همسرم شده بود لباس انتخاب کنم..سلیقه به خرج دهم...زن بودن را تجربه کنم..منی که هیچ امیدی به آمدن چنین روز هایی نداشتم...اینبار نفس عمیقی کشیدم و با انرژی بیشتری محو چهره ام شدم.

پیراهن شیری رنگی برایش روی تخت گذاشتم و دوباره رو به روی کمد ایستادم..با دیدن کت تک قهوه ای سوخته لبهایم از هم فاصله گرفتند..میدانستم که محشر میشود..شلوار کتان مشکی رنگی هم برایش بیرون کشیدم و روی تخت گذاشتم..به سمت میز توالت برگشتم و نگاهی به کتوهایش انداختم..توقع نداشتم که برایش لباس زیر هم انتخاب کنم!؟

دوش آب که بسته شد خودم را از اتاق بیرون انداختم...بهتر بود چند دقیقه ای داخل اتاق نباشم...کنار آمدن با بعضی مسائل را باید به زمان واگذار میکردم...به آشپزخانه رفتم و لیوان آبی برای خودم ریختم...بعد از پنج دقیقه به اتاق برگشتم..پشتش به من بود و موهایش را خشک میکرد...تنها یک شلوار راحتی پوشیده بود.

-عافیت باشه..یه چیزی بپوش!!

به سمتم برگشت..صورتش سرخ شده بود

-ممنون..راحتم!!

لبه تخت نشست و من زیاد هم موفق نبودم نگاهم را از عضلاتش بگیرم..آب دهانم را قورت دادم و گفتم

-کشوی زیر پوشات کجاست!؟

همانطور که با لبه حوله توی گوشه‌هایش را خشک میکرد با دست کشویی را نشان داد...کشو را بیرون کشیدم و یکی برایش انتخاب کردم..کنارش ایستادم و حوله را از دستش گرفتم

-من بودم تا حالا یه سرمای درست و حسابی خورده بودم!!

لبخند زد و من خودم لباس را تنش کردم

-خوشگله من مردم و تو زنی..بدن من مقاومتش بالاست!!

خندیدم:بله..قانع شدم!!

کیف وسایل آرایشم را برداشتم و دوباره پشت میز نشستم...وسایلم را روی میز چیدم و با کرم مرطوب کننده ای کارم را شروع کردم...خط چشم باریکی کشیدم و کمی ریمل زدم...نوبت به رژ لبم که رسید از بین صورتی و کالباسی و قرمز ماندم کدامش را انتخاب کنم..با حضور یک دفعه ای دستی مقابل صورتم جا خوردم..از آینه نگاهش کردم اما او متفکر و با چشم های ریز شده به رژ هایم نگاه میکرد...انگشت اشاره اش را بینشان میچرخاند و در آخر روی کالباسی مکث کرد..برداشتش و جلویم گذاشت

-این خوبه.

دستش را تهدید وار مقابلم تکان داد:به شرطی که کمرنگ باشه!!

خنده ام را درون گلویم خفه کردم...در آینه نگاهش کردم که با دیدن لبخند کج و چشمان خونسردش که خیره ام بود طاقت نیاوردم و از جا بلند شدم...به سمتش برگشتم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم...خندید..یکی از دستانش دور کمرم حلقه شد و دست دیگرش درون موهایم فرو رفت...نفسش را که با شیطنت توی گردنم پخش کرد مورمورم شد...تپش قلبم باز نامنظم شد و با صدای خفه ای گفتم

-اذیت نکن!!

حلقه دستش محکم تر شد.. زمزمه اش کنار گوشم نفسم را حبس کرد

بودنت اینجا.. توی اتاقم.. آرزوم بود.. اینکه باشی و سر لباس پوشیدنم غرغر کنی.. سلیقه برام به خرج بدی.. جلوم بشینی و موهاشو شونه کنی... آرایش کنی... کی میفهمه اینا یعنی خود آرامش!؟

با لبخند سرم را از روی سینه اش برداشتم... دلم پر میزد برای حس های مشترکمان... اینکه من هم دقیقا به همین ها فکر کرده بودم... با لبخند دستم را بالا بردم و توی موهایش کشیدم

یه روزایی بود که فکر میکردم اینا حسرت میشه برام... همین چیزای کوچک که برای خیلی از زوجای دیگه بی اهمیتیه... اما برای من و تو آرامشه... کاش همیشه آروم باشیم و دلمون خوش باشه به همین لحظه ها...!!

چشمان خندان نزدیک آمدند و لبهایش بار دیگر محبت را خالص و بی هیچ منتهی به وجودم تزریق کردند... میان بازوانش اسیر بودم و بی هیچ چشم داشتی از محبتش سیرابم میکرد.. مثل هر وقت دیگری.. اما همینکه برق رفت و همه جا در تاریکی محض فرو رفت هینی کشیدم و سرم را عقب بردم..

-وای!!

دستانش محکم تر شدند.. صدای خنده اش بلند شد

-مثل اینکه خدا ندای دلمو شنید!!

بی مکت بوسه هایش پر تمنا روی گردنم نشست.. لحظه ای قلبم لرزید.. بدنم لرزید.. لرزشش به لبهایم رسید... گرمی دستانش اینبار ثابت نبودند.. و همینطور صدای زمزمه هایش کنار گوشم.

-خوبی؟!!

فکم لرزید..صدایش..صدایش آشنا بود

"خوشگلم خوبی؟"

چهار ستون بدنم لرزید...دستی تکانم داد

-مهلا.. عزیزم؟!!

صدا در سرم اگو میشد "دیدی اخرش مال من شدی"

لرزیدم..نوید..دستانم مشت شدند..مشت شدند و روی سینه اش کوبیدند

-برو عقب!!!

صدایی پر از بهت گم شد میان خنده هایی دیوانه وار..

"مال خودم شدی..تک دختر سرگرد مهدی امیری"

جیغ زدم...لرزیدم...مشت کوبیدم

-برو عقب..برو عقب روانی..ولم کن!!!

مچ هایم اسیر شدند...فریادی شنیدم

-مهلا!

دستانی محکم تکانم دادند

-مهلا آروم باش!!

همه جا تاریک بود..من از تاریکی میترسیدم خدا..صدای خنده
هایش..صدای زجه هایم.

نالہ کردم: غلط کردم نوید... غلط کردم که عاشقت شدم!!

گرمای زنجیر های دور دستانم به یکباره افول کردند... التماس کردم

-ولم کن.. نوید برو.. من دیگه نمیخواهمت.. بهم دست نزن.. تو رو خدا!

زنجیر ها شل شدند...رها شدند..هق هقم بالا رفت...هیچ جا را
نمیدیدم...خودم را عقب کشیدم

-تو رو خدا!!

کمرم محکم به جسمی خورد...صدای آخم بالا رفت...زانو هایم خم
شدند...دستانم سرمای زمین را حس کردند...و بعد...بعد روشنایی بود که
همه جا را گرفت..چشمانم بازتر شدند..هق هقم قطع شد...صدا ها دور
شد...سرما کم شد...به اطراف نگاه کردم...انباری نبود...به فردی که مقابلم
روی زانو نشسته بود خیره شدم...نوید نبود...نگاهش دریده نبود...ویران شده
بود...سرش را میان دستانش گرفت و من اشک هایم جوشید...هق هق هایم
بالا رفتند

-بهراد...!!

نالہ کردم و او فشار دستانش بیشتر شد...نگاهم نمیکرد.

هق زدم:بهراد!!

خودم را به سمتش کشیدم...مقابلش نشستم..دست روی دستانش گذاشتم

-بهرادم!!

چشمانش سرخ و تیز خیره ام شد..نفسم بند آمد...صدایی که شکسته بود را
باور نداشتم مال این مرد باشد

-نوید..نوید...

نعره زد:تا کی میخواد این لعنتی عذاب روح جفتمون باشه!؟!

اشک ها با شدت بیشتری جوشیدند

-من از تاریکی میترسم..تاریکی منو یاد اون میندازه...حالتای
هیستریکی...که نمیتونم کنترلشون کنم.

هق زدم و او به ضرب از مقابلم برخواست...از اتاق که بیرون زد اینبار
صدای هق هق هایم بیشتر از هر زمانی بلند شد.

در آینه نگاهی به صورتم انداختم..تمام آرایشم روی صورتم پخش شده
بود..با حرص شیر آب را باز کردم و مشت مشت آب به صورتم
پاشیدم...سرم را که بالا آوردم دیگر از سیاهی پای چشمانم خبری
نبود...دستانم را دو طرف سنگ روشویی گذاشتم و به چهره ام خیره
شدم..باید درمانم را از سر بگیرم...زندگی مشترکم که ترس از تاریکی
نمیشناسد...کابوس نمیشناسد.

آخرش میشود همین...گند زدن آنهم به بدترین حالت ممکن به لحظات
خوبمان...به تمام احساساتمان...عینکم را روی چشمانم گذاشتم و در
دستشویی را باز کردم...اگر درمان نشوم این مرد را بی شک از دست
میدهم...همین مردی که نیم ساعت است بی هیچ حرکتی روی کاناپه رو به
روی تلویزیون لم داده...و به ظاهر فیلم تماشا میکند..این مرد دنیای من

است..و میدانم شنیدن اسم نوید از زبانم آنهم وقتی در آغوشش بودم یعنی زجر..یعنی نابودی!!

دوباره به اتاقش پناه بردم...هیچ کدام قصد حرف زدن نداریم..در این نیم ساعت سرگیجه و حالت تهوعم را با دراز کشیدن روی تختش و نفس کشیدن بوی تنش بهبود دادم...میدانم انقدر بهم ریخته است که حتی نمیتواند بیاید و حالم را بپرسد..با صدای زنگ موبایلم به طرف کیفم رفتم "برزین" حتما میخواهد بخاطر نیامدنم بپرسد

-جانم برزین؟

-سلام آجی..چرا نیومدین هنوز؟!

لب تخت نشستم...دیگر نمیشد رفت

-من اومدم خونه آماده شدم که بیایم..اما وسط راه از بیمارستان زنگ زدن..دیگه نشد که پیام..بهراد هم که بدون من نمیومد...اونم رفت خونه...از طرف جفتمون از بقیه عذرخواهی کن!!

معلوم بود از جمع فاصله گرفته که صدایش اینبار واضح تر به گوشم رسید

-اهان..باشه..امشب نمیای خونه پس؟!

لبه رو تختی را به بازی گرفتم:نه عزیزم..چه خبر؟همه حالشون خوبه؟عمه .عمو.بچه ها؟!

-خوبن همگی..هی سراغتو میگرفتن که بلند شدم و زنگ زدم بهت...خب من فعلا برم.کاری نداری؟!

-نه فعلا!!

تماس را قطع کردم و موبایلم را روی تخت انداختم... با مکت از جا بلند شدم و دوباره روی صندلی میز توالت نشستم... بررسی برداشتم و موهای بهم ریخته ام را باز شانه زدم... لنز هایم را که چند دقیقه پیش حسابی اذیتم میکردند دوباره توی چشمانم گذاشتم و باز کمی آرایش کردم... من نمیگذاشتم این دلخوری بینمان فاصله بیندازد... یا بیشتر از این کش پیدا کند... رژ کالباسی رنگم را با سخاوت چند بار روی لبهایم کشیدم... برای پنهان کردن رنگ پریدگیم رژ گونه زدم... و در آخر کمی لبخند چاشنی چهره ام کردم و از جا بلند شدم

برخواستن همانا و سیاهی رفتن چشمانم همانا... سریع دستم را لبه میز گذاشتم و تکیه دادم... کمی هم سرگیجه داشتم... چشمانم را روی هم فشار دادم و با انگشتانم شقیقه هایم را ماساژ دادم... چه خوب که فردا نوبت چشم پزشکی داشتم... این اواخر زیاد دچار این حالت ها میشدم... بعد از چند دقیقه که حس کردم بهتر شده ام تکیه ام را از میز گرفتم و کمی عطر روی مچ هایم و زیر گردنم زدم و با مرتب کردن لباسم از اتاق بیرون زدم

صدایم قدم هایم را شنید... این را از مکت کوتاهش در عوض کردن کانال ها فهمیدم... اما بلافاصله به کارش ادامه داد... دلم از بی توجهی و نگاه نکردنش گرفت... بغض در گلویم نشست... خودم را در آشپزخانه اش انداختم و در آخر به سمت یخچال رفتم... باید دلخوری ها تمام میشد... پس بغض را کنار زدم و صدایم را کمی بالا بردم

-قرارمون که کنسل شد... به برزین گفتم نمیایم... شام چی میخوری درست کنم؟! -

حرفی نزد... اما بلافاصله صدای پخش بالاتر رفت... با نفسی عمیق خم شدم و کمی میوه از یخچال بیرون کشیدم... یعنی درکم نمیکرد؟! -

-بهراد.. میوه بیارم؟! -

کنترل را محکم رو میز مقابلش گذاشت

-لازم نیست...یه مسکن بیار..اون فعلا بیشتر به دردم میخوره!!

باز نفس عمیق..باز خفه کردن بغض!!

-خدایا...چرا مردا بعضی وقتا انقدر بی انصاف میشن!؟

این را با درد عجیبی گفتم و بشقابی از توی یکی از کابینت ها بیرون آوردم...میوه ها را داخلش چیدم و در اخر با یک چاقو و پیش دستی توی سینی گذاشتم...کشو ها را یکی یکی چک کردم و ظرف دارو ها را پیدا کردم...مسکنی همراه با یک لیوان آب برداشتم و با سینی از آشپزخانه بیرون زدم.

کنار کاناپه خم شدم و سینی را روی میز رو به رویش گذاشتم...برای لحظه ای سنگینی نگاهش را حس کردم...از حالت دراز کش خارج شد و سرجایش نشست...اجازه داد کنارش بنشینم...خودم با فاصله کمی کنارش نشستم...اخم هایش در هم بود...خم شد تا مسکن را بردارد که پیش دستی کردم

نه..معدت خالیه..اول میوه!!

اخم هایش بیشتر در هم رفت:سرم درد میکنه..بیخیال!!

بشقاب میوه را برداشتم..باید آرامشم را حفظ میکردم تا جو آرام میشد

-آقای دکتر این حرفا از شما بعیده...یکم میوه بخور بعد مسکن...!!

تکه ای از موز را با دست به طرف دهانش بردم...به یاد همان شبی که در اتاقش میوه دهانش گذاشتم...نگاهش بالاخره توی چشمانم نشست...دقیق بررسی ام کرد و آخر فقط کمی بیشتر روی لبهایم مکث کرد...موز را مقابل دهانش گرفتم و لبهایش از هم فاصله گرفتند...نفسم حبس شد وقتی انگشتانم

را میان لبهایش گرفت...دستم را عقب کشیدم و سر به زیر انداختم و او آرام
زمزمه کرد

-خوبی؟!!

مثل خودش زمزمه کردم:خوبم!!

دستش جلو آمد و تکه ای موز از توی بشقاب برداشت..وقتی مقابل دهانم
قرار گرفت سرم را بالا گرفتم..نگاهش نادم و پریشان بود..این مرد هیچ
وقت نمیتوانست بیشتر از چند دقیقه دلگیر باشد

-نمیخواستم تنهات بذارم...اما داغون بودم!!

دهانم را باز کردم و او موز را درونش گذاشت...انگشتش دست دیگرش را
نرم.میان موهای شقیقه ام فرو برد

-دکتر رفتی بخاطر این حالات؟!!

موز را نیمه جویده قورت دادم:آره..تا سه سال پیش تحت نظر یه روان
شناس بودم.

کمی جلو آمد و دستش را پشت سرم روی کاناپه گذاشت

-خب؟پس چرا حل نشد؟!!

مشغول پوست گرفتن پرتقال شدم

-هر چی درسام زیادتر میشدن کمتر وقت میکردم پیش دکترم برم...تا اینکه
سه سال پیش کاملا قطع شد دیدارمون...اما خب..فایده ای هم نداشت!!

دستش روی دستم نشست:چرا؟!!

نگاهش نکردم و او صدایم زد:نگام کن ببینم؟منظورت چیه؟!

سرم را بالا گرفتم و کمی شرمنده نگاهش کردم

-دکتر معتقد بود تا وقتی ازدواج نکنم و مشکلاتمو با همسرم درمیان نذارم بعضی از حالاتم به قوه خودشون باقی میمونند!!

سر تا پا گوش نگاهم میکرد و من ادامه دادم

-مثل همین ترس از تاریکی...مخصوصا اگه یه مرد همون موقع نزدیکم بشه..بارها موقع کابوس وقتی بردیا یا برزین اومدن توی اتاقم دچار همین واکنشها شدم..من از پتوی سنگین میترسم..میترسم شبا موقع خواب در اتاقم بسته باشه...مگه اینکه موقع خوابم یه نفر توی خونه باشه...اینکه بدونم یکی از نزدیکانم اونجاست..شبا باید حتما چراغ خواب روشن باشه...وگرنه کابوس میبینم...اینا حالتاییه که درمان نشدن..دکتر میگفت اگه ازدواج کنم با راه حل های مناسب و دقیق خیلی از این حالات رفع میشن.

صدایش متفکر بلند شد:خب..راه حلی نداد تا من بدونم دقیقا باید چکار کنم؟!

بشقاب را روی میز گذاشتم و دستانم را با استرس در هم پیچیدم

-نمیدونم..آخرین باری که ویزیتم کرد اینا رو گفت...منم با علم اینکه روزی نمیرسه که ازدواج کنم و مردی پیدا نمیشه که با این مسئله کنار بیاد.دیگه پیشش نرفتم...فقط یادمه گفت اگه بتونم حضور همسرم رو شبا اونم توی تاریکی اتاق تحمل کنم و باهش کنار بیام به مرور زمان همه چیز حل میشه.

با دست به اتاقش اشاره کردم

-دیدید که..تا برق رفت وجود تو رو یادم رفت...کلا فضا رو فراموش کردم.

بغض به گلویم خنجر زد: فکر کردم دوباره توی اون انباریم.

با انگشت به سرم اشاره کردم

-نمیتونم جلوی این تفکراتو بگیرم... دست خودم نیست!!

دستانش جلو آمدند و روی بازوهایم نشستند... چشم که در چشمش دوختم
قطره ای اشک پایین چکید... چشمان غمگین و مهربانش به رویم لبخند زدند

-حقته واسه نگفتن این یه تیکه از ماجرا طلاق تو بزارم کف دستت!!

خندیدم و او مرا به طرف خودش کشید... سرم که روی سینه اش نشست
دستانم را دور کمرش حلقه کردم و پچ زدم

-نامزدیم هنوز... کار از کار نگذشته. میتونی قید همه چی رو بزنی!!

فشار دستانش دو برابر شد و اینبار صدایش رگه هایی از خنده داشت

-برو بچه پررو... میدونی اینکارو نمیکنم داری ناز میکنی؟

بازو هایم را فشرد و خودش را عقب کشید... با لبخند در چشمان خندان نگاه
کردم که ناگهان روی صورتم خم شد و دماغم را گاز گرفت

-که قیدت رو بزنی آره؟!

جیغ خفیفی کشیدم و خندیدم

-آخ... نامرد.. دردم گرفت.

با حرص سرش را توی گردنم فرو برد و پوستم را میان دندان هایش گرفت

-طلاق عاطفیت بدم؟ هان؟ اگه نتونی منو تو اتاق خوابمون تحمل کنی که فایده نداره.

با شرم لبهایم را میان دندان هایم گرفتم...مشتی به کتفش کوبیدم

-بی حیا نشو!!

سرش را بالا گرفت و با شیطننت در چشمانم نگاه کرد

-از امشب پروسه نه چندان طولانی درمان شما رو شروع میکنیم بانو!!

چشمکی پر شیطننت تحویلیم داد:به جون بهراد کاری میکنم سه سوته با همه چی کنار بیای!!

جیغم را درون گلویم خفه کردم و با حرص به کتفش کوبیدم

-بخدا میکشمت اگه نقشه ای تو سرت باشه!!

کمی در چشمانم نگاه کرد و در اخر از جا بلند شد و رهایم کرد...همینطور که به سمت موبایلش رفت گفت

-میبینیم..بذار شام سفارش بدم...بعد مفصل ترتیب راه حل های آقای دکتر و برات شرح میدم!!

و با دست به خودش اشاره کرد...و نگاهم افتاد به مسکنی که دست نخورده باقی مانده بود

در ماشین را بستم و او استارت زد و راه افتاد...دستم را گرفت و روی دنده گذاشت

-کمرت بازم درد داره؟!!

این را با شرمندگی گفتم و بهراد باز با لبخند جوابم را داد

-این ماساژی که دادی حسابی چسبید... دوشم گرفتم بهتر شد!!

-نباید روی زمین میخوابیدی. من..

حرفم را قطع کرد: خانومم.. شما میخوای خوب شی یا نه؟ دیشب بهت چی گفتم؟ یه بار دیگه تکرار کن من بدونم متوجه شدی!!

همانطور که چپ چپ نگاهش میکردم گفتم

-گفتی برای شروع هر دومون توی یه اتاق میخوابیم.. که چراغ خوابش روشن باشه.. من روی تخت و تو روی زمین... بعد جفتمون روی تخت میخوابیم و اما تا صبح بنده باید بیدار باشم و به صورتت توی خواب اونم توی روشنایی اتاق نگاه کنم... تا باورم بشه مردی که کنارم خوابه همسرمه.. اینجوری با وجودت کنار میام و بعد میتونم خودمم راحت بخوابم.

با لب هایی جمع شده از خنده روی فرمان کوبید

-بله... بعدشم که توی تاریکی و..

مشتی که توی پهلویش فرود آمد صدای آخش را بالا برد

-نمیخواد بقیه حرفاتو دوباره تکرار کنی.

ریز ریز میخندید: اوکی بابا.. شما خانوما جنبه حرف ندارین.. توی عمل زودتر باهاش کنار میان!!

مشت بعدی را پر کردم تا سمتش ببرم که مچم را گرفت

-یعنی عاشق این ابراز علاقه هاتم.

-حرص دادن من خیلی کیف داره!؟

صدای خنده اش بالاتر رفت:آخ نمیدونی که چقدر خوشگل میشی!!

خودم هم خنده ام گرفته بود..سری به تاسف برایش تکان دادم و دستم را عقب کشیدم.

-نوبت دکترا امروزه!؟

-آره..ساعت پنج!!

-باهات پیام!؟

دستم را به معنای نه تکان دادم: نه بابا...یه چکاپ معمولیه...هر دو ماه یکبار انجامش میدم!!

خیالش راحت شد و دیگر چیزی نگفت...اما من میدانستم یک چیز ناخوشایند هست!!

-مهلا!؟

نگاهش کردم:جونم!؟

-نمیخوای از خانواده پدریت بیشتر برام بگی؟زیاد ازشون چیزی نمیدونم..جز یه چیزای کلی!!

شاخک هایم تکان خوردند...این مرد فهمیده بود یک چیز هایی غیر عادی است

-چطور!؟

شانه ای بالا انداخت..اما من حالاتش را میشناختم..میخواست سر حرف را باز کند تا من خودم حرف بزنم..تا خودم همه چیز را قبل از اینکه خودش بفهمد توضیح دهم..لبه‌ایم را با زبان تر کردم

-خب..صمیمیتی که با خانواده مادری داری انگار با خانواده پدری نداری!!

پوفی زیر لب کشیدم و او با دست به پارکی اشاره کرد

-نگه دارم حرف بزنیم؟دیر نمیشه!!

ناچار سری به علامت توافق تکان دادم و کمی بعد کنار هم روی نیمکتی نشسته بودیم..و من مدام با خودم درگیر بودم که از کجا شروع کنم..آخر دل به دریا زدم و با سوال ناگهانی متعجبش کردم

-حدس میزنم میخوای از پسر عموم بدونی..درسته!؟

با حرص لبه‌ایش را جوید و سرش را تکان داد...نفسی عمیق کشیدم و با نگاهی به اطراف لب باز کردم

-خب بهت گفته بودم که احسان پسر عموی واقعی نیست...اون از همسر اول زن عمومه...عموی من بچه دار نمیشد...وقتی با مادر احسان ازدواج کرد..احسان فقط چهارسالش بود.

کمی به طرفش چرخیدم و اینبار با صدایی واضح تر ادامه دادم

-توی زندگی من..پنج نفر بودن که همیشه توی هر مرحله ای کمکم کردن..سینا..آرمان..احسان..آرام و سارا...من با سینا و آرمان خیلی راحت بودم..مثل برادرام بودن..اما احسان..همیشه یه احترام برایش قائل

بودم... اونقدری که با بقیه راحت بودم با احسان نبودم... نمیدونم شاید بخاطر اینکه اخلاق بخصوصی داشت... یا بخاطر اینکه زن عموم زیاد از ما خوشش نمیومد و ما هم ناخودآگاه از احسان یکم فاصله میگرفتیم.

باز لبهایم را با زبان تر کردم و او که همچنان متفکر نگاهم میکرد

بزرگ تر که شدیم.. احساساتمون هم کم کم یه شکل و بوی دیگه گرفت... من متوجه علاقه بین سینا و آرام شدم و همینطور آرمان و سارا... توی همون دوران من توی دانشگاه با نوید آشنا شدم... احساس منم درگیر شد... تنها کسی که از ماجرا خبر داشت آرام بود.. درست یادمه چند ماه قبل از سفر مشهدمون.. بابابزرگم حرف از ازدواج من زد... حرف از خواستگاری که یکی از یکی بهتر بودن.. دختر بزرگ فامیل بودم... پزشکی میخوندم... و بابا بزرگ و عموم انگار نقشه هایی داشتن...

میان حرفم آمد: میخواستن با احسان ازدواج کنی!؟

خب.. حدس زدنش کار سختی هم نبود.. سر تکان دادم و او کوتاه گفت

-ادامه بده!!

-نمیدونم چه فکری پیش خودشون کرده بودن.. احسان فقط بیست سالش بود و من هجده سالم.. من حتی توی خواب هم به احسان و ازدواج باهاش فکر نکرده بودم... احسان اخلاقش بخصوص بود.. زن عموم توی این سالها یه دیوار نامرئی بینمون بوجود آورده بود.. من درگیر نوید بودم.. مادر و پدرم قصد شوهر دادنم رو نداشتن... ما میگفتیم نه اما بابا بزرگ و عموم اصرار میکردن... مدام باهام صحبت میکردن... من جوابم قطعی بود... علاقم به نوید و سردی رفتارم و حتی شرایط سنیم... همه و همه توجیح خوبی بود برای فکر نکردن.. برای نه گفتن.

-خب.. واکنش احسان چی بود؟ حتما خود اون مطرح کرده با اونا!!

نیشخند زدم

-احسان بی دست و پا تر از این حرفاست...اون خودش مخالفت منو میدید...جوابم قاطع بود و اون..هیچی نمیگفت...و این باعث شده بود بابا بزرگ و عمویه چیز دیگه برداشت کنن و اصرارشون روی این ازدواج بیشتر بشه...این وسط زن عموم مخالف بود شدید...یادمه چند روز قبل از سفرمون..احسان بالاخره دهن باز کرد و گفت وقتی علاقه ای وجود نداره ازدواج ما درست نیست...این شد که دیگه کسی حرفی نزد!!

-پس اون بهت علاقه داشته!!

اخم هایم در هم رفت...چه میگفتم!؟

-پس علت اینکه صمیمیتی باهاشون نداری این بوده!؟

در دلم پوزخند زدم...اینکه مسئله ای نبود...اما به جایش سکوت کردم...بگذار بقیه اش بماند بین من و احسان و خدا...بگذار بعضی چیزها در قبرستان دلت بمانند و سر از خاکش بلند نکنند...گفتن بقیه اش گناه بود و ایجاد دلخوری بین همسر و بستگانم.

کوتاه زمزمه کردم:آره..همش همین بود!!

پیشانی ام را بوسید و کمی عقب رفت

-چطوری عمو جان!؟

لبخند محوی زدم..چین و چروک های صورتش بیشتر شده بود

-زیر سایه شما خوبیم..شما چطورین!؟

خندید و باز پیشانی ام را بوسید

-امان از این زبون تو..بد نیستم..بالاخره پیر شدیم و خودت که از دردای
زمان پیری خبر داری!!

کمی اخم هایم در هم رفت...منظورش را فهمیدم

-انشالله که همیشه سلامت باشین عمو!!

دستش را دور شانه ام حلقه کرد و به بهراد که کنار بردیا ایستاده بود خیره
شد..با بقیه سلام و احوال پرسى میکرد و آشنا میشد..لبخند محوی روی
صورت عمو از همان بدو ورود بهراد خودنمایی میکرد...سرش را خم کرد
و در گوشم زمزمه کرد

-وقتی زنگ زدی و خبر دادی که داری ازدواج میکنی مطمئن بودم کسی که
انتخابش کردی یه مرد مطمئنه.

سرش را عقب کشید و همانطور که نگاهش به بهراد بود گفت

-آقا و مرد زندگی.

اینبار لبخندم پهن بود...عمو هم مجذوبش شده بود...این مرد نگاهش هم
امنیت و استواری را به مخاطبش القا میکرد..با عذر خواهی از عمو جدا
شدم..بهراد حالا روی مبل دونفره ای نشسته بود و نگاهم میکرد...کنارش
نشستم و سر به زیر انداختم و مقابل نگاه خیره بقیه...عمه برایمان اسفندی
دود کرد و از آشپزخانه بیرون آمد

-ماشالله..ماشالله..چشم حسود کور بشه.

اسفند را دور سرمان چرخاند و خم شد و سرم را بوسید

-قربونت برم که داری عروس میشی!!

خندیدم..دست دور گردنش انداختم و گونه اش را بوسیدم

-خدا نکنه عمه جون...من به فدای شما با این مهربونیتون!!

صدای خنده جمع بلند شد و نغمه_دختر عمه ام_با خنده رو به سارا که کنار آرمان نشسته بود کرد

-سارا خانوم تحویل بگیر..اگه نصف زبون مهلا رو داشتی انقدر مامانم برات مادر شوهر بازی درنمیآورد!!

اینبار من هم با صدا خندیدم...هر چند حرف نغمه کنایه بود تا شوخی...سارا تنها به لبخندی خشکی رضایت داد و چشم غره ای حواله من کرد...مگر نغمه دست از کنایه هایش برمیداشت؟!..زن عمو روی یک مبل تکی نشسته بود و از همان ابتدا نگاهش بهراد را نشانه گرفته بود..میفهمیدم بهراد کم کم معذب میشود...از وقتی زن عمو را دیده بود به یک سلام و احوال پرسی رسمی اکتفا کرده بود...عمو بود که معذب بودنش را حس کرد و با نیم نگاهی به همسرش سر صحبت را باز کرد

-خب..بهراد جان..حال مادر و خواهر و بردارت چطوره؟انشالله سر فرصت زیارتشون میکنیم!!

بهراد کمی صاف نشست و با همان نگاه خونسرد و لبخند رسمی اش لب باز کرد

- شما لطف دارین..خوبین و سلام میرسونن..مادرم که امروز فردا حتما خدمت میرسن.

همه سکوت کرده بودند و من نمیدانم چرا کمی هم استرس داشتم

-ما که سعادت نداشتیم مراسم خواستگاری حاضر بشیم...حالا یه فرصتی پیش اومده تا باهم بیشتر آشنا شیم...یکم از خودت و خانواده بگو...شنیدم که پدرتون در قید حیات نیستن!؟

-بله..پدرم چهارده سال پیش فوت کردن...من اون موقع بیست سالم بود و تمام مسئولیت های زندگیمون روی دوشم افتاد...از اون به بعد کنار درس خوندن کار هم میکردم...چند سال بعد برای گرفتن تخصصم بورسیه لندن گرفتم...که همراه خانوادم رفتم...نمیتونستم تنهاشون بزارم...الان بیشتر از یکساله که برگشتم...و توی بیمارستان(...)) با مهلا جان همکارم...دو روز در هفته هم دانشگاه تدریس میکنم!!

همه ناخودآگاه با لبخند پر احترامی نگاهش میکردند...مگر میشد این لحن قاطع و استوار را همراه با اخمی که چاشنی اش کرده بود دوست نداشت!؟
عمه بود که اینبار به حرف آمد

-ماشالله...پس معلومه زحمت کشیدی تا به اینجا رسیدی...پسری که این همه سال از پس مسئولیت های یه خانواده بریاد و درسشم بخونه معلومه مرد زندگیه...خوشا به حال مادرت و این خانوم گلی که نصیبت شده!!

لبخند روی لبهای همه پهن شده بود...بردیا خونسرد با یک لبخند کج نگاهمان میکرد و آرمان با لذت...بهراد نگاهم کرد و در جواب عمه لبخندی زد

-مهلا که با قبول کردنم منت گذاشت!!

آرمان تک خنده ای بلندی کرد
-بسه بابا..شورشو در آوردی...آبروی هرچی مرد بردی تو..اگه از همین
الان از این حرفا بزنی پررو میشن...برای خودت میگم.

چشمکی به بهراد که شانه هایش میلرزید زد

-مخصوصا که این دختر دایی من جنبه نداره!!

چپ چپ نگاهش کردم:یادت رفته آرمان خان؟کی بود بخاطر اینکه سارا رو
از دست نده مدام التماس میکرد و دنیا رو بهم ریخته بود؟یادته چندبار رفتی
خواستگاری؟!

چشمانش گرد شد:کی؟من؟دروغ چرا میگی؟من یه بار خواستگاری کردم
خانواده خانومم از خدا خواسته قبول کردن!!

سارا تیز نگاهش کرد و آرمان آب دهانش را قورت داد

-حالا که فکر میکنم ده دوازده باری رفتم...!!

صدای خنده های جمع بلند شد..شوهر عمه ام با سری تکان داد و گفت

-ای امان از عشق.

زن عمو با همان لبخندی که بی شباهت به پوزخند نبود گفت

-آقا یونس.. همه ازدواجی که به خوشبختی ختم نمیشن... عشقای آبکی بین جوونا شایع شده.. آرمان جان شما از بچگی باهم بزرگ شدین و شناخت داشتین بقیه مثل شما نیستن که با هر شرایطی کنار هم بمونن... الان خیلیا همه چی رو از همدیگه پنهان میکنن و بعد ازدواج گذش در میاد!!

سکوتی که سالن را فرا گرفت دوست نداشتم... آب دهانم را قورت دادم.. نمیدانستم این زن چه کینه ای از من دارد.. آرمان دندان روی هم میسابید و عمو اخم هایش به شدیدترین حالت ممکن در هم بود

-حرف های شما متین!!

با این جمله بهراد نفسم گره خورد... نگاهش کردم که با نگاه اطمینان بخشی دستانم سردم را میان دست هایش گرفت و رو به زن عمو گفت

-الان خیلی از زوج ها هستن که بدون شناخت کافی با همدیگه ازدواج میکنن.. ناپخته هستن.. بچگی میکنن... تحمل هر مشکلی رو ندارن.

دستم را در دستانش فشرد و نمیدانم چرا قلبم تپشش غیر عادی بود... چرا چشمانم به دهانش دوخته شده بود

-خدا روشکر من و مهلا که توی این یکسال به شناخت خوبی از همدیگه رسیدیم... البته شناخت وقتی کامل و دقیق میشه که زندگی مشترکمون رو شروع کنیم!!

خیره در نگاه پرحرص زن عمو ادامه داد

-من و مهلا هرکدوم تکیه گاه یک خانواده بودیم... بی گذار به آب نمیزنیم... اونقدر محتاط هستیم که همه جوره از صلاحیت شخصی که میخواد وارد زندگیمون بشه مطمئن بشیم!!

با اتمام جمله اش... برق تحسین را در چشمان همه دیدم... و نفس عمیقی که
عمو در فضا رها کرد انگار سالیان سال در سینه اش حبس شده بود

-حالا دیگه خیالم راحت که دختر مهدی خوشبخت میشه... همیشه زنده باشی
پسرم!!

رو به روی مطب نگه میدارد و من با تشکری در را باز میکنم

-من نیام؟!!

به سمتش میچرخم: نه عزیزم... من بعد میخوام برم پیش آرام... تو برو به
کارات برس!!

سری تکان میدهد و من با خداحافظی پیاده میشوم... با تک بوقی ماشین از
جایش حرکت میکند... به سمت ساختمان چرخیدم و با نگاهی به تابلو دکتر
احتشام داخل رفتم... منشی با دیدنم از جا بلند شد و لبخند زنان دستش را جلو
آورد

-سلام خانوم دکتر... چه عجب.. از این طرفا.. میدونین دکتر چقدر از دیدنتون
خوشحال میشه؟!!

خندیدم و دستش را فشردم: میدونم دکتر حسابی از دستم شکاره.. ماه قبل
نیومدم!!

نگاهش افتاد به جعبه شیرینی که در دستم بود

-قربونتون برم... شیرینی واسه چی؟!!

جعبه را به دستش دادم: بگیر... بعد میگم بهت!!

با حالت با مزه ای دستش را توی هوا تکان داد

-نگین که با شیرینی میخواین دلخوری رفع کنین...انقدر از دستتون حرص خورده...همش میگفت این دختره آخرش منو دق میده با این بی نظمی هاش!!

پا به پای من خندید و با دستش به یکی از صندلی ها اشاره کرد

-بفرمایین بشینین..این مراجع که بیرون اومد نوبت شماست!!

از توی کمد پشت سرش هم پرونده ای بیرون آورد

-اینم پرونده و عکساتون.

از دستش گرفتم و با تشکری روی صندلی نشستم..حدود ده دقیقه بعد خانم میانسالی از اتاق بیرون آمد و من از جا بلند شدم و مقابل نیش باز ترانه و فاتحه ای که برایم میخواند داخل رفتم...امان از دست این دختر و شیطننت هایش!!

-سلام دکتر!!

نگاهش را از برگه های زیر دستش گرفت..به محض دیدنم اخم هایش درهم رفت

-سلام دخترجان!!

مقابله نشستم :خوبین دکتر؟من بازم مزاحمتون شدم!!

عینکش را از روی چشمانش برداشت و چپ چپ نگاهم کرد که خندیدم

-استاد دارین ادیت میکنین..واقعا وقت نشد ماه پیش پیام!!

-وقت نشد و یا بازم اهمیت ندادی؟قرار بود هر ماه بیای نه هر دو ماه...دختر
مگه نگفتم چشمات وضعیتشون زیاد هم عادی نیست؟!!

پشت دستگاه صاف نشستم:بادمجون بم آفت نداره..!!

دستگاه را روی چشمانم تنظیم کرد:چی بگم بهت..انقدر اهمیت نده تا کور
شی!!

با این حرفش خندیدم...بعد از معاینه عقب رفتم

-دکتر دلتون میاد بگین کور میشم؟من تازه یه تغییر بزرگ توی زندگیم
دادم...کلی آرزو دارم!!

با تعجب نگاهم کرد..نگاهش افتاد روی حلقه ام

-جدی؟وای باباجان...باورم نمیشه...بالاخره تصمیم گرفتی ازدواج کنی؟!!

نرم خندیدم:با اجازتون!!

تقه ای به در خورد و ترانه با یک سینی چای و شیرینی داخل آمد...دکتر با
دیدنش لبخندی زد و رو به من گفت

-زحمت کشیدی دخترم...خوشحالم کردی...کی هست این شازده پسر؟از
همکاراته؟!!

ترانه با چشمانی گرد سینی را روی میز گذاشت

-چی؟کجا؟کدوم پسر؟دایی واضح بگین ببینم!!

تنها بالا بردن دستم و نشان دادن حلقه ام کافی بود...چشمانش گرد شد و جیغ خفیفی کشید

-وای..این حلقه است؟ازدواج کردی؟من چرا ندیدم اینو؟کی ازدواج کردی؟نامرد چرا ما رو خبر نکردی؟تنها تنها؟نکنه فکر کردی میزدیم شوهرتو؟حالا کی هست؟چجوریه؟!

با خنده میان حرفش پریدم

-ترانه..ترانه بس کن...خفه شدی دختر!!

با این حرفم به خودش امد و آرام نشست...دکتر تری پای چشمانش را گرفت و کمی روی خنده اش مسلط شد.

-وای ببخشید..هر وقت هیجان زده میشم یه دفعه رگباری حرف میزنم!!

خندیدم و دستش را فشردم

-اولا اینکه بله از همکارامه..متخصص مغر و اعصابه!!

سوتی زد:ایول کلاس...خب؟اسمش چیه؟!

میخواستم نخندم...اما نمیشد...دکتر اخم هایش را مصنوعی درهم کشید و تشر زد

-ترانه این چه وضع حرف زدنه؟!

خودش را مظلوم کرد:دیگه بی ادب نمیشم دایی..قول..خب تو بگو..زود باش میخوام برم!!

اشکم در آمده بود دیگر.

-اسمش بهراد رادفر.. تازه یکی دو هفته ست که باهم نامزد کردیم.

صدای زنگ تلفن از بیرون بلند شد

-اوکی... پس هنوز عروسی نگرفتین.. میبخشمت... من رفتم فعلا!!

با بیرون رفتنش دایی سری به تاسف تکان داد و از جا بلند شد و نگاهی به عکس هایم انداخت... کمی اخم هایش درهم رفت... به سمتم چرخید

-توی این یکی دو ماه.. به خصوص این او اخر ضعف نداشتی؟ یا تاری دید؟!

من هم اخم هایم درهم رفت

-چرا.. خیلی کم بودن... اما الان بیشتر شدن... چطور؟ مشکلی هست؟!

پشت میزش نشست و عینکش را به چشمش زد

-دوباره بشین اینجا تا یه بار دیگه معاینه ات کنم!!

روی صندلی نشستم... بعد از چند دقیقه به دستورش عقب رفتم.

-خب... خودت فکر میکنی این ضعف و تاری دید ناشی از چیه؟ چه وقتایی پیش میاد؟!

حرف هایش کمی نگرانم میکرد.. اما به هر حال گفتم

-مواقعی که اتفاق بدی میوفته... مثلا وقتی یکی از بیمارام زیر عمل تموم میکنه... انگار خستگی چند ماه کار کردن میوفته روی دوشم... وقتی گریه و زاری خانواده هاشونو میبینم از ته دل واقعا درکشون میکنم و ناراحت

میشم..اونوقته که یکم سرم گیج میره..چشمام تار میبینن...یا وقتی خبر بدی بهم داده میشه...!!

با خودکار روی میزش ضربه آرامی زد

-بزار بهتر بگم دخترجان...وقتی شوکه میشی...وقتی فشار روحیت زیاد میشه اینطور بدنت واکنش نشون میده...درسته؟!

سرم را به معنای تایید تکان دادم با خودکار دور چند عکس خط کشید

-وضعیت چشمات چندان جالب نیست...رک و پوست کنده بهت بگم...نباید به خودت فشار بیاری..عصبی نمیشی...حرص و جوش الکی نمیخوری...این دارو ها رو برات مینویسم...مصرف کن...اما باید خودت رعایت کنی...متوجهی دیگه؟!

گیج و مات نگاهش میکردم...در آخر لب باز کردم

-اگه تمام اینایی که میگین اتفاق بیفته..تهش چی؟چه اتفاقی ممکنه بیفته؟!

دست روی دستش گذاشتم و لبخند به رویش پاشیدم

-منتظر تیم قهرمان!!

دستم را فشرد..سینا خندید و ضربه آرامی به شانه اش کوبید

-آرمان..جون داداش میخوام ببینم یه ماه دیگه داری تو حیاط خونه با ما فوتبال میکنی!!

مادر جون با این حرف تسبیحش را سریع تر در دستش چرخاند

-انشالله...خدا خودش نگهدارش باشه...سالم و سلامت ببینمت مادر!!

روز عمل آرمان فرا رسیده بود...از دیروز توی بیمارستان بستری شده بود...همه برایش دعا میکردیم...سارا و عمه یک چشمشان خون بود و در دستاشان قران و مفاتیح...اشک میریختند و دعا میکردند و من غر میزدم به این همه روحیه دادنشان...امروز هم همه دور هم جمع شده و آمده بودیم بیمارستان...زن عمو که سردردش را بهانه کرده بود و همان دیروز به دیدن آرمان آمد...همراه احسان...البته من ندیده بودمشان و از زبان سارا شنیدم...چند دقیقه بعد پرستار ها داخل آمدند و تخت آرمان را بیرون بردند...همه به دنبالش میرفتیم

عمه:پسرم قوی باش..تحمل کن...منتظرتم مامان!!

صدای پربغضش لبخند روی لبهای آرمان نشانده

-میام مامان...بابا یه عمل ساده که انقدر گریه و زاری نداره...حالا برنگشتم که خب عمر دست خداست!!

با این حرف صدای گریه سارا و عمه و نغمه بلند شد...چشم غره ای حواله چشمان شیطاناش کردم

-تو نمیخواد دلداری بدی...حرف نزن اصلا!!

برزین خندید:این از همه ما سالم تره...فیلمشه به خدا!!

به در اتاق عمل که رسیدیم همه دستی به شانه اش میزدند و برایش آرزوی سلامتی میکردند...پدرش و عمو و دایی سرش را بوسیدند و من و بهراد پشت سر تختش وارد اتاق شدیم

برزین..

چند دقیقه بعد مهلا از اتاق عمل بیرون آمد

-انشالله که عمل به خوبی پیش بره... راستش این یه عمله تقریبا طولانیه... ما هم جمعیتمون زیاده... مسئولین بخش اعتراض میکنن... عذر میخوام اما جز دو سه نفر کسی نمیتونه اینجا بمونه.

نغمه و عمه و سارا که به حتم میماندند... پس بقیه باید میرفتیم... همه موافقت کردند و بیرون رفتیم.. مهلا با خداحافظی به بخش خودشان رفت و ما هم قرار شد که تقریبا یکساعت قبل از اتمام عمل برگردیم... شوهر عمه و عمو نتوانستند بیایند پس در محوطه ماندند.

برزین؟!!

با صدای بردیا به عقب چرخیدم

بله؟

سوویچی را به سمت گرفت

-این سوویچ مهلاست... مادر جون رو میبری خونشون؟ نباید زیاد توی این محیط بمونه!!

سر تکان دادم و سوویچ را گرفتم: اوکی!

-راستی من دیشب که خونه بابابزرگ رفتم چندتا نقشه همراه بود یادم رفت بیارم با خودم... الانم دارم میرم سر یه ساختمان بیرون شهر... نقشه ها رو برام بیار!!

به ساعت نگاهی انداختم

-باشه...لازمه سریع برسونمشون؟اخه من دو سه ساعت دیگه یه کلاس دارم که خیلی مهمه...طولانیم هست...از طرفی میدونی که تا برم و بیارم پیش تو و بعد برم دانشگاه دیر میشه.

-نه بابا...مهم نیست...توی ماشین بزارشون و خودت به کارات برس...مهلا که فعلا به ماشینش احتیاج نداره.

لبخند کجی زد:نامزد محترمش هست!!

خندیدم و به شانه اش کوبیدم:اوکی...من رفتم!!

دست دادیم و من به همراه مادر جون به سمت پارکینگ رفت

خانه پدر بزرگ مادری و پدریم در یک کوچه بود...به عبارتی مادر و پدرم همسایه بودند...مادر جون را که مقابل خانشان پیاده کردم به سمت خانه بابابزرگ رفتم...نمیدانستم کسی خانه هست یا نه...خودم را راحت کردم و با کلید در را باز کردم...زیاد عجله ای نداشتم پس در کمال آرامش موبایلم را از جیبم بیرون کشیدم و در واتس آپ پیغامی برای نازنین گذاشتم

"نیم ساعت زودتر آماده شو میام دنبالت بعد میریم دانشگاه"

همانطور که به در ورودی رسیدم خم شدم و با دست دیگرم بندهای کتانی هایم را باز کردم

"مگه ماشین داری؟!!"

پای راستم را پشت کفش پای چپم گذاشتم و بیرونش کشیدم

"ماشین مهلا دستمه امروز...میخوام یکم دور بزنیم...سر خیابون خوابگاه منتظرم"

در را به آرامی باز کردم و داخل رفتم...شکلک خنده ای گذاشت

"بابام گفته سوار ماشینی که رانندش پسر جوونه نشم"

پشت بندش شکلک زبان درازی...لبخند روی لبهایم پهن شد...خواستم جواب پر و پیمانی تحویلش دهم که صدای جر و بحثی از داخل یکی از اتاق ها حواسم را پرت کرد...با کنجکاوی به راه رو اتاق ها نگاه کردم...صدای زن و مردی بود...نزدیک تر که رفتم فهمیدم صدای زن عمو و احسان است...تازه یادم آمد امروز آنها بیمارستان نیامده اند..خواستم عقب گرد کنم و بروم که حرف زن عمو سرچایم خشکم کرد

-تو آخر منو دق میدی احسان...مگه مهلا چی داره که ازش دل نمیکنی؟!!"

اینبار نتوانستم روی اخلاقیات پایبند باشم و گوش نکنم...تمام وجودم گوش شده بود...تمام وجود قل میزد. آنها برای یک جمله "مهلا چی داره که ازش دل نمیکنی؟!!"

-مامان هزار بهت گفتم الانم میگم...من دیگه به مهلا فکر نمیکنم!!

بهت زده قدمی به عقب برداشتم

-دروغ میگی...من رنگ چشمتو میشناسم...پس چرا خودتو مدام ازش قایم میکنی؟!قبول کن شما قسمت هم نیستین!!

دهانم از از شدت بهت باز میشود... مهلا؟ احسان؟ عشق و علاقه؟!!

بس کن مامان... مهلا مال من میشد آگه تو اونروز اون حرفا رو نمیزدی... آگه حقیقت زندگیشو جلوی همه سیلی نمیکردی و نمیکوبیدی توی صورت بابابزرگ... بابابزرگ از حرفای تو دق کرد... از زخم زبون زدناي تو... تو باعث شدی نزاره من دیگه قدمی به مهلا نزدیک بشم!!

این ها را تقریبا داد میزنند... مهلا قرار بود مال او شود؟ چرا من خبر نداشتم؟ اصلا از کدام حقیقت حرف میزنند؟ صدای پوزخند بلند مادرش قلبم را به تپش می اندازد

یه جوری بابابزرگ بابابزرگ میکنی انگار واقعا از رگ و ریشه این طایفه ای... خوب کردم... مهلا مگه چه تحفه ای بود که بشه زن تو؟ اون قبلا زن یکی دیگه شده بود... زن کسی که دشمن خونی خانوادش بود!!

قلبم از تپش می ایستد... چشمهایم از حدقه بیرون میزنند... پشتم به جسم محکمی میخورد... رویش سر میخورم... صدای فریاد احسان هم از شوک بیرونی نمیکشد

بس... ساکت شو... دیوونم نکن!!

رد نکرد... حرف هایش را رد نکرد... نگفت دروغ نگو... تهمت نزن!!

تو دیونه هستی آینه دق... معلوم نیست گذشتشو به پسره گفته یا نه... حتما عمل کرده که با اطمینان میخواد زن این دکتره بشه... وگرنه خر که نیست تا بعد گذش در بیاد...!!

نفس میرود... دنیا سیاه میشود... سکوت احسان خنجر میزد به قلب از تپش ایستاده ام

-از اولم عاشقت نبود...چشمش دنبال همون پسری بود که آخرش خانوادشو
کشت!!

نفس ها قصد بازگشت ندارند.

-اون قاتل هم بی عفتش کرد هم دایی و مادرش رو کشت.

نفس برگشت...تپش ها برگشت...از شدت شوک ضربان بالا
رفت...مادرم؟دایی؟...قاتلی که عشق مهلا بود؟که بی عفتش کرده بود؟!

-ندیدی مهدی خدایامرز از دستش دق کرد و مرد؟ندیدی بخاطر حماقتش
اطلاعات پلیس لو رفت؟که آخرش خودش و سه تا بچه دیگه رو یتیم کرد؟!
این جواب شکستن دل تو بود!!

دستم را روی قلبم میگذارم...احسان باز داد میزند...پدرم...یتیمی خودم و
مهران آنهم در هشت و شش سالگی...دوری رو به رویم به شدت باز
میشود...احسان بیرون می اید...انگار نمیشناسمش!!

-یا خدا...!!

زنی هین میکشد:وای...برزین تو از کی اینجاایی؟!

گفتند مادرم توی مشهد شبی خوابید و دیگه بلند نشد

-برزین!!

گفتند دایی ام قلبش ضعیف بود و با مرگ خواهرش طاقت نیاورد

-وای خدا بدبخت شدیم...برزین جوابمو بده!!

گفتند مهلا از شدت شوک چند روزی باید بستری باشد...مهلا سه ماه نبود...سه ماه بستری بود؟! فقط بخاطر مرگ مادرم؟!!

-احسان حالا چکار کنیم؟!!

ضربه ای توی صورتم فرود می آید...اینجا نیستم...محو شنیده هایم هستم...محو دیده هایم...کمر خم شده پدرم...زخم های روی بدن بردیا.

صدای دادی میشنوم:برزین!!!

دروغ گفتند به من؟خواهرم بی عفت شده بود؟آنها بدست عشقش؟دشمن خونی خانوادگیمان؟!!

-بیا این ابو به بزن به صورتش!!!

آبی که به صورتم میپاشد تمام علائم حیاتی را به یکباره منظم میکند...نگاهم در نگاه سرخی قفل میشود...احسان عاشق خواهرم بود و جواب رد شنیدی؟! مهلا عشق دیگری داشت؟!!

-دروغ مگه نه؟!!

با صدایم سریع سرش را تکان میدهد

-اره...اره دروغه!!!

نمیدانم صدایم از کجا آزاد میشود...عربده میشود.

-خفه شو احسان!!!

دستهایم یقه اش را مشت میکنند...مادرش جیغ میزند...همانی که خواهرم را بدنام خوانده بود...خونم قل قل میکند...به جوش می آید

-دروغہ؟ آگہ دروغہ چرا همون موقعی کہ تو اتاق بودی و مادرت خواهر مو خراب صدا زد نزدی تو دهنش؟ خواهر من عاشق دشمن خانوادم بود. آره؟!

چشمانش را میندد و مهر تایید میزند... نعره میزنم... به عقب هلش میدهم... نمیدانم چه جانی پیدا کرده ام... اما میدوم... از خانه بیرون میزنم و به سمت ماشین میروم... باید از خودش بپرسم... وجودم گنجایش این حقیقت را ندارد... باید بفهمم تمام این سالها کنار چه کسی زندگی میکرده ام!!
..مہلا..

وارد بخش شدم و به سمت استیشن رفتم... میدانستم عمل تمام شده... در این چهار ساعت بار سوم بود کہ به اینجا می آمدم... روبه یکی از پرستارها گفتم

-خسته نباشید!!

-ممنون خانوم دکتر.. همچنین!!

-آقای آرمان قاسمی عملشون تموم شد؟!

سر تکان داد: بله.. همین بیست دقیقه پیش... الان اتاق دویست و سی هستن...!!

-عمل چطور بود؟!

-دکتر مجد حسابی راضی بودن...!!

لبخند روی لبهایم پهن شد... با تشکری از استیشن فاصله گرفتم و به سمت اتاقش رفتم... آرمان هنوز بیهوش بود و بقیه گوشه گوشه اتاق پچ پچ میکردند.

-سلام!!

با شنیدن صدایم همه به سمتم چرخیدند و با لبخند جواب دادند... انگار روی لبهایشان حک شده بود... عمه هنوز دعا میخواند و از اشک ریختن دست کشیده بود... سارا اما کنار تخت نشسته بود و صلوات میفرستاد... کنارش ایستادم

-خداروشکر... شنیدم موفقیت آمیز بوده... دکترش دیگه چی گفت!؟

با ذوق خندید: گفت با مراقبت شدید و رسیدگی فراوان حداکثر تا چهل روز دیگه مثل بقیه ما روی پاهای خودش راه میره.

اشکی از گوشه چشمش پایین آمد

-بدون هیچ وسیله ای... بدون کمک... مهلا باورم نمیشه!!

همه نگاهمان میکردند... با لبخند محوی شانه اش را فشردم.

-خدا پاداش عشق و صبوریتو بهت داد.

دوباره به آرمان و چشمهای بسته اش نگاه کردم... از این به بعد میتوانست به بقیه آرزوهایش برسد... چقدر برایش خوشحالم... تقه ای به در خورد و همه برگشتیم... بردیا بود با یک دسته گل... لبخند روی لبهایم پهن تر شد و در دلم قربان صدقه قد و بالایش رفتم... چه به فکر هم بود.

-سلام!!

همه با خوشرویی جوابش را دادند و عمه علنا قربان صدقه اش رفت... همه بخاطر شباهت عجیبش به پدرم یک جور خاصی دوستش داشتند... گل را به دست سارا داد و کنارم ایستاد

-عملش کی تموم شد!؟

-نیم ساعتی همیشه...خوبم پیشرفت.

-خداروشکر!!

-راستی برزین کجاست!؟

به ساعتش نگاهی انداخت.

-گفت یه کلاس مهم و طولانی داره...فکر کنم الانا دیگه تموم شده و داره
میاد!!

سری تکان دادم و دیگه چیزی نگفتم...عمو با بلند شدن صدای موبایلش
سریع با عذرخواهی اتاق را ترک کرد..عمه رو به من پرسید

-مهلا جان دکترش نگفت کی مرخص میشه..تو میدونی!؟

نگاهی کلی به دستگاہا و علائم آرمان انداختم

-هنوز که بهوش نیومده...وقتی بهوش اومده یه سری آزمایش و عکس گرفته
میشه و بعد از مطمئن شدن از سلامتیش مرخصش میکنن...البته موفق بودن
عمل خیلی کمک کرده...حداکثر یک هفته یا ده روز اینجا بمونه!!

همه خداروشکری گفتند و بردیا با لبخند کجی کنار گوشم گفت:یه سوال
پرسید مقاله تحویل دادی!؟

با خنده در شکمش کوبیدم...نگاهم به سینا افتاد که تکیه اش به دیوار بود و
سرش در موبایلش...به احتمال صد در صد با آرام حرف میزد...با پیچ کردنم
سریع از بقیه خداحافظی کردم و به سمت در رفتم...در لحظه آخر برگشتم و
رو به بردیا گفتم

-من نیم ساعت دیگه شیفتم تموم میشه...میمونی تا باهم بریم؟!!

-اوکی...توی محوطه منتظرتم!!!

از اتاق که بیرون زدم عمو را دیدم که با رنگی پریده به سمت می
آید...نگران ایستادم و نگاهش کردم

-چیزی شده عمو؟حالتون خوب نیست؟!!

چشمهایش دو دو میزدند و من نگران تر میشدم

-نه نه..خوبم...باید برم!!!

بعد هم سریع از کنارم گذشت...بار دیگر که پیجم کردند دیگر نتوانستم بمانم
تا به این فکر کنم که مگر چه کسی زنگ زد و چه خبری داد؟!!

در ماشین را بستم و او راه افتاد...بهراد هم عمل داشت و نتوانستم خداحافظی
کنم...هوا هم کم کم تاریک میشد.

-کی امشب پیش آرمان موند؟!!

از بیمارستان بیرون زد

-سینا...همه رو فرستاد خونه و گفت خودش پیش رفیقش میمونه...کلی هم
قسم خورد که اگه آرمان بهوش اومد زنگ میزنه حتما!!!

تک خنده ای کردم...ای سینا موزمار...با یک تیر دوشان زد...هم پیش
آرمان میماند هم آرام را مدام میتوانست ببیند.

-راستی عمو یه دفعه کجا رفت؟!!

شانه ای بالا انداختم:نمیدونم..معلوم نشد کی بهش زنگ و چی گفت که
رنگش پریده بود و خداحافظی نکرده از بیمارستان زد
بیرون...نگرانشم...زنگ هم زدم جواب نمیده!!!

مقابل مجتمع که ایستاد سوالی نگاهش کردم...مگر داخل پارکینگ نمیرفت؟!!

-میخوای بیای خونه؟!!

با اخم به رو به رو نگاه میکرد

-من این پسر رو میشناسم!!!

کنجاو مسیر نگاهش را دنبال کردم...پسر جوانی که میخورد همسن برزین
باشد مقابل مجتمع رژه میرفت...کمی که دقت کردم فهمیدم امیر
است...دوست و هم دانشگاهی برزین!!!

بردیا در را باز کرد و پیاده شد و من هم همراهش پیاده شدم

-امیر؟!!

با شنیدن صدای بردیا به سمتان چرخید و لبخند دستپاچه ای زد

-سلام..درست شناختین!!!

دست دادند و من کنجاو پرسیدم

-چیزی شده آقا امیر!؟

کمی این پا و آن پا کرد: راستش من اومدم دنبال برزین.. گوشیش رو جواب نمیده!!

من و بردیا با تعجب به یکدیگر نگاه کردیم و بردیا با شک پرسید

-مگه امروز باهم نبودین!؟

او انگار فهمید ما هم از چیزی خبر نداریم که گفت

-راستش امروز یه کلاس مهم داشتیم... نیومدم. کلی هم تحقیق داشتیم که دستش بود.

اینبار علاوه بر تعجب نگران هم شدم... بردیا هم اخم هایش در هم بود

-مگه نگفتی خودش گفته کلاسش مهمه و باید بره؟ پس امیر چی میگه!؟

امیر متعجب شد: به شما هم گفته بود؟ پس چرا نیومدم؟ استادم خیلی شاکی شد از دستش!!

قلبم ضربان گرفت و بردیا موبایلش را از جیبش بیرون کشید

-لعنتی... چرا خاموشه!؟

نگرانیم دوبرابر شد: شاید حالش خوب نبوده اومده خونه استراحت کنه... من میرم بالا ببینم اونجاست!!

سریع به سمت مجتمع رفتم... در واحدمان را که باز کردم آه از نهادم بلند شد... همه چراغ ها خاموش بودند... دستم را به سمت کلید بردم و روشنایی کل خانه را فرا گرفت... دلم شور میزد

-برزین؟!!

صدایی نیامد...از جای خالی کفش هایش هم میشد فهمید اصلا خانه نیامده...به سمت اتاقش رفتم...خالی بود...ته دلم خالی شد...سابقه نداشته اینطور چند ساعت بی خبر جایی برود..موبایلم را کیفم بیرون آوردم و شماره اش را گرفتم...خاموش بود...روی کاناپه ولو شدم و برای بار دوم شماره اش را گرفتم...اشک درون چشمانم جمع شد

-کجایی برزینم؟ چرا دانشگاه نرفتی؟ چرا گوشیت خاموشه؟!!

با صدای زنگ موبایلم با هیجان به نمایشگرش نگاه کردم...اما به جای برزین با احسان رو به رو شدم...نکند او خبری دارد؟!!

-الو؟!!

صدایی نیامد

-احسان؟!!

-سلام!!!

صدایش گرفته بود...خش دار بود

-سلام...چیزی شده؟!!

انگار آب دهانش را قورت داد:برزین اونجاست؟!!

با این حرفش قلبم ریخت...دلشوره ده برابر شد.

نه نیست... اصلا پیداش نیست... احسان تو میدونی کجاست؟ از صبح کسی
ازش خبر نداره!!

نفس هم نکشید انگار.

-الو؟ احسان؟ تو رو خدا یه چیزی بگو... تو ازش خبر داری؟!

نه.

با کلافگی دستم را روی سرم گذاشتم

پس چرا سراغش رو گرفتی؟ اصلا تو چته؟ چرا اینجوری حرف میزنی!!

-مهلا امروز بزرگترین غلط عمرم رو کردم!!

گنگ زمزمه کردم: چیشده؟!

بغض انگار میخواست خفه اش کند: غلط کردم که رفتم خونه بابابزرگ... که
با مامانم بحثم بشه... که باز حرف از تو به میون بیاد!!

دلشوره امانم را برید... صدایم بالا رفت

-چیشده احسان؟!

صدایش شکست: وسط بحثمون برزین رسید... نمیدونم اونجا چی
میخواست... رسید و ناخواسته حرفامون رو شنید!!

مات شدم... نفس رفت... صدایم را انگار خودم نشنیدم

-چه حرفایی؟ چی شنید؟

حتی صدای هق زدن مردانه اش مهم نبود

-گذشته.

دستم به دنبال جایی گشت که تکیه گاه باشد.

-از اون اتفاقات... همه رو شنید... بد هم شنید!!

دستم تاج مبل را چنگ زد... پاهایم تحمل نداشتند.

-دیوونه شد و از خونه زد بیرون!!

سرم تیر کشید... تیر کشید از اکسیژنی که قصد نداشت به سلولهایم
برسد... پاهایی مقابلم قرار گرفتند... تکان خوردن لبهایم را میدیدم فقط... چه
میگفت!؟

-خودم پیداش میکنم.

و صدای بوق ممتد... و منی که مات ماندم... و دستی که بازوهایم را تکان
میداد

-مهلا چته!؟

و صدای فریاد: مهلا کی بود پشت خط!؟

تری گونه هایم را حس کرد و دستی که نگران و لرزان رویش کشیده
میشد... حجم دردناکی که راه نفسم را بسته بود به یکباره شکست

-چرا!؟

دستانش دور شانه هایم حلقه شدند...چشمهایم تار شدند...دنیا لحظه ای تاریک شد...زیر پاهایم خالی شدند...با هول نگهم داشت

-چی چرا؟ د چت شد یهو؟ چی بهت گفتن؟!

هق زدم: فهمید... همه چی رو فهمید!!

-کی؟ چی؟!

هق زدم و اشک جوشید

-بردیا بدبخت شدم...برزین همه چی رو فهمید..تمام اون گذشته نحس رو فهمید!!

منقبض شدن ناگهانی عضلاتش را حس کردم و با اشک در چشمان مبهوتش نگاه کردم

-تحملش رو نداره...داداشم ظرفیتشو نداره!!

هق هق هایم کمی آرام شده بود...روی کاناپه نشسته بودم و بردیا به زور شربت قندی به خوردم داده بود...مدام طول و عرض سالن را طی میکرد و غر میزد و بد و بیراه میگفت...وقتی فهمید بود برزین ماجرا را اتفاقی بین بحث های زن و عمو احسان فهمیده خواست که سراغشان برود اما جلویش را گرفتم...وقتی مجبور شدم بحث ازدواج خودم و احسان را برایش تعریف کنم تا چند دقیقه مات و مبهوت مانده بود...در آن سالها آنقدر درگیر برنامه های درسی و تفریحی اش بود که متوجه بوجود آمدن چنین بحثی در خانواده نشد.

-من چقدر احمق بود!!

با صدای پر حرصش چشمانم را بیشتر روی هم فشردم

-من چطور نفهمیدم؟ پس دلیل این همه کینه ای که دلیش رو نمیدونستم این بود!!

مشتش را کف دست دیگرش خالی کرد

-این همه سال کنارش بودم و میدونستم به یه دختری علاقه داره!!

سرم را بالا گرفتم و بی رمق نگاهش کردم

-اون تو بودی؟!

جوابم تنها آه کشیدن بود... من فقط به برزین فکر میکردم... در حال حاضر فقط او مهم بود و مکانش!!

روی مبلی نشست... کلافه دستش را مین موهایش فرو برد

-شش سال همخونش بودم... شش سال دیدم که با چه دخترایی میگرده.

صدایش خشن شد

-با کسایی که شبیه تو بودن!!

با بهت نگاهش کردم... و او خشن تر زمزمه کرد

-حالا میفهمم دلیل این کاراش رو!!

ضربانم کمی بالا رفت... سرخی صورتم را حس کردم... با صدای دادش جا خوردم

-این همه سال با کسای خوابید که شبیه تو بودن...که یادآور تو بودن...اون...اون با یاد خواهر من با اون دخترای هرزه خوابید...که من جنونش رو دیدم و نفهمیدم دلیلش چیه!!

رگ گردنش بالا زده بود..بر خودم لرزیدم...با گونه هایی سرخ شده سر به زیر انداختم و او نفس نفس میزد.

-خدایا این چه سرنوشتیه!؟!

تا چند دقیقه دیگر هیچ حرفی نزد...سکوت بدی حاکم بود...در آخر نفس عمیقی کشید و دوباره موبایلش را برداشت و شماره گرفت...چشم هایش درخشیدند و از جا بلند شد

-زنگ میخوره!!

من هم امیدوار بلند شدم و به سمتش رفتم...بعد از چند لحظه گفت

-الو؟برزین!؟!

...-

-کجایی تو؟بیا خونه!!

سعی میکرد آرامشش را حفظ کند!!

-باشه..باشه...تو فقط بیا خونه...همه چی رو واست توضیح میدم!!

....-

-داد نزن...میدونم چیا شنیدی...خیلی از اون حرفا دروغه..حقیقت نداره...بیا
خودمون برات تعریف میکنیم...برزین دیوونگی
نکن...باشه؟!...اوکی...بیا...همین امشب میگیریم!!

با قطع کردن تماس با هول گفتم

-راضی شد؟حالش خوب بود؟!!

کلافه دستی میان موهایش کشید

-صداش داغون بود...راضی شد بیاد و خودمون همه چی رو بگیریم!!!

با استرس دستانم را درهم پیچیدم...میدانستم که یک دادگاه دیگه در راه
است.

تو خوبی؟!!

با درماندگی نگاهش کردم:به نظرت خوبم؟!!

با صدای آیفون متعجب نگاهش کردم:مگه این اطراف بود؟!!

بازویم را کشید و به سمت در برد

نه...اما تو نباید اینجا بمونی!!

نگاهب به آیفون کرد و در را باز کرد و بیرون رفتیم

-بردیا کجا منو میبری؟!!

-پیش شوهرت!!!

چشمانم گرد شدند: چی؟ بهراد مگه اینجاست؟ کی خبرش کردی؟!!

داخل آسانسور رفتیم و من تقلا کردم

بردیا؟!!

عصبی نگاهم کرد

تو اینجا نمیمونی... میری پیش شوهرت تا من همه چی رو واسه برزین توضیح بدم... خیلی جاها رو نباید توضیح داد... آگه تو باشی همه رو میگی... بیشتر داغونش میکنی... بمون پیش بهراد تا خودم درستش کنم!!

چشمانم گرد شد... باز هم تقلا کردم

نه بردیا... بزار باشم... تو رو خدا.

در آسانسور را باز کرد و به سمت در اصلی رفتیم... بهراد تکیه داده به ماشینش طرف دیگر خیابان ایستاده بود... به محض دیدنمان تکیه اش را برداشت و به سمتمان آمد... انگار همه چیز را میدانست که بی حرف دست دور شانه ام انداخت و مرا داخل ماشین نشانده... بردیا خم شد و از پنجره به صورت نگرانم لبخندی زد

نمیخوام بهت شوک وارد شه... نمیخوام از حال بردی... نمیخوام حرمت بینتون بخاطر عصبانیت برزین بشکنه... دلیلام قانع کنندست... بزار خودم براش توضیح بدم.

قطره اشکی که از گوشه چشمم چکید را پاک کردم... به طرف بهراد رفت و بد از رد و بدل کردن چند جمله دست دادند و بردیا به سمت مجتمع رفت!!

یعنی چجوی بر اش تعریف میکنه؟!!

دستم را نرم فشرده... حال خودش هم دست کمی از من نداشت!!

-این راز رو خیلیا میدونستن عزیز من...بالاخره یه روز میفهمید...دعا کن
بتونه باهش کنار بیاد!!

نفس کشیدن هم درد داشت

-نمیبخشمشون اگه حرمت بین ما شکسته بشه..اگه برزین نتونه با این
موضوع کنار بیاد.

دستم بیشتر فشرده شد و من حتی حواسم پیش گرمای وجودش اسیر نمیشد

-مهلا...آروم باش..دعا کن فقط...حق برزین بود که بفهمه!!

با بی صبوری نگاهی به اطراف انداختم...حتی مقابل مجتمع نمائد...اینجا کجا
بود؟!!

-مهلا؟

به سمتش چرخیدم...چشمهایش خسته بودند...به حتم تازه عملش تمام شده بود
که بردیا خبرش کرده...میدانستم که چند ساعت سرپا بوده...و حالا من هم به
خستگی اش دامن میزدم.

-دست خودم نیست...زندگیم رو هواست...نمیدونم کی متعادل میشه!!

-من اینجا تا کمکت کنم!!

کمی در چشمهایش خیره شدم... و من یقین داشتم زندگیم با این مرد سراسر آرامش میشود... صدای زنگ موبایلش و نام بردیا باعث شد تا به خودمان بیایم

-الو؟ جانم بردیا؟ چیشد؟! -

....-

-خب؟ چرا؟ کجا رفت حالا؟ حرفی نزد؟! -

.....-

-اوکی الان میایم!! -

با قطع شدن تماس منی که با نگرانی چشم به دهانش دوخته بودم سریع گفتم

-چیشد؟ به برزین همه چی رو گفت؟! -

استارت زد و راه افتاد

-اره... بهش گفته همه اتفاقات بخاطر دشمنی اون شخص بوده... و تو هم بیشتر از همه قربانیش بودی.. اما همین که خانوادت و خودتون اینطوری آسیب دیدین داغونش کرده.

باز چشمه اشکم داشت میجوشید

-خب؟ حالا کجاست؟! -

-بردیا میگفت وسایلتو جمع کرد بره چند روزی خونه دوستش!! -

-چی؟ کجا؟ اخه واسه چی؟ وای لج نکنه دیگه نیاد؟! -

نرم خندید و نگاهم کرد

-اتفاقا بخاطر اینکه آروم شه میره چند روزی خونه دوستش...میاد..نگران نباش!!

واقعا نمیدانستم چه بگویم..به قول معروف دیگر عاقلم قد نمیداد..مستاصل بودم

-خیلی خسته ای بهراد؟!!

-یکم استراحت میکنم!!

-عمل چطور بود؟

-پیچیده نبود...همه چی خوب پیشرفت!!

-خداروشکر...میگم خستگی داره از سر و روت میباره..امشب خونه ما بمون!!

دستم را دوباره میان دستان گرمش گرفت

-زشته جلوی دادشت!!

لبخند زدم و انگشت شصتم را روی دستش کشیدم

-نیست!!

برزین..

با باز شدن در و ظاهر شدنش در چارچوب صدایش هم با حیرت بلند شد

-برزین؟ تو اینجا چکار میکنی پسر؟!

درمانده... کلافه... خسته... گیج و عصبی... هر کلمه ای که بگویند نمیتوانست
حالم را توصیف کند

-مهمون نمیخوای؟!

از مقابل در کنار رفت: بیا تو داداش.. این چه حرفیه؟!

از کنارش گذشتم و بیحال کفش هایم را از پا درآوردم

-خوبی؟!

نگاهم بی تفاوت یک دور خانه اش را رصد کرد

-برزین؟!

کلافه به سمتش چرخیدم: چته؟ همین الان میخوای باز جویی کنی؟!

باز هم ابروهایش بالا رفت... باز تعجب کرد... به همراه کوله ام خودم را
روی مبل سه نفره ای پرت کردم... دراز کشیدم و ساعدم را روی پیشانی ام
گذاشتم

-خو خبرت چت شده؟ امروز که دانشگاه نیومدی... استاد حیدری شاکی بود
اساسی... امیرم که کارد میزدی خونس در نمیومد!!

زیر لب غر زدم: جهنم.

-حالت خوب نیست؟ میخوای مسکنی چیزی بیارم!!

عصبی صدایم را بالا بردم

-آرش دو دقیقه خفه... امروز به اندازه کافی گند زدن به این اعصاب... بزار
یکم این سر آروم بگیره!!

.

.

با حس طنابی که دور گردنم پیچیده بود و حس خفه شدنی که هر لحظه بیشتر
میشد تکانی خوردم و ناله ام بلند شد

-آخ.

ناله کنان دستی به گردنم کشیدم و به سختی سر جایم نشستم... دستی به گلویم
کشیدم و سعی کردم عمیق نفس بکشم... انگار تمام راه های تنفس بسته شده
بود... همه جا تاریک بود... چند لحظه گیج به اطراف نگاه کردم و در آخر بلند
شدم... خودم را به دیوار رساندم و کلیدی را زدم... همه جا که روشن شد تازه
فهمیدم کجا هستم.

-وای سر درد دارم میترکم!!

نگاهم به شلوار کتانم افتاد... با چه وضعی هم خوابیده بودم... خودم را به
آشپزخانه کوچکش رساندم... به هزار زحمت مسکنی پیدا کردم و با لیوان
آبی سر کشیدم

-برزین. داداش!؟

سر چرخاندم و نگاهش کردم.

-معذرت میخوام...بیدارت کردم؟

روی یکی از صندلی ها نشستم و آرش هم طرف دیگر میز نشست

-سابقه نداشت اینجا بیای!!

کلافه مشغول ماساژ دادن سر و گردنم شدم

-امروز بدترین روز عمرم بود..کشتن منو!!

آه کشیدم:چند روزی اینجا میمونم..مشکلی که نداره؟

متفکر شانه بالا انداخت

-خونه خودته!!

هر روز که میگذشت...بیشتر در خودم فرو میرفتم...حرف های زن عمو و احسان...حرف های بردیا...همه و همه به جنون می رساندند...فکر اینکه خواهر و برادرم چه زجری کشیده اند..فکر اینکه مادر و پدرم با چه زجری مرده اند دیوانه ام میکرد.

ساعتها گوشه اتاق آرش مینشستم و به دیوار روبه رویم خیره میشدم...و من هنوز هم نمیتوانستم هضم کنم چنین فاجعه ای را...اینکه فردی بیاید و به قصد ضربه زدن خواهرم را عاشق کند..اینکه فریبش دهد..نابودش کند مقابل خانواده اش...و بعد...نفسش را بگیرد..مهلا عذاب وجدان داشت این همه سال؟زمانی که بحثمان شد و او رفت منظورش به اشتباهاتش همین فاجعه بود؟

آنقدر اینجا مینشستم که تمام دست و پاهایم خشک میشدند... تنم درد میگرفت و دردش در مقابل درد قلبم صفر بود... سالها شاهد کابوس هایشان بودم... شاهد درد کشیدنشان... و من چطور نفهمیدم ریشه اش کجاست؟ چطور نفهمیدم مرگ خانواده ام مشکوک است؟!

با باز شدن در و پیدا شدن قامتش نگاهم رویش چرخید

-برزین؟

باز هم حوصله جواب دادن ندارم... هر ساعت که میگذرد کم حرف تر میشوم

-هم خودت دیوونه شدی هم داری منو دیوونه میکنی... سه روزه اینجا نشستی و یه کلمه هم حرف نمیزنی... بر دیا داره دنبالت میگرده... بیگم اینجا؟!

سر دردناکم را میان دستانم فشردم

-برو بیرون آرش... حوصلتو ندارم!!

نچ بلند و محکمی که میگوید اعصابم را بیشتر بهم میریزد

-ناراحتی برم از اینجا؟!

-مرد حسابی این دری وریا چیه میگی؟ پاشو.. پاشو تا روانی تر نشدی بریم بیرون یه بادی به سروکلت بخوره!!

صدایم بالا رفت:حالتت نیس چی میگم؟ سرم درد میکنه... هیچ مسکنی آرومش نمیکنه... اونوقت پیام بیرون؟!

حضورش را کنارم حس کردم

-پس بلند شو بریم یه جایی که حالت خوب شه..این کیان لامصب یه چیزایی آورده که آدم باش پرواز میکنه!!

سر درد هر لحظه بیشتر میشد...حتی نمیفهمیدم چه میگوید...دستش که زیر بازویم نشست و بلندم کرد مقاومت نکردم...نفهمیدم با چه حالی لباس پوشیدم و آماده شده همراهش بیرون رفتم...از شدت سردردهای مداوم گنگ بودم...گیج و بی حس به اطرافم نگاه میکردم.

دستم را کشید و از ماشین پیاده شدم...کجا بودیم را نمیدانستم...تنها حرکت آسانسور را فهمیدم و سرم را که به دیوار فلزی اش تکیه داده بودم تا به مقصد برسیم

-آرش کجا میریم!؟

-معلوم نیست چته پسر...مثل آدمای مست میمونی...چه بلایی سرت آوردن!؟

زیر لب غریدم:میگم کجا میریم الاغ!؟

نفهمیدم زیر لب چه غرولندی کرد:مهمونی کیان!!

حتی به یاد نمی اوردم کیان که بود....چند ثانیه بعد...دری بود که به رویمان باز شد.

-به به داش آرش...بفرما!!

صدای بلندی که می امد باعث شد کمی هوشیار شوم...من کجایم!؟

-این کیه...! اینکه بچه خرخون دانشگاس...داش برزین از این طرفا!؟

-برو اونور فرشید...این حالش خوب نیس...نمیفهمه چی میگه!!

دستم کشیده شد و انگار داخل رفتیم...صدا هر لحظه بیشتر میشد.

-آرش تو اون روحت...کجا آوردی منو؟ اینجا که بدتره...سرم داره منفجر میشه!!

با داد حرف میزدم و با داد جوابم را میداد

-بیا خوب میشی...اووف...چه تیکه های این دفعه اومدن!!

میزی را نشانم داد و من خودم را روی یکی از صندلی هایش رها کردم...سرو صدا...اهنگ...قهقهه هایی که نوعشان را نمیفهمیدم...مهم سردردی بود که دچارش شده بودم...دستی روی شانیه ام نشست

-خوش اومدی داش برزین!!

سرم را بالا گجرفتم و به صاحب دستها نگاه کردم...آشنا بود انگار.

-ممنون!!

-آرش این بچه حالش خیلی خرابه انگار...به جا بیمارستان آوردیش تو این دیوونه خونه؟!

صداها کم کم گنگ میشدند

-بابا سه روزه فاز غم و غصش منو کشته...یه چیز بده بزنه به بدنش حالش جا بیاد!!

صدای خنده بلندی آمد

-جونش در نره!!

ن- باوو...جون آرش به هیکل این پسر میاد مردنی باشه؟ از اون جنس خوباش بیار!!

و لحظه ای بعد...جامی در دستم قرار گرفت و قرصی که نمیدانستم چیست!!

-این چیه آرش؟!

-اون مسکنه داداش...ازاونا که یهو تمام درد و غماتو از بین میبره...آروم آروم میشی...منم بش احتیاج داشتم...این پیکی هم که بهت دادم عین آب انار میمونه...لامصب حرف نداره!!

گیج نگاهش میکردم...جامش را به جامم کوبید

-به سلامتی داش برزین!!

پیکش بالا رفت...و من گیج...محو قرص صورتی رنگ بودم که کف دستم بود...سر دردم آرام میشد؟ همه چیز یادم میرفت...نفهمیدم چطور قرص از گلویم پایین رفت...و نفهمیدم آن به قول آرش آب انار چرا مزه زهر میدهد؟

و لحظاتی بعد...

معلق بودم انگار...

خنده های آرش...

گیج زدن های من...

صدای بلند موزیک...

خنده های مستانه اطرافم...

خطوط قزمز و زرد...

دود...

دستم را لبه جایی بند کردم: آرش من دارم میمیرم!!

صدای قهقهه...

صدای فریادم: آرش!!!

-برزینم!!

به سرعت به سمت صدا برگشتم

مادرم...

-برزین کوچولوی مامان!!

پلک هایم را روی هم فشردم... تک خنده ای کردم

-مامان!؟!

صدای خنده هایش بلند شد... همان صدای آرامش بخشی که به مهلا ارث رسیده بود

-بیا مامان!!

سرم را میان دستانم گرفتم... محکم پلک زدم

-دارم میمیرم مامان!؟!

-برزین من!!

با شنیدن صدای هق هقش تا آخر چشم باز کردم

-مهلا؟!!

چشمانم گشاد شدند...دیگر آن صدای بلند موزیک را نمیشنیدم

-آبجی؟!!

زار میزد:برزینم؟!!

وحشت کردم از دیدن چهره اش...خون در چهره اش خونمایی میکرد...و
چشمانی که...کاسه خون بود انگار!!

-مهلا چته؟چرا از چشمات خون میاد به جای اشک؟!!

خون گریه میکرد انگار...دستانش روی چشمانش بود و زار میزد

-برزینم...بیای!!!

به سمتش دویدم...روی زمین زانو زده بود و گریه میکرد.

فریاد زدم:مهلا من اینجام!!!

میدویدم اما نمیرسیدم...

داد زدم: مهلا؟!

و صدای قهقهه...

صدای آهنگ...

نورهای رنگی...

فریاد...

خندهای مستانه...

و زانو هایی که به زمین نشست...

مهلا..

-فهمیدی خونه کدوم دوستش رفته؟

نه... اما پیداش میکنم.

دلم نمیخواهد حدسم درست باشد... اما بالاخره میگویم

-رفتی سراغ آرش!؟

عصبی مشت آرامی روی فرمان میکوبد

-باید خیلی خر باشه که با اتفاقای قبل بازم پیش آرش بره!!

نچی از سر درماندگی گفتم و به بیرون نگاه کردم... امشب شیفت داشتم... و بردیا ترجیح داده بود خودش مرا برساند... سه روز است که برزین رفته و ما هیچ خبری نداریم از محلش... نگرانش بودم... نمیدانستم چرا اینطور با همه مان لج کرده.

-رسیدیم!!

تکانی خوردم و به اطراف دقیق تر نگاه کردم... روبه روی بیمارستان بودیم.

-دستت درد نکنه!!

همین که پایم را از ماشین بیرون گذاشتم صدای زنگ موبایلش بلند شد.

-امیر!!

پای بیرون گذاشته را برگرداندم و در را بستم و او جواب داد

-امیر. بله؟

....-

-چیشده؟ چرا انقدر هولی؟

منقبض شدن عضلات صورتش را دیدم... نمیدانم چرا دلم بنای رخت شستن داشت همین میان!!

-خب؟ کجا؟!!

دیدم که به سختی آب دهانش را قورت داد... و امیر چه میگفت مگر که صدای دادش بلند شد؟!!

-دیه ذره نفس بگیر لعنتی... کدوم بیمارستان؟

مات و مبهوت روی صندلی وار رفتم... بیمارستان؟ بیمارستان به برزین من هم مربوط میشد؟

-باشه... الان خودمو می‌رسونم!!

تماس را قطع کرد و به سمت چرخید...استیصال...درماندگی...

با حس تیر کشیدن سرم..اخم هایم در هم رفت و ناله ای کردم

-مهلا جان!؟!

صدای آرام و زمزمه وارش کنار گوشم باعث شد تا به سختی پلک هایم را از یکدیگر فاصله بدهم

-وای سرم!!

با داغ شدن گونه هایم..بیشتر چشم باز کردم...دقیق تر شدم...نگاهم گره خورد در آشناترین قهوه ای های خسته و نگران.

-بهراد؟!

هنوز هم هیچ درکی از اطراف نداشتم:من کجام!؟!

دستش را روی پیشانی ام گذاشت و چند تارمویی را عقب فرستاد

-بیمارستان!!

با شنیدن این حرف...به شدت از جا بلند شدم که صدای آخ بلندم همزمان شد با صدای "مواظب باش" او...

-چکار میکنی مهلا!؟!

نگاهم افتاد روی آنژیوکت خونی که از ساعدم جدا شده بود...سریع پنبه ای روی دستم گذاشت

نزدیک بود رگت رو پاره کنی دختر!!

و من بی توجه دست دیگرم را بند شانه اش کردم

-بهراد..برزین چیشد؟!

این را با التماس گفتم و او نگاهش با اخم رو صورتم نشست

-خوبه!!

و من بیشتر نگران شدم... لحظه آخر داد زدند که برگشته و من از بعدش دیگر هیچ چیز یادم نبود.

-تا خوب به نظر تو چی باشه؟ یکم دیر برگشت... این برای مغز خطر داره... میگم تا چه حد حالش خوبه؟!

کلافه چشم بست... و انگار فایده نداشت پرسیدن از بقیه... خودم باید میفهمیدم... خودم را روی تخت جلو کشیدم و هنوز بازوهایم اسیر دستانش بود

-کجا؟ تو باید بازم استراحت کنی... سه ساعته بیهوشی... میفهمی؟!

دستش را پس زدم: نه انگار تو نمیفهمی من چه حالی دارم... برزین من داشت میمرد... میخواست منو بیچاره کنه... میفهمی اینو؟!

همین که از تخت پایین آمدم... دوباره دنیا تار شد... لحظه ای همه جا سیاه شد و بهراد زودتر از من فهمید انگار.

-لجباز... ببین حالت خوب نیست... خودم میبرمت!!

با تکیه بر بدنش به سمت در اتاق رفتم.

-کجاست؟! -

و او زیر لب زمزمه کرد: آی سی یو!!

پشت شیشه آی سی یو که ایستادم... باز این مگر درد کشید... تیر زد به جانم و من برای حفظ تعادل... سر تکیه دادم به شیشه سرد مقابلم... شیشه ای که طرف دیگرش روی یک تخت... برادری بود که تا همین چند روز پیش کلافه بودم از دست شیطنت هایش... برادری که الان خوابیده بود زیر یک عالم دستگاہ و سیم... و نمیدانم چطور این اشک ها روان اند و هیچ هق هقی وجود ندارد.

-سطح کماش زیاد هم نگران کننده نیست... هشتاد درصد امید هست به برگشتنش!! -

و من اشک ریختم... و من دلم پر میزد برای یکبار دیگر دیدن آن عسلی های شاد!!

-دلم خون دختر... تو بیشتر خونس نکن... یه حرفی بزن!! -

و من حرفم نمی آمد... نگاهم را به سختی از قد و بالای رعنائش گرفتم و برگشتم... چشم دوختم به زنی که روزگار تار تار موهایش را سفید کرده بود و از درد نوه هایش هر روز بیشتر تحلیل میرفت... به کمک بهراد کنارش نشستم و او چشمان خیسش را از کتابچه دعایش گرفت

-الهی من برات بمیرم مادر!! -

و هق هقش نیش میزد به کاسه پر آب چشمانم... سر خم کردم و تکیه گاه اینبار شد شانه های زنی که سالها بر ایمن مادری کرده بود... و این چه مصیبتی بود که بعد از این همه سال دوباره بر سرم نازل شد؟!

ایستادن جفت پاهایی مقابلم نگاهم را بالا کشاند... در این چند ساعت انگار آب شده بود... موهایش بهم ریخته و گره اخم هایش کورتر شده بود.

-از کلانتری او مدن... باید حرفاشونو بشنویم... درباره همین اوضاعیه که میبینی!!

و بهراد قبل از اینکه حرفی بزنم باز دست زیر بازویم انداخت و بلند کرد... همینطور که قدم به سمت اتاقی برمیداشتیم من تازه به خودم آمدم و یادم آمد اصلا نپرسیده ام برزین برای چه به این روز افتاده؟!

بی حال صدایش زدم: بردیا؟

به سمت برگشت: بله؟

-چیشده بود؟ اصلا برزین بخاطر چی به این حال افتاده بود؟!

دندان روی هم سایید: بخاطر یه مشت حیوون که اسمشون دوسته... اما از هزار تا دشمن بدتر خنجر میزنن به آدم!!

و با چشم هایی که گشاد شده بود نگاهش کردم و لحظاتی بعد مقابل دومامور ایستاده بودم

-سلام خانوم امیری... سروان هاشمی هستم.. بفرمایید!!

هر سه مقابلشان نشستیم و او باز ادامه داد

-متاسفیم بخاطر اتفاقی که برای برادرتون افتاد...انشالله که هرچه زودتر بهبود پیدا کنن...!!

و من حتی زبانم نمچرخید تا تشکر کنم

-راستش چند تا سوال ازتون داشتم...دقیقا شما چند روز از برادرتون خبر نداشتین؟!

سنگینی قلبم آزارم میداد

-سه روز.

-و اینطور که بردیا خان هم گفتن بخاطر یه بحث کوچک خواسته بود چند روزی خونه دوستش بره..درسته؟!

سر تکان دادم:بله...گفته بود میخواد چند روزی اونجا باشه تا اروم بشه!!

دستانش را روی میز گذاشت و کمی به طرفم متمایل شد

-شما چقدر آقای آرش طاهری رو میشناسد؟اینطور که برادرتون گفتن شما بیشتر آگاهی!!

با شنیدن اسم آرش پوف بلندی کشیدم و برای چند لحظه چشمانم را بستم

-آرش طاهری؟برزین رفته بود پیش اون؟وای...آرش آدم زیاد جالبی نبود...خانواده خوبی نداشت...خودش تنها زندگی میکرد اهل همه نوع خوش گذرونی بود...بارها به برزین گفتم دور این یکی دوستش رو خط بکشه.

سری تکان داد:آقای کیان فاتح رو تا چه میشناسید؟!

چشمانم گشاد شد...نفس هایم به شماره افتادند

-کیان فاتح؟ نکنه دوباره اومده سراغ برزین؟ اون پسر خاله آرشه... اون یکی که دیگه همه کاری از دستش برمیاد!!

لب روی هم فشرد

-دقیقا... برزین حدود دو ماه پیش به دلیل شرکت توی یه پارتی دستگیر شده بود... درسته؟!

و بردیا اینبار زیر لب گفت: بله!!

-کاش توصیه هایی که همکاران ما بهش کرده بودن رو آویزه گوشش کرده بود... دیشب هول و هوش ساعت هشت شب... یه پارتی در جنوب اصفهان... توی یه مجتمعی که سکنه خیلی کمی داره برگزار میشه... برگزار کنندش کیان فاتح بوده... آرش و برزین باهم به مهمونی میرن... طبق گفته چندتا از پسرا برزین از همون ورود حال مساعدی نداشت... دیدن که با کیان حرف میزنه... چند دقیقه بعد... با اوج شادی... قرص هایی بین یه عده از مهمونا پخش میشه... قرص های روانگردانی که متاسفانه شدیدترین آسیب رو به مغز و کبد میرسونن... متاسفانه برزین هم مصرف کرده!!

روی صندلی ام وار رفتم...

-خانم حالتون اگه خوب نیست ادامه ندم!!

و آب دهانم را قورت دادم و لرزان گفتم

-ادامه بدین... خوبم!!

-بله.. داشتم میگفتم... علاوه بر مصرف قرص... مشروب الکی با درصد بالا هم مصرف کردن... ساعت ده شب... آقای امیر صولت... به همراه خانم نازنین رحیمی و دوستشون سحر اکبری... که گویا از قبل دنبال برزین

میگشتن... میفهمن که پسر خاله آرش، کیان.. یه مهمونی داره... امیر حدس میزنه که شاید اونجا باشه... پس وقتی میرسن... خودش تنها داخل میره و به کمک یه نفر دیگه برزین رو که حال خیلی بدی داشته بیرون میاره... توی راه بیمارستان به پلیس اطلاع میده... برزین به بیمارستان میاد و شما اطلاع پیدا میکنین!!

صدای بهراد با رگه هایی از خشم بلند شد

- تکلیف کیان و بقیه چیست؟! -

سروان سری به تاسف تکان داد

- متأسفانه آرش به همراه دو نفر دیگه به علت مصرف زیاد فوت شدن.. کیان دستگیر شد!! -

و من با چشمانی گرد شده از وحشت هینی کشیدم و دستانم را مقابل دهانم گرفتم

- اور دوز؟! -

- بله... چند دقیقه بعد از انتقالشون به بیمارستان فوت شدن... خداروشکر که امیر رسید و برزین رو زودتر رسوند!! -

خواستم تکانی بخورم که خودم را در محاصره دستانی یافتم

- تکون نخور جون عزیزت!! -

چند روز بود من لبخندم پهن نشده بود برای این مرد؟! -

- بیدار شو آقای من!! -

نق زد مثل بچه ها: بخر نکن منو با حرفات... چون خودت دیگه گول
نمیخورم!!

و من اینبار کمی با صدا خندیدم... از فاصله نزدیک واضح تر
میدیدمش... دستی روی ته ریشش کشیدم

-چند روزه نزدی اینا رو؟!

غرق خواب زمزمه کرد

-ده روزه.

نچ نچی کردم: من شوهر هپلی دوست ندارم!!

نق زد باز... اخم هایش درهم بود و من دلم ضعف میرفت امروز برایش!!

-حالا نیست خودت بیست و چهار ساعت سرخاب سفیداب میکنی و واسه من
لباس خواب میپوشی!!

چشمانم گرد شدند و ابروهایم دیگر جایی برای بالا رفتن نداشتند

-نه انگار دیگه نتونستی تحمل کنی... دیگه چی؟!

حلقه دستانش تنگ تر شد و سرش در گردنم فرو رفت... نفسی که با خنده
آزاد شد روی پوستم داغم کرد

-دیگه اینکه... او مم... دلم شیطونی میخواد... پایه اش نیست!!

من از حرص لب گزیدم و او هنوز هم نمیخواست چشمانش را باز کند و
خداروشکر بابتش!!

-من حال و حوصلشو ندارم!!

و او هم نیشخندی زد: واسه همینه که تو فکر دوست دخترم...مفت و مجانی
حال میکنم در دسرای زن گرفتم ندارن!!

لبخند مرموزی زد: تو هم دودر میکنم!!

دستم را به زور آزاد کردم و با حرص گوشت بازویش را پیچاندم

-که مفت و مجانی آره؟ ارواح عمت!!

آخی گفت و اینبار لای پلک هایش را باز کرد و من دلم سوخت برای
قرمزی چشمانش!!

-مگه تو نخوابیدی؟ چرا چشمات قرمزه؟

دستانش را از دورم باز کرد و به پشت خوابید

-خواب که بودی داشتم به حال خودم گریه میکردم...زن که نگرفتم...شوهر
کردم!!

و من اینبار کمی بلندتر خندیدم...بلند شدم و دستانم را دو طرفش گذاشتم و
رویش خیمه زدم

-دوره زمونه عوض شده عزیزم...خوبه که خودت پی بردی...الانم پاشو یه
صبحونه واسه همسرت آماده کن که میخواد بره بیمارستان!!

دستی به پشت کتفش کوبیدم: پاشو ضعیفه!!

پلک هایش را با حرص روی هم فشرد و سرش را داخل بالش فرو برد

برو بچه پررو...بزار بخوابم وگرنه یه جور دیگه تلافی میکنم!!

لبخند مرموزی زدم و رویش خم شدم...سرم را نزدیک بردم

-اگه نزارم بخوابی؟!

صدای خنده ریزش از میان بالش دلم را برد

-تنت میخاره بخدا!!

و من لاله گوشش را محکم میان دندان هایم گرفتم

-آخ...ول کن...ول کن نامرد!!

همین که با خباثت میخندیدم و عقب میرفتم سریع برگشت و دستانش را دور
کمرم حلقه کرد

-سزای این کارتو میبینی دختره شیطون!!

-بیدارت کردم دیدی؟باید با حرف خر میشدی که من انقد کالری نمیسوزندم
بخاطر بیدار کردنت!!

عمیق نگاهم میکرد و چشمانش ریز شده بود

-میدونی چند روزه هاتو ندیدم؟!

دست رو ابروهایش کشیدم

-نه.

-ده روزه!!

و من ابرو بالا انداختم:پس بخاطر اینه که به خودت نمیرسی...قدرمو بدون
چون خندم باعث میشه انرژی بگیرم!!

فشار دستانش که زیاد شد سرم روی سینه اش چسبید...خندیدم و زیر چانه
اش را بوسیدم

-میدونی چقدر دوست دارم!؟!

صدایش از لابه لای موهایم به گوشم رسید

-نه!!

باز هم خندیدم...ای بدجنس!!

-قد یه دنیا!!

سرم را بالا گرفت و بوسه دلچسبش روی پیشانی ام نشست

-قربونت برم...دلم برای شیطونیات تنگ شده بود!!

و من با نفس عمیقی خودم را از حصار دستانش آزاد کردم

-من میرم بیمارستان توی این یه هفته برزین وضعیتش بهتر شده...برم ببینم
امروز چطوره...تو هم یکم استراحت کن چند ساعت دیگه شیفت داری!!

سر تکان داد و غلت خورد طرف دیگر تخت.

-میبینم روزی که اخراجت میکنن از بیمارستان و میشینی تو خونه نی نی
بابا رو بزرگ میکنی.

با حرفش منی که از تخت پایین آمده بودم خشک شده... به سمتش برگشتم... شانه هایش میلرزید از خنده.

-آخی... خانوم دکتر خونه دار... چه اسم باحالی!!

لبه‌ایم به سمت پایین متمایل شدند از بسته بودن چشمانش استفاده کردم و بالش دیگر تخت را محکم توی صورتش کوبیدم

-آخ.

صدای آخ بلندش را با آن ته خنده... با حرص جواب دادم

-حقته.

مشغول تعویض لباسهایم شدم و زیر لب غر زدم

-واسه من زبون در آورده!!

-بخدا حقته سه طلاق کنم!!

و من شکلکی برایش در آوردم و مقابل آینه ایستادم

-حتما اینکارم بکن!!

عینکم را از روی میز توالت برداشتم و روی چشمانم گذاشتم... اخم هایم درهم رفت... برداشتمش... دوباره روی چشمانم گذاشتم... قلبم ریخت... سریع برگشتم و کمی عقب رفتم که محکم به جسمی خوردم و...

-آخ پام!!

-چیشد؟! -

چشمانم را چند بار باز کردم و بستم... من چرا صندلی را ندیدم؟! -

-مهلا؟ پات خورد توی صندلی؟ چرا حواست نیست؟ چیزیت شد؟! -

و من گیج بودم... -

-عینکت رو بزن دختر!! -

و من باز عینکم را روی چشمانم گذاشتم... اشکم داشت در می آمد... زمزمه کردم

-نمیبینم!! -

-چی میگی؟! -

اشکی پایین چکید... سرم را بالا گرفتم و من از همسرم تنها سایه ای میدیدم

-حتی با عینک نمیبینم!! -

حجم تنش را مقابلم حس کردم.

-حتما نمره چشمات تغییر کرده.

و من میدانستم قرار است چه اتفاقی بیفتد... و با فکر به آن تتم ر عشه میگرفت

دست روی صورتم کشید: د آخه عزیز من چرا گریه میکنی؟ خیلی انزیت میشی؟ هیچی نتونستی ببینی؟! -

نه.. حالا میگی چکار کنم؟ -

-میریم پیش دکترت..دفعه پیش چیزی نگفت؟!

آب دهانم را قورت دادم:چرا!!

-خب؟!

-بریم اونجا؟!بعد من بگم؟!

لحظه ای مکث کرد و من نگاه سنگین و جدی اش را تاب نیاوردم...میدانستم
که تا چند روز دیگر دید نزدیکم را هم از دست میدهم!!

.

.

دکتر احتشام بعد از معاینه صندلی اش را عقب کشید

-الان تا چه حد میتونی ببینی؟!

نفسم را تکه تکه بیرون فرستادم

-فقط اجسام نزدیک رو..که اونم زیاد واضح نیست!!

بلند شدنش را از روی صندلی حس کردم

-واضح توضیح بدم؟!

بهراد با صدایی محکم جوابش را داد:ممنون میشم...واضح و کامل!!

-خب...دقیقا یکسال پیش که بهم مراجعه کردی مهلا جان... به علائمی که گفתי شک کردم...عینکت رو مدام عوض میکردی..اختلالات مبهم بینایی داشتی...معاینات کردم و متوجه شدم فشار آب داخل چشمت زیاده...برای دارو تجویز کردم و یادته که گفتم فشار عصبی باید کم بشه...متاسفانه این مدت عوامل زیادی روش اثر گذاشته...و داری میدان دیدت رو از دست میدی!

بهراد با بهت گفت:یعنی چی؟!!

و من حتی نمیتوانستم نفس بکشم

-آقای دکتر همسرتون دچار گلوکوما یا آب سیاه چشم شدن...تاری دید..سردرد های خفیف...بوجود اومدن چند نقطه کور وعلائم این بیماری هستن...با قطرهایی که برایشون تجویز کردم درمان نشد متاسفانه!!

منقبض شدن تن هر دویمان را حس کردم و من چرا لال شده ام؟!!

-خب..درمان دیگه ای هم وجود داره؟!!

-بله...و من پیشنهاد میکنم هرچه سریع تر رسیدگی کنین...وگرنه تا چند وقت دیگه بینایی کاملا از دست میره!!

نفسم گره خورد و صدای او سخت تر شد

-نابینایی؟وای..

-آقای دکتر...من توی ایتالیا تخصص گرفتم...یه گروه جراحی اونجا میشناسم که حتی افراد نابینا رو هم درمان کردن...مهلا جان که وضعیتش خیلی بهتره...من پرونده رو ایمیل میکنم برایشون...شما هم بهتره دنبال کارهای سفرتون برین!!

و چشم های من گرد شد

-چی؟ الان؟ توی این وضعیت؟ نه.. من نمیتونم الان برم!!

و صدای خشمگینی که از کنار گوشم بلند شد بدنم را لرزاند

-همین فردا میرم دنبال کارای ویزا... ممنون میشم دکتر سریع پرونده رو بفرستین!!

یک ماه بعد..

-به اون قوم عجوج مجوج بگو مگه خودتون خونه ندارین؟!

-روی بلندگو گذاشتم... میشنون!!

و من خندان کمی در جایم جا به جا شدم و صدای سینا بلند شد

-چشم نداری ببینی ما بهمون خوش میگذره دور هم؟ اون شوهر هفت خط شما که خوب بلد بود به بهونه دکتر و دوا ببرتت ایتالیا و بعد دو هفته مادر ما رو بفرسته ایران... مامان منو برگردوندین دوتایی دارین اونجا عشق میکنین؟!

صدای خنده آرمان بلند شد: اونم کجا... ساحل آملی!!

و من فقط میخندیدم.

-ای کوفت... منم توی آملی لب دریا بودم حال میکردم و میخندیدم.

صدای خنده خودش و آرمان بلند تر از همه بود.

-نیست که به تو بد میگذره؟ آرام خانوم نشستی اونجا حواست به این سینا نیست؟ بهش بگو جریان این اس ام اس بازیه چیه با بهراد راه انداخته؟ شب به شب نیش این آقا بازه!!

و صدای جیغ خفیف آرام که بلند شد

-سینا تو که میگفتی بحث کاریه!!

و من که چشمهایم را در کاسه چرخاندم.

-جون خودش!!

-دروغ میگه جون بهراد!!

و من تشر زدم: جون خودتو قسم بخور بچه پررو... منکه تو رو میشناسم.. تا بهرادم از راه به در نکنی که ول کن نیستی!!

بردیا اینبار صدایش در گوشم پیچید... انگار از جمعشان فاصله گرفت

-تو خوبی؟ وضعیت چشمات بهتره؟!

نفس عمیقی کشیدم و خیره به زیباترین غروبی که تا بحال دیده بودم گفتم

-خوبم.. دکترم میگفت روز به روز بهترم میشم.

-خداروشکر... بهراد بلیط گرفت؟!

-او هوم.. برای چهار روز دیگه... برزین چطوره؟!

-اونم خوبه... فقط سردرد داش اذیتش میکنه.

لحنش کمی شیطنت گرفت

-الانم که تو فاز غم و افسردگی به سر میبره... خودشو تو اتاقش انداخت و خوابید!!

نگران شدم:چپشده مگه!؟!

نیشخندش را ندیده حدس زدم

-همه که مثل منو نیستن که جزء زنده بودن این آقا واسشون چیزی مهم نباشه... دوس دخترش.. همین دختره که مدام گریه و زاری میکرد... انگار قهر کرده باهاش که چرا رفته پارتی!!
-برزین ناراحته!؟!

-دو روز دیگه خوب میشه!!

نگاهی به اطراف انداختم... سه ساعت گذشت و این آقا قهوه نیاورد!!

-سر به سرش نزاریا... نیام ببینم بازم دعواتون شده.

-سعی میکنم اما قول نمیدم!!

لب هایم را روی هم فشردم تا نخندم.

-امان از دست تو... من موندم وقتی رفتم سر خونه زندگیم شما دوتا چطوری باهم کنار میاین!!

-تو نگران ما نباش... خودمون یه فکری میکنیم... من برم فعلا... به شوهرت سلام برسون!!

-حتما عزیزم...کاری نداری؟!

-مراقب خودت باش!!

-تو هم...خداحافظ!!

-خداحافظ!!

تماس را قطع کردم...به صخره های اطراف هتل چشم دوختم و درختان سربه فلک کشیده اش...بهشتی بود برای خودش...سه روز پیش بعد از آخرین معاینه ام از فلورانس به ساحل زیبای آملفی آمده بودیم...و من باور نمی‌کردم این شهر تا به این حد زیبا باشد...و من عاشق غروبهایش بودم.

-بفرما...اینم قهوه!!

با صدایش چرخیدم و نگاهش کردم...با این تیشرت سفید رنگ و موهای بهم ریخته اش دوست داشتنی شده بود...مقابلم که نشست و لبخند جذابش را پرمحبت نثارم کرد.برای هزارمین بار خدا را شکر کردم بخاطر وجودش...این دل هر لحظه برایش می‌لرزید.

کمی ناز چاشنی نگاه خیره ام کردم:دستت درد نکنه آقا!!

بلند شد و کنارم نشست

-فاصله معنایی نداره!!

ماگ قهوه را با خنده از دستش گرفتم و او دستش را دور کمرم حلقه کرد

-با بچه ها حرف زدی؟!

قهوه داغم را مزه کردم: او هوم.

خواست حرفی بزند که صدای اس ام اس موبایلش بلند شد... با دیدن اسم سینا
من اخم کردم و او باز لبخندش پهن شد... با خواندن اس ام اس صدای خنده
اش سکوت اطراف را شکست!!

-ای تو اون روحت سینا!!

وقتی به سمتم برگشت و اخم هایم را دید کمی خودش را جمع کرد

-خب لامصب جوکاش باحاله!!

-این سینا تو رو از راه به در میکنه ها.

بی توجه به اخم هایم فشار دستانش را بیشتر کرد و من اینبار کاملاً در
آغوشش بودم

-بیخیال خوشگله... اخم نکن... قطره رو استفاده کردی!؟

شانه بالا انداختم: نه!!

با تاسف سری تکان داد و از داخل کیفم قطره ام را بیرون کشید

-سرتو بگیر بالا!!

کمی سرم را بالا گرفتم و او آرام قطره ای داخل هر کدام از چشم هایم چکاند

-بهتری!؟

-او هوم.

-نمیدونی چقدر خداروشکر کردم که این مدت با تمام سختیاش به خوبی گذشت...برزین بهوش اومد...جراحی تو به خوبی تموم شد.

و من لبخند جزء لاینفک صورتم شده بود...براستی که سجده شکر کمترین سپاسگذاری بود در مقابل این همه لطف...و این مرد همان نور امیدی بود که همیشه انتظارش را میکشیدم!!

سرم را به شانه اش چسباندم و زمزمه کردم

-خدا رو شکر بخاطر بودنت.

سختی ها و مشکلات همیشه هستند.
گاهی پر رنگ...گاهی کمرنگ.

اینکه بعد از این همه تنش و درگیری...برزین دو هفته پیش...بالاخره از کما بیرون آمد.

عمل من به خوبی انجام شد و دوباره مشکلاتم را با روان شناسی درمیان گذاشتم

و چه خوب که راه حل هایش با صبوری بهراد زودتر جواب میدهند.

آرام و سینا...پس این همه سال سختی و کشمکش...یک هفته پیش بالاخره باهم نامزد کردند.

آرام دیشب میان حرفهایش تاب نیاورد و گفت همه به عنوان سوپرایز مقدمات جشن عروسی ما را آماده کرده اند.

آرمان پس از جلسات فیزیوتراپی اش بالاخره بعد از هشت سال روی پاهایش راه رفت.

و من دو روز پیش از میان حرف های بردیا علاقه اش را به باران فهمیدم... و عالی تر از این که برادرم میخواهد زندگی و احساساتش را با کسی شریک شود؟!

با صدای زنگ موبایلش و دیدن نام دکتر زند... لبهایش را روی شالم چسباند و از جا بلند شد... نفسی عمیق کشیدم و لپ تاپم را از روی میز مقابلم برداشتم... ایمیل را که باز کردم... با دیدن نام احسان کمی جا خوردم... در این مدت هیچ خبری از او نداشتم... نگاهم خیره ماند روی متن ایمیل!!

سلام مهلا جان.

الان که دارم این ایمیل رو برات میفرستم یکساعت تا پروازم مونده... خوشحالم عملت موفقیت آمیز بود... خوشحالم که برزین چند روز پیش بالاخره چشمات رو باز کرد... که آگه بلایی سرش میومد تا آخر عمر من بودم و یه طناب دار که کم کم نفسم رو میگرفت... به حرفات قبل از رفتنت خیلی فکر کردم... شاید ساعتها نشستم گوشه اتاقم و همه زندگیم رو از اول تا اینجا مرور کردم. فهمیدم چقدر خودخواه بودم... که اسم احساسم عشق نبود... که چطور بعضی وقتها کم میاوردم که موقع سختی ها نبودم... که فکر میکردم فقط باید مال من باشی!!

نمیدونم کجا دارم میرم و قراره چکار کنم... اما میدونم باید برم و مسیر زندگیم رو پیدا کنم.

اینو خوب فهمیدم که زندگی نه به معنای خوشی پایداره... نه به معنای غرق شدن توی مشکلات.

این دنیا مثل یه چرخ و فلک میمونه... و زندگیمون یه بازی حقیقیه.

به اختیار خودمون پا توی این چرخ و فلک میزاریم و فکر میکنیم فقط خوشی در پیش داریم.

اما... غافل از اینکه گردونه روزگار... غافلگیری های زیادی برای ما داره و جایگاهمون توی این چرخ و فلک ثابت نمی‌مونه.

این چرخ و فلک میچرخه و زندگیمون دچار بالا پایی های زیادی میشه.

وقتی ارتفاع میگیریم از لذت صعود غرق خوشی میشیم... و وقتی پایین میایم... ناامید از برگشتن به جایگاه اولمون غمگینیم و دوباره امید داریم به صعود... به خوشبختی!!

ما میتونیم زندگی رو به انتخاب خودمون مثل عسل شیرین کنیم... یا اونقدر ناسازگاری کنیم تا زهر بشه.

ما میتونیم انتخاب کنیم...

باشیم و مقاومت کنیم...

یا، نباشیم و به انتظار پایان بشینیم!!

پایان

مهسا باقری

سه شنبه ۸/۱۰/۹۴

منبع: www.98ia.com
این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com ساخته شده